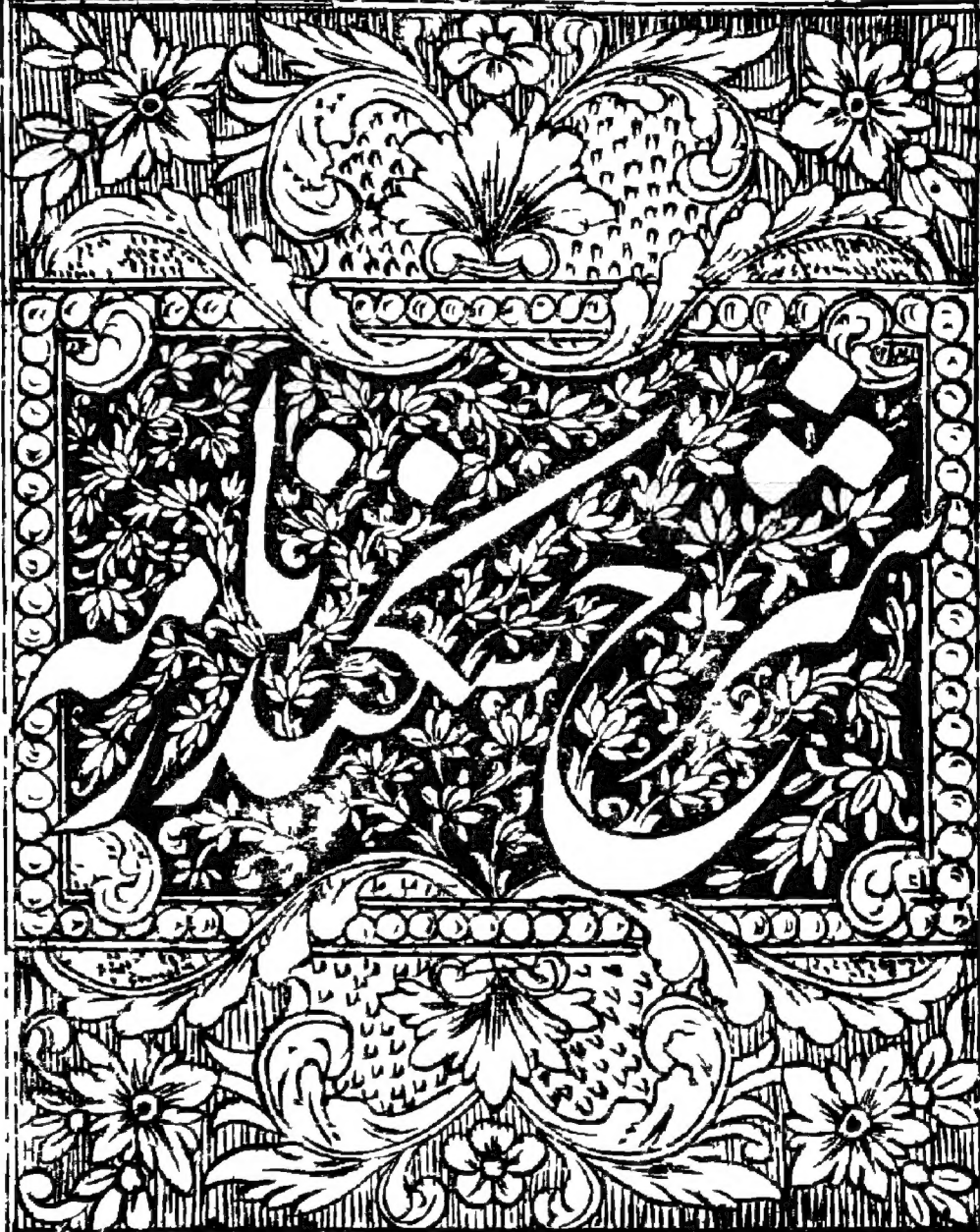


بک صناع مکین کا فضل خلائے دین

که موافق مرضی عالی بک تار مضار باغیت را تمیز مینویسد و درین صحت است و به اسر قنوج نامی شرح



در ۱۳۰۰ هجری در مطبع کماله مطبع شده بود و اکنون در سوادیه بمبئی با این ترمیم تمام شده است

در مطبع می نشینی کتب مطبعه سید مقبول لطیف

ناظرین برتر تکمیل مسائل و کتب را نوید که در سطور ذیل نامی چند از کتب فارسی موجوده را بطور انتخاب نقل کرده میشود و تفصیل قیمت و حصر کتب که در فهرست مطول مطبوعه مطبع مندرج است فرو گذشته میشود شایعین علوم ازین کتب هر آن کتابیکه طالب فرمائید تمییل اجتناب از نشان بروزترین بهای از کارخانه خواهد گردید اگر استفسار و دیگر حالات منظور باشد از مطبع دریافت فرمائید و اگر اطلاع بر تفصیل کتب موجوده مطبع مطمح نظر باشد فهرست مطول از مطبع طلب فرمایید بلا قیمت ارسال خواهد گردید و فوراً عنایت بمقتضای محصل و اکملیک آنه ابلایغ فرمائید

فهرست بعضی کتب درسیه فارسی

گلستان سعدی خود	شرح زینجا
ایضاً کاغذ رنگین	تحفته الاحرار
ایضاً کاغذ ساده	مثنوی غنیمت مسعودی به نیرنگ عشق
گلستان گلان پرسلم	زینجای ناظم هرده
فرنگ گلستان	زینجا فردوسی چو مصرعه
گلستان مترجم	ایضاً بلا وضعات و مصرعه
شرح گلستان	سکندرنامه بیری
گلستان حکیم ثانی	ایضاً قطع ثانی کاغذ رسمی
گلستان جامی بیارستان	سکندرنامه بحر
بوستان گلان و مصرعه	خطنامه باغی
بوستان خود و مصرعه	هفت پیکر نظامی
بوستان سه مصرعه	لیلی مجنون باغی
ایضاً و مصرعه مطبع علوی	لیلی مجنون خسرو
مثنوی مخزن اسرار	لیلی مجنون نظامی
زینجای جامی گلان	گلاروش بلا وضعات

مختص و معدوم مطلق اند و آنچه هستی است توئی معنیست که در یک مصرع حقیقت واجب و ممکن بیان فرموده
 بسیار لطافت نموده زیرا که مراد از لفظ همیشهستند جمیع ممکنات اند و از هستی واجب تعالی را اراده نموده
 همه آفریده است بالا و نسبت به توئی آفریننده هر چه هست به آفریده اسم مفعولست از آفریدن یعنی
 آسمان و زمین و ماینها مخلوق است و تو هستی خالق آن به توئی برترین دانش آموزان که به زودنش قلم
 مانده بر لوح خاک به برترین دانش علم دین و کلیه راسی مفعولی بعد آن مقدسست چنانکه در کلام اساتذ
 شایعست امیر خسرو فرماید ای که بنی گفته می گفته یعنی بنی ما گفته او گفته و آموزان که یعنی آموزنده
 نموده سوزناکی آموزگار و آموزگار معنی این مصرع اینکه توئی برترین دانش را آموزنده و در بعضی نسخ پاک
 بار خرامی آید و در تصویرت دانش آموزان اسناد باشد و برترین صفت آن مقدم از دو پاک صفت آن
 موخر از دو درانده با یای محتملی است و ای خطاب از و محذوف گشته زیرا که از او اثر الفاظیکه بای محتملی
 پیشته باشد در بعض جا بای مذکور حذف می سازند و قلم را ندان عبارت از نوشتن است و
 صفت لوح خاک اصنافت بیانیه است که مراد از جسم آدمی است حاصلش آنکه آموزنده دانش بر تو پاک
 علم دین و شریع باشد تو هستی و اند دانش تو قلم مانده یعنی دانش نوشته بر جسم آدمی و او را دانا
 ساخته به چو شد محبت بر خدائی درست به خرد داد بر تو گواهی نخست به بعضی نسخ مصرعه اول
 بجای درست نخست در قع شده پس بنای قایده نسبت خدائی و گواهی خواهد بود لیکن خالی از کلف
 است و تقریر این بیت آنکه محبت خدائی تو که جهان است چون درست شد ای بوجود آمد خرد سبب
 آن محبت گواهی داد بوجود تو یعنی این معلولات چون بهم رسید عقل با دراک این معلولات گواهی
 ادب و ذات تو تعالی و تقدس چه معلول به علت بنود به خرد را تو روشن بصر کرده به چراغ هدایت
 و بر کرده به چراغ بر گردان عبارت از روشن کردن است و تقدیم مفعول گاهی برای نظم
 بود و گاهی برای قصر و اینجا برای جبر است یعنی خرد را از آثار قدرت خود تو پرده روشنائی و بنیائی
 استعدا و شناسائی در و ظاهر کرده تا ترا بشناخت و اقرار خدائی تو کرد به هدایت با کس راه است
 فزون و چراغ هدایت که فرستادن اینهاست علم تو روشن کرده یعنی با وجود جوهر عقل که با در میان گزشت
 به ی انبیا برای رهبری ما گم گشتگان بادیه حیرت و ضلالت نیز فرستادی به توئی کاسمان را
 آفرختی به زمین را گذرگاه و ساختی به هرگاه ضمیر مخاطب بیای خطاب ترکیب یا بد مفید مصرع شود

3247



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید المرسلین وآله الطیبین وصحبه الطاهرين
 خدایا جهان پادشاهی تراست بهر ما خدمت آید خدای تراست بهر لفظ خدای با نفهم که نام متبرک ذات باری
 تعالی است مرکب است از کلمه خود و کلمه آ یعنی شخصی که خود آمده است پس از ان شیوع استمال و او ش
 حذف شده و اینکه بمعنی صاحب شهرت یافته همچو که خدا و ده خدا مجاز است که بعد از ان رواج یافت
 و الف آخرش برای ند است و ترکیب جهان پادشاهی اصنافت مقلوب است ای پادشاهی جهان چون
 گیاهان خدیو ای خدیو گیاهان و برای رعایت قافیه خدای باری ملفوظ پادشاهی مخدوف گشته چه جا
 حذف پا از او اخر الفاطیکه ماقبل باری ملفوظ الف باشد مثل گواه دگواه و گیاه و گیاه و کلاه و کلاه
 بالکسر چاکری خلاصه معنی بیت اینکه سلطنت و ریاست مطلق جهان تراست و از پادگان خدمت و
 پرستش تو که بران مخلوق و مجبول شده ایم منرا و آرد به پنا از بلندی و پستی توئی + بهر نیستند که
 هستی توئی + بلندترین نفیض پست و باری آخر هر دو پستی است و مراد از بلندی و پستی آسمان و
 زمین است یعنی ثبات و قرار آسمان و زمین بی امداد چیزی دیگر تو هست و تمامی موجودات و حقیقت فانی

که گرمی و سردی و خشکی و ترسی باشد پس بنا بر علیه مصنف علیه الرحمه می فرماید که کیفیات اربعه را که باطبع ضعیف
 یکدیگر اند بقدر یکدیگر آمیخته از کمال قدرت خود ترکیب جسم گرمی بطوری که یکدیگر بر قوت ابطالان نگردد و هر چه
 را با وجود ضعیف با هم استخوان بخشد ی نهی که عقل نورانی بدریافت آن متحیر ماند و اختیار لفظ گرمی و سردی
 قیاسی نسبت و خشک و تر بدون آن بنا بر آنست که کیفیت گرمی و سردی محسوس ترین کیفیات
 بخلاف خشکی و ترسی که فلاسفه بدان قائل اند و کذا حکمای هند بر طوبت و یوبست و اوایا قائل هستند
 و جهان دو کیفیت اول قائل اند و نیز می تواند شد که یای گرمی و سردی یای وحدت باشد و در خشک
 تر با قریه مایلین حذف شده و در شش کبیر ترین با هم آمیختن و چنان بر کشیدی و بستی نگار
 که به زبان نیار و خورد شمار و حالش اینکه انواع موجودات را نهی و قسانی ساخت که عقل بهی از آن
 تصور نتواند کرد پس دین اشعار است یا آنکه هر چه حق تعالی آفریده است به از آن در پرده امکان
 و شیب امام غزالی همین است و جم غفیر منکر این شده تکفیر امام نموده اند چنانچه جلال الدین سیوطی
 درین باب رساله تالیف نموده و مهندس بسی جوید از رازشان و نماد که چون کردی آغازشان
 مهندس بضم سیم و فتح پا و سکون نون و کسر وال انداز و گیرنده و در اصل مندر بوده زار این
 بدل کرده مهندس گفتند و وجه نیست که مصدرش هندسه است بمعنی اندازه کردن و در اصل مندر زه
 بوده است زیرا که از مندر از بالکسر که معرب اندازه است مأخوذ است و چون در کلام عرب دال و
 زای فاصله جمع نمی شوند زار بسین بدل کردند و ضمیر بیان را جمع است بسوی اجسام مرکب یعنی
 صاحب هندسه که گفتیش راز امتزاج آنها می بسیار بکار بردند آنستند که چگونه بنای آنها
 نمودی و بناید زما جز نظر کردنی و اگر خفتنی باز یا خوردنی و زبان تازه کردن با قرار تو بهنچین
 علت از کار تو و یا باسی مجبول این بیت برای تنگی است و یای معروف نسبت و نیز بی کف
 درست میشود یعنی فعلیکه نسو است به نظر کردن و خوردن معنون ابیات موبد قول سابق است
 یعنی دخل و اسرار حکمت حکیم مطلق اندازه مانا قصان نیست و از ماجر آنکه نظر در عظمت و قدرت او
 کنیم و چشم و زبان با قرار بوبیت حکمت کامله او بکشاییم و کار او را متعلق بعلمت اربعه بنده ایم
 و چون و چرا داخل ندیم نمی تواند شد و این نه با اختیار خود کنیم بلکه او سبحانه و خلقت ما استعداد
 رسائی بحکمت کامله خود نیا فریده و در قول زبان تازه کردن الی آخره می تواند شد که مصرع اول

و در صورت دو خطاب و عبارات جمع میشود و گاهی سه اول چنانکه سعدی فرماید: **ملازم غیر از تو فرما**
 قوی عاصیان را خطابش و بس: **دوم چنانکه قوی که چنین میکنی** یعنی بلند کردن و برداشتن آسمان
 معلق کار تست و از دیگری نیاید و زمین را گذرگاه آسمان کردن از تو آید و چون سعدی و بخش افلاک و ثواب
 آفتاب و غیره از آسمان بر زمین فریز میریزد به معنی لاجرم زمین گذرگاه فلک باشد: **توئی کافریدی**
 ترکیظه آب: **گهرهای روشن تر از آفتاب** قطره آب: **فلک** اضافت اکثری آید چه قاعده است
 که در الفاظیکه آخرش معنی مفعول باشد قطع اضافت جائز بود و مراد از و لطفه آدم هم هست که تمام
 نوع بشر از آن مخلوق گشته و مراد از گهرهای روشن تر از آفتاب کمال افراد انسانی است: **تو آوردی**
 از لطف جوهر پدید: **جوهر فروشان** تو دادی **کلید** **لطف** باضم ناولی و کما رو کرد
 و مهربانی مراد از جوهر سخن و شعر است جوهر فروشان شاعران و از کلید زبان یعنی پدید آکنده سخن با
 بلیغ و لطیف قوه هستی که از کمال مهربانی بر بندگان خود بوجد آوردی و زبان را بان گو یا ساختی: **جوهر**
تو بخشی دل سنگ را تو در روی جوهر کشتی رنگ را: **مراد از جوهر خیالات غریب و نکات عجیب**
 که در دل شعر گذرد و اول سنگ هم قلوب ایشان که جوهر خیالات در آنجا پیدا میشود چنانکه جوهر
 در معادن تقریر آنکه جوهر خیالات اشعار در معادن قلوبهای اهل فکر قومی افکنی و سخنهای رنگارنگ
 که نزد فضلای و سخنوران قدر قیمتی داشته باشد متلون کردنش از نسبت و احتمال دارد که در هر سه شعر از
 جوهر همین جوهر معروف خواسته باشد پس در مصیبت معنی ابیات مذکوره چنین خواهد بود که الوان جوهر
 لطیف در دل سنگ کشف انکمال قدرت تست که قطره شبنمی را از مددکاری باد سحری که بر سنگها رسیده
 و جذب شده باشد جوهر را که از آفتاب روشن تر باشد پیدا میکنی و بر بندگان اینچنین متاع شریف
 ارزانی میداری: **بنار دیوتا** نگونی بار: **زمین ناورد** تا نگونی بیار: **حذق** مفعول بنار و نیارد
 برای تمییم است تا خاطر سماع مهرا که خواهد پی برد یعنی ابر و غیر آن را جوهری حکم تو بنار و زمین هم
 علی بندا القیاس بی فرمان تو چیزی نرود باند جهان را بدین خوبی آراستی: **برون** زانکه یاری گری
 خواستی: **درین بیت مصرع دوم** **تالی** است از **علی** آراستی یعنی جهانی را با اینچنین خوبی آراسته
 کردی و حالانکه بطرف هیچ مددگار محتاج نشدی یاری گریه دگار و مدد بخش یاری شکیر است نه صدی
 ز گری و سودی و از خشک و تر: **سستی** اندازه یکدگر: **بها** نگه نزد اکثر ترکیب ممکنات از چهار کیفیت

شادوست به حصار فلک بر کشیدی بلند بود و کردی اندیشه را شهر بند به شهر بند یکدیگر شهر
 بودن و بموجب حکم حاکم قرار یافته و بجای دیگر نتواند رفت اندیشه قوت و همی و اندیشه را بالای افلاک
 که محدودست راه نیست به چنان بستی این طاق نیلوفری به که اندیشه را نیست زو برتری *
 طاق نیلوفری آسمان و طاق مسبتن یعنی ساختن طاق بست یعنی آسمان را چنان ساخته
 که و هم را ازان مجال بیرون شدن نیست به خرد تا بدور نیاید ترا به که تاب خرد بر نتابد ترا *
 تا بیدار و معنی دارد یکی روشن شدن دوم یافتن ریشمان و غیره بدین معنی لازم بنظر نیاید و اینجا
 معنی اول مراد است یعنی چراغ عقل روشن میشود لیکن او بنور خود ترا نمی یابد بدان جهت که تاب
 و طاقت عقل تحمل عظمت و جلال تو نمی تواند نمود به وجود تو از حضرت تنگبار به کند یک اندیشه را
 سنگبار به تنگبار مقامیکه در اینجا بار یافتن دشوار باشد ای وجود تو از کارگاه تنگبار تواند نشد
 ابلهک میکند و بخود راه نمیدهد به نه پرگنده تا فرا هم شوی به نه افروده نیز تا کم شوی به پرگنده
 بفتح کاف فارسی مخفف پراگنده یعنی در ذات پاک تو انتشار و جمع و کمی و زیادتی مدخلی ندارد و خیال
 نظیر خالی از راه تو به زگر و غلگی دور درگاه تو به خیال بفتح صورتیکه در خواب ذات و امثال آن
 دیده شود و یاد بیداری تعقل کرده شود ای تصور نظر از راه معرفت تو تهیدست است و درگاه لا یرا
 تو از تغیر که لازم حدوث است دور به سری که تو گردد بلندی گرای به با فکندن کس نفیته نیای *
 کسی را که قبر تو از سر فکند به پامردی کس نگردد بلند به از سر افکندن سخت افکندن باشد و تقریر
 ابیات ظاهر به همه زیر دستیم و فرمان پذیر به تویی یاوری ده تویی دستگیر به زیر دست نا توان
 و فرمان پذیر و یاوری ده و دستگیر اسم فاعل ترکیبی ای مدد دهند و دست گیرنده تویی معنی
 بیت ظاهر به اگر پای پلیست و گر پر مور به هر یک تو دادی ضعیفی و زور به درین بیت لاف و نشر
 غیر مرتب است ضعیفی مقابل پر مور و زور مقابل پای پل بدانکه لاف در لغت پیچیدن است و نشر
 پراگنده کردن و لاف و نشر در اصطلاح عبارت از آن است که چند لفظ مهیم ایراد کنند و این را
 لاف خوانند و باز چند لفظ دیگر مذکور سازند و بان الفاظ مبهمه را بیان نمایند و این را اشعار نامند
 و اکثر نشر بر ترتیب لاف است و نشر مرتب گویند و الا غیر مرتب و شوش نیز نامند و این هر
 آنست که خبر پای پل محذوف بود یعنی موجود چرا که کلام است رابطه است نه خبر و میتوان گفت که است

مسند الیه و مصراع دوم مسند بود یعنی زبان باقرار الوهیت تو تازه کردن علت از کار تو انگشتن است
 باعتبار حمل از راه مجاز یعنی هرگاه اقرار بالوهیت کردن دیگر است ایجاد طلب نمودن خطاست
 حسابی گزین بگذرد گمراهیست و زرا تو اندیشه بی گمراهیست و بعضی که گمراهی و بی آگاهی را بیای نیکتر
 خوانده اند محض تکلف است یعنی حسابیکه جز نظر کردن بقدرت بود خوردن و خفتن و آخر اینکه تو بخت
 کامله تو باشد و آن دخل است در ادراک حکمت خالق گمراهیست زیرا که از راه تو اندیشه و تامل محض
 بی خبری دارد و بهره آفریدی و بستی طراز و نیازت نه ای از همه بی نیاز و یعنی بافریده و بطراسته
 خود محتاج نیستی بلکه کمال قدرت تو عظیم تو منحصر بر بودن موجودات نیست و چنان آفریدی زمین و
 زمان و همان گردش اجرام و آسمان و که چندان که اندیشه گردد بلند و سر خود برون ناوردی و بی گمراهی
 اسی بقدرت کامله خویش خلقت زمین و آسمان و گردش ستارگان آسمانی آسمان پیدا کردی که
 اندیشه هر چند عروج کند ازین کند بیرون نیاید و در ادراک ما زان عاجز آید و نبود آفرینش تو بودی
 خدای و نباشد همه هم تو باشی بجای و ای پیش وجود آفرینش خدای بودی و چون نباشد
 همه بجای خود باشی و نه خلوت بدی کافرینش نبود و چون کرده شد بر تو رحمت فرود و خلوت
 بافتح تنها شستن و درینجا طرف واقع شده یعنی چون آفرینش نبود در خلوت نبودی و در وجود
 شدن آن نیز بر تو رحمتی و شفقتی عاید نشد بلکه حکمی موجود شد و ز عظیم تو پیش تو هست نیست
 اگر باشد و گرنه باشد کیست و ای پیش عظمت عظیم تو بودن و نبودن و هست نیست یکسان
 کوکب تو بر بستی افلاک را و مردم تو آراستی خاک را و کوکب بفتح کاف اول و کسر کاف
 ثانی ستارگان جمع کوکب یعنی از ستارگان آسمان را نورانیت دادی و از مردمان زمین را
 تو آرایش و پیرایش بخشیدی و توئی گوهر آمای چارخشیج و مسلسل کن گوهران در مزج
 گوهر آما از نظام دهند گوهر آما چارخشیج بعد الف و خای نقطه دار و موقوف و یای مجهول و نیم تازی
 مند و مخالف چون عناصر اربعند یکدیگر اند ایشان را نیز خشیج گویند و چارخشیج آب و آتش
 و خاک و باد و مسلسل و پیوسته مزج اما که مزاج و اما که در اصطلاح تبدیل الف بیای مجهول بود چون
 کتاب کتیب و رکاب و کتیب تقدیر یعنی آنکه از نظام دهند عناصر اربعه نیز نیست خاص چنانکه
 مقرر است نوی و باب و دیگر مسلسل کننده اینها هم در شخص واحد نوی جمع کردن گوهر بافت و زن

که حال بزچه منوال است ناگاه از طرف دریا گروه گروه مرغان سیاه با گردنهای سبز پدید آمدند و حمله آوردند
 بران لشکر سنگباران کردند یک نفس قوم ابریه بکلی مستاصل شدند رحیل کوچ یعنی چون در لشکر دشمن
 رحیل آری اسی و قس باک و مرگ او پیش آری گروه مرغان فیل و اصحاب فیل را بکشی و که آری غیل
 زبخانه و کنی بشتنای زبگانه و ظهور آمدن خلیل الرحمن از بختانه ظاهر است و بای آشنائی در
 مصره اول بای تنگیر است که چون در آخر اعلام و القاب در آید معنی جنبی پیدا میکند بصفتیکه صاحب
 نام بدان مشهور باشد مثل حد تم وجود درستم در شجاعت و در اکثر نسخ خلیل واقع شده است
 و در بعضی جنبه پس مراد از خلیل صاحب کمال مثل خلیل خواهد بود بداند در مصرع دوم اگر لفظ بگانه
 نباشد پس آشنائی بای مجهول باید خواند یعنی از بگانه آشنای پیدا کنی و اگر به بگانه باشد چنانکه
 بعضی نسخ دیده شده پس آشنائی بای معروف یعنی دوستی و اخلاص باشد و که از لطف
 یکتا دهنی و که از استخوانی درختی دهنی و قطعه باضم اب معنی مرد یا در آخرش بصورت همزه
 مابینه بای وحدت و مراد از استخوان خسته خراست و دیگر بای این بیت نیز بای تنگیر است
 گوی با چنان گوهر خانه نیز و چو بوطالبی را کنی سنگریزه می تواند شد که مراد از گوهر خانه خیر ذات
 پاک حضرت رسالت پناه محمد مصطفی باشد صلعم و معتوان گفت که حضرت مرتضی علی عمم باشد و سنگریزه
 ظاهر اینجا یعنی بارش سنگ و ریختن آن باشد و مراد از سنگریزه در عذاب و سکنج است یعنی
 با وجود آنکه همچو بنی یا علی عمم گوهر خانه بوطالب بود و او همچنان در عذاب گرفتار ماند یعنی گفته اند
 که سنگریزه مختصر سنگریزه است یعنی ابو طالب عم رسول خدا و پدر مرتضی علی بود و ایشان یعنی هر دو
 غایت پاک گوهر خانه خیر او بودند و او سنگریزه یعنی حاد ماند و حقیق نشد و که از هر آنکه از بیم تو
 کشاید زبان جز تسلیم تو و هر هفتج اول پوستی بر آب که پوسته می ماند از جگر و اینجا کنایه
 از دلیر نیست و تسلیم کردن نهادن یعنی کسی دلیری و توانائی آن ندارد که زبان جز انقیاد و
 کردن نهادن بدرگاه تو و سپردن خود را بتو بخیری دیگر کشاید و زبان آهوان را بتو باریست
 که با مشعل گنج ناکا نیست و آور یعنی صاحب و خداوند زبان آور صاحب زبان و بار
 یعنی دخل و مشعل گنج میم روشنی معالیه متاخر گنج از مشعل مشهور است یعنی صاحب زبان را
 بر دریافت ماهیت ذات تو دخلی نیست درین بیت تشبیه زبان مست بمشعل تشبیه ذات

واقع یعنی کلبه باشد بود و چو نیر و فرستی به تقدیر پاک و بلوری ز ماری برای هلاک و پیر و بالکسر و او
 مجبول قوت و زور تقدیر اندازه کرده خدای تعالی در حق بنده یعنی هرگاه تقدیر پاک خود تائید نماید بزور
 موی ضعیف ماری قوی را هلاک سازی و بای مفتوحه بلفظ مور یعنی واسطه و چو برداری از رگدزد و در آن
 خور و نشسته مغرور و در آن در آن آریج مسطور است که چون فرود مرد و اراده ضرب حضرت ابراهیم نمود آنحضرت
 التماس او را قبول کردند و روز موعود فرود با سپاه نامعدود در میدان جنگ گاه آمد و ابراهیم
 تنها در برابر او ایستاد و فرود در جنود او از کمال زور آنحضرت را دیدند آنحضرت تخریر کردند که نگاه بفرمان الهی بشکر و
 در رسید و سر روی ایشان گزیدن گرفت چنانکه همه منفرم شدن گرفتند فرود متعجب و مبهور شده
 از بهریم و غیره دودی نمود تا باین وسیله پشه راه رفتن به لشکرش نیانبد به قضای ایزدی پشه خورد
 بجای تنفسی خنجره به لشکرش رسید لب فرود ملعون را گزید و بعد از آن بدماغ او بیالارفته آنجا
 منزل گزید و مدتی در غایت رنج و ملال اوقات گذرانید و آنگاه رخت خود را بر وزن کشید و تقریر بیت
 آنکه هرگاه از راه دین حق دود که موجب گریختن هواست برداری یک پشه برای خوردن مغرور فرود
 کافی و وافی است و چو در لشکر دشمن آری حیل و هرغان کشی فیل و اصحاب فیل و بعضی ز مورین
 آورد و که بر همه که والی یمن بود در موسم حج دید که مردمان از اطراف و جوانب متوجه مکه میشوند و معلوم
 کرد که مقصد ایشان زیارت خانه کعبه است عرق و خنجرش بپوش آمده و اعیه کرد که در بهار آن خانه
 با صفات زو و وجوه حاجیان را بدو متصرف گردانید پس در غایت صفات بخانه سنگ سفید ساخت
 و در دیوار آن را پانزده هزار نفرین کرده خلق را زیارت آن تکلیف نمود چون این خبر در میان قریش
 شایع شد یکی از بنی کنانه بخدمت آن خانه مشغول شده رتبه مجاورت یافت و شبی آن بت را که نو
 بهم رسیده بود آلوده ساخت و فرار نمود چون این خبر بر همه رسید ناخوش شده لشکری
 جمع کرده با فیلان کوه پیکر بقصد تخریب حرم متوجه شد و فیل محمود را که بزرگی تن مثل کوه بود با خود برد
 و حوالی مکه آمده مواشی قریش را غارت کرد و اکابر مکه بر کوه پا گرفتند و ابریه از اول روز لشکر
 بر نشاند و پیلان را بر انگیزته روی بکه نهاد پیل محمود روی از بکه بگردانید و متوجه لشکرگاه شد هر چند
 پیلانان کوشیده اند که روی او بجانب شهر کشند و پیلان دیگر نیز از جهت اعراض آواز خانه
 پیش نرفتند و برین حال فرو مانده و جماعت قریش از بلادی جبال نظر بر گماشته دیدند

و این عالم آزاد گرد و زنجیر و پستی و بلندی بندگان بطلب آنکه هر کس که چون تو خداوندی را شرط بندگی
 بجای آورد مشغول بطلب سعادت داری بدو حاصل گردد و پدید آید و خلق و عالم توئی و تو میرانی و زنده کن هم توئی
 آتی پدید کننده عالم و مایهها تو هستی و میراننده و باز زنده کننده در یوم حشر توئی و مرا نیست از خود جهانی
 بدست و حساب من از دست چندانکه هست یعنی سر رشته حساب و قدرت فعل بدست و بدست
 من هیچ نیست زیرا که هر چه حساب من از قدرت و قوت فعل من است از دست و بر همین معنی موبدست
 مصرع اول بیت آینده بدوینیک را از تو آید بگوید و از من بداید پدید و توینکی کنی من
 نبید کرده ام که بدو احوالت بخود کرده ام و چون در مصرع دوم در بیت ما تقدم علاقه فعل بدست
 خود نمود یک گونه شبهه پیدا شد که فی الحقیقت فاعل فعل بدوینیک و خالق آن نیز خود باشد
 پس درین بیت آن شبهه را دفع میسازد که همچنان که از توینکی می آید همچنین از من نیزینکی بوجود آید
 بدان سبب که هر چه بدی بود آن بخود احوالت کردم و اگر چه فی الواقع خالق آن هم تو بودی و در مصرع
 آن بدی من مبدل گشت بدینکی و از من گویا بدی بوقوع تأمد و همچون توینکی کردم و از اینجا که نسبت
 ینکی بخود و جنبینکی او تعالی سوسی ادب بود نسبت نفی خویش نمود و اگر چه مال واحد است و
 نیست اولین نقش را سر گذشت و بدست آخرین حرف را باز گشت و اولین نقش عبارت
 از انا اول مخلوقات است و آن جنب روایات و مذاهب مختلف است پیش حکما عقل اول است و
 پیش ارباب نقل و ترجمه و قلم و مراد از آخرین حروف معادست چنانکه وارد است منه المبدأ
 و الیه المعاد و از تو آتی درین آموختن و از من دیورادیده برد و ختن و بدانکه هر جای این قسم مقابله
 واقع شود لفظ می آید آرند و اینجا محذوف باشد چنانکه شاعر گفته است از نیاز و عتاب و عشوه و
 نامهربانیا و از من عجز و نیاز و بندگی جانفشانیا و درین صورت هر دو مصرع جمله مستفاد باشد
 در ظاهر و در معنی مقدم و ثانوی است ای اگر توفیق آموختن آیات از تو نبودی دیور اگر بزیانیدن کار
 من نشدی و چون نام تو ام جان نوازی کند و بمن دیو که دست بازی کند و دست بازی
 غارتگری یعنی هرگاه از تفصلات خود توفیق یاد آوردن نام خود دادی دیور امحال غارتگر
 ایمان نخواهد بود و ندارم روا با تو از خوشتن و گویم توئی باز گویم که من یعنی گاهی این امر
 با خوشتن مرواندارم که بمقابله هستی تو ناممستی خود بر من بلکه حکم عدم دارم و گرسوده گران توان منی یم

او تعالی بکنج استانی زبان از قیبان راز که تار از سلطان نگونید باز به رقیبان راز و اهل
 راز که گناه از آفتاب او تپا باشد و از سلطان مراد ذات حق تعالی یعنی عارفان راز را گنگ بی زبان
 سازی تا عاده شنیده شود بکنجی نگونید به مراد غبار چنین تیره خاک به تو دای دل روشن
 جان پاک به غبار بضم کرد و تیره خاک بدان ظلمانی معنی بیت ظاهر به گرا آلوده گردیم اندیشه است
 که جز گردیده خاک را پیشه نیست به ظاهر آید ریافت میرسد که در مصرعه دوم پیشه بای فارسی برگرد
 محمول است و حال آنکه پیشه یا مصدر یا آنچه بدان ماند مستعمل نشود مثلاً نگونید شمشیر پیشه ماست
 بلکه گونید شمشیر سازی پیشه ماست درین صورت قائل مجاز باید شد پس از گردیده اینجا که در کردن و
 بلند شدن غبار مراد باشد و معنی بیت آنست که اگر ما آلوده گردیم و در نیست زیرا که از خاک جز بلند
 غبار خاک نمی آید و آن موجب آلودگیست به گراین خاک راز گنگ تا غنی به تا مرزش تو که به غنی
 گناه من از نادی در شمار به ترانام کی بودی آمرزگار به آخر ترش باله و ضم میم و کسر زای معجمه
 حاصل مصدر از آمرزیدن یعنی عفو کردن و لفظ که بمعنی کدام یعنی گناه کاری من سبب اظهار نیست
 آمرزگاری نیست زیرا که اگر من از گناه رومی تا غنی ظهور نیست آمرزگاری تو نمی شد و ترا آمرزگار
 تلفتندی به شب روز در شام و به باد به تو بادی از هر چه دارم بیا و به لفظ یاد به و معنی آید
 یکی حفظ چنانکه یاد کردن و دوم معنی دل و خاطر اینجا در مصرعه دوم معنی دوم مراد است یعنی به یک
 اوقات شب و روز تر به خاطر دارم از هر چه بیا دارم به چو اوان شب آهنگ خواب آورم
 به سبب نامت شتاب آورم به و گر نیم شب سر برآرم نه خواب به ترا خوانم و رزم از دیده آب
 و گر باده است را هم به تست به همه روز تا شب پنجم به تست به ای اکثر اوقات و احیان
 در ذکر طاعت و تضرع بجناب تو میگذرانم بلکه هر شب پاس روز و شب پناه تو میبرم به چو خوانم
 از تو روز و شب یاوری به من شرمسارم دران دایری به یعنی هرگاه کار من نیست که در هر امر
 از تو طلب مددی کنم و ترا حاضر و ناظر میدارم و یادگیری سرکاری نیست در قیامت مرا خجالت
 ای گناه مرا برآمرز و بدرجه ثواب رسان به چنان دارم ای داوید کار ساز به کزین بانیان شوم
 به پناه ای در دنیا چنان مرا بفرغست دارم مرتبه خورسندی که است کن که از بانیان عالم
 مستغنی شوم به پرستنده کز به بدگی به کند چون توئی را پرستندگی به درین عالم آباد گرد بکنج

از اسباب که نفس بافتن نیست چنانکه آیات قرآنی بر آن دلالت بنما علیهم میگوید که تا وقتی که من بوم با من تو
 باشی در صورتی از در تو مرا متی دامن نصیب مباد و در لغت خواندن لغت است و درین راه که سر بردی
 می زخم و بامید تاجی سری می زخم و سر زدن عبارت از کوشش کمال است و مراد از تاج مغفرت
 و درجات آخرت باشد و سری کان زمین ندارم و نه باز تاج نبشی جان من ترغیب و مراد از تیغ قهر و عذاب و عذرا
 آن در ازل مانده و نگردد و قلم ناسخه گردانده و لیکن سزاوارش من حکم کش و کتم زمین سخنها دل
 خوش خوش و بیعت اول بمضمون جفت القلم یا هو کاین است و ابشارت لفظ ازین در بیت ثانی
 به سخنها یک صابیت لاحق مذکور میشود هست و تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب و دعای کند من کنم
 مستجاب و چه عاجز پانده و انعم ترا و درین عاجزی چون نخواهم ترا و بلی کار تو بنده پرورد است
 مرا کار باندگی گردنت و شکسته چنان گشته ام بلکه خرد و که آبادیم و احمه باد بد و خرد
 ریزه هر چیز شکستن عام است و خرد خاص در صورتی ترقی لفظ بلکه صورت گرفت و مراد از آبادی
 جمعیت محاسن و بدون باد کنایه است از تفرقه و توئی که شکسته رهایی دهی و اگر بشکنم نمویانی دهی
 در آن نیم شب ز تو جویم پناه و بهتاب فضل برافروز راه و مراد از نیم شب حالت نزع باشد یا حالت
 اضطراب و بکسی یعنی وقت نزع مرا با ایمان بمیران و یا که زمان اضطراب از متاب فضل خود چراغ
 صبر و شکیبایی من عنایت گردان و نگردد ارم اندخته ریزان و مکن شاد بر من دل دشمنان و
 مراد از رخنه مناد و بر بزمی است چنانکه گویند رخنه در کار فلانی افتاد و مراد از ریزان خواهش نفس و
 شیطان است و مراد از دل دشمنان هم آن نفس شیطان و بلائی که باشم در و ناصبر و بدین
 دور دارم می زبید و دور و یعنی بلائیکه در آن طاقت تحمل نباشد از من دور داری آنکه از بیداد دوری
 بشکرم رسان اول انگه گنج و خشم صبوری ده انگه رنج و یعنی اگر خشم گنج دهی اول شک نصیب
 کن و اگر بلا فرستی صبوری پیش از آن مرست فرما و اگر بلائی کنی مبتلا و خشم صبوری ده
 انگه بلا و یعنی چون بشیت خود مرا بلائی بکنی اول تو فایق صبوری که است فرما تا سبب نگرانی
 بر ما و ناسپاسی تو شکو کن نه غایم و درم تبکنی در نوری و کف خاک خواهی زمین خواه گردد و
 بهترین شیخ نیست که لفظ گرم باشد یعنی اگر مراد ازین بیت بیان بلاست و ذکر صبر خود یعنی اگر مرا
 بشکنی و یا در نوری و این هر دو نوع شکنجه و عذاب است و اگر خواهی که مرا کف خاک کنی یا گرد سازد

چنان کافریدی چنان می زیم + آسوده فارغ بال از هیچ و محنت ناتوان و پریشان و کم جمعیت یعنی
 بهر حال که در دنیا بگذری بر هم آفریده تو ام درین بیت اظهار دعوی سابق است یعنی چنانکه آفریدی بهمان
 طرز است میکنم و مراد خود تصرف نیست و این دعوی اختیاری نیست + امیدم چنان است
 زان بارگاه + که چون من شوم و وزین کارگاه + و فرویزم از نظم ترکیب خویش + و گزگونم
 ز ترتیب خویش + کند باد پرکنده خاک مرا + نه بنید کسی جان پاک مرا + پشور و مینده حال سربست
 من + نه تهمت نیست بر هست من + نه عیب آن نمودارش آری بدست + کزین غائب
 آگاه گردد که هست + کارگاه و دنیا نظم یافته در پرست کشیدن ترکیب چند چیز علوه را و اجم آورد
 ترتیب گذاشتن هر چیز در محل خود پرکنده مخفف پرکنده سربست پنهان پشور و مینده و یکسر باو
 زای هر دو فارسی تفحص کننده در پنج مصرع این ابیات و ادعوا لطف مخد و فست یعنی از جناب تو
 چنان امیدوارم که هرگاه که ازین کارگاه و دنیا بروم اسی بمیرم و از آراستگی ترکیب عناصر برهم زیم
 و از ترتیب خود که صورت نوعیست منتقل شوم و با جسم مرا پرکنده کند و جان پاک مرا کسی بنید
 و شخصیکه متفحص حال من باشد آن زمان تهمت نیستی بر هست من نمیدانم نوعی از کرامات هویدا
 که آگاه شود که من از نظر او غائب هستم و در حقیقت موجود هستم و موجود بودن در آن حالت از آن
 باعث است که نفس ناطقه می وزنده است چنانچه در کتب حکمت مذکور است علی الخصوص اولیا
 و مخصوصان خدا که بعد از روح بدن کار بدن توانند کرد + چو برستی تو من هست رای + چو بستی
 انیستم و گلشای + تو نیز ارشود مهد من در منفعت + خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت + هست رای
 ضعیف العقل و گلشای صفت حجت و فصل در صفت و موصوف در فارسی درست است و هست
 یافته گمواره مراد از آن جسم عنقری است و منفعت آن سجا که فرود رفتن است + چنان گرم کن غم
 رایم تو + که خرم دل ایم چو ایم تو + غم هم یافته قصد رای اندیشه ای رای مرا باشتیاق لقای خود
 چنان تیز کن که بعد از است از دنیا بخوشی تمام توجه لقای تو شوم + همه بمریان تا بدر با من اند +
 چو من رفتم این دوستان دشمن اند + بمریان اشارت باغضائیکه تفسیر آن از نسبت لاحق ظاهر شود
 و از در و ده مرگ خواسته + اگر چشم و گوش هست و گرد است و پاشی + ز من بازماند یکیک بجای +
 توئی تا که تا من نم بامنی + وزین درمبادم تنی دامن + اینجا در یعنی دروازه دمنی دامن بیای مصدق

چون قدرت و استعداد اعمال خیرین دادی قمر که آن که تو آب است تیر من عطا کن و درخت من مرا
 بی برگذار بدگر یوه بلند است و سیلاب سخت و پیچان عنان من از راه رخت و در فرنگ
 جهانگیریت که رخت بختی دست نیز است پس معنی راه رخت راه درست خواهد بود و از گریه مقصد
 اصلی است که معرفت باشد و رسیدن بدان شیخ است و می تواند شد که کنایه از طریق سلوک فقر بود
 و این بهتر است و سیلاب سخت عبارت از زیادش روزگار و وسوسه بسبب بیشمار و در اکثر لکن راه
 رخت با نماند و قع شده معنیش نیست که از راه رخت در آن بهتر شد و سامان بدست آید عنان
 من پیچان و تپش گویند که راه و رخت پو او عا طفه نیز صحیح می تواند شد و اگر بجای رخت بخت
 بجای موعده باشد از همه بهتر است و مراد از و نیز بختی است و ازین سیلاب هم چنان در گذار
 که بل نشکند بر من این روز بار و سیلابگاه مقامیکه گذریل برانجا باشد و شکستن معنی غرق کردن
 رود و بجای شیب که آب در آن جاری باشد یعنی ازین دنیا که جای خوف است چنان بگذران
 که رود بار دنیا میرسد و غرق و غرقه بحر معصیت نشوم و در بعضی نسخ بجای در گذار زده گذار واقع شده
 پس افتاده امر خواهد بود از دادن و گذار یعنی عبور و عفو است مکن عذر خواه آدمم و بدرگاه تو
 روسیاه آدمم و سیاه مرا هم تو گردان سفید و مگر دغم از در گشت نا امید و یعنی هرگاه که
 بنحمت تو عذر خواهی میکنم و روسیاه بدرگاه تو آمده ام پس تو هم بقضای آمرزگاری خود
 از گناهیم بگذر و سیاهی مرا سپیدی ده و از درگاه خود نا امید مگردان و سرشت مرا کافریدی
 ز خاک و سرشته تو کردی بنای پاک و پاک و سرشت بکسر اول و ثانی و شین معجز خلقت و بیست
 یعنی خلقت مرا که از خاک آفریدی یعنی خاک را در آن غالب نمودی تو از پاک و ناپاک سرشته و
 مراد از پاک و ناپاک جسم و روح است و اگر نیک و گریه در سرشت و قضای تو این نقش برین
 نوشت و بعضی نسخ بجای نقش حروف دیده شد و قضا حکم خدای تعالی جلش آنکه در اصل
 خلقت که نیک است باید بجزای حروف بد این نقش برین نوشته شده و مراد از آن اختیار
 بنو و خدا و تعالی و مانند ایم و بیرونی تو یک یک زنده ایم و یک یک بمعنی هر یک
 و تمام است یعنی تو خداوند هستی و مانند تو ایم و هر یک بقوت و الای تو زیست میکنیم
 هر آنچه آفریدست بیننده را و نشان میدهد و آفریننده را و یعنی هر چه مخلوق شده

اگر دخالص سست از خاک و جزائی این شرط نیست آئیده است به بردن اضم از خود به برگردگی به نیت برودن
 با تو از بندگی به این سست جزای شرط سابق سست یعنی اگر چنین و چنان کنی که در سست سابق گفته شد
 من از خود بیرون شوم بسبب برگردگی اما از خود بندگی بیرون نیامیم و در همه حال صابر و شاکر باشم
 که صبر و شکر از آثار بندگی است به شرط و هنده و یا و نه زان شد کلید به گزانه از خود خلیشتن و در تو دید به
 در اصل معنی بهیوده و هرزه است لیکن بجزای معنی گم گشته نیز آمده و مراد از شرط و هنده حکیم است که بنور
 عقل خواهد که او تعالی را در یاد بد یعنی حکیم از ان در ورطه گمراهی است که می خواهد که بنور عقل ترا در یاد
 و بقیاس منطقی کار پیش برد و اگر بنور تو در تو نظر میگرد تو میرسید که آن سبیل با نبیا است علم
 کسی که تو در تو نظاره کند به و در قهای بهیوده پاره کند به یعنی کسی که ترا از تو به بینی ای توفیق پیش تو
 او را که امت فرمانی و در قهای بهیوده که عبارت از کتب حکمت است پاره کند و در گذرد به نشاید ترا
 جز بتوفیق به عنان باید از هر دری تاقتن به یعنی ترا بتوفیق تو باید یافت و از دیگر امورات اعراف
 باید که در فطرت با نبیا است منزل شناس به کزین بگذری در دل آید هر اس به انبیا اشارت است بتوفیق
 او سبحانه و کاف مصرعه ده م معلله یعنی لفظ تا که بتوفیق تو مطابق باشد منزل شناس راه مقصود است
 چرا که هرگاه از ان بگذری و اعتماد بدلائل عقلی کنی در دل خوف و هراس پیدا خواهد شد به سپردم تو
 مایه خویش را به تو دانی حساب کم و بیش را به و انبیا از لفظ مایه افعال و اعمال خود اراده کرده است
 اسی جلگی افعال و اعمال خود خواه نیک خواه بد تو سپردم و عنان اختیار آن بدست تو دادم
 تو دریافت کنی حساب کم و بیش که اعمال نیک از نیک است یا افعال بد تا آنچه مستحق من باشد که است
 فرمانی مشاجرات باری تعالی به بزرگ بزرگی و با یکسم به توفی یا وری بخش و باری است
 بزرگ صاحب دولت بزرگی ده یعنی بزرگی و هنده و العن در هر دو برای نده است و معنی سست ظاهر
 نیاوردم از خانه چیزی نخست به تو دادمی همه چیز من چیز نخست به یعنی همه چیز تو دادمی مرا و هر چه
 بظاہر حساب متعلق من است آنهم محلو که است به چو کردی چراغ مرا نور دار به زمین باشد مثل کشتان
 دور دار به مراد از چراغ دل و نور ایمان است و از باد آفت و شعل کشتان با لضم کنایه از شایان
 جن و انس یعنی چراغ مرا از آفت این نوع مردم از من دور دار که از راه می برند و دشمن نور ایمان
 نخست تو دادمی تو نمیدم به به زانچه گشتم برومندیم به تو نمشد کی قدرت و توانائی یعنی

شود فکرت اندازد باز نمون و سر از حد اندازد نارد و چون به حد بالمشهد بنایت چیزی یعنی فکرت و چیز دیگر
محدود و مقدار دارد و تصرف میکند تواند دانست که فلان چیز از اینجا تا آنجا است و سر از بنایت اندازد

و مقدار بیرون نمیکند چه بهر پایه دست چند آن رسد که آن پایه را حد بپایان رسد و چون پایان نرسد
حد کائنات و نماند و اندیشه دیگر جهات و بهترین نسخ نیست که مصراع دوم چنین باشد که مذکور
شد مجلسش اینکه چون حد کائنات پایان پذیرد اندیشه صحیح را در خیال جهات بناید زیرا که مافوق آن
جهات مدخل نباشد و در بعضی نسخ بجای جهات حیات واقع شده یعنی هرگاه حد کائنات آخر گشت

اندیشه می میرد می از تصرف باز می ماند و نمیشد اندیشه افزون ازین و تو هستی بلکه بیرون
ازین و مراد از هستی مخلوق است یعنی عروج اندیشه فوق ازین نیست که بگوید که تو از جنس
مخلوقات که مجال تغییر نیستی بلکه خارج ازین هستی و صفات ازلیست ابدیت بذات مخلوق

و بران دارم ای مصلحت خواه من که باشد سوختی مصلحت راه من و ری پشیم آور که انجام کار
تو خوشنود باشی و من برستگار و رستگار یعنی بنجاب و فیروزی یابنده در بیت اخیر بیان مصلحت
بیت اول است یعنی توفیقی بمن عنایت کن که بسوی صلاح راه من افتد و این صلاح نیست که
من راهی پیش گیرم که آخر کار تو خوشنود باشی و من از جمیع معاصی ناجی و پر پیزگار باشم

چنین نیستم چاره در سرشت که سر برنگردم از سر نوشت و نویسم خطی در نیایش گری و سهل
با معنای پیگیری و گواهی در دارم از چار یار که صد آفرین باد بر هر چار و نیایشش با کسر
آفرین و تحسین و دعا بازاری کردن سهل باضم و فتح حسین مملکت و تشدید فتح جمیم هر کرده شده
امضا با کسر فرمان یعنی خطی نگارم با تصرف و احکام در محبت باری تعالی و آن خط هر کرده شده
بحکم و فرمان پیغمبر هم و در آن گواهی چهار کس باشد و خطیکه در آن گواهی چهار کس بوده باشد اعتبار
تمام و کمال دارد و در شرح و در بعضی نسخ بجای لفظ در نیایش گری این نیایش گری دیده شده

در تصویرت از لفظ ازین اشاره بجهت مقدم واجب تعالی خواصه بود و در کتابی بجای لفظ ارم
لفظ از که یافته شده و نگارم آن خط خوبی بجان و چون دید بر بازوی خود نهان و در پیش
نسخ خط خوبی بجان و در بعضی نسخ خط خوبی بجان واقع شده و نسخ اول است و مجلسش آنکه آن
خط خوبی و سبب عافیت بجان نگارم و چون تعویذ بر بازوی روح به بندم و خط خوبی بجان

و اگر چه عدم مجلوه ظهور یافته و منقیده را که چشم بصیرت دارد نشان خالق میدهد و در است بیش نظرگاه تو
چگونه نه بنیم بد و راه تو به نظرگاه جای نظری می آید و نظر تو که جلگی مخلوقات بود است پس البته بدان
منظر ترا خواهم دید زیرا که کل صنوع عید علی الصانع و اگر گویم که نظرگاه خدا دل است که ما نظر الاقلیم داریم
است پس دل را چشم خود قرار داده پس معنی تن چنین باشد که نظرگاه که دل است همان بصیرت چشم

من است پس بان دیده دل چگونه راه تو نه بنیم و ترا بنیم از هر چه پرداخته است و که هستی تو سازنده
ساخته است و لفظ پرداخته که بمعنی آراسته و پیراسته است اسم مفعول است از پرداختن بمعنی
آراستن و ساخته نیز اسم مفعول است از ساختن بمعنی هر چیزی که آراسته گشته و از هر چه عدم معبر شده و وجود

آمده از آن معلوم میگردد که حقیقت پیدا کننده آن تو هستی چه معلول بی علت نبود و چه صورتی پیش
فرسنگ و رای و بنقاش صورت بود در نهایی و نقاشی با لفظ و تشدید قاف و نقش کننده و لفظ
همه بمعنی هر یک نیز آمده در صورت یاسی تنگ و آخر آن ضروری است تا که آگاهی بخشد بران معنی حاصل
آنکه پیش اهل فرسنگ و رای ثابت است که هر صورت را صورتگی می باید و بسی منزل آمدن من

تا بتو و تشدید تر یافت الا بتو و بمعنی در میان من و تو باعث کثافت سفلی بسیار بعد واقع شده
و بصورت یافتن تو منحصر توفیق است و اساسی که در آسمان و زمی است و با اندازه فکر آدمی
درین کتاب مستطاب لفظ زمی بحد فزون اکثر واقع شده و در کلام سعدی و خاقانی و دیگر آساته
نیز آمده و در شرح خان آمده که بعضی گویند آدمی بیا و فزون باید چه برای نسبت یا مع النون

چنانچه زرین و زمزمین و باز می را محذوف النون باید خواند و بدون این هر دو صورت قافیه درست
نخواهد شد مؤلف گوید که آدمی بیا و فزون در هیچ کتب لغت و شعر آساته دیده نشده و حقیقت است
که یا و فزون در جایی استعمال شود که آن چیز از آن چیز ساخته باشند که او بهیولای چیز منسوب بود مثلاً
زمزمین آنچه از زر سازند و حق نیست که قیاس همین است اما بعضی جا با خلافت قیاس نیز آمده و در بصورت
اختصار آن همان قدر سموع خواهد شد مثل دست نگارین و پنجه رنگین پس لفظ آدمی بیا و فزون چون
نیامده غلط باشد آدمی لفظ زمی و زمزمین هر دو صحیح است چنانچه ارباب لغت نوشته و لفظ زمزمین مرثی
از زمزمین سوزی و بیا و فزون نسبت است چون جوهر از جن بسیار سرد است گو یا خلقت آن از
سردی است و معنی بیت آنکه آنچه در میان آسمان و زمین است فکر آدمی بر آن می رسد و

آن ممدرا مقدار غلیظ است و هم او را ه خود مگر در آن و لفظ سر رشته و میر سوزان یعنی مقدار غلیظ بسیار آمده است
 خان آرزو گفته که در بعضی نسخ سر ششم واقع است و در اصل سر رشته اسم است و در حال اتصال با
 بیان حرکت مخدوف گشیده و این نسخه ظاهر القیاف باشد زیرا که این قسم تراکیب و فارسی واقع نشود
 و من ادعی فعلیه پسند و ز من جستن و ره نمودن و ز تو به بجان آمدن جان فرودن و ز تو به در مصراع
 دوم این بیت و او عطف مخدوف گشته زیرا که مطلقست بر جستن یعنی طلب هدایت از من و بدایت
 و ز تو و درین طلب بجان آمدن یعنی قریب مرگ رسیدن از باعث کمال سعی و من و جان فرودن
 به بدایت از تو و چه باز از من بی من اراستی و مان رسم و آئین که میخواستی و ز تو فوق تشریف
 آرایش و نصیب ده از گنج بخشایش و هر فعل واحد منی باضم از بریدن و بافتن از بردن هر دو میتوان
 یعنی هرگاه که باز امرار بی بودن من آراستی و رونق تمام دادی پس نمی باید که اسماال هم بی رونقین
 بلکه از گنج عطای خود مرا چیزی عنایت کن تا ذلیل و خوار نشوم و چه خواهی از من با چنین بود
 همان گیرنا بود بودم نخست و یعنی از من با وجود هستی ضعیف من چه میخواهی چنانکه رازل بودم حالا
 هم همان قسم پندار چه وقتی که بعدم بودم مظهر آثاری نبودم و حالا که موجود شدم نیز مصدر آثاری نسیم
 زیرا که همه چیز از قدرت و قوت بست و مران چون نظر بر من انداختی و مران مقررعه چونکه بنواختی
 مقررعه بالکسر و سکون قاف و فتح را تا زیاده و معنی اصلی آن چیزیکه با و کوبند است زیرا که اسم
 آن است از قرع یعنی کوفتن و مقررعه مران یعنی رسوا و ذلیل و خوار مکن و تو دادی مرا پایگاه بلند
 تو ام دستگیر اندرین پای بند و چو دادیم ناموس نام آوران و بدو دادم ای داور داوران
 ناموس یعنی ننگ و نام و در اینجا اشارت است لغزت و حرمت و نام آور کنایه از مردان خداست
 یعنی چون عزت و حرمت مردان خدا بمن دادی پس داد من بدو که مستحق حرمت تو ام و سری را
 که بر سر نهادی کلاه و معینند از در پای هر خاک راه و دلی را که شد بدورت راز دار و ز در یوزه هر در
 باز دار و حاصل هر دو بیت قریب یکدیگر است شخصی را که تا جور کردی در از دار و محرم اسرار خود
 ساختی از احتیاج دنیا و مذلت عقبای نگا به دار و نگو مکن چو که دار خود کار من و مکن کار با من چو
 که دار من و یعنی همچنانکه تو نیک هستی کار مرا هم نیک کن و معالده با من موافق کردار من که مکی
 معصیت است مکن و نظامی درین بارگاه رفیع و نیارد بنجر مصطفی را شفیع و رفیع بلیت

معنی خلیفه قاتل و خونی را خلاص بخشد و در آن داور یگانه چون تیغ تیز که هم رستخیز است و هم
 رستخیز و داور یگانه مقام انصاف و تشبیه آن به تیغ تیز از جهت آنکه فارق است در میان حق
 و باطل و یار از جهت آنکه بی صراط که با یک است در اینجا واقع است رستخیز و رستخیز بی ملاحظه معنی
 ترکیبی یعنی قیامت و معنی ترکیبی آن رویدن و برخاستن است پس یک جا معنی قیامت باید
 گرفت و دیگر جا معنی ترکیبی لیکن در رشیدی قید است نه نموده و در شرح خان آریز آورده که
 رستخیز با لفظ معنی قیامت چنانکه در اینجا گیر است بی ملاحظه معنی ترکیبی و رست و خیز دوم لغضم
 و او اعطاف یعنی رستن و برخاستن یعنی هم جای قیامت و هم جای سوال و جواب است و هم جای
 رستن و برخاستن و اولی آنکه اول لغضم بود و دوم با لفتح و تیر خطا هر اول اشارت است بحشر و حانی
 و دوم بحشر جسمانی و یا برعکس و بعضی میگویند که رستخیز اول در اصل ترکیب غلطی است یعنی رست
 لغضم و خیز و صیغه ماضی با امر چون یکجا جمع شود معنی مصدری بهم رساند چنانکه گفتگو شست شود
 بهرحال که اجتماع ماضی و امر درین امثل از یک ماده آمده و ماده رستخیز از هم جداست لیکن به نال
 است و معنوی دارند و رستخیز دوم بفتح است که در اصل رسته خیز بوده یعنی باعث کثرت معبودین
 رسته رسته خواهند برخاست و آن مکان جای برخاستن رسته ها خواهد بود و این تقدیر هم
 افعال است و چه عفت محشر که عبادت از رسته شمرت دارد لیکن خیز در اینجا معنی اصلی خود نباشد
 بلکه معنی پیدا شدن چنانکه گویند فلان شهر حسن خیز است یعنی حسن بسیار را از اینجا پیدا میشود

چو پیران شود نامها سومی مرد و من این نامه را پیکشایم نو و خواهم که چون حکمرانی درست
 برین حکم مالدن و اگر حکم نیست یعنی نامه مذکور که به هر سپهر یا گواهی چهار یا به هر سائده ام بر تو عرض
 کنم که چون تو حاکم عادل هستی موافق این نامه حکم کن و از گناهان در گذر و با وجود این ما را

اختیاری نیست زیرا که هیچ چیز بر قلهای تقالی منوری نیست و امیدم تو هست ز اندازه پیش

لیکن نامیدم ز درگاه خویش و ز خود که چو مرکب به بلع رسانده ام و همراه تو در خیره مانده ام

فرود آمدیم بدرگاه خویش و بگردان حشر شد از راه خویش یعنی مرکب معنی و اجتناب را
 اگر چه از طاقت خود بیرون رانده ام فاما در نیمه راه مانده ام تو به توفیق تو بدایت خود بدرگاه خود
 ملا برسان و لفظ گویان فعل منفی مفعول آن ضمیر مخدوف است که حاجت معبودی معنی

که گنابه انبیا عالم علوی است در صورت یای تحتانیه زمینی و آسمانی یای معروف نسبتی خواهد بود و میتوان گفت
 که زمینی در اصل باشد که ذات او عزم مثل زمین است که عالمی بدان بوجو داده و در فرحیت همچو آسمان است
 که عالم فرع اوست و یا که علو ترتیب و سمو قدرت او را با آسمان تشبیه داده پس یای هر دو لفظ مجهول
 خواهد بود + زیارتی که اصل داران پاک + ولی نعمت فرع خدایان خاک + زیارتگاه جای دیدن
 متبرک ولی نعمت صاحب نیکی و مال و دست رس فرع خدایان خاک جمیع حیوانات خواه منبر خوا
 غیر آن و اصل داران پاک فرشتگان و انبیاء و اولیا یعنی جای زیارت فرشتگان و انبیاء و اولیا
 بودند و خداوند نعمت خلق الله + چراغی که تا او نیفر و خست نور + چشم جهان روشنی بود و در +
 یعنی تا وقتی که نور خود در جهان ظاهر نگردد بود چشم جهان از نور بصیرت محروم بود + سیاهی +
 خال عباسیلان + سپیدی بر چشم شمشیر سیان + سیاهی و خال یعنی آرایش و زینت ده +
 سیاهی خال موجب ازدیاد خوبی جمال است و سپیدی بر چشم و فتح با هر دو درست می شود
 شمس با لفتح و التشدید آفتاب پرست و شمشیر سیان قومیکه شخص مذکور منسوب باشند و
 سفیدی چشم مرغیست که موجب کوری و نابینائی بود حاصل مصرع دوم اینکه از آفتاب پرستان
 سفیدی چشم که باعث کوری انسان بود دور کرده چشم ایشان را بنیاساخت + لب از باد عیسی
 بر از نوش تر + تن از آب حیوان سیه پوش تر + باد عیسی نفس عیسی که احوای اموات و سفاک
 مرغی نمایست او بود نوش آب حیات یعنی لب آنحضرت عم زندگی بخش تر از نقش عیسی بود
 بجا ظاهر شد کلمات حقایق که موجب زندگی جاوید است و تن آنحضرت از آب حیات هم
 سیه پوش تر بود باعتبار ستر و حجاب + خاک بر زمین چا طاق فلکشن + زمین بر فلک پنج نوبت
 زلزله + چاکر طاق نوعی از خیمه که در مهندی را وئی گویند و چا طاق افکن فراشش یعنی آسمان
 بر زمین فراش اوست و زمین نوازنده پنج نوبت سلطانی آنحضرت است که بر فلک نواز و مسکان
 نوبت بلند میباشد خان آرزو گفته که درین صورت حاجت نیست که گویم افکنند خیمه یعنی فرود آورد
 و گاهی بسنی بر پا نمودن نیز آمده علی الخصوص چون معنی توقف و اقامت در موضع معلوم باشد
 چنانکه بگویند پادشاه بکنار دریا خیمه افکند و این را در عرف چا وئی گویند پس خیمه افکندن از عالم چهار
 افکندن باشد پس افکندن بدین معنی رجه عبارتست بپندیدن میشود و این قسم در فارسی درست نیست

و شمع در خواهند و در اینجا انتقال است از مناجات به گفت حضرت رسالت پناه علیه السلام و در اکثر نسخ بجای لفظ بنجر مگر واقع است چونکه لفظ مگر محتمل است ایادش درین مقام نشاید و در بعضی سید المرسلین علیه الصلوات و السلام و فرستاده خاص پروردگار و رساننده محبت استوار و پروردگار بآدمی موقوف المدد تعالی و کسر دال خطاست محبت استوار عبارتست از قرآن مجید زیرا چه اعجاز بخوی آن تا قیامت باقی است و خاص بمعنی خصو صیت و ازین صفت فرستاده حاصل آنکه نیم فرستاده خاص بهر دو گارست و رساننده کلام الله تبارک و تعالی و ازین لفظ نهاده فریادگان و گرامی تر از آدمی زادگان و گرامی تر از انبیاء کبریا و فارسی پیش بهاء قیمتی و مریود از آندادگان مقبولان درگاه اند که انبیاء و رسل اند و گرامی تر صفت تاج و از آدمی زادگان افراد انسانی خواسته حاصل آنکه ذات حضرت رسالت پناه تاج پیش بهای انبیاء و رسل است و از جمیع افراد انسانی بزرگتر و محمد کازل تا ابد هر چه هست و بارایش نام او و نقش لبست و ازین مختبین آنچه آغاز او معلوم نباشد اید آنچه آخر او دانسته نشود و محمد بدل است از فرستاده و بعد کاف از مقدمت یعنی از روز ازل تا روز ابد هر چه موجود شد و محض برای آراستگی نام او نقش لبست و چراغیکه بر دار پیش از دوست و فروغ هدایت و بدوست و بعضی بر روز و بواو معنی روشنی گویند و همین مصرع خواجه را بسند آورده و خان از روز پر دوز بدل محله نیز گفته که درست می تواند شد فروغ باضم روشنی یعنی ذات آنحضرت چنانست که همه مردم پیش و بصیرت از اینجا گرفته و روشنی جمیع خلق الله ازوست و همانند در عالم سیه تاسفید و شفاعت کن روز بیم و امید و همانند از کفیل و روز بیم و امید روز قیامت خان از روز گفت که سپاه عبارتست از شب و با لفظ شرط است و سفید عبارتست از روز مولوی می فرماید که حضرت صامن و تکفل تمام عالم است از شب تا روز و می تواند شد که سیه تاسفید عبارت از تمام اشیا باشد چنانکه بای دیگر گفته صحیح است تاسفیدی که فتم به تنخ و و تقریر آنکه ذات حضرت تکفل تمام عالم در روز قیامت است و درختی سسی و سرور بلخ شش و ازین باطل آسمانی بفرع و سسی و سرور یک راست است باشد شرع راه است اصل پنج درخت و فرع شاخ درخت خان از روز آورد که از روی سب و نسب جسم طمش از خاک بود و جان پاک از آسمان

بسیار است و بیخ از جهان داد دین خواسته و محبت همه را فرو گزیده و از گوهر با قرآن مجید آماده نموده
 برای هدایت خلق و یا فرادان این جواهر در دست جهت انعام و بخشش قیامان و بیکسان و تشبیه
 بیخ ظاهر است چرا که ابر هم گوهر دارد و هم تیغ که عبارت از برق است یعنی ذات آنحضرت و ریاست
 که همچو ابر بارنده هم گوهر دارد و هم تیغ و اگر شعله تیغ بر سر برسد و سر تیغ او تاج و افسر برسد و لب برسد
 خصم چون پی فشرد و بر سر بر تیغی که بر سر نه برود و شعله بالکسر مردیکه برای ضبط امورات
 شهر یا منصوب بود این هر دو بیت قطع بند است و در شعله همزه ملینه یای وحدت است که بصورت
 همزه نوشته اند یعنی اگر شعله و حاکمی تیغ را بر سر شخصی میرد آن زمان تیغ او تاج و افسر آن شخص میرد
 بخلاف آنحضرت صلعم بی آنکه شمشیر بر سر دشمن رفته باشد بجز قصد سر دشمنان خود را از دور براند
 قبا ئی دو عالم بهم دوختند و در آن هر دو یک زیور افروختند و چو گشت آن طبع قبا چای او
 بستی که آمد ز بالای او و قبا ئی دو عالم انصافت بیاید طبع چیزیکه بر روی نقره اندوده بود است
 بکسرتن یعنی وجب لا قاست را بر چیزیکه بدان آرایش چیزی کنند و غلب که بیای مجهول بود
 مخفف زیب و رویا که در اصل زیور که او از بای موحده تبدیل یافته و بکثرت استقال محذوف
 گشت و در شرح خان آرزو آورده که ظاهر افروختند و مخفف باشد اندوختند صحیح است یعنی از
 دو عالم جامه ساخته زیور و آرایش برای آنحضرت بهم رسانیدند پس وقتی که آن قبا ئی طبع مکان
 و محل بدن مبارک شد بقدریک وجب که آمد از قاست او و بی بالای او کایزد آراست است
 بهم آرایش ایزدی خواست است و درین بیت وصف قاست آنحضرت است یعنی اگر قبا
 دو جهان بی بالای صلعم که آمد معنا نقت نیست چرا که بر بالای که ایزد آراسته جامه ایزدی لایق
 آوست پس جامه مانندگان البته برو کمی خواب کرد و کلید گرم بود در بدو کار و کشاده بدو فضل
 چندین حصار و کلید بفتح مفتاح بدو بفتح آغاز یعنی ذات آنحضرت در آغاز کار کلید گرم
 الهی بود که بوسیله مجید آنحضرت کشایش جمیع کارها گردیده همچنان حالاً هم بذات مقدس
 آنحضرت چندین حصار کفار مفتوح شد و فراخی بدو و عیبت تنگ را و گواهی بر اعجاز او
 سنگ را و نقشه اش بطریق احوال آنحضرت حضرت رسول خدا را روزی ضیافت نمود
 طعام کم سخته بود چون پیغمبر خدا با اکثر مردم بای طعام خوردن نشسته طعام اندک فراوان گردید

پنج نوبت در کتب فست مجلدات از نماز پنجگانه پنج نوبتی که بده شاهان زنند و این نوبت در عهد سلطان
 سنج شده و پیش از آن چهار نوبت می خواندند و بعضی پنج نوبت عبارت از پنج چیز داشته اند که
 اعلام و شهرت باشد شادی همچو دل دانه و طبلک خوانی و طاس که بزبان هندی پنج سجد گویند
 و تحقیق نیست که حقیقت است در نوبت پنج وقت و دیگر مجاز و اینجا کنایه از نماز پنجگانه است که صد
 از آن بر فلک الافلاک میرسد و بعضی نوشته اند که زمین بین ذات شریف آنحضرت علم نوبت با دیگر
 میزند و ملاخرت میکند و این از شوق عبارت بعید است بلکه ظاهر همان است که ذات مقدس آنحضرت
 بادشاهی است که زمین پنج نوبت او را بر فلک الافلاک میزند و جای نوبتخانه بلند تر از عمارت دیگر
 ستون خردمند خسته پشت او پنداشت گشت از پشت او و در اکثر نسخ ستون خردمند شده
 دیده شد درین صورت شاپست درینجا یعنی پشتیبان است یعنی پشتیبان و نظر او ستونی شد که
 خردمند بود و خردمند بودن ستون بان جهت است که آنحضرت در مسجد مبارک خود نسبتی تکیه داده
 صاحب را ارشاد میفرمودند بعد از آن بسبب آن مکان مانده است جای دیگر قیام فرمودند آن ستون
 از در و جدائی آنحضرت صلعم نصیر باد آمد و قصد ستون خانه تبصیل در توارخ نبوت مسطور است و این از
 معجزات آنحضرت صلعم است چنانکه لیدن سنگ دلالت میکند که چوب مذکور برکات آنحضرت صاحب
 شعورش و در بعضی ستون شده خردمند از پشت او یافته شده یعنی ستون از برکت صاحب آنحضرت
 خردمند و صاحب شعورش و در بعضی همان است که در سابق احوال ستون مذکور شد و معنی مصرع
 دوم آنکه انگشت کش بفتح کاف دوم یعنی انگشت کشیده چنانچه نان پنجه کس یعنی ماه از انگشت مبارک
 صلعم انگشت کشیده شد یعنی شوق شد و بعضی گویند که انگشت کش یعنی زینهاری نیری تواند شد و این
 وقتی ثبوت رسد که کشیدن یعنی برداشتن آمده باشد و بعضی آنمعنی نام آورده و رسوا هم گفته اند و در بعضی
 اینجا یعنی اول چپان است و خرج آورش حاکم دوم و دری و خراجش فرستاد کسری و کی
 خراج بالفتح باج یعنی آنچه بادشاه زود آور از بادشاه نا توان و در جای گیر و روم ولایت است
 پہلوی شام محمود و آباد رقی بالفتح شهرت مشهور کسری لقب پادشاهان ایران و کی در قدیم
 این چهار بادشاه را که کی کاوس و کجسر و کعبا دو کی در سبب می گفتند و معنی ملک الملوک نیز آمده
 معنی محبت ظاهر و محبتی که گویم چه بارنده میخ و بنیکد است گوهر یکد است تیغ و بگوهر جهان را

صفت شب معراج محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شبی که آسمان مجلس افروز
 مکه و شب از روشنی دعوی روز کرد و فاعل کرد و ضمیر مستتر راجع است بسوی شایب و مفعول آن آسمان
 و مکه را بعد آسمان مقدم و مجلس افروزی آسمان اظهار کواکب باشد تقریر آنکه در شبی که آسمان را مجلس افروز
 کرد ای باعتبار ستارگان آسمان را روشن ساخت و در جهان شب شب از غایت روشنی دعوی روز
 نمود پس ظرف و مفعول همان شب واحد است که از تعینات شاعری آن را دو شب قرار داده اند
 سراییده هفت سلطان سرریه برآموده گوهر چینی حریر و سرآریده مضاف و هفت سلطان سرریه
 مقلوبی سرریه هفت سلطان اشارت بسببه سیاره هفت و سرریه آنها هفت فلک است
 و سرآریده کنایه است از فلک هشتم که مکی ستاره ثوابت دوست و گوهر آموودن گوهر بستن باشد
 حاصل آنکه سرآریده سرریه هفت سلطان که فلک هشتم باشد گوهر بست در چینی حریر که ذات اوست
 ای فلک در آن شب آرایش تمام داشت و در شرح خان آرزو آورده که مصرع دوم خبر سرآریده
 باشد یعنی چنان سرآریده که حریری بود گوهر برآموده و سرسبز پوشان باغ بهشت و گوهر چینی
 آراسته کار و گشت و یعنی سرسبز پوشان باغ بهشت که عنوان بهمت کار و گشت بهشت است
 سرسبزی ای بخوبی تمام آراسته بود و محمد که سلطان این مهد بود و زچندین خلیفه و لیعهد
 محمد بافتح گهواره و مراد از آسمان است خان آرزو گفته که در لفظ مهد گویا اشارت است بطفله
 و پسری آنحضرت عم زیرا که ولیعهد پسر باشد و آنچه ما است به پسر که بادشاه او را در حین حیات
 خود بر تخت سلطنت نشاند و چون انبیاء عم بعد از اهل تحقیق زنده اند نسبت و لیعهد
 با آنحضرت درست باشد و سرنا فیه در بیت اقصی کشاد و زفاف زمین سر باقصی نهاد و پسر را
 کشاد و منظر کردن و چون ذات آنحضرت سر تا پاس خلق بود و خلق را به بوی خوش نسبت
 پس این نسبت تحقیق باشد زفاف زمین مکه و عظمه است اقصی سجده است بر کنایه زمین که آرزو
 بیت المقدس نیز گویند حرف را برای مجاورت است یعنی از مکه رفته به بیت المقدس رسید پس قدر
 معراج آنحضرت مخصوص است و از سجده اقصی تا آسمان از احادیث بخوبی به ثبوت می رسد
 زنده جهان داد خود را خلاص و بهشتی و عرشیان گشت خاص و عرشیان و شنگان و عرشیان
 معنی بیت ظاهر و نبهت زمین کوی بهشت آراسته و بهشتی فلک برزده بارگاه و بهشتی

چندانکه همه سپرده خورده و باقی نیز ماند و قصه سنگ اینکه چند سنگریزه ابو جهل علیه اللعنه در دست خود پنهان کرده پیش رسول آمده گفت اگر بدانی که در دست من چیست بدین تو شوم و دیگر گرد کنز مگر دم پیغمبر فرمودند که اگر آنچه در دست تست گواهی به نبوت من دهد چه میگوئی گفت این سنگ نادر است حضرت رسول گفت که در دست تو چند سنگریزه است و سنگریزه فریاد برداشتنند که محمد پیغمبر حق و رسول مطلق است ابو جهل لعین این گواهی ازان احجار بشنید و گفت سخت ساری که بجای دو سنگریزه را بجزوت زدن آوردی و متی دست سلطان پشمینه پوش و غلامی خسرو پادشاهی فروش و در شرح خان آرزو آمده که در بعضی نسخ پشمینه پوش واقع است و در بعضی در ویش پوش دوم ظاهر است نباشد و معنی بیت واضح و توجیه در ویش پوش باین طور درست میشود که لباسی که در ویش و فقیری پوشد آنرا پوشش خود اختیار کرده و از معراج او در شب ترک آن و معراج گران فلک را طراز و معراج بالکسریه و انجا مراد از مرتبه است که بخت حاصل شده از معراج با سمان ترکتا بطلق تا خست و ناگاه بر سر کسی رفتن بر سبیل عمارت و اینجا معنی مطلق تا خست مراد است و شب ترکتا از عبارت از شبی است که آنحضرت بسوی فلک توجه فرمودند معراج بضم میم و تشدید راء معراج مفتوح نوعی از جامهاست بر نفس نفیس و معراج گران فلک عبارتست از قضا و قدر که کارکنان افلاک اند و طراز عبارت از آرایش است یعنی نسبت معراج آنحضرت و شب مذکور متعلقان و کارکنان افلاک را آرایش سپهر سیده بود و بعضی گویند که اضافت معراج گران فلک بیانیه است و صانع و مصنوع در اینجا نیست چنانکه نقارچی بر عبد که نقارچی و نقاره و صدای نقاره هر سه یکی است که ذات رعد باشد و این وقتی تواند شد که مضاف و مضاف الیه هر دو مفرد باشند یا هر دو جمع و اینجا مضاف جمع و مضاف الیه مفرد پس اضافت تشبیهی است نه بیانی که آن اضافت عام است بسوی خاص مثل نگشته طلا و کتاب قاموس و در بعضی شرح معراج کیوان بجای معراج گران دیده شده و معراج کیوان اشاعت بر مرتبه اعلی است چرا که کیوان بلندترین شعبه سیاره است و شب از چتر معراج اوسایه و زان نزد بان آسمان پاییه و مولوی میگوید که آن شب شب بنود بلکه سایه بود از چتر معراج آنحضرت و ازان نزد بان که معراج باشد آسمان بان بلند می زیند بود از زینیه پاسه او

است اگر چاهو بنود لیکن زانکه پرازد شک و هشت و مینی مصرعه دوم آنکه همچنانکه دیان آهو پرازدندان
 باشد دیان آن بهاق بدو گوهر برآموده بود و بعضی گویند که دندان آهو بدو گوهر مصفا آراسته بود
 و مشابست دندان آهو به درو جوهر یا عتیار صفائی یعنی صفائی گوهرش همچو دندان آهو بود و از آن
 خوش عنان ترک آیدگان و وزان تیز و تر که تیراز کمان و خوش عنان خوش رفتار و لفظ گمان
 یعنی ظن طرف یعنی از آن خوش رفتار زیاده که در گمان کسی آید و تیز روی تیراز کمان ظاهر است
 شتابنده تر و هم محلوی خرام و از و باز پس مانده هفتاد گام و علوی خرام صفت و هم و هفتاد گام
 اشاره از بسیار پس ماندن باشد معنی بیت نمین است و بهالم کشائی فرشته وشی و نه عالم کشائی
 که عالم کشی و کشادن عالم کنایه از گرفتن است چنانکه کشور کشا یعنی بهالم گیری همچو فرشته است در
 کمال غلبه و مراد از مصرعه دوم اینکه تنها عالم کشا بود بلکه عالم کش نیز بود که با تمام عالم برداشته بود
 زیرا که عالم عبارتست از ذات آنحضرت عم که همه عالم نور ظهور است و شب رنگی آن شب چهرت
 مست و چو ماه آمده شب چراغی بدست و گویند که مصرع اول متضمن سوال است و مصرع دوم
 جواب آن کیس چرا برای استفهام باشد و شب چراغ گوهر یک در شب مانند چراغ روشن باشد
 یعنی میداند اینک بسیار رنگ خود در آن شب معراج براق چراست و خرم بود برای آنکه گوشت چربی
 مانند ماه بدست او آمده بود و آن اشاره است از ذات مبارک صفات حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 چنان شب که از تیزی گام او و سبق برده جنبش آرام او و سبق برون غالب شدن و
 شد یعنی رفت یعنی همچنان رفت به تیزی گام که آرام یعنی سکون او جنبش غالب شد حتی که
 کسی را از رفتنش خبر نشد و قدم بر قیاس نظر میکشاد و مگر خود قدم بر نظر می نهاد و قیاس
 بلکه اندازه نظر در هر دو مصرع یعنی نگاه و اندیشه هر دو می تواند شد و قدم کشادن کنایه از رفتن
 یعنی رفتار آن با اندازه اندیشه و نگاه بود یعنی چنانکه اندیشه و فکر تیز میرود و پ او عزم و سرعت
 تمام میرفت و در مصرعه دوم بطریق استعجاب میگوید که گویا پاشی او بر اندیشه و نگاه می بود
 پیغمبر بزرگ آن خلی ره نور و بر آورد و همین آب گردنده گرد و خشتی با لطف آسپی منسوب به خندان
 که آب خوب و را خجاست آب گردنده آسمان و گرد و پر آو و ر و ن عبات از کله کوب با ختن و
 پایال نمودن است یعنی پیغمبر خلی ره نور و سوار شده آسمان را پایال و کله کوب خود ساخت و

و فتح نون و های مخفی رخت بنه بستن کنایه از سفر کردن است و از کوی هفتاد راه دنیا مراد باشد
 چه لفظ هفتاد برای کثرتست چنانکه ده پنج برای قلت و دل از کار نه حجره پرداخته و بنه حجره آسمان
 تاخته یعنی دل از فکر و علائق ظاهری نه حجره که عبارت از نه خانه زنان پاک باشد مراد داشته بنه
 حجره آسمان که نه فلک است رفته و برون جست ازین گنبد چار بند و فرس ماند بر هفت چرخ
 بند و گنبد چار بند عبارتست از چهار کره عناصر اربعه که مراد از این دنیا بود و هفت سیخ
 آسمان و اطلاق هفت بر آسمان بدان جهت نمود که عرش و کرسی را اصحاب نقل جدا نموده اند
 چنانچه در قرآن مجید هم باین طور مذکور است و نه آسمان بر وفق قرارداد حکماست و باقی شتابه
 زیرین چو برق و ستایش چو خورشید در نور غرق و براق باضم نام مرکب بنی است که
 در شب معراج بر سوار بودند و ستایش با لکس سازست از قسم زین و لکام و جز آن یعنی براق
 همچو برق شتابنده بود و سازش چون خورشید روشن بود و سیله بر اوج عرب تافته و
 ادیمین رنگ از ویافته و سیله باضم و فتح با نام ستاره است مشهور که در این بر سه آید
 و این ششین ملکی است طرف دست رست مکه معظمه و یای تنکیر در آخر آن دلالت بر تعلیم دارد و
 از و براق است ادیم بافتح پوست خوشبوی که وقت طلوع سیله او را رنگ و بو حاصل شود
 و آن دو نوع است ادیم یعنی و ادیم طایفی و اگر چه این نیز داخل عربست لیکن مراد از عرب در اینجا
 مکه است که بطبی باشد و آن وادی است در مکه معظمه یعنی آن براق همچو سیله بود تا بان که براق و
 عرب روشن شده و ادیمین رنگ و بوی خوش از ویافته و می توان گفت که رنگ بافتن ادیمین
 کنایه باشد از سلام آوردن آن و بر شیم تنی بلکه لولوسی و روزه چو لولو بر ابر شیمی و بر شیم شفت
 ابر شیم و براق را ابر شیم تن بدان جهت گفته که پوست نازک است دلالت بر اصاله و نجاست
 دارد و لفظ بلکه حرف عطف بجای و او عطف و لولو سم نظر بکه و سمیت هم است و مصرعه دوم در مصفت
 را بوار می براق مذکور واقع شده یعنی آن براق ابر شیم تن و لولو سم و سبک روی و شتابی بزمین غایت
 بود که بابرش هیچ چیز نشود و بعضی گفته اند که لولو شیم ششین معجمه نام گلیست که لغایت لطیف
 ملائم میشود و لفظ بلکه بمعنی چسبان ترست و نه آهودی نام از شک پر و چو دندان آهوی بر آهوی
 و در مراد از نافه در اینجا نفست زیرا که پا در او از الفاظ گاهی زیاده می آید چنانکه خان و خانه یعنی

طبیعت بشری است و آن متاثر شدن ببلذت دنیا باشد بنا به پدید که این کیفیت با و مناسب تر بود و چنان
 فرمود و قرص باضمم گردان و بشکرانه رسیدن چنین مراتب خوشبختی را قریب کر است فرمود
 بمیخ داد آتش خشم خویش به که خشم اندران ره میرفت پیش به شرح بکسرتین و تشدید را
 ستاره ترک فلک و خشم مناسب به ترک دارد و لهذا خشم خویش او را داد و مصرعه دوم علت
 مصرعه اول است به رحمت رها کرد برشته تری به گیتی دیگر زو برنگشته تری به رحمت باضمم
 خود آرائی حاصل آنکه توجه بخود که خود آرائی و خود سازی باشد بشته تری که قاضی فلک است عطا
 فرمود و صورت خویش دیگر پیدا کرد از ترکیه و تصفیه به سواد سفینه بکیوان سپرد به بحر گوهر پاک
 با خود بند به سواد سفینه مراد از سیاهی خطوط است و چون بر حل سیاهی نسبت تر داشت علالت
 خواندن و نوشتن که عبارتست از علم ظاهری بر حل بخشید و سوای گوهر پاک که چنان مطهر باشد
 با خود بند به پرداخت نرلی بهر منزلی به چنان که فرو ماند تمهیدی به نزل باضمم آنچه پیش فرود
 و در اینجا مراد از این مطلق تحفه است یعنی بهر جا از افلاک تحفه از نزد خود عطا فرموده یا سجد یک خود
 بادی پاک ماند و دیگر هیچ آلاش دنیا با او نماند هر شرح خان آرد آورده که نزل باضمم آنچه پیش
 همان فرود آورده نهند پس معنی بیت برعکس مذکور میشود زیرا که نزل از طرف میزبان بوده از طرف
 همان و آنحضرت در آنجا همان بودند میزبان و چون ایشان اینکه آنچه ادبیات سابق بیان عطیات
 آنحضرت است نسبت نیست که آنچه آنها آورده بودند باز با آنها بخشید چنانکه پس آنکه قلم بر عطار شکست
 دلالت بر آن دارد و برین نسبت رحمت به مشتری خواهد بود نه آن حضرت عم پس معانی ابیات
 مذکوره چنین خواهد بود که هر منزلی تشکله که سیارات سجد آورده بودند در آن منزل گذشت و
 خود را از آنها پاک کرده بجای ماند که نهادل او علم ماند به شده جان پیغمبران خاک او به زوده دست یک
 بقدر اک او به قمر اک با لکسره و دوال که از پس و پیش زمین است آویزند معنی بیت واضح به کمر بر کمر
 کوه بر کوه ماند به کوه کوه جنبیت جهانند به کمر یعنی بلند کمر یعنی بلند کمر یعنی کوه
 بفتح کاف فارسی و کسر زو یای مجهول پل و پشت بلند جنبیت است کوه تل و مراد از کوه و کوه دیگر کوه
 آسمان است یعنی صعود آنحضرت بر آسمان باین طریق واقع گشته که همچنانکه از یک پشت بلند
 به پشت دیگر صعود نمایند آنحضرت علم از آسمانی با آسمان دیگر رفت تا وقتیکه بهر شری رسید

بهم آورده ان هم فرس با موار به زهی شاه مرکب زهی شمسوار به شاه یعنی خوب و پاکیزه و همچنین شده
 چو زین خالقه غرم در وازه کرد و زدستش فلک خرقه را تازه کرد و خالقه کبیر لون عبا و شخا
 چه قاه و قه یعنی عبادت آید و از در وازه مراد آسمان است و تازه کردن خرقه ارادت نو بهر ساین
 در شرح خان آرزو آورده که چون خرقه ما خردست از خرق یعنی ماره کردن پیش دین بیت اشک
 است برو آنچه نزد حکم امیرین است که افلاک قابل خرق و الیقائم نیست و در بعضی نسخ بجای خالقه
 جایگزیده شد در صورتی که مخفف گاه است که گاهی زائده نیز آمده چنانکه صبحگاه و جایگاه و
 سواد فلک گشت گلشن بدو شده روشنان چشم روشن بدو و سواهی روشنان چشم ستارگان
 حاصل بیت واضح و دران پرده کرده بود پاک و نشانیست شد دامن آلوده خاک و مراد از آن
 پرده ظاهر افلاک است و ازین بیت معلوم میشود که معراج آنحضرت صلعم بروج شده نه بخت چنانکه از
 معنی حدیث معلوم میگردد و توان گفت که مراد از پرده ما و رای افلاک باشد برین تقدیر این بیتها
 بجای آمده اند که گفته شود اولاً مجرای بیان نموده بعد از آن تفصیل آن نموده و بدریای هفت
 آمد نخست و قدم ماه به هفت آب خاکی شدست و بدریای هفت اختر کنایه از هفت آسمان
 و هفت آب خاکی عبارت از اسما سبعة اقالیم سبعة باشد یعنی به آب هفت دریای ربع مسکون و
 قدم رشتست من بعد داخل آسمان شد و در بعضی نسخ به هفت آب خاک قدم رشتست و معنی این
 ظاهر است و پاکرد برانجم سباب را و به داد گواره خواب را و مراد از انجم سبعة سیاره است
 گواره بافتح مدد از خواب خواب غفلت اراده نموده و چون که صورت ماه بگواره مشابهت دارد
 لهذا آنرا ماه داد و یا از جهت آنکه چون تاثیر ماه باعتبار طوبی موجب خواب آوری است آن را
 بدو داد پس مصرع اول بطریق اجمال است و از آغاز مصرع ثانی اراده تفصیل آن نموده و
 پس آنکه قلم بر عطار شکست و که امی قلم را نگیرد بدست و قلم شکستن در اینجا و مشکیش نمودن است
 یعنی عطار و بالضم ستاره است و در فارسی تیر گویند که دیر فلک است قلم مشکیش نموده بود آنحضرت
 آنرا گرفت زیرا که حضرت صلعم امی یعنی ناخوانده بود و امی قلم بدست نگیرد و طلاق طبیعت بنا به
 داد و مشکه آن قرصی بخورشید داد و تا پس بدیای مجهول زهره بالضم چون زهره مالولی فلک
 گویند لفظ طلاق بافتح که معنی کشادگی طبع است بدان نسبت داده یعنی انبساط که مقتضای

و بر در بر و حانیان برزاید یعنی آنحضرت که در جایهای بلند و منتهای دور و از بر و حانیان با آنکه همه نور بود
 جسد های نور دیگر بخشید و نور دیگر افزود و جسد های نور بیان کثرت عطای نورست و در آن راه
 بی راه : آوارگی به همیش بازماده همیش باری به بعضی معنی بی راه آوارگی مجموع مرکب معنی راه میگوید
 از شبانه آوارگی یعنی پریشانی دور بود و بار معنی جسم آورده و خان آرزو نوشته که بخاطر میر
 که کلید نامی مجرب در میان راه آوارگی نباشد در صورت چنان معنی بود که در آن راه که راه آوارگی
 نبود باری که عبارت از اوصاف بشری و صفات اسکانی است و باری که عبارت از براق بود و
 پس ماند و معنی نسخه مشهوره چنین است که در آن راه که راهی بدست یعنی رفتن در آن متعذر بود
 سبب جریده روی و آواره تعلقات هم باری که تعلقات بشری باشد و هم باری که براق بود باز
 لیکن در آن راه آوارگی را داخل دادن خالی از سوی ادب نیست و پر جبریل از رهش رنجته
 سرافیل زان صدمه بگر سخته و جبریل بالکسر و جبریل بالفتح و کسر همزه همین دو لغت در فارسی
 مستعمل است و در پیش لغت دیگر نیز است سرافیل بالفتح نام فرشته ایست که رفوف جا
 بودن اوست صدمه یعقوب درین بیت اشارت است به جبریل و سرافیل از مرتبه قرب
 آنحضرت بدرگاه باری تعالی غراسمه یعنی از راه آنحضرت پر جبریل هم رنجته شد و طاقت بالا
 نماند و سرافیل هم از آن مرتبه قرب و بالا روی گرسخته شدند و رفوف گذشته بفرنگها و در آن
 پرده نبود آهنگها و رفوف بفتح هر دو نام مقام سرافیل و نیز نام مرکب آنحضرت صلعم
 فرستگ شده کرده راه و در آن پرده اشارت بهمان مکان و سرافیل و برای رعایت لفظ پرده
 لفظ آهنگ آورده و دروازه سدره تاساق عرش و قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
 تاساق عرش بهمان عرش عصمت بالکسر عفت و پاکی یعنی از دروازه سدره که مقام جبریل
 است هر قدم که بالا رفت فرش عفت و پاکی افکنده بود و زد و یوانگه عرشیان برگذشت
 بدرج آمد و درج را در نوشت و یوان بالکسر جمع شدن مردم بر درامرا و دیوانگه منزله
 بالفتح نام مقامی است که آنحضرت در شب معراج از آن درگذشت و در شرح لغوص عبارت از
 سجده ذاتی است نوشت بفتح و او پیچید یعنی درجه بدرجه همه مراتب طی نموده بقرب درگاه
 باری تعالی رسید و صبت را ولایت پایان رسید و قطیعت بهر کار و در آن رسید

به یار و پیش خضر و موسی دوان به سیاحه گویم موبک روان به یار و نام برادر کلان موسی عم و بعضی قاصد
نیز مستعمل و اینجا مراد معنی دوم است و در لفظ موسی ایهام به برادرش عم است و از اینجا که در میان خضر و موسی
اتفاق معیت در سفر واقع است لهذا بهم آورد و موبک بفتح میم و کسر کاف بمعنی لشکر که غوج خاص
گرداگر در سلطان و امرامید باشد چنانچه نظامی علیه الرحمت بدین معنی در جای دیگر میفرماید به چو در
موبک قلب و اندر سید به ز موبک روان بحکیم رسانید به چاکش آنکه خضر و موسی بقاصد
پیش آنحضرت مشغول بودند و احوال سیاحه گویم آن هم بالشکر روان بود و بعضی مرکب برای محله
صحیح داشته اند یعنی عیسی با خر خود روان بودند و برخی گمان برده اند که صحیح موبک برای محبت است

یعنی از جمله کسانی که در موبک روان روزه بودند سیاحی هم بود به با اندازه آنکه یکدم زنند به نیک

چشم زخمی که بر هم زنند به زخم لشته آسمان گذشته به زمین و زمان را ورق در نوشت به دست

اول نسخ متفاوت مقدم است اول به بل چشم زخمیکه بر هم زنند دوم به یک چشم زخمی که بر هم زنند سوم

نه دم بلکه چشمیکه بر هم زنند ظاهر از ترجیح نسخه سوم است یعنی آنحضرت بقدر یکدم زدن نه بلکه با اندازه

یک چشم زدن از لشته بلند آسمان بالا رفت و زمین و زمان را طی نمود و زخم چشم بمعنی سبب چشم و

اینجا در هر دو نسخه مراد از یک چشم خواهد شد به ندیده تعجیل ناورد او به کس از گرد او گرد او به

تاورد یعنی تیز و در رفتار به سرعت است و معنی دوم در اینجا مراد است یعنی آنحضرت باین تعجیل شتافت

که کسی از آنها نماند که برگردد حضرت بودند که در راه رفتن آنحضرت را هم ندید به ز پر تاب تیرش دران

ترک تاز به فلک تیر پر تابها ماند باز به شرح خان آرد و پر تاب باضم پر زور و ترک تاز جلد رفتن

و تیر پر تاب اضافت مقابلهت پر تاب اینجا بفتح میم بمعنی انداختن تیر است و مراد از پر تابهای تیر

مسافتهای دور نیست و باز ماندن عبارت از پس ماندن ای دران شتاب رفتن از تیر

پرزور آنحضرت که عبارت از براق است آسمان بقدر چند پر تاب تیر پس ماند و بعضی از تیر ذات

آنحضرت اراده کرده اند و اگر پر تاب ما خود از پر تاب رفتن یعنی دور افکندن بود نیز درست می شود

درین صورت بفتح خواهد بود به تنیده تنش در صد های دور به بروجانیان بر جبه های نور به

رخت خیمین چو تره نمجان که برای دیدن که کتب سازند و اینجا مراد مطلق جای بلند است که

عبارت از افلاک است و تنیدن بمعنی بافتن و اطلاق آن بر جبهه نمجان که جبهه را در خاطر لباس قرار

الهی بجای صورت چشم شده جمال آنحضرت را می نگریستند چنانکه آن باغ زرگسین شکل شده بود چشم
 آنحضرت سرمد مازان داشت که هیچ چیز نظر نمیگردید مگر بذات او تعالی و تقدس و خلاصه بیت اینکه
 نمیشد یا نظر بطرف آنحضرت داشت و آنحضرت هیچ چیز نظر نگرفته مائل بسوی ذلت حق تعالی بود +
 گذر بر سر خوان اخلاص کرد و بهم او خورد و بهم بخش با خاص کرد و اطلاص فاصل ساختن دوست
 یعنی چون خود از مخلصان و گاه خدا شد مامومان را نیز یاد کرده حصه عنایت فرمود و آن استلاص
 باینکه از جناب احدیت سلام بچند آمده که السلام علیک یا ایها البینی و رحمة الله وبرکاته و آنحضرت
 فرمود که السلام علینا و علی عباد الله الصالحین یعنی با آن سلام ما را هم بهره مند ساخت +
 دلش نور فضل الهی گرفت و بهیمنی نگریست چو شاهی گرفت به سوی عالم آمد رخ افروخته به همه علم
 عالم در آموخته به یعنی همه علم عالم که عبارت از معاد و معاش و اسرار حکمت الهی غیر آن باشد آموخته
 بازگشت به چنان فتنه و آمد و باز پس به کنامه دانست به چنان تقریر بیت احتیاج بیان ندارد به زگر می که چون
 برق میوه در راه به نشد گرمی خوابش از خوابگاه به لفظ گرمی در مقام شدت و کثرت چیزی
 مستعمل شود چنانکه گرم رو یعنی جلد رو و گرمی در مصرعه دوم بمعنی حقیقی خود است یعنی حرارتیکه
 از خوابیدن آنحضرت بر خوابگاه اسی بر بستر مبارک واقع شده بود زفته یعنی سرد گشته بود
 که آنحضرت باز گردیدند و در بعضی نسخ شد گرمی بستر از خوابگاه و در بعضی نشد گرمی از بستر خوابگاه
 که واقع است تحریف ناسخ است چنانکه بر بلاغت و هم پوشیده نخواهد بود به اندام که شب
 چه احوال بود به شبی بود یا خود یکی سال بود + در بیت ما تقدم اسم آنچه که بتواتر نقل ثابت شده
 مدلولی بیان نموده در آن محل ظاهر اگر نه استبعاد بود بنا بر آن استبعاد را بطور قهراً
 بیان فرموده که حالات آن شب کما حقہ بدریافت نیست که چه بود شبی بود یا سالی که تقدیر
 مسافت در آن شب طی شد و چنان بجمال خود ماند و در بیت آینده دفع آن میکند چو شاید
 که جانهای مادر دمی به بر آید به پیرامن عالمی به شن او که صافی تر از جان ماست به اگر شده یکبار
 آمد و راست به یعنی هرگاه که جانهای ما مردم را استعدا است که در یکدم سیر عالمی نماید
 پس وقوع این معنی از آن حضرت هم به بعید است به از کو هر جان نارسش کنم به شاخوایه
 چار بارش کنم به هر چه چار است و کو هر چار به فرو شده را با فضولی چه کار به کو هر چار

والایت بالکسر سیت طبیعت بالفتح بریدگی پرگار بکاف فارسی قلم آهنی که نقاشان دارند و مراد از او
دائره است بطریق مجاز یعنی چون آنحضرت بقرب درگاه الهی رسید ولایت حجت آنز پرگار

زمانه منتفی شد زمین زاده بر آسمان تاخته زمین و زمان را برانداخته و مجبور و سوار
بجائی رساند که از بودا و پیچ با وی نماند زمین را و ه خاکی زاده یعنی حضرت خاکی زاده

آسمان رفته زمین و زمان را و سپس انداخته هر دو مصرع اول بیت حضرت بعد صفت
و موصوفش ذات آنحضرت و حضرت مع موصوف مبتدا و بیت دوم خبر آن چه شد در ره پی

چرخ زن بیرون آمد از هستی خویشتن در آن دایره گردش راه او بود از سر راه
قدمگاه او دایره حلقه گرد چرخ حرکت دوری یعنی چون جهات نماند فوق و تحت یکی شد

پس تفاوت در میان حرکت پا و سر نماند بهی رفت بی زیر و بالا دایره که در دایره سیت
بالا و زیر و حجاب سیاست برانداختند و زیگیا نکان حجره پرداختند و سیاست

بالکسر حکمرانی کردن به قصد حفاظت یعنی در آن مکان این حجاب هم رفع گشت و تعلقات
پیشگیری از دنیا رفت بود در آن جایی کاندیشه نادیده جای درود از محمد قبول از خدا

یعنی جائیکه در آن اندیشه نامحرم بود درود از جناب محمدی بود و قبول از درگاه ایزدی ظاهر
از درود نماز اراده نموده که در معراج بجا آورده کلامیکه بی اکت آید شنید و لقائیکه آن

دیدنی بود دید و اکت بالمد چیزی که واسطه حصول چیزی باشد لها بالکسر دیدار در مصرعه
اول اشارت به کلام یقینی است و در مصرعه دوم اشارت بر روت حق تعالی که جمیع فرق اسلام

انگازان دارند مگر اهل سنت و جماعت چنان دید که حضرت ذوالجلال و نه زبان شوی
نه زمین سوختن ذوالجلال خداوند بزرگی و نامی است از نامهای خدای تعالی یعنی درگاه

حق سبحانه را بی حجت و بی خیال دید و نه دیده گشته چو ز گس تنش و نگشته یکی خا
پیرانش و مراد از خار مانع و حایل و در ز گس خار میشود و در آن ز گسین حرف کان باغ

دشت و مگر چشم او کل مانع داشت و ز گسین حرف یعنی ز گسین شکل و آن باغ انوار
ذات آنحضرت کحل با نفهم سرمد و مانع اشارت است باینکه کریمه مانع البصر و مانعی یعنی

منزل که چشم پیغمبر بطریقت دیگر و مانعی نه مانع یعنی با وجودیکه در باغ وجود آن بی اسما و صفات

پس ظاهر است که این دو بیت اسحاقی باشد و امداو معنی فتنه یافته نشود آیتی کلامه مولف گویند که
این وجه هرگز درست نیست چه افراط محبت بجز لازم می آید که لفظ عشق با او ذکر کرده و توجیه خالی نم
معنی مثل فی خالیم نیز درست نیست زیرا که شوق کلام و نظر بر لفظ اگر چه نیراصا روا دارد این قسم توجیه
ارکیک و احتمال باریک نمی تواند شد و نسبت تشیع ازین ابیات شیخ غلط محض است و اگر کسی گوید
که چنانچه عمر را در اینجا مقدم نکردند و مصرع آخر را اول بیاوردند گوئیم تقدم ذکر دلالت بر تفصیل ندارد
و الا لازم آید که عمر بر ابو بکر ترجیح داشته باشد زیرا چه ذکر ابو کرصنی الصد عنه در بیت آینده است و این
باطل است و فرق اجتماع مرکب هیچ یک است بران زفته به همیدون درین جهم روشن و مانع به ابو بکر
شمع است و عثمان چراغ اندرین بیت نیز مفید به تریب خلفا شده بوجب قول خود که نوشته
را با فضولی چه کار به بان چار و روش سلطان نام شده چار تکبیر دولت تمام به چار تکبیر
دولت چار تکبیر نماز جنازه را گویند و نیز عبارت از ترک و تجرید و تفرید است حاصل آنکه آن چار
با دشان معنی که در پیش صورت بودند نماز جنازه بر دولت کرده اند و دولت را مرده نگاشته
چه نماز جنازه بر مرده می کنند غرض آنچه شرایط ترک دنیا و تفرید و تجرید بود خلفای الهی باشند پس بجا
و تمام کردند پوشیده نمادند که در میان نفوت رسول مختار هم تفریط صحابه نموده و جالانایب
که پس از اختتام نفوت سرور صلعم شای ایشان میکرد تا خلطی واقع نمیشد باین وجه در خاطر
خلط میکنند که اغلب که این چهار ابیات مذکوره سابق الحاقیه باشد چنانکه در اکثر نسخ منقول
ایرانی این ابیات دیده نشد و الله اعلم بحقیقت الحال به زهی پیشوایی فرستادگان
پذیرنده عذر افتادگان به آغاز ملک اولین مایه به پایان دور آخرین آیتی به از اینجا
باز جدت حضرت رسالت پناه رجوع آورده میگوید که عجب پیشوای پیغمبران و قبول کننده
معذرت افتادگان بوده که برای ایجاد موجودات ذات او اولین راست گردید و در حشمت
و در آخرین نشانی گشت به گزین کرده هر دو عالم توفی به چو تو گر کسی باشد آنهم توفی
یعنی خلاصه موجودات توفی و مثل تو کسی نیست و اگر باشد فی الحقیقت آنهم توفی باشد
توفی فضل کنجینهارا کلید به در نیگ و بد کرد بر ما پدید به شب و روز ما را به فی ذمتی به سجل
برنده کاستی آیتی و قیامت بالکسر و التثنی به عهد و پیمان و فی ذمتی فی عهد و پیمان بودن پان

یعنی گوهر جهان همین چهارست و پس یکی صدق و دیگری عدل و سوم حیا و چهارم شجاعت باشد
و نوشته عبارتست از مداح چنانکه خود فروشن یعنی مداح خود یعنی خریدار گوهر چهار یار اند گوهر هم
چهارست گوهر صدق مخصوص بابو بکر و گوهر عدل بعمر و گوهر حیا بعثمان و گوهر شجاعت بعلی
رضوان الله علیه پس همه اصحاب را باعتبار تصف بودن ایشان یکی از چهار صفت مذکوره
برابر باید دانست و مداح را در اینجا از فضولی که عبارتست از زیاده گوئی از آنچه در کتب اهل حق
و باره یکی ازین بزرگواران واقع است چه کار بدانکه فضول باضم جمع فضل است یعنی زیادت
فضولی بیای نسبت شخصی را گویند که بجزئیهای زاید و مالا یعنی مشغول باشد و صاحب جامع الزوائد
گفته که اگر فضول بفتح اول مبالغه فاضل بدان معنی که صاحب چیزهای زاید بود بگویند بعید است
در صورت فضولی بفتح اول و یای مصدر است پس معنی مصراع دوم باین طور خواهد شد که مداح
در اینجا فضل دادن چه کار به بهر علی گرچه محکم بنیم به عشق عمر نیز خالی نیم به در اینجا گفتگو
طویل است آنچه در شرح خان آرزوست بیان نموده میشود که منازعت سنی و شیعی در حضرت
عمر و علی است رضی الله عنهما لهذا دشمنی که شیعیان را با عمر است رضی الله عنه با دیگر می نیست
گویا که هر سه صافست از عمر است زیرا که اول کسی که بیعت با بو بکر رضی الله عنه نمود ایشان بودند
من بعد صحابه دیگر بیدین او بیعت نمودند و همچنین شوری که باعث صافست عثمان است رضی الله
عنه بحکم عمر رضی الله عنه است و حقیقت این در کتب تواریخ مشروحاً معلوم میشود لهذا شیخ
نظامی دین بیست نام هر دو بزرگ را آورده و گفته که اگر چه محبت علی پافشرد ام لیکن از عشق
عمر نیز خالی نیست و چون از مصرعه دوم یک گونه ضعف مستفاد می شد اینجا لفظ عشق را به کار برد
از عهد و برآمد و محبت که مردم از معنی غافل اند چنانکه بعضی از فضلا نوشته اند که وجه اشتراک شیعی
می توان گفت که در بیت مبر علی گرچه انحراف اشارتست با فراط در دوستی علی کرم الله وجهه از صحابه
دیگر چه اگر گفت مبر علی گرچه استوار قدم از عشق عمر نیم خالی نیست و این بر ضعف محبت عمر رضی الله
عنه دلالت میکند و بعضی بر آن رفته اند که دین بیت اشارتست بعلو در شیعی و بیانش نیست که
مؤلف تشیع در چیز صحت است نمی تواند دوم تبرا از خلفای ثلاثه و خالی نیم در مصرعه دوم یعنی
خالی فی ستم یعنی چنانکه علی تواند دارم از عشق عمر خالی فی ستم و هر دو در کن اعتقاد است

چهره‌های نزد پاسبان فلک اصفاقت بیانی یعنی همان فلک برای پاسبانی شاه جرسه
 نزار از کمر خود آویخته بود و در قیدبان شب گشته سرست خواب و فرو برد سر صبح صادق باب
 و قیدبان شب پاسبان و سرتاب فرو بردن عبارت از ناپدید شدن پس معنی چنین باشد
 که درازی شب چندان بود که گویا صبح صادق معلوم نیگردید و من از شغل گیتی بر افشاند دست
 بجز بجز فکر شده پای بست و شغل را بضم کاف فکر اندیشه دست افشاندن کنایه از
 ترک کردن است و کشاده دل و دیده برداشته و بهره داشتن خاطر افروخته و دل کشان
 و دیده بستن لازمه مراقبه است و ره داشتن عبارت از سفر کردن و منتظر بودن است ای چشم
 ظاهری پوشیده و نظر بصیرت کشاده در راه فکر تصنیف کتاب سیر داشتم و چون بایدیم
 مطرح ساختن و شکاری در آن مطرح انداختن و مطرح بفتح دایم و با بکسر چیزی که بدان
 شکا کنند و خان آرزو آورده که بعضی گویند مطرح دایم نبرگست و بعضی از فضلا گویند مطرح
 کیسه که شکاربان طیور را صید کرده در آن اندازند و کاف اول این بیت برای علت است
 یعنی جائیکه در بیت سابق مذکور گشته برای این بود که چگونه مطرحی باید ساخت و فکنده
 سرم را سر اسیمه وار و چوبالین گوران بگوین گار و در اکثر نسخ فکنده سرم را
 واقع است درین صورت اگر فاعل فکنده فکر است پس میم مفعول فعل است یعنی فکر سرم را همچو سر اسیمه
 برزانوا فکنده و اگر فاعل فکنده خود باشد پس میم یعنی خود باشد ای سر خود را مانند سر اسیمه برزانوا فکنده
 بودم و در بعضی نسخ سرون بفتح اول که بمعنی شاخ باشد واقع گشته و آن کنایه است از سر و سرین
 بضم هم اول یعنی کف و شنگام و دان و بالین گوران یعنی سرهای ایشان و در بعضی نسخ گورین نگار
 و در بعضی گوران نگار واقع شده بر طبق اول گورین نگار گستانی بود که در و اشکال گوران و
 حیوانات دیگر نقش کنند و دستور شدن گوران است که وقتی که از چراگاه بکان خوابگاه آیند
 جمله پس یکدیگر حلقه میکنند بعد از آن یکی می‌نشینند و دیگری برزانوی آن سر گذاشته می‌خوابد و در
 گورین نگار نیز نقشش همین طور کنند پس حالت خود نقش گوران که سر برزانو دارند مشا بهت
 داده مگر اینجا برزانوی خود داشته و آن جا برزانوی دیگر و اگر گوران نگار بود چنانکه در بعضی نسخ
 واقع شده درین مقام خان آرزو در شرح خود آورده که بعضی فضلا نوشته اند که فکنده سرم را

مصدوری است و حاصلش عدم وجوب و لزوم نیست **سجل** کبرترین سین ممله و حیم و تشدید لام
قباله باصر یعنی بی آنکه حتی از من بر تو لازم باشد شب و روز امتی امتی میگوئی و در خواست منصرف

مانجناب بدری می کنی + من از امتان کترین خاک تو + بدین لاغری صید فتراک تو بدین **فتراک**
بالکسر و اولها سی دامن زین که از رست و چپ است آویزند یعنی من که یکی از امتان کترین خاک
راه تو ام باین نا توانی و ضعف بفراتر تو بسته ام و گویند که صید لاغری را بشکار بند به بندند
نظامی که در گنج شد شهر بند + مباد از سلام تو تا بهره مند + گنج بفتح کاف عجمی شهر است
دایران زمین که موطن مولوی است و تا بهره شدن از سلام محروم شدن از نجات باشد
ومی تواند باشد که از سلام اشارت باشد بهمان سلام مذکور که از حضرت احدیت صلعم آمده و
آنحضرت فرمود که السلام علینا و علی عباد الصالحین یعنی از آن سلام که در حق صالحان
که روی نظامی هم داخل آن صاحبان باد و محروم مباد **در سبب** کتاب گوید

شبی چون سحر ز یور آسته + بچندین دعائی سحر خواسته + آتایش سحر باعتبار روشنی
ستاره پاوشگفته از یار است یعنی چنین شب را به بسیاری دعائیکه در سحرها کرده بودم از
خدا یا فتم + ز کتاب روشن جهان تابناک + برون ریخته نافه از ناف خاک + یعنی بروشنی

ماه جهان پر نور و ضیا بود و از ناف زمین نافه یعنی سیاهی شب بیرون افتاده بود + گشت

باز از خاک از خروش + زبانگ بر سها بر آسوده گوش + خروش صغیرین شور جرس
و نتیجتین زنگله بزدگ که برگردن و غیر آن بند و بخارسی آنرا در آبی گویند و خان آرزو آورده
که مراد از جرسها جرسهای قافله است یعنی حیوانات همه بخواب رفته و بانگ جرسهای متافله
بگوش نمیرسید و بعضی گفته اند که باز از خاک از شور آدمیان خالی شده بود مگر آواز جرس
که برای کیفیت ساعات میزند مانده بود و ازین هم گوشها برآموده بود و ازین ظاهر میگردد
که بجای برآسوده بآموده است و در صورت برآسوده گوش انجمنی هم میتواند شد که چون پاسبانان
در ولایت زنگله یاد کر بسته شنگها میزنند و آن آوازه های برای پاسبانی و بیداری است
پس آن پاسبانان هم بخواب رفته بودند و بر تقدیرآموده مراد آن باشد که غیر از پاسبانان

کسی بیدار نبود چنانچه در جنگ زگیان فرموده + بر آوینیت هندوی چرخ از کمر + به یارویی

که از لوح ناخوانده عبرت پذیرد که از صحت پیشینیان درس گیرد و عجزت با کسر نپودد و اکثر شرح
صحت واقع شده حال آنکه صحت باضم و سکون جاد کتب لغت دیده نشد بلکه باضم و فتح حائج
صحیفه آمده پس درین مقام محل تامل است و در بعضی نسخ که از صفو پیشینیان درس گیرد یافته شده
هر چند که در اینجا تک اصناف میشود مگر در الفاظیکه آخرش های مخفی بود در کلام قدما بیشتر واقع شده
باین سخاوت نسخه اخیر راجع باشد و از لوح ناخوانده مراد شعری خام نامقبول یا مطلق کتابیکه رواج
نیافته باشد بوی معنی از کتابهای شعری خام که رواج نیافته بود عبرت می گرفتیم که چرا اوقات را
مثل ایشان در گفتن فرخفات ضائع کنیم در صورت هر چه بگویم سخن سنجیده بگویم که مقبول خاص
عام باشد و معنی مصرعه دوم واضح است ای گاهی صحیفه قدما را پیش نظر داشته تعلیم می گرفتیم و گرفتیم
چون شمع آتش افتاده در باغ من و شده باغ من آتشین داغ من و یعنی سبب جدت فکر و بار
دل من همچو شمع آتش گرفته بود و چند آنکه باغ نموده بلکه آتشین داغ شده و گدازنده چون موم در
آفتاب و بومی چنان بسته در دیده خواب و یعنی حال من از حرارت فکر همچو حال مومیکه در آفتاب
گداخته شود شده بود و بچشمان مومیکه اشارتست بگدازش فکر خواب در دیده من راه نداشت و
مگر جادوان از من آموختند و که از موم خود خواب را دوختند و جادو ساحر و سحر را نیز گویند
شاید که ساحران از موم خواب را بند می کنند و در آن رنگهای اندیشه ناک و پراکنده شده در سم
منقر پاک و رنگهای اندیشه ناک اشارتست بمقام فکر که جابهای دور درازی رسید و در مصرعه
ثانی پاک بپای فارسی یعنی تمام باشد و یا که بمعنی معروف صفت مغر بود و درآمد بن خواب از
جوش مغر و در آن خواب دیدم کی باغ تغیر و کزان باغ رنگین رطب چیدی و و زود آدمی هر گز
دیدم و رطب چین درآمد ز نوشینه خواب و دماغی پر آتش دمانی پر آب و رطب
باضم و فتح طایع ملاحظه فرمای تر و مراد از رطب چین خود مصنف است و از خواب درآمد اسی بیدار شد
و دماغ پر آتش بلحاظ شوق آن گفته و دمان پر آب باعتبار حسرت آن یعنی چون از خواب
بیدار شدم دماغ از آتش شوق گرم و دمان از حسرت آن رطبه ها که در خواب دیده بودم پر آب
بود و بر آورد نمودن باول قنوت و که شبنجان حتی الکی لا یوت و در بعضی نسخ مؤذن
بر آورد اول قنوت و واقع است و ظاهر هر دو نسخه صحیح است چه در فارسی تخفیف مشغل جائز است

انگنده شده است و ترکیب توصیفی است محمول بر قلب و صفت و موصوف و معاضات اندلسوی هم
 از قبیل دیوانه دلم و جمله مفعول امر است یعنی نگار که در آخر بیت واقع است و سر اسیمه و از حال و وصف است
 و نگار یعنی نقش نگین است و تقریر یعنی آنکه سر یک از سر آبی بر سر زانو جا گرفته باشد مانند تکیه گوران
 بر گوران نبوس و ثبت کن چه وضع گوران آنست که یکی بر دیگری تکیه کرده می نشینند و بخواب
 میروند و این محل تعجب است زیرا که درین ابیات همه جمله خبریه اند و جمله انشائیة اینجا چه دخل دارد و وجه
 گردانیدن از ظاهر معنی که مخالف ماسبق و مانحنی نیست هیچ معلوم نشد چه سرم بر سر زانو آورده جا
 زمین زیر سر آسمان زیر پایست چه زمین زیر سر یعنی سر بر زمین گذاشته بودم که بوقت فکر سر فرو میرود
 و آسمان زیر پای یعنی آسمان در زیر پای فلک بود خان آرزو گفته که در بعضی نسخ زمین بر سر آسمان
 زیر پای واقع است و همین نسخه را اکثر فضلا ترجیح داده اند زیرا که مائل سر را فوق و مائل قدم را تحت
 نامند پس زمین که بطرف سرست فوق باید گفت و آسمان که بطرف پاست تحت باید گفت مؤلف
 گوید که عرف حکما در فارسی بکار نمی آید مثلاً شخصیکه واژگون شود نگویند که زمین بر سر اوست پس نسخه
 اول صحیح باشد که مشهور است به قراری نه در بن اعضای من به سر من شده کسی پاس من
 شخص بافتح رگی که پیوسته می هجد اعضا اندامها جمع عضو باضم و الکره و کرسی باضم تحت کوچک
 که بفارسی آنداسند لی گویند حامل آنکه بسبب فکر و اندیشه از بنض حرکت اصلی اعتدالی همچنان
 بیرون رفته بود که حالت اضطرابی پیدا کرده و سر من در وقت تامل سبب شدت آن چندان
 نگون شده بود که گویا زیر پا آمده بود به جولان اندیشه ره نورد و به پهلوی به پهلوشده گرد کرد
 جولان یعنی تبیین سبب تاخیر و اکثر در فارسی بسکون و مستعمل است و درین بیت بیان اضطراب در
 کثرت فکر میکند یعنی گاهی به فکر سر بر زانو بودم و گاهی ازین پهلویان پهلومی غلطیدم و در شرح
 خان آرزو گرد گرد مجموع مرکب که لفظ اول بکسر اول و سکون ثانی و دوم بفتح اول و سکون ثانی
 بمعنی مدور گردنده آورده یعنی از باعث بر پهلوی غلطیدن مدور میگرددیم و بعضی گرد گرد و بفتح گفته
 که تکرار متعقبات کثرت بود چنانکه گویند خاطر دوستان باغ باغ شکفت و تن خویش در گوشه
 بگذاشته به بصحرای جان توشه برداشته به توشه بهر دشت و آتش عجز از سفر کردن
 باشد و صحرای جان عالم ارواح حامل آنکه به کثیف باد گوشه نهاده مسافر عالم ارواح شده بودم

برآرم چنانچه ز پروانه درختی برآرم اندانه پیش خان آرزو برآرم اول ترازم بجای فوقانی و تراکم
 معجز که متاخرین طرازم لطای مطبقه می نوبند هیچست زیرا که برین تقدیر بمم تکرار مرفع میگردد و هم
 معنی استقامت پیدا میکنند یعنی از پروانه چراغی ترتیب دهم و از دانه درختی پیدا آرم و در کشت نشخ
 در هر دو مصرعه برآرم واقع شده و در بعضی در مصرع دوم نشانیم و برآرم دیده شد که هر کاف کنند
 میوه زین درخت به نشاننده را گوید ای نکیخت به ای نکیخت به حرف نذا و در اینجا در مقامین
 واقع شده چنانکه شخصی که فائده برگیرد بانی آنرا بنام نیک یاد کنند به پیشتر که مستی
 فرومایگان به نذر دند کالای همسایگان به مشت بستم سیم گر و قلیل دیای آنحضرت
 برای تنگ و انجالدالت بر حقارت نیز دارد ای گر و قلیل فرومایگان که عبارت از شعرای خام
 به مصنف است مال مصنف را بزدی نگیرند به که فتم سیرتیزو شان منم به شهنشاه گویند و
 منم به همه خوشه چینه من دانه کار به همه خانه پرداز و من خانه دار به برین چار سو چون هم
 دستگاه به که این بناشم ز دزدان راه به که فتم یعنی فرین کردم و سیر یعنی معتز و از تیز پوشش
 از یک گوهر فروش یعنی شاعر و جوهری و خانه پرداز و دزد و چار سو دنیا و دستگاه متاع
 و این به ترس و در بعضی نسخ بجای بناشم نباشد دیده شد درین صورت ضمیر نباشد بسوی
 چار سو راجع خواهد بود و کاف در مصرع اخیر باینیه به که دارد و کانی درین چار سو به که رختند ارد
 ز بسیار سو به کاف در اول مصرع این بیت یعنی کدامیه به چو دریا چار رسم از قطره دزد به
 که ابرم و پیش از ان دست مزد به دست مزدوری به اگر بر فوزی چو مه صد چرخ
 ز خورشید باشد بر دنام داغ به مشهور است که روشنی ماه مستفا دار از آفتاب است و ستارگان
 دیگر جو در روشن اند یعنی هر چند که صد چرخ چون ماه روشن بر افروزی چون نشان دزدی دارد
 داغ خورشید بران خواهد بود و حکایت شنیدم که رندی جگر تافته به درستی کهن دست
 نویافته به رند با لکسر مردم بخیل میباید که و بی قید باشد و جگر تافته ای در آتش حسرت ز رخته
 و دست به بهترین اثر فی مجلس ظاهر به شنیدم ز پیران دینار سنخ به که ز زر کشد در جهان
 گنج گنج به در بعضی نسخ ز پیران و واقع است و در بعضی شنیدم از پیران خان آرزو در شرح خود آورد
 که دبیر علی است یعنی بنیده عاقبت پس کار و مراد از پیران وزارت پیشگان اند و ملک

و در فرهنگ جهانگیری مذکور است که اول قنوت کنایه از صبح صادق است و بر تقدیر ثانی بای طرفیه
 از اول محذوف باشد و مراد از قنوت دعا باشد اسی پیش از دعا این اذان بر آورد و ترجمه سبحان
 حی الی آخره نیست که پاکست زنده آنکه نید درین صورت سبحان مضاف است بسوی حی
 و حی موصوف است و مابعد صفت آن وحذف اللفظ و لام از لفظ حی بنا بر ضرورت است و این
 قسم در ترکیبات عربی که در اشعار فارسی آمده بسیار است و برآمدن ناله ناکه و کز اندیشه
 پرگشتم از خود متی و یعنی از کمال شوق آن خواب ناله ناکه بر آوردم چرا که از اندیشه پرگشتم
 از خود متی شدم و چون صبح سعادت بر آمد چاه و شدم زنده چون باد در صبحگاه و در مدارا لافا
 چاه صند بگاه است یعنی چون صبح سعادت بروقت خود بر آمد در روشن شد و می توان گفت که
 متعلق بمبرع دوم باشد برین تقدیر زاید خواهد بود زیرا که شرط کار ظرف زمان میکند و مراد از
 زنده شدن باد حرکت باد است و شب افزون شمع بر افروخته و در اندیشه چون شمع می شوم
 مراد از شمع شب افزون یا خواب شبانه است که دیده بود و دلم باز بان در سخن پروری و چو باد
 وزیره با منونگی و ماروت و ماروت دوفرشته اند و زهره بالضم نام زنی است و قصه اش
 چنانکه در قنوی مولوی روم مذکور است باین طور است که ماروت و ماروت هر گاه که در عالم بنیاد
 شروفا و شیترویدند بجناب حضرت باری در خواستند که اگر ما هر دو بر زمین رویم مردمان را از
 و فساد بازداریم و هر آنکه در عالم صورت صلاح و فلاح پیدا کرد و همیشه بر احوال مردم تاسه بخورد
 تا وقتی که حکم الهی صادر گردد که بروید چون این هر دو فرشته بر زمین رسیدند زهره نام زنی
 عاشق شدند و اختلاط و آمیزش با او نمودن خواستند درین صورت او از ایشان اسماست
 اعظم الهی یاد گرفته بود چون از ایشان نسبت تقدی بخود دیدنی الحال به برکت آن اسما بر سما
 رفت و ایشان نخل و مخرون بر زمین ماندند و بالفعل در چاه بابل اسیر اند و مردم بسیار بر
 آموختن سحر یاد و آنجا میروند که بی شغل چندین چاه باشد و دیگر باره طریقی نوآرم
 بدست و آنوقت در نیجا بیان خواب شب است و توانی غریب آورم در سرود و دهم جان
 پیشینگان و در نو آواز غریب نادر مراد از پیشینگان باد و شاهان بمحضر میکنند
 باز او بیان قصه اسکندر که تفسیر ذکرا ایشان درین کتاب خواهد آمد خواه غمیر آن

اهل ذم را گویند که متصدی باشد یعنی بسا اسیای که شور کنان باشد بعد تنقیح و تفتیش معلوم شود که فرد و محکوم
 دیوان است و شورش و لاف آن ائمان حکام است همچنین بسا شاعر که لاف سخنوری زنند عند التفتیش
 بظهور رسد که مایه اقتضای ایشان از سرمایه دیگری است که بدزدی آورده اند و بخود نسبت کرده بدزدان
 مرابض شایین دست مژد که نازند بر من همی بانگ دزد بدست فرد بفهم میم و سکون زای فقط دار
 و دال اسجد اجرت اسی از شاعران هم عهداگر یکی مضمون دیگری را دزد و نسبت دزدی مضاحت مضمون
 برایشان لازم آمد پس مولوی میفرماید که از دزدان روزگار همین دست فرد کافی است که بر من اطلاع
 دزدی نمیکند بسیار پان که تاراج ره می کنند بدزدی جهان راسیه می کنند بدزدان آتش

بر نیارند گرم بد که دارد همی دیده از دیده شرم بد ویران نگه تاب روز سپید بد قلم چون تراشند
 از مشک بید بد مراد از سیاهان هندوان اند که مشهور بدزدی اند و بعضی دزدان جنس را گفته که راه غریب
 میرند اول مناسب ترست و قوله بدزدی جهان راسیه میکنند معطوفست بر جمله تاراج ره سال آخره
 سیه کردن عبارت از خراب کردن و ویران ساختن است و خبر سیاهان در بیت دوم است یعنی
 دزدان که بدزدی جهان را خراب و ویران می سازند بدزد روشن آتش فتنه و صناد را بلند کردن نتوانند
 زیرا که چشم از چشم شرم دارد بخلاف نویسندگان که در روز سپید قلم از مشک بید که قسمی از بید سیاه است

تجسیده مضامین فالیه را میبرند بدنهان مرا کاشکار را بر نند بد ز گنج است اگر تا بنجا را بر نند بد از
 نهان اشارت با شعرا آید از خود کرده با محبتا بودن آن در قلب و یا از جبت خفای نفاست و زبانت
 آن از هر بی بصیرت کم مایه یعنی اشعار مرا که آشکارا می دزدند اگر مثلاً در بنجا را بر نند و اسنجا فروختن خواهند
 آن از گنج است نه از آن ایشان بد بخرند کالا که پنهان بود بد که کالای دزدیده از آن بود بد یعنی
 آن متاع که پنهان فروخته شود خرید کنندگان بر غبت بگیرند چرا که مالیکه پنهان فروخته شود و با ظاهرا
 ضرر متصور باشد البته مال دزدی از آن خواهد بود و قان آرزو گفته که میتوان گفت که مراد از کالا
 دزدیده کالا لیکه پنهان فروخته باشند بود بد دزدیده یعنی پنهان می آید چنانکه فلان نگاه دزدیده
 می کنند یعنی هر متاعیکه پنهان فروخته باشند نسبت به چیزی که ظاهر فروشد البته از آن باشد
 ولیکن چو عیب آشکارا شود بد دل دوستان بی مدارا شود بد بد آنکه لفظ ولیکن مراد است لکن عیب
 برای استهزا و ظاهر را بد یافت میرسد که در لفظ لکن در فارسی و او عاطفه افروده اما له نموده اند

گوید دبیر یعنی نویسنده است و لفظ فارسی است چنانکه ارباب لغت نوشته اند و یعنی مذکور در هیچ
 کتاب لغت عربی نیست و مراد از دبیر در اینجا محاسب است و باز از شدت آبه زرد گشته و به یک مغربی
 مغربی در گشته و مغربی بیای معروف از خالص و ظاهر نیست که یعنی اشرفی باشد و بهر گانه هر دو
 رسید و که ز بیشتر زان بیکجا ندید و فرو ریخته از یک ابنان چیست و قراضش قراضه درش
 دست و قراضه لضم ضا و محجه ریزه زر که از مقر امن افتاده باشد **ابنان** پوست بزغاله
 خشک کرده شده که قلندر آن در میان بندند و ذخیره در و بدارند چیست بهنم اول خوب و
 کلان یعنی آن رند سخاوت حکایت مذکور قریب دکان جوهر فروشی رسید که مطابق زرش زرد جا
 نیافت و دید که بقدر یک ابنان زرد کاشش ریخته است که ریزه زر آن همراه ریزه زرست و در
 آن همراه دست و بامید آن گنج دیوار بست و بر انداخت دینار خود را و در آن **دلو** است
 گنجی که محفوظ و توده کرده باشد و چون دینارش از دست پرواز کرد و سو گنج قراض سر باز کرد و
 قراض سره کننده سیم و سر باز کرد ای دزیش داخل شد و هاسنجا مستقر گردید و فرمود اندر
 انگشتن و وزان یک عدد در صد آنگشتن و **فر و ماندن** عاجز شدن و زانگشتن حاصل
 کردن زر و بزاری نمود از پی زار فروش و بنالید بر مرد جوهر فروش و که از ملک یابچین
 درنگ و درستی زرا آورده بودم بچنگ و بچندین درنگ مراد مدت دراز و در فرنگ جهانگیری
 درنگ یعنی مشقت و رنج نیز آورده و درین محل مناسب ترمی نماید و شنیدم نه از زیر کی زابلی و که
 ز گشته چون برابر منی و زیر کی و ابلی بیای معروف باید خواند یعنی شنیدن من آن قصه را
 از راه فرست و عقل بود بلکه بسبب حماقت بود ای بران قصه شنیده عمل نمودن حماقت
 و ابلی بود و بچینه این دکان خستم و زر خود برابر اندختم و مگر دود آن ز برین ز
 خود این زردان زرشده آنگشته و بچندید قراض آزاد مرد و وزا میرش زرد و قصه کرد
 آزاد مرد خوب و که بسیار نماید بر اندک و یکی با صد آید نه صد با یکی و هر کس که
 شد و زدن بگاه من و پس است این مثل شحنه راه من و یعنی هر کس که دزد بگاه سخن من است
 همین مثل مذکور پاسبان راه من پس است و بسیار آسیا که غریوان بود و چو بسینده
 و زردیوان بود و **غریوان** بالفتح شور کنان دیوان با لکسر و قراض و معروف

واقع است حکایت ایضا و حسب حال و حسب نظم کتاب گوید

نظامی بسا صاحب آوازده بد کمن گشتی و همچنان تازه بد نظامی در اینجا منادی است و حرف ندا

محدوف مصنف مخاطب بطرف خود شده میگوید که اسی نظامی بسا صاحب آوازده هستی

که از غروب تا شرق آوازده تو رسیده و با وجود کنگلی نامی تازه و سخن پر آوازده داری و چو شیران

بسیر پنج بکشی چنگ بد چو روبه میا لای خود را برنگ بد سر پنج یعنی پنج دست و قیل یعنی پنج و

نیز زان دست و در اینجا اشارت است به ترک حرکت و اختیار صحبت بد شنیدم که رو باه رنگین برون

خود آراسی باشد بزرگ من و دروس نام ولایت است و رنگ یعنی کار و روشن و عروس بافت

مرد و زن نو که خدا تا شب شبانه روز حاصل معنی ظاهر بد چو باران بود روزی یا باد گردد بد برون

ناورد موی خویش از نور و بد لفظ دراز کلمه روز بقرینه مقام محدوف و نور و بافتج یعنی سوزان

بچه آریست و معنی بیت ظاهر بد بکنجی کند بی علف جای خویش بد نه لیسد مگر دست یا بی

خویش بد علف پنجتین خورش بد پی پوستین خون خود را خورد بد همه کس تن او پوست

پرورد بد پوستین جامه که از پوست سازند و اینجا مراد از پوست است بد سر انجام کاید

اجل سوسی او بد و بال تن او شود موی او بد سر انجام خنجر کار و بال بافتج ناگوار شدن بد

بدان مؤنه قصد خویش کنند بد بر سوائی از سر بر و نش کنند بد بدانکه مینه برای نسبت آید

چنانکه زینه و پارینه و گاهی زانکه چنانکه گنجینه و مؤنه مخفف مؤنیه با همزه ملینه لیکن این قسم

در جای دیگر نظر نیامده اما همین بیت سند است و خون یعنی کشتن بد بساطی چه باید بر آستان

که زونا گزیر است برخاستن بد ناگزیر یعنی ضرور بد بران جانور که خود آراسی نیست بد طمع را بازان

باورسی نیست بد طمع پنجتین امید بد برون آازین پرده مهفت رنگ بد که رنگ بود آانه

زیر رنگ بد مراد از مهفت رنگ آرایش و زیب است و از رنگی حبشی پس خود داری و آرایش

ظاهر را به سیاهی نسبت داده و میفرماید که از پرده آرایش و خود آرائی بیرون شوزیرا که چون

آند در زیر رنگ باشد مثل حبشی سیاه بر آید و بعضی از مجموع پرده مهفت گوشت حرکت اراده

منوده اند بد نه گوگرد سرخی نه لعل سپید بد که جوینده باشد ز تو نا امید بد بدانکه گوگرد که

تبا زایش کبریت گویند چیر نیست که مومسان میگویند که لکه قسم سرخ آن بهم رسد کمی آتیا شود

ولفظ ولیک و ولی محقق آن و حاصل بیت اینکه وقتی که عیب دزدی ایشان ظاهر گردد و دل دوستان
این دروان که متاع از ایشان خرید هاند بی مدارا و بی اخلاص شود و در بعضی نسخ دل دوست شان
واقع است و این احتمال دارد که گنایه باشد از کمال نفرت که دل دوست دروان هم بے مدارا شود
چه جای دیگر مابق و این بیت است که است از بنمون ماسبق یعنی اهنا که مال پنهان فروخته اند
و بجهت ارزانی خرید کنندگان مال را بر غیبت گرفته اند تا همان وقت است که عیب دزدی شان
آشکارا شده است و چون عیب مذکور شان ظاهر گشت دل دوستان بی مدارا گردد و اگر دزد
بر آرد نفیر بر دوست او شمه دزد گیر به معنی بیت نیست که دزد برده تر کیب مقلوبست از عالم
گیهان خدیو یعنی چیزی را که دزد برده است اگر همان چیز برده دزد فریاد کند مثلاً دزدی گاوی یا سگی
یا بزنی بدزدی برد و آن گا و غیره آواز نماید شمه و خمس خبر یافته دزد مذکور را بگیرند و دست او ببرند
و میتوان گفت که از دزد برده مراد از چیزی که دزد برده باشد بود و بر آوردن نفیر مراد از ظهور یافتن
این مخصوص بر حیوان ذی روح نیست که او آواز بر آرد بلکه مجازاً از نفیر بر آوردن مراد از ظاهر شدن
اسی چیز که دزد برده باشد ظهور یا بد به از من گذارم که خود روزگار به بهرنیک و بد باشد آموزگار به
ظاهر این بیت مراد است بیت ما تقدم یعنی چون چیز دزدیده خود فریاد کند و خمس دست دزد
به برد پس منسوب که من نیز دزدان اشعار خود را بگذارم که اشعار من که متاعیست نیک خود فریاد
کند تا روزگار که شمه زبانیان است در بهرنیک و بدی که دزدان سرزنند تا بهنا بیا آموزد به تر از و
گردون گردان بسیج به نماند و نماند بسنجیده بسیج به در بعضی نسخ گردش بسیج واقع است در صورت
اول می تواند شد که بسیج و بایای موحده و مرکب باشد از کلمه با و بسیج که مخفف بسیج است بمعنی قصد
و معنی مجموعی آن با قصد باشد بی تاویل هفت گردون است و گردش بسیج در شمه دوم هم هفت
گردون است حاصل بیت آنکه ترا دزدی عدل آسمانی که گردان بقصد است یا گردش قصد است
بسیج چیز را نا سنجیده نگذشته و نگذرد و ماندن اینجا بمعنی گذاشتن است به بیاساقی از می نشان
ده مرا به و زان دارونی به ایشان ده مرا به بدان دارونی تلخ بهیش کنم به بگذر خوشن را
فرمایش کنم به در بیت دوم در آخر مصراع اول میسم کنم ضمیر مفعول است یعنی بدان دارون
معنی بوشن کنم مرا و می توان گفت که کنم اینجا بمعنی شوم باشد چنانچه در اکثر نسخ شوم بجای کنم

لسنخ اول مراد از بهر بود و خواهد بود و چو باد خزان در آید بباغ و زمانه دهد جای بلبل به فراغ و شود
 برگ ریزان ز شاخ بلند و دل باغبان نه شود در دمنده و ریاحین ز بستان شود ناپدید و در
 باغ هر کس بخوید کلید و در اول بیت در بعضی لسنخ در آید واقع است و در بعضی لسنخ در افتد اول بهتر
 و در صورت در افتد که معنی غارت و تاخت کردن باشد حاصلش چنین باشد که هرگاه باد خزان
 بر باغ تاخت کند زمانه جای بلبل را بزاغ می سپارد این هر سه بیت قطع بن بست و مصراع اول
 از آن شرط و دوم مصراع جزای آن و باقی چهار مصراع که ماند خبر بعد خبر است و متفرع است بر آن
 و در آخر بیت که ریاحین واقع است جمع ریاحین است و بنال اسی کمن بلبل سا بخورد و که رخساره
 سرخ گل گشت زرد و ساسا بخورد و معنی کمن سال و پیر فرقت یعنی ناله کمن اسی بلبل کمن سال
 چرا که رخساره گلها که سرخ بود زرد گردید و بعضی گفته اند که ناله بلبل در وقت بهار است نه خزان و در وقت
 سسی سر و آراسته و که یورشند از سایه بر خاسته و که قیور در اصل که آور بود از قبیل تن آور و
 قد آور یعنی صاحب تن و صاحب قد و که خانه را گویند و الف در آن از صحبت اما له رفته باشد پس
 معنی ترکیبی آن صاحب خانه شد و بجز از باغبان را گویند و اینجا کنایه از نشاء طم است و چو تاج
 نینجه در آمد بسال و دیگر گونه شد بر شتابنده حال و سر از بار سنگین در آمد بنگ و چهاره
 به تنگ آمد از راه تنگ و فرو ماند دستم ز می خواستن و اگر آن گشت پایم ز بر خاستن و
 تاج وقت چیزی پیدا کردن آنچه بالفتح مخفف پنجاه شتابنده یعنی شخصیکه متوجه سفر عالم است
 شده باشد سنگین گران و به سنگ درآمدن عاجز شدن چهاره و بفتح جیم اشتراقت و مراد
 اینجا تن است یعنی هرگاه که سنین عمر به پنجاه سال رسید بر هر روان حال دیگر گونه گشت و
 هر چه داشت از بار گران که پیری است عاجز شده و می لرزد و قالب باتاب و توان بسبب
 پیری که راه گشت عاجز و حیران شده و حالادست من از می خواستن و عشرت باز ماند و پاک
 هم از بر خاستن گرانی میکند وقت بر آمدن از حجره و صحبت داری کجاست و تنم گونه لا جور و
 گرفت و گلم سرخی انداخت زردی گرفت و گونه رنگ لا جور و چیزی سبز یعنی جسم من مایه
 به سیاهی شد بسبب برودت و یوست نرمی و سرخی رفت و زردی و یوست رسید و هیوان
 رونده زرد ماند باز و به بلبلین که آمد سرمه را نیاز و همان بوز جو گاهی باد پای و بعد از هم

و انواع آن چهارست سفید و سیاه و سرخ و زرد و قسم سرخ آن نهایت کیهان و عمل و سفید نیز همچون کیهان
یعنی گوگرد سرخ و عمل و سفید نیستی که جویند و تراناید و پس این جادو بسیار آختن و چو جادو بس
در دنیا آختن و چادومی یعنی سادری یعنی سخنان و لغز و سحر بر پا کردن و بدان وسیله مردمان
مشتاق خود ساختن و یار همچو ساحران با کسی ملاقات نه کردن پس کن و مردم در آمیز اگر مردمی
که با آدمی خوگر است آدمی به شوکر آفت گیرنده چنانکه حکما گفته اند که آدمی درنی با طبع است اجتماع
میخواهد و لهذا پیش بعضی انسان مشتق آرایش است حاصل بیت ظاهر و اگر کان گنجی نیانی
بدست و پس گنج زین گونه در خاک هست و چو دور افتد از میوه خور میوه دارد و چو خرما بود
نخلین از خار و میوه و ار درخت میوه نخلین درخت خرما و جوانی شد و زندگانی نماند و
جهان کو همان چون جوانی نماند و همان با لفتح بمعنی مباش منقول است که طفل را امید جوانی
و جوان را امید پیری و پیر را هیچ امید نیست پس وقتی که جوانی رفت بسبب ضعف و ناتوانی گو یا
زندگی نماند درین صورت مناسب وقت نیست که جهان را گو که نیست شتو از نیم مقام گریز نیست
از مضمون ما سبق یعنی ترک غزلت و اختیار صحبت وقتی خوش بودی که جوانی بودی و اکنون که ایام
پیری است بسبب ضعف قوی زندگی نماند درین صورت از گوشه بیرون آمدن لغز تمام دارد
جوانی بود خوبی آدمی و چو خوبی روش بود خرمی و چو گنجی است کان از میان نیست و در دنیا
جوانی جوانیم نیست و چو پیوست و بوسید گشت استخوان و در قصه خوب روی خوان و
بوسیده و با و داد و هر دو فارسی سخت سوده کمنه شده یعنی هرگاه که اعصاب است گردید و
استخوان کمنه شد قصه خوب روی را خواندن و راموش کن و غرور جوانی چو از سر گذشت و
زگستاخ کاری فرو شوی دست و غرور تکبر یعنی هرگاه که تکبر جوانی که همچو شعله خشم از سر رفت
و ضعف و پیری غالب آمد از گستاخ کاری نا امید باش که آماده آن محال است و بهی چهره
بانغ چندان بود و که شمشاد بالا خندان بود و بهی بالکسر بهتری و با لفتح تابان و روشن
در دنیا به روشنی چنان است خان آرزو آورده که در بعضی شخ به چهره بانغ و در بعضی بهی چهره
بانغ است دوم بهتر است چو مشتاق است از بها که لفظ عربی است یعنی صاحب بها و روشنی و چون
بهی کسر متن یعنی میوه معروف است اشتباه ایها م است و این نوعی از یقین است و بر تقدیر

چه حقیقت گاه آن است که معنی طرف زمان و مکان هر دو آید در صورت اول مقدم باشد چنانکه
 گاه هستی و گاه هشیاری مگر در بعضی الفاظ و قیامه چنانکه صبحگاه و شامگاه و معنی مکان موخر بود از
 جهت قلب چنانکه صیدگاه و رسیدن گاه یعنی جای صید و جای رسیدن و برین قیاس این قاعده
 کلیه به نظر می آید پس آنچه بعضی از فضلا نوشته اند که که چکه از قبیل اضافت فعل است بطرف
 زمان یعنی و داعی که وقت کوچ میشود ظاهر درست نباشد حاصل معنی آنکه سراف بازی اعراض میکند
 و گوش از سرود شنیدن چرا که دنیا را بیدرد و نمودن نزدیک شده به وقت چنین کنج بهتر رکاز *
 که دوران کند دست بازی فراخ به دست یاری تخیل غارتگری و دست درازی و فراخ
 یعنی بسیار یعنی در چنین وقتیکه زمانه غدار غارتگری را بنیاد آغاز نموده و چیزهای صحبت دار
 و قوتها را اعضا را بفارست برده بگوشه شستن مناسب تر به تماشای پروانه چندان بود *
 که شمع شب افروز خندان بود به یعنی جلوه پروانه تا روشن بودن شمع است همچنین وقت
 طرب و عیش تا بودن جوانی است به چو از شمع خاسی کنی خانه را به نه بینی دگر نقش پروانه را *
 یعنی هرگاه که شمع را از خانه ببری بعد از آن صورت پروانه را نه بینی روشن و قیامه جوانی رفت
 و هنگام پیری رسید صورت عیش و شادمانی و اسباب صحبت داری را نه بینی به بروز جوانی
 و نوزادگی به زردی لاف پیری و افتادگی به کنون که بغم شادمانی کنم به پیرانه سرچون
 جوانی کنم به افتادگی فروتنی و پیرانه سر وقت پیری معانی بیت ظاهر به چو بوسیده چو بی که
 در کنج باغ به فروزنده باشد شب چون چراغ به بوسیده چو در مدار الا فصل بهر دو باهی
 تازی چو بی است که در شب چون انکشت سوزان نماید و یا که در شب همچو کرک شب تاب شدن
 نماید یعنی درین حالت پیری همچو بوسیده چو بی که در شب چون انکشت سوزان نماید و یا که در
 شب همچو کرک شب تاب روشن باشد آن مقدار روشنی ازین مایه است و روشنی جوانی
 که همچو آفتاب تابان بود نیست به اگر دیدمی در خود افرایش به طلب کردی در خود آسایش
 تا سودگی عمر تو کردی به جهان را بنشادی گر و کردی به یعنی اگر حالت نمودن و فرونی همچو آغاز
 جوانی در خود دیدمی جای آسایش و آرام میجو استم و با راحت و آسودگی زندگانی تازه می کردی
 المثل اگر جهان را کسی میگرفت و محض آن شادی میداد میگرفت و مراد از چنان تمام مال است

چو گمان نه جنبه ز جای **بیمون** افیج اول و تختانی و بواو رسیده سپ و مراد از وقت رفتن
 نور بای موحده و او مجهول است سرخ رنگ و چو گانی عبارت از جلد رو و باد پانیرست تیز رو
 صفت بعد صفت است و اینجا مراد از قوت عشرت و کامرانی است یعنی قوت رفتار مانند و سر
 احتیاج بالین شد و یوز یعنی قوت عشرت و کامرانی که در سابق سجد روی موصوف بود احوال سلب
 ضعف و پیری بدین غایت رسیده که بفرب صد چو گان یعنی بعد جبه و جبه از جانی سنجند و طربا
 بیخانه گم شد کلید و نشان پشیمانی آمدید و یعنی حال در میخانه هم باعث پیری طرب حاصل میشود
 و از افعال و حرکات گذشته جوانی که بموجب ظهور آمده بود پشیمانی حاصل گشت و برآمد ز کوه ابر
 کا فور بار و مزارق زمین گشت کا فور خوار و مراد از کوه سرست و ابر کا فور بار موسی سپید و از زمین
 جسم و کا فور خوار و مرد و بعضی معنیش چنین نوشته اند که هرگاه که ابر کا فور بار شود و آن باریدن بر
 باشد مزاج زمین انداخته ال منحر و مائل بسروی گردد و ایام در آمدن خزان و بهار مدبار باشد در شب
 تمییل بر رفتن ایام جوانی و در آمدن اوقات ضعف و ناتوانی است و گاهی دل بر رفتن گرایش کند
 گاهی خواب را سرستایش کند و گرایش افیج کاف فارسی میل و آروستایش با لکسر صفت یعنی
 سبب ضعف و ناتوانی حالت مزاج بدین گونه شده است که بر یک روش بر قرار نمی ماند گاهی از کمال
 عجز آند و می خواب کند و سبب پیوست دماغ آنها حاصل نشود و گاهی اراده رفتن کند و از باعث
 ناتوانی نتواند که بران نیز قادر شود و عتاب عروسان و آمد بگوش و مراحمی تهنی گشت و ساسی
 خموش و عتاب با لکسر ملامت و رسوائی و خشم یعنی عروسان عتاب شروع کردند زیرا که قابل
 صحبت خود نمیدانند و ساقی که مراد از عروس است خاموش ماند و شراب ناز سبب تهنی شدن
 رغبت نمیدهد و در بعضی سخ عتاب عروسان نیاید بگوش واقع است یعنی چون عروسان می بینند
 که این کس پیر و قوت گشته لایق خطاب نمیدانند و ناز و عتاب بانی کنند یا آنکه چون در دل نشاط
 نیست عتاب عروسان در گوش گیرای و پیرای ندارد خان آرزو گوید که اکثر جمله ها در اینجا ثبت است
 پس منتی گرفتن مناسب نیست و سر از لمو چپید و گوش از سماع و که نزدیک شد که چکه را
 دواع و لومو بافتح بازی سماع بافتح سر و شنیدن دواع بافتح پر و دچپیدن یعنی اعراس
 و اگر چه مشهور بدین معنی سر چپیدن است و لفظ کو چکه در صراح دوم یعنی جاییکه از اینجا کوچ کنند

اگر چه این قاعده کلی نیست چنانکه در اکثر تب و دیده ام لیکن اکثریه است پس بهتر نیست که بمعنی سردار باشد
 و سرین گاه و دیار و گناه بمعنی که گذشت باشد در صورت حاصل معنی ظاهر و بعضی از شرح قدیم سرین گاه
 بمعنی سرگشته اند درین صورت حل بیت درست نمی شود و برای سر سرد گیکه لازم میشود برین تقدیر گرفتن
 معنی سردار و بزرگ واجب میشود چه از آن پیش کین هفت پر کار نیز چه کند خط عمر مراد نیز چه در آرم
 بهر زخم دست خویش چه نگهدارم آوازه هست خویش به هفت پر کار هفت فلک ریز نیز
 محقق ریزه ریزه زخمه چو یکی باشد که بان ساز پا نوازند یعنی قبل از آنکه آسمان مایه عمر مراد ریزه
 ریزه کند دست خود در هر زخمه سخن در می آرم و قابلیت و بیاقت خود در درین فن ظاهر می کنم و بان
 وسیله آوازه هستی خود را گناه میدارم بهر مهره حق بازی کنم بهر اماند خود چاره سازی کنم
 مهره و حقه نام بازی است یعنی با هر مهره معنون حقه بازی کنم و سحر کاری خود بنمایم و براس
 و اماندن خود چاره کنم که پس از من در جهان آثار هستی من باقی ماند و بعضی گویند که مراد و محمول
 بیت آنست که چنانکه فلک با من بازی کرده است من نیز با او حقه بازی کنم اسی او و بازی دهم
 و مراد از مهره مهره فلک و خان آرزو آورده که حاصل بیت نیست که چون فلک میخواهد که مرا معدوم
 مطلق و بے نام و نشان سازد من کاری کنم که بدان یک گونه وجود داشته باشم و این گویا نوع
 از حیات ابدی است و آن کار گذاشتن یادگار است پس آنچه در بعضی نسخ بود اماند خود بجای
 بود اماندگان واقع شده بهتر است و ماضی در اینجا بمعنی مصدر است یعنی حبت و اماندن خود چاره کنم
 و آن چاره و اماندن و گذاشتن یادگار باشد که عبارت از سخن خوبست به چو رهوار گیل ازین
 گذشت به گیلان ندارم سر باز گشت به رهوار گیل با منافست ست رهواری که از گیل
 یا شده و آن نام جامی است مشهور یعنی هرگاه که از دنیا رفتم باز بدینا مرا باز گشتی نیست پس مراد
 از رهوار گیل عمر بسبک و باشد و بعضی از شارحان مراد از قلب داشته اند و این بعید است که
 فی شرح خان آرزو به درین ره چون خواننده بسی است به نیارد کسی یادگار کسی است به
 خوابنده و خنیده و در بعضی نسخ خوابیده بهای موحده مشد و یعنی خواب کرده شده نیز یا
 شده به یاد آورده اسی تازه کبک در می به چون بر سر خاک من بلذری به کبک جانور است
 خوش رفتار و اینجا عبارت از جوان خوش خرام است به کیا بی از خاکم نگخته به سرین پیوده باین

جهان است ای تمام مال و متاع دنیا را صرف نموده شادی میکردم و کلام یاد و لفظ بشادی برای مقابله باشد و بعضی گفته اند که برای مقابله نیست چه در صورت مقابله گرفتن چیزی و گذشتن چیزی است و اینجاست که از جهان مطلوب نیست مقصد نیست که جهان را حواله شادی میکردم چنانکه در شخص مریض و مریضه انصاف و مصوق میباشد که فی شرح خان آرزو چه روز جوانی پایان رسید چه سپیده دم آمد و مشرق پدید سپید و صبح و اینجامراد از موی سپید است یعنی وقتی که روز جوانی با خورشید سپیده دم که عبارت از موی سپید است بیرون آمد درین بیت بیان استعجاب است که هرگاه روز منتهی شد شام میشود و اینجاست شام نشد بلکه آغاز صبح دیگر شد و تشبیه جوانی بر روز و بیت قوت روشنائی و بر غیره است به تدبیر انجم که چون سر نغمه چگونه پی از کار بیرون نهم و سر نهادن اینجاست یعنی طاعت کردن و سفر نمودن هر دو درست است یعنی چون سپیده دم از مشرق برآمد و تدبیر آن هستم که از دنیا چگونه سفر کنم و چنان از کار و بار دنیا بیرون آیم و آموخه عقیقی باشم درین صورت عیش و طرب جوانی را چگونه طلبم چه سری کو منراوار باشد تاج و سرین گاه او مشک باید علاج چه سرین با بضم نشسته گاه یعنی سری که لایق تاج باشد و ملک عیش او را مسلم باید داشت نشسته گاه سر که موی بنا گوش باشد مشک باید نه علاج یعنی مردیکه منراو از سلطنت است جوان باید نه پیر مشک عبارت از سیاهی و علاج عبارت از سفیدی آن و در شرح خان آرزو آورده که در بعضی سر و گاه و در بعضی سر و گاه واقع است پیش مولف صحیح سر و گاه است یعنی جای سر و گاه که عبارت از شاخ است که هر دو طرقت پیشانی روید و تمام دارد که سرین بفتح اول مبدل سر و گاه باشد چرا که در علت بهم بدل شود پس هر دو نسخه صحیح باشد یعنی مذکور و موبد است که بعضی از شارحان سرین گاه بفتح یعنی بالاسی گوش گرفته اند از این راه که سر و گاه سرین بفتح هر دو بیک معنی است و چون صاحب جهان گیری و غیره ازین معنی غافل بود و نسخه سرین گاه با بضم اگر گرفته بفتح نشسته گاه نوشته اند و صاحب رشیدی نیز گفته که سرین گاه عبارت از موی قفا که فتن تکلف است و صاحب مدارالافاضل سرین گاه یعنی زرخندان نیز آورده اگر این معنی به ثبوت رسد بی تکلف معنی درست میشود و می توان گفت که لفظ سر در اول بیت یعنی سر در باشد چنانکه در باب لغت نوشته اند و لهذا در مصرعه دوم لفظ او واقع شده و صاحب رشیدی گوید که چون اشارت ذوی العقول کنند او گویند و چون بغیر ذوی العقول کنند آن گویند

خراب کند و منی عبارت از بخودی است که خود نیست پندارد و این هر دو صفت عاشقان خداست
 معالی و تقدس ایشان و گویند بایزد که ناپوده ام و بی می و امن لب نیا نوده ام و گر از می شدم هرگز آلوده
 کام و طلال خدا بر نظامی حرام و باد کفایت از قسیمیست حلال اشارت همان آیه کریمه سقا هم بهم
 شراباً بطوراً و بیاسانی از منزه خواب را و می ناب ده عاشق ناب را و خواب مراد از غفلت
 می کان چو آب زلال آمده است و بهر مذہبی در طلال آمده است و در بعضی نسخ بهر چار مذہب
 حلال آمده است و این تصرف ناقصان است که دین اسلام را منحصر بر چار مذہب دانسته
 و حال آنکه در دین اسلام هفتاد و دو فرقه اند **لال** بالفم آب شیرین در شرف این نامه برد گیرند
 گوید **و استان عذر این سخن این کتاب گوید** و دلالتا بزرگی نیاری است
 بجائی بزرگان نباید نشست و معنی تا که بزرگے حاصل نه کنی بمرتبه بزرگان نرسی فان آرزو
 گفته که بعضی از فضلا نباید نشست بیای سخنانی نوشته اند یعنی نشست ممکن نیست و این جا
 از استعجاب نیست و حق نیست که بیای تازی باشد و اگر بیای فارسی گفته شود و نیز درست
 میشود لیکن خلاف مشهور است و بزرگیت باید برین دست رس و بیاد بزرگان بر او نفس
 سخن تا بر سندان بسته دارد و گهر نشکنی قیسه آهسته دارد و **و است رس** استعداد و
 از آن استعداد سخنوری و یاد بزرگان عمل بر روش بزرگان و بشکلی بیای موحده نیز بعضی فضلا
 نوشته اند معنی بیت ظاهر و نه پدید هر کو سخن یاد کرد و همه گفته خویش بر باد کرد و بعضی
 گفته اند که همه گفته خویش را با ذکر ای ضائع کرد و این درست است و بر باد کرد تصرف ناسخ
 به بی دیده نتوان نمودن چراغ و که جز دیده را دل نخواهد بیان و بی دیده نامیاد دیده بینا
 سخن گفتن آنکه بود سودمند و کزان گفتن آوازه که دو بلند و چو در خورد گویند ناید جواب
 سخن یا و گفتن نیاید صواب و **صواب** راست **جواب** بالفتح پاسخ یعنی سخنیکه قابل گفته
 است مطابق آن اگر پاسخ نباشد پس جواب پیوسته گفتن مناسب نبود و زبان را بسیار
 بر دوختن و به از گفتن و گفته را سوختن و بسیار با کسر میخ آهنی و زبان بسیار دوختن عبارت
 از خامشی است در بعضی نسخ و این بجای زبان دیده شد سوختن ضائع کردن باشد و چه
 میگویم ای ناپوشنده مرد و ترا گوش بر قصه خواب و خورد و **نوشنده**

خور سخته + همه خاک فرش مرا برده باد + نکرده ز من هیچ هم عهد یاد + نهی دست بر نشوشت
 خاک من + بیا داری از گویا که من + نشوشت باد او فارسی پشت و علامتی که برگور سازند
 یعنی چون بر خاک قبر من گذر کنی و از خاک من گیاها رسته بینی و سرین بوده و بالین تربت من
 از هم پاشیده باشد و خاک بدن مرا باد برده و کسی از هم عهد ان مرا یاد نکرده تو آن زمان بر تو
 خاک من دست نهی و بدعای خیر مرا یاد آوری + فشانی تو بر من سرشک زدور + فشانم من
 از آسمان بر تو نور + سرشک بکسرتن اشک یعنی اگر تو بر حالت من گریان شوی البته
 من هم از آسمان نور رحمت الهی بر تو نثار کنم + دعائی تو بر هر چه دارد شتاب + من آمین کنم
 تا شود مستجاب + آمین بعد بجزه کسب میم یعنی به پذیر مستجاب با نعم قبول کرده شد
 یعنی دعائی که کنی من بر آن دعا آمین کنم تا که مستجاب شود + درودم رسانی رسالت درود
 بیانی بیایم ز کسب فرود + درود با نعم و او معروف صلوة و آن از حق تعالی رحمت
 و از ملائک استغفار و از آفتابان دعا و از بهائکم و طهور تسبیح است معنی بیت ظاهر + مازنده چندان
 چون خوشی تن + من آمین بجان که توانی به تن + بدان خالی از نشینی مرا + که بینم ترا
 اگر نه بینی مرا + لب از خفته چند خاش مکن + و زو خفتگان را فراموش مکن + چو اینجا سے
 می در افکن بجام + سوئی خوا بگاه نظامی حرام + حاصل ایات مذکوره اینکه چنانکه تو زنده
 هستی مرا هم زنده دان و اگر تو بر خاک من آئی من هم پیش تو آمیم مگر اینکه تو به تن آئی و من
 بروح پاک بیایم و درین شک میار که از نشینی تو خالی نخواهم ماند چرا که من ترا خواهم دید و
 اگر چه تو مرا به بینی و مردمانیکه در ظاهر مرده اند لب از ایشان مسند و فراموش مکن و وقتیکه
 بر خاک قبر من برسی اول من نوش کن پس از آن بجای که قبر من برسی + مپند اراهی
 پیروزی + که از می مرا هست مقصود من + خضر چیر و زنی اشارتست بهمان خطاب
 از آن می همه بی خودی خواستم + بدان بخودی محاسن از استم + مراساتی از وعده ایزد
 صبح از خرابی سے از بخود نیست + چنانکه بایه که به سقامم بهم شراباً بطوراً حضرت عزت
 جلشانه بان وعده اشارت فرموده یعنی جاییکه من لفظ ساقی میگویم از آن همان وعده ایزد
 مراد است و مراد از صبح بفتح که شراب با مداد است فراموشیت که خود را در عرفان او قفاست

در دنیا هیچ دلی نیست که جان خراشی اندک است روزگار بد و نیک سبب باشد چنانکه هر جا که گنج است
 مقابل آن دور باش است که آنرا قطع کند خان آرنو گفته این قصه را ابیات سابق و لاحق ربط
 بدرد و میتوان گفت که دلی بود و بود که کلام است بر آن است و این ربط افطری و مناسبی ختم میرساند
 یعنی از گمان بر آوردن الماس هم نیست لیکن جان خراشی با آن ضرر نیست که محافظ و نگهبان
 آن باشد چنانکه کند که دور باش با او بود و کس که بعد واقع است یعنی کسی خواهد بود یکی که یک
 بی جان خراشی بود که است و موجود نیست و نیز گفته که اگر چه درین قصه بر تقدیر می خواهد لیکن
 مناسب ابیات آینده است و بعضی در توجیه ولی بود و گویند و لیکن این خراش من که تواند بود
 بی آنکه جان خراشی مقارن آن باشد چه کند سی در جهان نیست که دور باشی در مقابل آن که
 نشده انتی کلامه اما ابیات آینده دلالت صریح دارد که برای محافظت مال خود گزندی در آن
 ضرر است در منصور دور باش را همراه کند گفتن بهتر است نه مقابل آن چه مگر بار گنج و نجبا
 شست چه که تارایگان مهره ناید بدست بد را یگان بی عوض در شرح خان آرنو است که در
 اکثر نسخ مارب گنج واقع است در منصور لفظ مهره که در مصرع دوم این بیت است بیکار محض می افتد
 مگر آنکه از گنج گنج گوهر و از مهره یکی از جوهر مراد بود و بنی طر میرسد که لفظ برب گنج تصحیف بود و صحیح
 در گنج بکاف تازی بود یعنی گویان در همین جهت در گوشه نشسته و خزیده که با سانی مهره او است
 نیاید به کشنده توان پاس ره داشتن به بنی کستر آتش نگهداشتن به گنج نخل خرما باشد
 بلند به ز تاراج هر طفل یا بد گزند به ازین خوی خوش گمان سرشت من است به نسی خسته
 کار و کشت من است به نخل باغ و زنت خرما در منصور بعد نخل لفظ خرما که واقع شده
 از نخل مطلق و زنت اراده نموده من قبیل ذکر مضیه و اراده مطلق یعنی چون که بخوی خوش
 مجبور و مخلوق شده ام و حفاظت و نگهبانی چنانکه باید در امری از امور است یعنی کنم پسند و
 کار و کشت من که عبارت از اشعار است بسیار زخمه با افتاده به است عبارت و سوره فرمایان
 در اشعار من بسیار گزیده به و هر دو ان کین که بسته اند به بخونی بد از بهر تاراج رسیده اند
 شمارا لیه لفظ کین پیشه سخنوری و شعر گوئی است و بعضی کین که با جلافت لغوی طبعی که کین
 گمان برده اند لیکن در منصور نه و در سوره لیه می افتد به بدان تا گزیده طفلان برده

از بیکار همه ای روز ایشان بمن نرسد و سر آمد همه شاعرانم و لیکن پاپوس گفته همه مردم و درین
 هر سه صفت تشبیه فلک است چه دست کسی با آسمان نرسد و سر آمد همه است و صفت پاپوس نیز
 زیرا که آسمان چنانکه بالا است پائین نیز هست از جهت اجاط کلی و بعضی گویند که هر چند منوس لغت
 یعنی سخریه و استنزه است لیکن اینجا بمعنی غم و غصه خوردن بدین حال خوب کسی مناسب نماید
 و اولی آنکه دور از منوس همه جمله معترضه باشد چنانکه میگویند چشم بدو در بعضی منکه مانند فلک سر آمد
 همه کس هستم و پاپوس همه میگویند برین و منبع ناد و غریب چشم بدو رسد و چو بر جیس در جنگ هر بد کمان
 کمان دایم و بر دایم کمان چو بر چلیس بالکمر شتری و آن ستاره است که دو برج خانه اوست
 قوس و حوت که کمان و ماهی است و بد کمان دشمن اسی مانند جیس در شهر کردن هر دشمن کمان
 دارم لیکن تیرنی اندازم اسی قوت تیرانی دشمن دارم لیکن تشبیه جیس در که در جنگ است
 با وجود داشتن کمان که اسباب جنگ است زیرا که قوس که کمان است خانه اوست و چو زهره
 در تراز و نهم و بی چون دهم بی تراز و دهم و بی تراز و دهم و بی تراز و دهم و بی تراز و دهم
 میزان و تراز یعنی تراز و وگا و اسی همچون زهره در سم سخن سنجیده و معقول گویم و لیکن بر کردیم
 بی وزن و بی شمار دهم و سخنم بر اندوه کس برق واره که از برق من در من افتد شراره
 اسی بر غم و اندوه کسی شادی نگویم زیرا که آخر از آن شادی هیچ و وبال عاید بر من گردد چنانکه برق
 برگرداند ابروی خند و آرزوی دامنش تن میسوزد و بهر خار چون گل صلائی زخم و بهر زخم چون
 کف نوانی زخم و صلا بالفتح آواز طهام و در بعضی نسخ بهر زخمه واقع است پس درین صورت
 مای آخرش زانند باشد و مردمان زخم است و از آن همان سوراخ زخم مراد باشد و از زخمه
 مقرب هر کس که فهمیده خطا کرده و اگر آتش است این دل سوخته و که از خار خوردن
 افزوده و اگر معنی تحقیق است یعنی این دل سوخته و غم زده همچو آتش است که از انداختن خار
 مانند آتش مشتعل شده و چو دریا شد مدم دشمن عیب شوی و چون آینه دوست عیب جو
 در اینجا مصنف تشبیه ذات متبرک خود را با عیب شوی کرده نه دشمن و همچنین با آینه در
 عیب جوئی است بطریق نفی نه در دوستی یعنی چون در یاد دشمنی عیب شو هستم و مانند آینه
 دوست عیب جو هستم و بخوانند گمان خوشامال و گنج و که این باز دادن نیایم برنج و عیب

چون گنگی چراگشت باید سیاه + چنان یعنی برای آن و تا بمعنی کافست و درین بیت بیان خوشخونی
خودست بمعنی برای آنکه طفلان راه سخن برند مانند زنگی چرا خود را سیاه باید کرد و باید ترسانند +
برای که خواهم شدن رخت کش + و ره آوردن پس بود خوشی خوش + رخت کش مسافر
وره آورد طعمیکه همراه مسافر باشد و تخمه یعنی در راه عقبتی که میافر خواهد شد تو شود تخمه راه
من همین خوشی خوش کافی و دانی است و عقبتی دست کش بمعنی محتاج و سائل بجای رخت کش آمده
یعنی در راه عقبتی که سائل و محتاج خواهم رفت + بخونی خوش آمده و گوهرم + بدین رستم هم
بگذرم + آمده + بالمد آراسته و از گوهر ذات خود اراده گردا و مصرع اخیر حکیم فردوسی
که در شاهنامه میگوید + شناگوی پیغمبر و حیدرم + بدین رستم هم بدین بگذرم + و شیخ نظامی
از تقسیم نموده حاصل بیت واضح + چو از بهر سرلس دی سفتنی هست + سرودی هم از بهر
گفتنی هست + یعنی هر چند کار من مداحی دیگران است لیکن برای مدح خود هم چیزی گفته
ضرورتست + از چندین سخنگو سخن یاد دارد + سخن را منم در جهان یادگار + یعنی از چندین
شاعران سابق موجب نام آوری و شهرت سخن را منم این سخن بخونی یاد دارد و میتواند شد
که یاد در صفت سخن تو باشد در بصورت کسر اضافی میان سخنگو و سخن یاد دارد ضرورت
و اینجا اگر خوانده شود شعر از وزن ساقط میشود + سخن چون گرفت استقامت بمن +
قیامت لند تا قیامت بمن + استقامت راست شدن قیامت قائم شدن
و همیشه کردن و روز حشر یعنی سخن چون راستی و درستی بسبب من گرفت قیامت آن تا قیامت
جهت من خواهد بود + منم سر و پیرایه باغ سخن + بخدمت میان بسته چون سروین +
سر استن و اهل کرم کردن شاخ و ذرات بواسطه زیبایی و پر از ان سر و پیرام کرب غیبه معنی غایتست
ای پیرایه در باغ سخن که عبارت از بنجیدن نیست منم در همین خدمت چون درخت سر کمر بسته ام یعنی گفته اند
که سر پیرایه معنی سر پیرایه است و از پیرایه مراد جبهه سر دست لکن در کتب لغت سر و پیرایه معنی سر و پیرایه
دیده نشد + فلک و در دور از فنوس همه + سر آمده لی پایوس همه + فنوس باضم
و الفتح و او مجهول سکه معنی دارد اول بمعنی بیره کردن و دوم بجای با کاف فارسی که به معنی
کار گرفتن می مژد باشد و سوم در پنج و حشرت و اینجا معنی دوم چسبان است ای مانن فلک هم

بدان کتبینه داده و مصرعه دوم در بعضی نسخ خانه پیراسته و در بعضی نسخ خانه فراسیده و در بعضی
 خانه پیراسته به نون بدان معنی است که کشف و حل یک نکته چند آن نوشته شده که خانه ازان
 آرایش یافته و در خانه خواسته بهیم مفیدش چنین خود بدست که در حل یک نکته آنقدر نوشته ام
 که برای نکته دیگر قلم دیگر طلب کردم و قلم اول سوده شد و پذیرفته از هر فنی روشنی و مددگار
 در هر فنی یک فنی و یک فنی بیای معروف اشخصیکه یک فن از هنرهای دیگر بسیار خوب دانند
 از هر فن بهره یافته ام که جدا جدا در هر فن کامل و بی مانند هستم و شکر و انعم از هر لب انگشتین
 کلاسیه در دیده ریختن و شکر انگشتین در راز و خنده آوردن یعنی هر لب خندان کردن
 می توانم و هر دیده را در گریه آوردن میدانم چنانکه کسی را که در گریه آرام جواب و بخند اش با
 چون آفتاب و بدستم در اند دولت خوش عنان و طبرزد چنین شد طبرزون چنان و طبرزد
 بختین و در طبرزد شکر سفید طبرزون بختین عناب و در بعضی کتب چوب سترخ رنگ که لغات
 نیست باشد دیده شده و در فقط بدستم در سایه و در هاشم آنکه در دست من از دولت
 من گاه به رنوب شکر خنده حاصل میشود و گاهی طبرزون که از من سوداگی مردم را در گریه آرام
 و در فقط چنین و چنان است به ترتیب و بهیچ پس نقد و نشر در تب خوار بد شد و توانم
 و در هر پذیرفته و به برترم آمدن محاسن افروختن و مصرعه دوم تقدیر و او عطف و لیکن
 و دست من از گوشه دست به زجا که بختیم شود پنج نیست یعنی چون بگوشه نشینی دولت
 جوگر شده ام اگر بیرون آیم احتمالی دارد که هیچ زبده ریاضت نیست شود و چه حلقه حل کشت
 و ضوت هزار و به برترم آمدن و در باشد زکار و به بهنگام سبیل آشکارا شدن و نشانید
 که بخار شدن و ریحی و شجار با هر و شهری است معروف و همان به که من با چنین
 باوخت و بدون ناوهم چون کل از گوشه رخت و پا و سخت اشارت بجاوشت زمانه
 بنجو دکم شوم خلق را رهنمای و بهایون زکم دیدن آمد بهاس و ای خلق را بسوی خود
 با رکم و مصرعه ثانی علت مصرعه اول است و سرم بچید از غفلت و خاستن و خدا نعم و کم
 چاره ساختن و در اکثر نسخ با ضمیمه این بیت چنانکه مذکور است دیده شد در تصویرت این
 قافیه شایگان خواهد شد که قبا از آن کرده داشته اند اگر چه در متاخرین بسیار مواقع است

ابطالبان متاع سخن مالی و کج خود با ایشان می بینم که از پنج دادن المین باشم ای سخن بخنده و سپهر
 می بخشم تا و پس ندهند به عظیم جو و گندم آرم بجای و نه چون جو فروشان گندم ناهمی و چو فرو
 گندم سما و غاباز و سپهر پیش چون افتابم کیست و فروغم فراوان فرشت اندکی است و
 پس بیخ پستی چنان بگذرم و که در پیش رویش خجالت برم و اسی غائبانه ذکر کسی چنان نکند که
 در پیش روی او موجب خجالت من باشد و زبگویی به گفته پنهان کنم و بیاداش نکیش ایشان کنم
 پادشاه جزای نیک و بدتی سخنان به گفته برگو پوشیده دارم و بعون آن از نیکی دور
 خجالت دهم و بگویم بداندش را نیز بد و که آن گفته باشم بداندش خود و اسی کسیکه با من است
 کند او را هم بظاهر بگویم زیرا چه از به گفتن او بداندش خود باشم و بدین نیکی آرندم از دشت رود
 ز نیکیان و از نیکنامان درود و دشت صحرای و رود و جای شیب مراد از آن تری و خشک
 اسی به نتیج این فصل نیک من مردمان بحر و بر از دشت درود مراد عای خیر می رسانند و درین حال
 گذرگر در آن شوم و زیارتگر نیک در آن شوم و یعنی وقتی که بمر بعد مرگ نیز از قدرت اعمال و
 افعال حسه خود آثار که است خویش بنمایم که زیارتگاه بزرگان و نیکنامان گروم و شوم بر درم
 خود ز فشان و گندم سرکشی نیک با سرکشان و مراد از ورم ریز منعم است و زرفشان
 شکران عبارت از مدح نمودن است باشد از ابد یعنی بمنعم خود ستایش کنم و با سرکشان سرکشی
 کنم که التواضع مع المتواضعین و التکبر مع المتکبرین و زنی آلتی و انا خدمت کنج و جهان باد و از
 با و ترسد ترشح و ترشح بختین زیده است معروف یعنی بسبب ماگی در کج نباشم بلکه پیش
 آنست که جهان با و داشت باد که ز میو پامیر بختین نیز می رسد اینجا از پنج میوه کلان مراد که اکثر از صدها میوه باشد
 و زبان به کونج یعنی چراغ و این روشن ترست و زشایان گیتی درین غار شرف و که بود چون من حریف
 شکرت و گیتی بکسرکان فارسی و یا سی ببول زمانه شرف عین و غرقاب و غار شرف
 اشارت از دنیا است و حریمیت یا موصایب و شکر و بکسرین منقوطه و فتح کاف فارک
 زیرا یعنی از پادشایان زمانه که گشته اند درین دنیا چون من مصاحبی که نام ایشان را از نده از
 که دم پادشاه را بود و هست و که دیدست بهیچ رنگین مگر و ز من عالی آواز تر شایله و پیر و
 و قرا است و بهر نکته خامه خواسته و مضمون بیت صفت بعد صفت بیل است که نفس و

و خان آرزومنی مصر خود و منچین گفته که طرفه آنکه از این کار و انچه که افعال و یکت من با فاعلی کاروان مانده
 و نه از کار و انچه و مراد از کاروانی مال و متاع که فاعلیست یعنی بیچ چیز از این کاروان ندارم و بعد رنج دل
 میزنم و بدان پنج پنجم هر س میزنم و یک نفس زبون عبارت از چیزی گفتن است یعنی نصیحت
 و رنج دل چیزی میگویم برای آنکه تا گناهم نشوم و ندانم کسی که باین جان من و مراد دست تر داره
 از خوشیت و یعنی در جهان کسی را نه بنیم که بدل و جان خود دوست من باشد و زهر کسان از او
 بر تانستم و کسی خوشیت خوشیت یا نستم و ای از مهر و محبت مردمان دنیا روی پیچیدم چرا که دوست
 خود خوشیت را یافتم و بر عاشقان گرچین بشوم و همان به که معشوق خود خود شوم و یعنی عزیز
 دوستان دنیا اگر چه من بد باشم لیکن تیر آنکه معشوق خود خود باشم و از دوستان دنیا قطع
 گیرم و در حاجت از خلق بر بسته به و در هر یزدی بسته به و امانت در بطرف حاجت آنها
 بیایم ای از خلق انقطاع احتیاج بهتر و از گدائی هر دروازه رستن اوئی و اگر نیست روزی
 زهر کسان به خدای ست رزاق روزی رسان و رزاق بالفتح و التثنیه بسیار روزی دهند
 مبالغه رزاق و روزی رسان صفت رزاق و مرا کاشکه بودی آن دسترس و که بگذارد
 حاجت کس کس و در بعضی نسخ در مصر خودم گذارمی واقع است و در بعضی بگذاری صحیح نزد
 خان آرزومنی دوم است و فاعل من و دسترس یعنی قدرت و دین منزل فاعلی از
 بیم خون و نیار هم سر آوردن انچه برون و مراد از خون قتل است یعنی درین دنیا که مقام
 و موضع پاکت است از بیم قتل سر از خطا برون آوردن یعنی توانم و بدین حال منزل گشته
 چون بود و که زندائی محاسن خون بود و باضافت حال بسوی منزل یعنی تامل کن که حال
 مسافر یکم زندائی منزل خون باشد چگونه بود پس بودن من درین دنیا بهمان قبیل قیاس کن
 که ترسان و لوزان زندگانی میکنم و در بعضی نسخ منزل کسی بسین مملکت است و در صورت نیز نویسم
 ظاهر است و پیش خان آرزومنی آن است که منزل کن بنیم کاف تازی و لون باشد یعنی کننده
 منزل و مقام و منزل خون عبارتست از منزل که در آن قتل و خون ریزی شود چه خون بسین
 قتل است و مدعا آنست که ملاحظه کن بر حال شخصی مسافر که منزل گرین شود در جائیکه در اینجا
 قتل و خون ریزی بود چگونه باشد و در خلق را گل بر اندوده ام و درین راه بدین دولت

و در بعضی نسخ مندرج است و با خلق واقع است لیکن مقابل خفتن خاستن باید بد با خشتن و جز آن
 که سخن بر سر اجماع است و بدان گل ز غم با گشت چون بلبل و در بعضی نسخ بر نشاء گل و در بعضی
 بر سر اجماع واقع است خان آرزو گوید که نشاء اول بهتر است و دوم فطر بر آنست که مراد از گل و شج
 غنچه رنگین است و در بعضی بر تر اشم واقع است و این نیز درست می تواند شد و اگر بهر خود
 گلپنه دیدی و گل سرخ یا زرد از وحید می و گلپن درخت گل و مراد از و شجرا می متقدمین و
 متاخرین اند یعنی اگر از خود صاحب سخن بهتر میدیدم تنوع از و میگرفتم و چو از آن خود خود
 باید که باب و چه کردم بدریوزه چون آفتاب و از آن خود کتاب خوردن
 از مشقت خود چیزی حاصل کردن و در لوزه گدائی یعنی چون مشقت و محنت خود چیزی
 حاصل کردن میتوانم پس چرا همچون آفتاب گدائی سخنان متقدمین باید نمود و ملاکت گرفت
 از من ایام و این ارم بر دم آرام را و ملاکت آرزوگی و مراد از کنج ارم گوشه است
 و اضافت کنج بطرف ارم بدان جهت است که آن کنج در اعتقاد و صنعت ارم است و ارم
 بکسر همزه و فتح را بهشت شداد حاصل نیست که سبب ضعف و پیری من اهل زمانه را از نظر
 من طلال آمدن گرفت حالا آرام خود را در گوشه عافیت خود که در اعتقاد من بهشت است
 بر دم و نشینم و پیرم در گوشه و دهم گوش را از دهن تو شیه و اسی همچو سیم و خلوت
 نشینم و گوش را از سخن خود و لذت بخشم و پس و در خانه را چون سپهر بلند و زدم بر جهان
 قفل و بر خوش بند و مقرر دوم در بعضی نسخ چنانکه مر قوم است دیده شده و در بعضی نسخ
 زدم از جهان قفل و از خلق بند و نشاء اول بر جهان یعنی بروی جهان است یعنی بروی
 جهان چون آسمان و در خانه را قفل زدم و بر خود بند بستم یعنی نه خلق در اینجا در آیند و نه من
 و در نشاء دوم لفظ از برای سبب خواهد بود و عطف تفسیری و نه انهم له دوران چنان میرود
 چه نیک و چه بد در جهان میرود و یعنی از احوال دوران هیچ خبر ندارم که گدش آن بجه طور است
 آیا بکالت نیک میرود یا بوجه بد و بی مرده شخص بر روی روان و نه از کار وانی نه از کار وانی
 کار وانی بسای معروف چیزی منسوب به کار وانی یعنی درین کار وانی که عبارت از دنیا است
 شخص مرده هستم که با وجود مردگی بهمت و قوت دل خود در و انهم نه از کار وانی علقه دارم نه از کار

که ضمیر من زن نیست لیکن مثل آتش است که بنام زن است زیرا که هر جماعت بگوید که زن است
و در بیت ثانی نقیض آن ضمیر بیان است و ضمیر اول منسوب و راجع به ضمیر ثانی زن است یعنی ضمیر من
آن شوی یعنی سخن پند از سنگ و آهن طبع سخنان دیگر بیرون آید چگونه آید و بیان متقاضی
مباشرت شان گردود چه آتش از آتش فائده نگیرد کذا فی شرح خان آرزو + بدین دلفری سخنان
بگوید یعنی توان زادن از راه فکر + سخن گفتن بگوید جان مفتح است + نه هر کس سزا که سخن
گفتن است + سخن گفتن ترکیب مثل نسبت یعنی گفتن سخن و مفتح یعنی خراشیدن یعنی
سخنهای تازه ناگفته باین دلفری سخنی و دشواری از راه فکر گفته میشود و گفتن سخن بگوید
مخرج کردن است هر کس سزاوار گفتن سخن خوب نیست + بدین سفا لینه سفته گیر + سرود
بگوید ماب در گفته گیر + سفا لینه باضم و الکر طرف کلی نزد مولات کلامه بنایون نفی و بی یاس
تحتانی است یعنی نه در سفا لینه سفته دان و نه سرود که ماب در گفته دان یعنی سخنهای بگوید
تازه همچو در سفا لینه و سرود که ماب نیست که با سانی حاصل شود زیرا که در در سفا لینه و سرود در گفته
گفتن کار سهل است بخلاف سخن بگوید که در مشقت بسیار باید و در اینجا خان آرزو و دیگر شاعران
بدین بابی موعده و بای مصدری گفته اند یعنی بخیا که هر سفا لینه را سوراخ مکن که چیدان
که نیست و همچنین اگر در گفته ماب سرودی میخوانی خوانده باش که اعتبار ندارد چرا که در جامع آواز
بی لطف و نامهور نیز خوش نماید بخلاف دشت و صحرا که در اینجا کیفیت پیدا کرد آن آواز است
چنانچه این معنی را در بیت آینده بیان میکند + چند شیش از آن دشتهای فراخ + که آواز
که در دگلو شاخ شاخ + یعنی تا مل کن که در دشتهای فراخ چه قدر ریاضت بایکشت تا آواز
سرود کیفیت پیدا کند زیرا که در دشت فراخ بلند کردن آواز دگلو پاره پاره میشود و در اکثر نسخ
دستماز قوم است و دستماز مخفف داستانها و فرسخ یعنی مطلق و کلان و گلو شاخ
شاخ کنایه از آنست که داستانها در مجامع بصوت بلند خوانند تا بگوش همه اهل سخن برسد
لیکن دستماز مخفف داستانها در کتب لغت یافته نشده + چو بر سکه شاه زر میریزی + چنان
زن که گر بشکند نشکنی + در شرح خان آرزو است که نسبت زدن بسکه باشد نه بزر پس
ظاهر هیچ چنین باشد بزر سکه شاه چون میریزی و فاعل بشکند زدن است و مفعول نشکنی بسکه

به نخل بلند باشد یعنی ازین پیکر که میوه خوش زبانی است آنگاه پند بکشا تمم یعنی میوه خود را وقتی غلبه
 به آن میوه پند نخل بلند بخت نمود ازین قبیل است آنچه که گفته اند که تا سخن بخت نکلند با صلاح خود که عبارتست
 از نظر فانی نیارم و با ستمایم به ستم پیش مردم ظاهر نگردم و میتوانم شد که معنی بیت باین طور گوئیم که پیکر
 تصویر را گویند و پند بختن چادر است و دستور است که مصور آن چون تصویر میکند با لاس
 ن چادر می اندازد تا از گد و عیار مصون باشد و نقشش نشود پس مجلس آنکه ازین تصویر
 مینی ازین کتاب پند را آنگاه بردارم اسی آنوقت کسی نخواهم که رسیده و کامل شود و چنانچه نخل بلند
 مال جوانی پرسد چه بر میوه نارسیده و سی و بجنبانیش نارسیده کسی و نسیخ صبح بر میوه است
 در اکثر نسخ و میوه پس در میوه عبارتست از در حالیکه میوه نارسیده باشد و کسی و رسی بای میوه
 بای خطابست و بجنبانیش معطوفست بحد ف عاطف بر جمله اول که مدخول حرف شرط است و نارسیده
 سی جنای شرط است نارسیده عبارت از نادان نابالغ است که طفل باشد و شود زرم ز افشردن
 انجیر نام و لیکن خوری خون بر آید ز کام و نزد حکما از خوردن انجیر خام حلق چاک نمی شود و
 خون از آن بر می آید و اینجا مراد از بخش طبیعت است و شکوفه که بکشد بختد و شاخ و کند
 میوه را بر درختان فراخ و شکوفه بختن شین و کاف تازی گل ناشگفته و کند استقام
 انکاری یعنی نکلند و حاصل بیت واضح باد و خان آرزو نخلد و بصیغه نفی درست نموده و معنی بیت
 این بیان نموده که شکوفه چون به وقت خویش باشد میوه بسیار شود و زمینی که دارد بر دلبوم
 اساسی بر دلبست نتوان درست و خان آرزو گفته که پرو و بوم مرکبست از بر برای میشود
 بعضی زمین ناکاشته و آن لفظ عربی است و از بوم یعنی زمین کاشته معنی زمین قابل زراعت
 و ناکاشته که سستی بدترست بنیاد و دیوار بران محکم نباید بلکه بفتند و اگر انجیر خور مرغ بودی و زرخ
 انجیری یک انجیر بر هیچ شاخ و زبانه که انجیر عاب جفتید و میباشند که از انجیر بخوردن آن
 متغیر است زیرا که منقار را با هم می بندد چنانچه زانغ که میخورد فی الفور منقار را بر سنگ سوده
 صاف میکند و بر دلق تو دهم من این کار کرد و به پیر و نفی کار ناید ز مرد و چه در دانه باشد
 مناسبت سود و که یوز در آید بخت درود و اضافت کشت بطرف درود با دنی ملا بست
 یعنی چون در دانه امید نفع و سود باشد صاحب کشت در آید بختی که قابل درودنی است و در نسخ

یعنی چنان کن که اگر در بشکند و بار شود آتشی بسکند شاه ترسد احوی آنقدر اعیان ط کن که اگر
 سخن تو خوب بر نیاید بدی آن را جمع بسکند شاه که عبارت از مدح پادشاه است نشود و میتوان
 گفت که نشکنی بصیغه لازم بود درین صورت بشکند بمعنی قلیل باید خواهد بود و نشکنی یعنی از غم
 دل شکسته نشوی یعنی به نقادی نقادان و اهل لغت سخن آن نزد بشکند و از همه جدا گردد و
 تو از غم دل شکسته نشوی سبب طلب بدان آن نقد که سخن باشد حکایت
 و جودی کسی را نداند و کرد و دکان غارتیدن بدان سود کرده و هر چه بود باضمیمه که
 آتش پوست نیست و بیست و غارتیدن بمعنی تاراج کردن مآخذ دست از غارت
 که لفظ عربیت چنانکه طبعیدن و نمیدان یعنی آن جهود را نداند و درون مس سودی که
 حاصل شده آن بود که دکان خود را تاراج داد و این سخن بطریق استهزا است و نه انجیر
 نام هر میوه و نه مثل زبید است هر میوه و انجیر بافتح میوه است و پیوه و زبید شوهرش
 مرده باشد و زبید و باضمیمه و فتح باز آن را رون رشید که آثار خیر او هنوز در مدینه است
 و بعضی گویند که حذف های زبیده بحسب ضرورت شعر است و خان آرد و میفرماید که در
 فارسی این قسم بار احمقی گویند و های مذکور بحسب اظهار حرکت حرف آخر است و لهذا در
 تقطیع باید پس برین تقدیر ضرورت استمرار داخل نباشد چنانکه هر میوه را انجیر گویند و
 هر میوه مانند زبیده نیست همچنین هر سخن بتبدل را سخن نگویند و دو میهند و برآید زمیند و
 یکی مدد باشد یکی پاسبان و ساکن دیار میهند یعنی دو میهند و ستانی زمیند و
 برمی آیند که یکی از آن دو و دیگری پاسبان یعنی نیک و سخن نیز نیک
 بر هر یک کلام گفته میشود لیکن میان سر و دنا سره فرق بین است و من از آب این
 نقره تابناک جدا کردم آلودگیهای خاک و نقره تابناک عبارت از سخن است
 که همچو نقره سفید تابان و مصفاست یعنی سخن را بسیار صاف و پاکیزه نموده گفته ام که
 آلاشش نقص و اعتراض در آن نمانده و درین پیکر آنکه کشایم پرند و که باشد رسیده
 چو نخل بلند و رسیده یعنی سخته و مصرعه دوم در اکثر نسخ چو نخل بلند واقع است
 خان آرزو گفته که آن با عبارت مر لوط نیست و شبیه بیوه دست ندارد پس بهتر است

بنیز وی نوک چنین خامها و شرف دارو این بردگر نامها و از آن خسروی می که در جام اوست
 شرفنا مه خسروان نام اوست و خسرو می می عبارت از قصه هاتند هست یعنی چنین نام
 که راویان معتبر نوشته اند بردگر نامها و در شرف و عزت مایست و سبب آنکه خسروی
 که مراد از حالات سکندر است در جام خود دارد شرفنا مه نام آن نهاد و جام و سنگوی پیشینه
 و نامی طوس و که آید است روی سخن چون عروس و سنگوی پیشینه عبارت از
 فردوسی صی است علیه الرحمه و اصل بیت واضح و در آن نامه که گوهر سفته را اند و سبب
 گفتنیها که ناگفته را اند و در آن نامه اشارت است از شاهنامه یعنی فردوسی که در شاهنامه
 قصه سکندر و دیگر ده بسا احوال سکندر که در لوق گفتن بود ترک نمود و و اگر سر چه گفتندی
 از داستان و گفتی در از آمدی داستان و فاعل گفته سی مورخین و دیگرانند و فاعل گفتی
 فردوسی یعنی تمام آنچه مورخان دیگر گفته اند از حالات قدا که اگر فردوسی میگفت داستان در از
 میشد تا آنکه در مصوبت اختصار شصت هزار بیت شد و گفت آنچه رغبت پذیرش بود و همان
 گفت فردوسی گزیرش بود و و اگر از پی دوستان ز که کرد و که حلوا به تنها نبایست خورد و
 ز که با فتح و تشدید لام آنچه از طعام برای کسی نگاه دارند و فاعل گفت و گفت و کرد و فردوسی
 حاصل ابیات ظاهر و نظایمی که در رشته گوهر کشید و قلم دیده بار اقلیم در کشید و قلم دیده
 احوالیکه تصرف قلم آمده باشد و قلم در کشید محو کرد اسی سخن اینکه در شاهنامه یافت آن را
 نه نوشت و بنا سفت در می که در گنج یافت و ترازوی خود را سخن سخن یافت و ترازو
 و اواز طبیعت است و شرفنا مه را فرخ آوازه کرد و حدیث کن را بدو نازد کرد و فاعل
 که در نظایمی علیه الرحمه و بیاساتی آن از غوانی شراب و لبن ده که تا مست گردد و شراب
 شراب و لبن و مست و غلب که برای تاکید معنی دوم مراد باشد یعنی بسیار است و سوم
 بگردان خرابی توانی زخم و خرابی این را صلائی زخم و خرابی شراب خوار خرابی
 تعلیم کردن حضرت خضر علیه السلام و طایمی را گفتن شرفنا مه
 خضر تعلیم کرد و دوش و بر آوی که آمد پذیرای گوش و تعلیم کرد آموزنده یعنی
 مرا خضر شب گذشت می آموخت آن اسرار را که قابل شنیدن بود و که اسلای خوار تذکره

حاصل گشت در و در و او عطف است یعنی گشتن و در و در آید در شرح خان آرزوست که مرده ایجا
 بجای معروف قافیه خود واقع شده و همین مشهور است و آن یعنی بریدن بطریق معروف دست لهذا
 صادر و اگر گویند لیکن در و که مخفف در و دست برای مطلق و سکون و دوست که قافیه سود بود واقع
 شده چنانکه حافظ فرماید **مزرع نیکو دیدم و دامن نه نوید یادم** از گشته خود آید و هنگام در و
 پس لفظ در و مأخوذ از در ویدن نباشد بلکه جدا گردد و یا آنکه تفاوت لهجه بود چنانکه لفظ چرا که
 بفتح و کسر هر دو دیده شده و حق تحقیق نیست که امر و ماضی و مصدر در و پارسی بیک وزن آید
 چنانکه گفت گوشت شوی پس امر مأخوذ باشد از مضارع و چون مضارع در ویدن در و
 بفتح دال است پس امر آن بحدف دال که علامت مضارع است در و بود بفتح را و ازین عالم
 شنو که مأخوذ است از شنودن و شنیدن مبدل است و آن نیز بفتح نون شهرت دارد

غله چون شود کاسه کم بها + کند بزرگ کار گردن رها + ترخم شناسان داستان نبوش
 زبانگ مننه گرفتند گوش + **بزرگ بفتح** بای موعده و سکون رای بی نقطه و زای منقطه
 موقوف مزاج و او را بزرگ و بزرگ نیز گویند و **داستان نبوش** حکایت و سرود

شنوند یعنی هر دو بیت ظاهر و ضرورت شد این شغل را ساختن و چنین نامه نفر پر وخت
 که چون در کتابت بود جایگیر و نویسنده را از و بدنا گیر و او عطف مبرع و دوم بیت اول
 مقصد یعنی چنین نامه نفر ساختن ضرورت تا که هرگاه در کتابت آید نقل گیرندگان را اذعان چاره
 نباشد و میل رغبت بدو زیاده تر باشد و نقبشی که سروکلان هست خرد و نمودم بدین جهان

دست برد + **دست برد** و غلبه و **سروکلان** عبارت از شاهنامه فردوسی است و لغت
 در بعضی نسخ بجای لفظ هست گشت واقع شده با آنکه نقبش و طوری ساختم که بیفتد بداند

که سروکلانی است که مختصر نوشته اند + ازین آشنای رومی تره داستان + خنیده نباید بر
 داستان + **خنیده** + بنامی صحیح و نون رسیده یعنی مشهور گشته و معروف شده و پندیده
 و در نسخ بعضی پسندیده و بدیده معنی بیت واضح و دگر نامها که حرفی نخست و مجرب است نباشد دست چهارم
 باضم گره مراد یعنی کتابهای سابق را اگر سخن تفتیش خواهی نمود بزمه و دین همه کس

در دست نباشد + نباشد چنین نامه تر و نویسنده + نوشته بچندین قلمها + تیز +

و همین را درست داشته و نسخه انباشتن را صحیح نداشته زیرا که انباشتن بمعنی پر کردن است نه پر شدن
 و اگر تقدیر مفعولی کنند پس مطلق را انباشته نگویند بلکه ظرف را و مگر آنچه دانای پیشینه گفت +
 که یک در نشاید و سوراخ سفت + و اناسی پیشینه فردوسی و حرف ها از دو سوراخ محذون شده
 یعنی آنچه فردوسی گفته است آنرا انباشته گفت چرا که یک در را بدو سوراخ سفتن نباید + مگر در گذر
 اندیشه گیر + که از بازگفتن بودن ناگزیر + لفظ مگر استثناست از مفعول مگو یعنی آنچه دانای پیشین
 یعنی فردوسی گفته مگو مگر آنچه گفتن آن فردوسی باشد و از مگر گفتن ناگزیر بود و در بعضی نسخ بجای
 بازگفتن بازگشتن واقع است در تصویر استثنای منته مقدر بود یعنی آنچه دانای پیشینه گفت مگو
 و دیگر چیزها مگو مگر آنچه در گذرهای اندیشه گیر بازگشتن آن ضرورت پس استثنای منقطع خواهد بود
 + درین پیشه چون پیشوا کے نوی + کن گشتگان را مکن پیروی + در نسخه اخیر نویسنده
 یعنی چون تدریس پیشوای از زه و نو هستی پیروی کن گشتگان مکن + چون پیروی مکن
 از مایکت هست + + به خود را میا ای دست + یعنی چون طاقت بر کن سخن بگردان
 پس مضمون گفته دیگران که حکم پیرو دارد و دست را آلوده مکن + مخور غم بعبیدے که ناکرده +
 که سخن بود بر چه ناخورده + سخن در فارسی ذخیره را گویند یعنی بر چه نگا دارند مثل غله و بهر غم
 و جز آن مثل فارس است که ناخورده سخن است یعنی اندیشه مکن براسی صید ناکرده که عبت تو
 ذخیره است آنچه صید نکرد و ناخورده آنرا + بدشواری آید که سومی سنگ + سنگش توان
 کی آری بجنگ + یعنی فعل و غیره در سنگ بحدت دراز که شش هزار سال باشد پیدا می شود
 پس آن گوهر را از سنگ باسانی چگونه برآری و در برابر آن همه اشکال تمام است در صورت
 راه تشویش قطع نمودن منرا و نیست زیرا که مضامین تازه که چو گهر است در گفتن آن فکر و
 میباید + همه چیز گهر نگاری سخت سخت + سخن از جای سخت + سخن از جای سخت +
 یعنی اگر خوب سخنانی همه چیز سخن از جای سخت اندک اندک بیرون می آید + که سفت نتوان با کرد
 بود فقره محتاج بالودنگ + معنی بیت قریب بمعنی بیت سابق است و بالودان بمعنی صاف
 کردن است + کسی گوهر در تر و خشک رنج + زماهی ورم پا بد از گاو گنج + خان آرزو گفته که
 یافتن زماهی مبنی بر قصه حضرت سلیمان نمودن که باختیار کردن خدمت مایه از شکم مایه

و تمام سخن چاشنی گیر من + کاف و مصرعه اول بیان را از مذکور و چاشنی بجای فارسی و بیت
 منبت منسوب بجامه که عبارت از مشاعره و سالیانه است یعنی ای روزی یا بنده اندیر من
 و بهر گیرنده و انجام سخن من بدانکه این بیت و بیت مابعد این هر دو در تحت صفت نهاد
 مخدوف است و بیت سوم و مابعد آن خبر آن و آن اینکه + چو سوسن سر از بندگی
 نافه + هم از چشمه زندگی یافته + و پارسی سوسن را آزاد گویند و سر از بندگی تا متن
 عبارت از بندگی خلق الله روگردانیدن است و بحضرت حق پیوستن و گویا درین اشارت
 بر تبه بجا باشد و مصرعه دوم بیان آنست چه چشمه زندگی همان بقا باشد و بعضی گویند
 که از قید دنیا طلبی رشته بگوشه قناعت خاک کردن مراد است و زندگی عبارت از آزاد
 سخن میرساند ترا در جهان + تو مکتوب آزا ابر اخبار خوان + غایب این بیت احوالی است
 و سستی ترکیب نظم نموده است و مفعول میرساند ظاهر است اگر لفظ ترا مفعول آن گفته اند
 عبارت است از میشود و الغرض من اجل بیت نیست که سخن ترا در عالم میرساند یعنی در عالم مشهور
 میگرداند پس تو هم مکتوب و خط او را پیش اخبار که جمع خبر است یعنی عالم و دانا سخنان یعنی
 سخن را پیش علماء عرضه ده پس آنچه پسندند آزا اختیار کن و بعضی گویند که معنی مصرعه دوم این
 است که تو هم سخن را بآنجای که تحقیق نموده درج کتاب کن و روایات نامعتبره را اختیار مکن
 در خصوص اخبار بجای محبه خواهد بود + دشمن پسندیده را پیش باز + که در پرده کج نیامد ساز +
 پیش باز بدل پیش از است یعنی استقبال کننده و اینجا یعنی قبول کننده است یعنی سخن
 ناپسندیده را اختیار مکن چرا که ساز در پرده کج بود و پسندیده را چو نیاید + پسندیدگی کن که
 باشی عزیز + پسندیدگانت پسند نیز + یعنی کار شخص پسندیده را اختیار کن که پیش همه
 عزیز و ارجمند باشی و مقبولان نظر ترا مقبول دارند + فرود بر دین اثر دایم رنگ + بانباشتن
 در دین ننگ + ازان خوشتر آید جهان دیده را + که عینده می ناپسندیده را +
 اینها شش معنی پر کردن است و پدید رنگ یعنی زود و شتاب یعنی اگر جهان دیده را
 اثر دایم زودی از خلق فرود برداری که ننگ و دین خود پر کند لیکن این هر دو امر از ان خوشتر
 جهان دیده را که امر مکرره را به بیند و خان آرزو معراج چهارم را بدینا شدن در دین ننگ او

که اواز و فصل زوشن بلند + ارحمید صاحب مرتبه معنی بیت ظاهر + ازان گل که اوتازه دارد و بس
 عرق ز اود عرق است و بس + خان آرزو گفته که عرق ز یعنی رچین عرق و گلاب عاق شهرت
 و بعضی معنی آن چنین نوشته که ازان گلی که بوی تازه دارد عرق آرنده و شرمند سازند و اود عرق
 بس یعنی هر گلی که بوی تازه دارد چیری که او را خجل تواند کرد همین ملک عاق است نه کشور دیگر +
 تو تیز آن برای یک علوی نژاد + گوهر جهان بر نگردی چو باد + بگوهر کنی تیشه را تیز کن +
 عروس سخن را شکر ریز کن + بگوهر کنی سینۀ از برای کردن گوهر و شکر را ز نثار بی باشد
 که در دوزخ و سی بر سر داماد و عروس نثار کند + تو گوهر کن ازان اسکندری + سکندر خود این
 بگوهر خرمی + از **سکندر** در اینجا ممدوح مراد است که عبارتست از حضرت الدین + جهان
 آید خریدار تو + بزودی شود بر فلک کار تو + **مشو** یعنی زود + خریدار چون بر در آرد بها +
 نشاید ره بیع کردن رها + چو دریا خرد گوهر ازان تنگ + بدگشتی در یک پار سنگ +
 و ریام را از ممدوح است گوهر اشارت سخن و **کان تنگ** یعنی کان بسیار کنایه است
 از ذات خود + زهریای او گنج گوهر میوشش + دمی میستان گوهری می فروشش +
 و عبارت از مال و متاع است و مراد از گوهر سخنهاست آبدار خود + میا بنجی چنان کن بر او
 صواب + که هم سخن بر جا بود هم کباب + این بیت با ابیات سابق و لاحق در ظاهر ربط
 و معنوی ندارد و محتاج تاویل است پس در مصورت میتوان گفت که میا بنجی شخصیکه واسطه کار
 باشد و چون در ظاهر ما خود است از میان آوردن جمیع تازی نمیدانم که برای چیست بهر حال
 این قول نیز مقوله حضرت و از میا بنجی مراد مصنف است که واسطه است میان حضرت و خلایق
 ای میا بنجی چنان کن که هم مدح و ضائع شعر باقی ماند و هم آداب دین از دست نزود و همچو شعر
 دیگر که مبالغه در مدح نموده بکفر اسجا میدهند مگو یعنی نه عبارت سرسری گو و نه چند آن علو کن که
 بدرجه افراط رسد و بعضی گویند که سخن خود را می طلب نموده میگوید که باین روش بگو که هم خاطر
 پادشاه شکسته نشود و هم عزت فقر و رفیق باز از شعر از دست نزود خان آرزو را یعنی را نقل نمود
 و گفته که خطاست زیرا که تا اینجا نصیحت حضرت چنانکه در بیت آینده است مگر جواب خطا
 اگر کسی با نیلور گوید که میتواند باشد که از حضرت مراد حضرت حقیقتا نیست بلکه دل را تبصیر بفرموده است +

۶۰
 تا تم گم شده خود یافت و حکومت مملکت باز برایشان مسلم شد محض بعید است چرا که قصه سلیمان مادر خیا
 و غلی نیست و ظاهر آنست که از ماسیان کلان مای آدم غرق گشته را یا آنچه همراه او باشد در شکم خود
 کرده باشد پس اگر آن صیغه شود البت در معده دنیا که همراه آدم باشد از شکم آن بیرون شود پس
 برین حالت اشارت مصنف خواهد بود و از گاو گنج یافته مشهور است که دهقانی گشت را آب میداد
 ناگاه سوراخی پیداشد که آب دهان میرفت و آواز سگین بگوشش میخورد دهقان این قصه بهرام
 گفت و حکم او زمین را کندید و عمارتی بارتفاع شصت گز یافتند موبدان آمده عرض ملز دند که در آن
 خانه دو گاو میش است که بسم آنها از یاقوت قیمتی است و شکمشان پر جوهر و بریشانی آن نام گنج
 میشد کشیده و در اطراف آن از پرند و چرند مانده شیر و گور و طاوس که چشم و سینه های
 شان از لعل و مروارید است بجز این خبر بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بپستحقان قسمت کند +

نعم فقره خواهی و زنده طشت + ز خاک اوقت نباید گذشت + نعم فقره و زنده طشت از
لوازم توانگه سیست یعنی چون ازین پیشه سخنوری توانگر سی میخوای از زمین عراق که مقام

قدردانی اہل سخن برود خیر است بایہ رفت + نرسی تادہستان و خوارزم و جند + لویہ سے
بہمنی سحر لور کند + نوید بفتح اول ویاسی مجہول یک سر کشا + لور کند باد او مجہول زمینی
از اطراف و جوانب آب اورا کند + باشد درین است بیان افلاس شہرہای دیگرست یعنی درین
شہر با صورت و یک سر کشا + نہمنی مگر زمین آب کند + کہ شبہ بہ دیگران است خواہی یافت +

بخاری و خرمی و گیل و کرد و بمان پاره هر چهار پستند فرد و بخاری منسوب به بخارا
و خرمی قطیف و ساکن زای هر دو منفرد منسوب بخزران و گیل منسوب به گیلان و
کرد منسوب به کردان و بمان نسبت بقبریه مقام مذکور شده یعنی مردم این شهر را به پاره نمان

عاجز هستند و نزدیکای زمانندران چه کند نوک روپین نه بینی دران چتر وین
تیره خرد یعنی همه مردمان مانندران و هم آنرا اند حتی که اگر گیاهی در اسجار وید صد نوک روپین

ارمان خواهی یافت که گزند بسوختن بسیار است چنانچه در زمانه زاران جزو و جزیی یکی دیگر
مردم و گویانند و هر چه در میان است و این بیت در بیان

مضمون: سید سید علی حسینی دکنی کٹر شیخ یافتہ نشہ + عراق دل افروز بادار مجید *

پنجمیری گویم آنکه درش + که خوانده خدا نیز پیغمبرش + یعنی اولی ذکر پادشاهی او کنم بعد از آن
 احوال حکمت او بیان کنم و در آخر حالات پیغمبری او را بگویم + سه در ساختم هر دری کان کنج +
 جداگانه بر هر در سه برده رنج + ازین مهبت مستغاث میشود که قصه سکندر در سه جلد است و دو جلد
 از آن مشهور است یکی خبری و دیگری بحری و سوم جلد از آن نظر نرسیده مگر بقیاس معلوم
 میشود که بود و رواج نیافته باشد و یا آنکه در آفرین کتاب که احوال پیغمبری ایشان بیان نموده برین
 ختم کرده باشد و الله اعلم + بان هر سه دریا باین هر سه در + کنم دامن عالم از کنج پر + هر
 دریا روایت نشد و هر سه در هر سه جلد سکندرنامه + طرازی خوانگیزم اندر جهان + که
 خواهد ز هر کشوری نور پان + خان آرزو گوید نور پان مخففت نور پان و آن مرکب است
 از نوراه و الف و فون برای نسبت است یعنی چیزی منسوب کسی که نوراه رسیده باشد
 پس از آن بمعنی ارمغان و تحفه مستعملست چنانکه نقشه نوبهارم که آنرا اهرام کشور تحفه
 و هدیه براسه خود خواهد + دروغ آید که کین نگارین نورده + بود در سفینه گرفتار کرده + نورده
 بفتحتین دفتر و جامه و نگارین نورده جامه نقشت ازین بیت شروع به تمهید مدح ممدوح است یعنی
 دروغ آید که این نورده نگارین یعنی اریات نگین سکندرنامه چون حکایات دیگران در سفینه
 گرد آید که با شد پس نهی نیست که بقول صاحب دولتی برسد و آن عبارتست از ممدوح +
 در دولتی گویند دستکار + بدیوار او بر نشا ختم نگار + یعنی دولتی بیای معروف است یعنی
 دولتمند نوشته اند و دستکار یعنی کار دست و فقط ازین در لفظ کزین برای ماسکت
 یعنی دروازه صاحب دولت گوی که سبب این کار دست بردیوار او نقش بسیار ختم + پرندی
 چنین زنده دارش کنم + زنده گزین زمین دستکارش کنم + زنده دار یعنی ایا کنند
 که مراد از آن زنده دایمی داشتن باشد و مصرع ثانی بیان نیست یعنی چنین پرند را حیا
 کنند دایمی ممدوح سازم و آن اینکه از خاک و گرد زمین او را خلاص کنم ای از دروان نجات
 بخشم و زنده دایمی سازم و بعضی گفته اند که پرده دار بود و بجای زنده دار در بعضی نسخ مرقوم
 یعنی اینچنین پرند لائق پرده موقوف و آراسته و دولت کنم و در به او لویه نگه زنده دار با در علی +
 در دولت مناسب نیست بخلاف پرده و زنده برای فارسی یعنی خرده و در معنی لائق سمه است

خوانده ام و واقع است و در نصیحت معنی محصل تکلف بسیار برمی آید + که این نامه کفر نامی کند +
 گرامی کنش را گرامی کند + چنان برکشاید پروبال او + که نیک اختری خیر و اذغال او +
قال شگون و ضمیر او را خج لبوی نامه + نشا ط اندر آرد بخواندگان + مفرج رساند
 بماندگان + فسرده دلان را در آرد بکار + غم آلودگان را شود غمگسار + نوازش کند سینه
 خسته را + کشایش دهد کار سخته را + گشش نا توانی تمنا کند + خدایش بخواندن توان
 کند + و گدنا امیدش گیرد بدست + بدست آورد و هر امید می که هست + درین ابیات ^{فاعل}
 فعل حقیقی است چنانچه میگوید + هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس + خدا داد و برداده
 کردش سپاس + در عراج اخیر این بیت میان جمله خدا داد و برداده کردم سپاس و او عا
 ضرورت یعنی آنچه از جناب حدیث جلشانه خواستم بخشید و من بران بخشیده شکر او تعالی بجا آوردم
 اسی دعای من قبول شد و من شکر آن کردم + همایون ازان شد که این بزمگاه + همایون
 شده خاصه در بزم شاه + خان آرزو گفته که همایون که هست از همایون جانیوری که سعادت
 مشهور است و کلمه یون یعنی یون چنانکه اذیون که نام گلی است یعنی مانند همایون سعادت و بعد
 ازان یعنی مطلق سعید و مبارک مستعمل شده معنی بیت آنکه این بزمگاه که عبارتست از سکندریا
 ازان همایون شده است که در بزم پادشاه بخصوصیت مبارک شده + بیاسا قی آن آب یا ^{یا}
 در افکن بدان جام یا قوت بار + در کعبه شنج جام یا قوت خوار نیز واقع شده + سفالینه
 جامیکه می جان اوست + سفال زمین خاک ریجان اوست + یعنی آن جام سفالینه
 که عبارتست از حبه آدمی و می جان اوست **سفال زمین** که با صافیت بیانیه عبارت از
 زمین است خاک ریجان آن سفالینه است یعنی زمین منشأ و منبع ریجان آن سفالینه جام
 در ریجان آن عبارتست از جان آدمی که از فی شرح خان آند و بعضی شتر معنیش چنین نوشته اند
 که آن جام سفالین که شراب جان او باشد ای پیر از شراب باشد سفال زمین با این ^{است}
 و رنگینی خاک ریجان اوست ای فدا و قربان گلهای آن جام است **حکایت در مدح**
پادشاه نصرت الدین گوید علم برکش ای آفتاب بلند به خنده جان شیرامی
 از شکین پند + بنال سلطه دل رعد چون کوس شاه + بختد ای نمب برق چون صبحگاه

داشته اند یعنی سخنها را ترتیب داده لائق استماع بزرگان سازم یا نفس ناطقه ایشان باین کلمات
 پنجم متجلی گردد و ضمیر شین در هر دو مصرع راجع است بطرف پزند و اگر ضمیر شین در مصرعه اول راجع
 بطرف دولت باشد و ضمیر شین دوم بطرف پزند بود و هم میتوان شد یعنی پزند را پرده داران است
 کفتم تا از گردن زمین ربائی یابد و باین نامه نامور دیر باز و پنجم در و نام او ساد از و یعنی باین نامه
 نامور نامت در از بد ارم نام آن ممدوح را و ششتم گوی سادش زین سر بر چه که باشد برو
 جاودان جای گیر و بحر نه سبیل کفتم نام او که باشد درین جنبش آرام او نه حرفیکه عالم
 زیادش برده و نه باران بشوید نه بادش برده و درین جنبش کنایه از حوادث و انتقال
 دنیا است و معنی ابیات ظاهر و بشرطیکه چون من درین جلوه گاه و رسا نظم سرش را بخورشید
 و ماه و چکوه گاه مراد دنیا یا سخن و مرانیز زوای بگای رسد و باید از ده سر کلاه
 رسد و یعنی چون من مرتبه ممدوح درین دنیا پایه اعلی رسا نظم مرا هم باید از ده سر تاجی رسد
 ز خورشید روشن توان جست نور و که شد سایه را سایه زین کار دور و ساسا عکس خیری
 و دور شدن آن مفارق گردیدن از ان چیز پس معنی بیت چنان باشد که از آفتاب
 اکتساب نور توان کرد نه از سایه که از اکتساب نور دور افتاده یعنی از اکتساب نور نمیتوان کرد
 غلیو از را با کبوتر چه کار و باز ملک در غورست این شکار و غلیو اثر بافتح زغن و کبوتر
 کنایه از سخن ممدوح نظامی که نظم دسی کار دوست و دسی نظم کردن سزاوار است و
 چنان گوید این نامه فخر را و که روشن کند خواندش مفر را و دل دوستا زابد و نور باد و
 و نه طعنه دشمنان و رباد و نو اگر توانی چکا وک بود و چو دشمن ز بند تیر ناوک بود و در
 و هنگ جهانگیری چکا وک جانوری است که آنرا جل نیز گویند و نام توانی است از موسیقی
 و در خجاسته و معنی مناسبت و خان آرزو گوید که چکا وک یعنی جل مشهور است و آن جانوری است
 آتش آواز و معنی سرخاب نام سرخاب خوش آواز نیست و حالش اینکه آواز اگر آواز
 چکا وک باشد چون دشمن بنواز دگوا که نیر کاست اسی تحسین کند و کلام من اگر دشمن
 باشد تحسین او گویا نفرین است و دران دانه کین سخن بماند نام و درون پر و خویش
 خوانده ام و درون پر و در خدای تعالی و در نسخ مشهوره درون و درون خویش را

وقدر خان نام بادشاہ ترکستان + جهان پہلوان نصرت الدین کہ بہت + براعدای خود
 چون فلک چہرہ دست + **جهان پہلوان** ترکیب مقلوبست اسی پہلوان **جهان چہرہ**
 غالب + مخالف پس اندیش و او پیش بین + بداندیش کم ہر او پیش کین + **مخالف**
 بالضم و کسر لام دشمن و پس **اندیش** یعنی کوتاہ اندیش و خطاکیش و کم ہری بداندیش
 باعتبار سوسی فکر و خباثت نفس و پیش بینی مدوح بلحاظ غلبہ و قوت شجاعت + خداوند
 و تخت و کلاہ + **سنتہ** نوبت زن و پنج نوبت پناہ + مراد از **سنتہ** **نوبت زن** **نقارہ**
سنتہ و **نوبت** پنج نوبت عبارت از صلوٰۃ خمسہ یعنی ظہر و عصر و عشاء و مغرب و صبح کہ آئین اسلام است +
 برقم رکابی روان کہ درخش + ہم اورنگ پیرای و ہم تاج بخش + یعنی ہر جا کہ رخسار روان
 کردہ است فتح و فیروزی رہبر او بودہ و نیز زیب دہ تخت و ہم تاج بخش او بودہ + **شمان** را
 ز سیمیکہ آئین بود + کلید آہنی گنج زرین بود + جز او کاہنی تیغ روشن کند + کلید از زر و
 گنج ز آہن کند + یعنی دستور پادشاہان نیست کہ گنج از زر و کلید از آہن سازند سوائے
 مدوح کہ گنج او از آہن است یعنی آلات حرب کہ باعث ملک گیری است داشتہ است و کلید
 از زر ساختہ یعنی زردادہ آن آلات را میگیرد تا **جهان کشائی** کند + چو آب فرازات آشکارانوار +
 چو سر چشمہ نیل پنهان گدازد + **فرا** بالضم نام رود خانہ کوفہ است **نیل** بالکسر رود خانہ
 کہ زیر مصر میرود و لشکر فرعون بحکم متر موسی در نیل غرق شدہ بود + اگر سایہ بر آفتاب افکند +
 بران چشمہ آتش آب افکند + یعنی اگر مدوح بر آفتاب سایہ مبارک خود اندازد حرارت او را
 کہ سحر چشمہ آتش است دور سازد + و گدازد نور را بر آتے دہد + ز نقص کمالش نہایت دہد +
بفتح کمی و برات **بفتح** حصہ و نصیب + گر انعام او بر شمار کسی + بدان تا کند شکر
 نعمت بسی + ز شکر وی آن نعمت افزون بود + ولی نعمتی بیش ازین چون بود + این ہر
 بیت قطعہ بندست و اول بیت اذان شرط است و دوم بیت خبر و لفظ بدان یعنی برآ
 است + فلک وار باہر کہ بندد کم + بر آب منگند چون زینش سپر + خان آرزو گفتہ
 کہ لفظ با درینجا یعنی مقابلہ است و کم بستن مستعد جنگ شدن است و سپر بر آب **فلک**
 یعنی عاجز کہ دن یعنی مانند فلک بمقابلہ ہر کہ کم کارزار بندد او را مانند زمین سپر بر آب افکند

اجبار نمی هوا قطره ناب را به بگیرای صدق در کن آن آب را به برای در فقر دریای خویش +

تاج سر شاه کن جاسی خویش + این ابیات چهارگانه در پیدایش گوهر که عبارت از در شاهوار است واقع غده صفت علیله رفته در نجایا رطافت و بلاغت بکار برده که به ترتیب ذکر اسباب تکوین آن نموده چه اول آفتاب گرمی میکند بعد از آن از سخاوت ابر متولد میشود پس از آن تبراکم و تقوا و سخاوت رعد پیدا میشود که آواز است و از تقوا دم سخت آن برق متولد شود و بعد از آن ابر باریدن کند و آن قطرات مطر را صدق اکتساب نماید و در شوار شود و از فقر دریا بر آید و بر سر پادشاه جاسی کند

شاهی کارز و مند معراج اوست + زمین بوس او دره التاج اوست + فان آرزو گفته که شاهی

بدل از شاه سابق است و ضمیر او در مصرع اول راجع است بسوی در که سخن عبارت از آن است

یعنی آن پادشاه که خوابان معراج سخن است یعنی میخواهد که گوهر سخن به تاج مدست او جاسی گیرد

و معراج یا بدو درین بظا هر یک گونه سوی ادب می نمودند ارک آن در مصرع ثانی کرد که فی الحقیقت

زمین بوس آن پادشاه دره التاج گوهر سخن است درین صورت گوهر سخن را شخصی قرار داده و بر آن

او دره التاج ثابت نمود و میتوان گفت که شاهی بیای تنگیر باشد یعنی پادشاه دیگر که آرزو مند تر

اوست زمین بوس ملک نفرت الدین تاج سر آن آرزو مند است یعنی هر که خوابان مرتبه او

در واقع زمین بوس آن میکند و این از آن قبیل است که خبر شاهی محذوف باشد و علت آن سجا

آن منسوب یعنی شاهیکه خوابان مرتبه اوست کار بیفایده میکند زیرا که فی الحقیقت سجد و درگاه

مکشی دره التاج آن خواهش گر است + قطع علت سجا می معلول در کلام اکابر بسیار است و هست

لکن این معنی با ابیات سابق بطور مذکور معنی شراح گفته اند که مرا از معراج مراتب اوست و زمین بوس

تواضع اوست و دره التاج مراتب اعلی است و ترکیب مجبول بر قلب و این کثیر الوقوع است پس

معنی ترکیبی نیست که نفرت الدین که مراتب آرزو مند اوست اسی مراتب میخواهد که در ذرات معراج

ظهور یابد و تصف بذات او گردد + سکندر شکوچی که در جمله ساز + شکوه سکندر بدو گشت +

یعنی در حاکمی اسباب جهان داری و حکمت همچو سکندر بوده + زمین زنده دار آسمان زنده و در جهان

و دشمن پراکنده کن + یعنی زمین را زنده دار بداد و دشمن و آسمان را زنده کن به عباد و دشمن

بوده + طرفدار مغرب بود و سگ + در جهان مشرق نفرت است + طرفدار یعنی پادشاه

و بی شعوری خصم مدوح است و بعضی گویند که اگر مرده از گور برآید در عالم سوراقت و جدال و مباحثه در میان آید
 پس با وجودیکه هزاران دل مرده را شاه بالفام و انصاف زنده نموده خصم با بنکار و خصومت پیش
 نیاید خان آرزو گوید من حیث اللفظ معنی اول مناسب باشد و من حیث المقام توجیه دوم +
 چو عیسی بے مرده را زنده کرد + بخلق چنین خلق را بنده کرد + جهان بود چون کان گوهر خراب +
 آبادی افتاد ازین آفتاب + **آبادی کان** گوهر از آفتاب ظاهر است چنانکه تازیانه
 زمین از ابر + زمین دوزخی بود بی کار و کشت + باری چنین تازه شد چون بهشت + زهر
 کایدش نوبنو + و بد کشتش خوانندگان خوبجو + چو پاره پاره و جزو جزو کل و تمام +
 بهرنیکی چون خرد پی برد + جهان یاد نیک از جهان که برد + پی تروان فبیدن
 و خان آرزو گفته که ظاهر آنست که چون در مصرعه اول برای شرط است یعنی چون عقل بهر خوب
 و نیکی پی میرود درمی یابد تا جهان است یا دشمن نیک از جهان می رود و این گویا بقای
 ابدیت و بعضی شرح نوشته که هرگاه حال چنین است که خرد بهرنیکی را درمی یابد و محل نمی گذارد
 پس ذکر نیک مدوح چگونه از جهان برود + چو دریا بگویم گران سایه + همانا که چون کان
 گرانمایه + مراد از دریا محیط اعظم است که باعث عمق آتش متحرک میگردد و گران سایه
 کنایه از مردم عالی مرتبه و صاحب جاه یعنی تنها مانند محیط اعظم صاحب تمکین نیستی بلکه مانند
 کان گرانمایه نیز هستی + زهی بارگاه که چون آفتاب + از مشرق بمغرب رساند طناب +
 بدانکه درین کتاب دو بیت قریب بلفظ و معنی دو بیت فردوسی است یکی همین بیت است و بمقابل
 آن بیت فردوسی چنین است + یکی خیمه داشت از آسیاب + از مشرق بمغرب کشیده طناب +
 و بیت دوم نظم نظامی علیه الرحمة در مدح باری تعالی است + پناه ببلندی و پستی توئی + همه نیستند آنچه
 هستی توئی + و فردوسی هم در تخریف ذات او تعالی چنین گفته + جهان را ببلندی و پستی
 توئی + ندانم چه بر هر چه هستی توئی + خان آرزو گفته که بلاغت ابیات نظامی زیاده است
 از ابیات فردوسی چه در بیت خواجہ سبب تشبیه آن به آفتاب تفاوت زمین و آسمان پیدا شده
 و در بیت دوم فردوسی بحسب ظاهر سبوی ادب است چرا که خدا را از بلندی و پستی گفتن مناسب
 شان خدائی نیست مطابق شعر بعیت و علاوه آنکه نظامی در مصرعه دوم بیت حقیقت و حجب

ای عا جز گرداند + بریزد از شوب چون تیغ او + سیر تیغ کوه از سر تیغ او + یعنی وقتی که مدح علمیان
 ابر غزیده نماید سر تیغ کوه که عبارتست از بلند سی کوه از صولت تیغ او بپایند و تباها شود +
 هرا آنچه اولموده که کارزار + نه رستم نموده نه اسفندیار + مصالح جهان انشب آمد پدید +
 که از مولدش صبح صادق دمید + مولد بفتح میم و کسر لام اسم ظرفست بمعنی وقت زادن
 و جای زادن یعنی حسن نظام جهان از ان شب پدید آید که از مولد مدح صبح صادق اقبال
 بیرون آمد + کجا گام زد خشک پیرام او + زمین یافت سر سبز از گام او + کجا یعنی هر کجا وید راهم کس
 بای عجبی بمعنی آراسته و خرم با خود از پیرامین بمعنی آراستن پیرامین از فضلا گویند که مرکب از پد که مخفف
 یاد بمعنی بسیار دارد درین نظرست هاشم آنکه هر کجا که پد مدح قدم نهاد آنجا سر سبز و آبادان شد
 بهر دایره که زده ترکناز + ز پر کار خطش گره کرده باز + مراد از دایره حصار باشد و هاشم آنکه بهر
 حصار یکد و تاخت کرده گره از خط باز کرد بمعنی عقده آن با سنا خلک و دومی دایره فوج دشمن نیز میتواند
 یعنی در هر فوج دشمن که ترکناز کرده از پر کار خط او شکل آن آسان شده و بمعنی دایره زمین
 نیز اراده نموده اند + بدان بقعه کو بارگی تاخته + زمین گنج قارون برانخته + یعنی باعث دلت
 متبرک و همینست اقبال خوشی هر کجا که رفت مال کثیر همچو گنج قارون یافت و در قارون دو
 وایت است یکی آنکه نام خواهر زاده موسی است و دوم آنکه نام عم زاده موسی بود و این مرد
 چنانچه گنج داشت + بران در که اورایت آگینته + سر کو تو ال از ذرا و سجنه + و در با فتح
 و الکسر و زای فارسی قلعه و کو تو ال قلعه دارد + اگر دیگران حاصل شان آدمی است +
 همه مردمند و همه مردمی است + یعنی اگر پادشاهان دیگر همه مردم هستند اسی بدرجه اعلی از
 خلق هستند پس مدح من سر ایا بحکم سخاوتست + مذاحم کس از مردم روشناس + کزان
 مردمی نیست بروی سپاس + مردم روشناس مردم معروف و مشهور یعنی
 سنجاس را از مردم معروف و مشهور یعنی بنیم که سپاس مردمی مدح ندارد + زلس نازوت
 کزورنده اند + ولی نعمت عا ش خوانده اند + رانده ناز و نعمت مرف کردن
 نعمت است + اگر مرده سر برادر زگور + بگیرد همه شهر و بازار شور + هزاران دل مرده از
 عدل شاه + شود زنده و خصم نامد براه + این دو بیت قطعه بند است و در ان حماقت

پس بوقت شکار یک تیر و پنج را شکار کنی و خان آرزو گفته که در آخر هر دو مصراع بیت اخیر در نسخه
متداو ده شکار افگنی واقع است پس بجهت تفصیح قافیه توجیهی میباید و آن اینکه شکار افگنی در مصراع
اول فعل است بمعنی شکار اندازی و در مصراع دوم اسم مرکبست بمعنی شکار افگن باشی و ازین توجیه
صحیح قافیه میشود ولیکن در صورت مدح نمی شود پس صحیح آنکه در مصراع دوم هزار افگنی باشد
یعنی چون در صید شیران شکار افگنی کنی به تیری که دو پیکر است یعنی دوشاخه هزار شیر افگنی
قافیه محتاج تا وین نمیشود همه مدح بخوبی میگردد و در لفظ شیر که برج اسد را گویند و تیر که نام عطار است
و دو پیکر که جز را را گویند ضعف مراعات النظیر و ایهام است و بعضی در اول مصراع شکار افگنی
و در دوم زکار افگنی گفته اند یعنی در هر تیر دو تا صید را کبشی و چون در جنگ سیلان کشائی کنند
کنی شاه قنوج را پیل بند و یعنی در جنگی که فیلان در لشکر باشند و جنگ آن فیلان کنند کشائی
پس اگر شاه قنوج یعنی پادشاه هند که صاحب فیلان است بمقابل تو آید او را قید کنی و
اگر شیر گور افگند گاه زور و تو شیر افگنی بلکه بهرام گور و قصه بهرام گور مشهور است که
شیری گور را صید کرده بزیر آورده بود بهرام تیری بر پشت شیر زد که از گور بگذرید و بزیرین
نشست پس از آن روز بهرام گور لقب یافت و چون دولت که در بند کار تو نیست و چون مقصود
کان در کنار تو نیست و بسا که در سخت کیمخت چرم و شد چون دوال رکاب تو نرم و
کیمخت چرم عبارت از درشتی و سختی است اسی بسا که کشان و باغیان اند که گردن
شان از شمشیر تو مانند دوال رکاب تو نرم شد اسی مطیع و منقاد تو گشتند و دو شخص این اند
از تو کانی بجوش و یکی نرم گردن و گرسفته گوش و از تخفیف اگر یعنی وقتی که بجوش
می آئی و در شتم میشوی و دو شخص از تو محفوظ باشند یکی نرم گردن که عبارتست از نوکر
و فرمانبردار و دوم گرسفته گوش که عبارت از غلام حلقه بگوش است و بعد از تو بدخواه
جان میبرد و بدین عهد رایت جهان میبرد و یعنی سبب عدز خواهی از تقصیرات خود و دشمن
جان از تو سلامت می برد و بان عهد و پیمان که بدخواه را بعد از آوری چیزی نباید گفت
رای تو ملک رانی و سلطنت می نماید و پیش خان آرزو مصراع دوم چنین صحیح است بدین
عهد و پیمان جهان میخورد و چرا که بیت ذوق فیتین میشود و گفته که جهان درون لفظ مشهور است

ممکن باشد و بیان نموده که ممکن نیست است و واجب نیست و در بیت فردوسی اینچنین نیست *

گر از نخل طوبی رسد در بهشت * بهر کوشک شایخ عنبر سرشت * رسد شرق تا غرب ز احسان و

هر خانه نعمت از خوان او * **طوبی** درختیست در بهشت و در اخبار ثابت است که شایخ

عنبر سرشت درخت طوبی در هر خانه رسیده است که قاطنان آنجا بفرار غمت تمام ازان متمتع شوند

و همچنین مدوح هم بروی زمین درخت طوبی دارد که از غرب تا شرق در هر خانه احسان آورنده *

یکمیسروی نامش افتاده چست * نسب کرده بر کیتبادی درست * **کچشم و کیتباد**

نام پادشاهان عجم است ای بافعال حمیده نامه از چو کچشم و شده در حالیکه نسبت کیتبادی هم

دارد * بهر وادی که عنان تافته * در منه بدامن درم یافته * در **شبه کبیر** اول گیا بهیست

که در خراسان علف اسپان است یعنی بهر وادی که مدوح سوار شده گیاه آن وادی دامن خود

پراز درم کرده یعنی از جود و عطایش همه چیز بهره اند و خفته و در درم و در منه صنعت تجنیس است *

ز گنجش زمین کیسه بردوخته * سمن و خیزی زرا اندوخته * **سمن و خیزی** هر دو

نام گشت و کیسه **برو و خشت** عبارت از کیسه پر کردن است چالش آنکه باعث خود

مدوح زمین از کیسه زر پرست و سمن و خیزی که زرا اندوخته اند هم از گنجش اوست * کجا

گنجدانی پیشیزی درو * که از گنج او نیست چیزی درو * **گنجدان** جائیکه دران گنج پنهان

کنند از اسباب که در بیت اول تعریف مدوح نموده که زمین کیسه زر از نوال مدوح یافته است

ازان معلوم میشد که مدوح گنجدان خاک پنهان کرده است پس برای رفع آن و هم میگوید

که در عالم هیچ گنجدانی نیست که پیشیزی درو باشد مگر از گنج بخشیده مدوح پس همه گنجدانها را از

پادشاه است تا آنکه پادشاه خود گنجدان جمع کرده * چو از تاج او ملک شد سر بلند * **شیرش** باد

ازان تاج فیروزمند * زهی خضر و اسکندر کائنات * که هم ملک داری هم آب حیات *

ازین بیت التفات است بخطاب و از آب حیات اشارت بعمل کرده که زندگانی جاوید

بدوست * چو اسکندری شاه کشور کشای * چو خضره افتاده رار منهای * **همه پیر**

داری که آن در خورست * ننداری یکی چیز و آتمم سرست * چو در صید شیران شمارا فگنی *

به تیری دو پیکر شکارا فگنی * یعنی اگر در شکار شیران شمارا فگنی یعنی خاطر را متوجه سازد *

دوم ترازو که در خزانه وزن کرده بسیاران میدهند و دو مار از برای قوت و قوتی است و بیانی مار و سره یکی مار کج
 مار کج است که در مار میباشند و از قفای سر بر می آید و آن منبر گریست و خاک ریزی رنگ هم میشود
 و مار زهر را نیز گویند و اینجا مار از سر قلم باشد و مار کج کنایه از شمشیر و بیاسا قی آن داده میفر
 که دل را در لطافت خبر بدین ده که یک خطه سر خوش شوم و ازین زهر تا کی مشوش شوم
 این دو بیت قلم بند است در خطاب بادشاه و جهان خسر از بیعت آسمان و طرفدار خیم تو
 بیگان و طرفدار یعنی بادشاه بدانکه چهار پادشاه گذشته اند و از آن کافر بوده اند که فرود
 و بخت نصیر باشد و در از آن ایمان که سکندر و سلیمان اند پس بادشاه نصرت الدین را
 پنجم است اینا قرار داده و طرفدار خیم مریم را گویند که بر آسمان چشم والی اقلیم خیم نبی گشت و خراسان نمنا
 جهان را بفرمان چندین بلاد و ستون در دست ذات العباد و سخا و پناهی بلند و عماده
 و احداث پس ذات العباد صاحب بناهای بلند است یعنی برای جهان از جهت فرمان و حکم تو
 بر بلاد و امصار ستون دروازه تو از صاحب بناهای علییه است که مراد از ذات العباد و گاهستان هم
 که در حق آن باری تعالی فرموده ارم ذات العباد التي لم یخلق مثلها فی البلاد یعنی جهان را ب
 چندین بلاد و امصار یکباریکه وارد و در تو ذات العباد است و همیشه که مد طوف گردون کند و چراغ
 ترا و غن افزون کند و طوف بالفتح گرد خیزی گشتن یعنی ماه که همیشه برگردون سیر
 میکند بجای مشایخ است که همیشه در کار خود سرگرم است و همه روز خورشید با تاج زر
 بر پائین تخت تو بند و کمربند خورشید را همچنان بادشاه فلک میگویند و کمربند
 شدن بر اخذت یعنی اگر چه تاج پادشاه فلک است و سلطان الکواکب که تاج افسر زرین دارد لیکن از برای
 خدمت و ادا کار خدای گداز تخت تو همه بنده میباشند و سپارنده پادشاه است و بتو سپید از جهان
 هر چه خواهی بتو و از مجموع مبراع اول مراد حقیقتی است و معنی بیت واضح و بدان داد
 ملک که شاهی کنی و چو داور شوی داد خواهی کنی و نه بازی کند بر پریشانه زور و نه پیل
 نهد پامی بر پشت مور و بازی بیای تنگیر است و این بیت در بیان شرائط عدل و
 انصاف پادشاه است و سپاس از خداوند گیتی پناه و که بیش است ازین قصه انصاف
 شاه و مشارالیه ازین شرائط عدل گرامدکور شد و بالانصاف شده چشم دارم یک

و جهان برون دمحاوره اهل زبان نیست و چو برگشت کرد به جهان روزگار به زشش پادشاه ماند
 شش یادگار به برگشت درینجا یعنی برگشتن است و گرو بجا و تازی یعنی چون زمانه
 برگردد و دید و گویون شد از شش پادشاه شش چیز ماند به کلاه از کینورث آفاق گیر به چرخید
 تیغ از فریدون سر برید و ز کینورث آن جام گیتی نمایی به که احکام انجم درو یافت جاس به
 و زنده آئینه گوهری به نمودار تاریخ اسکندری به آئینه گوهری اشارت بآئینه آینه
 که اسکندر وضع کرده است به همان خاتم فعل بر دوخته به بلبر سلیمان شد افزوده به بدنگونه
 شش چیز در حرف است به گواه سخن نام شش حرف است به بعضی گویند که نام ممدوح
 افتسان است پس شش حرف آن واضح است و بعضی گویند که افتسان نام پدر یا جد ممدوح است
 چنانکه در آخر کتاب مصنف گفته است و نام ممدوح محمد شده است و درین هم شش حرف مکتوب است
 لیکن حق نیست که نام او نصرت الدین است در صورت مراد از شش حرف حروف ملفوظی
 باشد و در نصرت الدین همگی شش حرف ملفوظی است زیرا که الف و لام در تلفظ نیاید و نون
 دین که نون غنه است و بعد رده واقع شده نیز چنانکه باید در تلفظ در نیاید لهذا در تقطیع و باب
 الحذف میشود پس معتبر از باب حروف شش حرف است و اینکه از شش چیز اول حروف گرفته
 نام ممدوح بر آرند چنانچه از اکلیل الف و از خاتم فا و از تیغ تا و از سریر سین و از آئینه
 الف دوم و از پیا که نون تخلصی ناریا است به جز این نیز بنیم ترا شش حصال به که باد
 برومند از و ماه و سال به یکی آنکه از گنج آراسته به دهی آرزوهای ناخواسته به دوم
 مردمی کردن بی قیاس به عوین ناز با جستن از حق شناس به سیوم دل شفق بر آستن
 ستمیده را داد دل خواستن به چهارم علم بر ثریا زدن به چو خورشید روشن به تنها زدن
 همان پنجم از مجرم عذر خواند به زروئی که ممدوح که دن گناه به ششم عمد و پیمان نگه داشتن
 وفاداری از یاد نگذاشتن به ز تو شش حجت بی ردائی مباد به وزین شش حصال جدائی
 مباد به شش حجت دنیا و روانی رونق به به پرداز دولت دو شایهین بکار به
 یکی در خزینه یکی در شکار به شش این جا نوزبست شکار می و نیز مراد از ترا دوست صلی
 آنکه ممدوح را شایهین است که دو شایهین بکار می رود و یکی به شکار و یکی به شکار و یکی به شکار

عالم افزون باد + چراغ شبش مشعل روز باد + مشعل روز آفتاب اسی چراغ شب آوانی
 باد + دریده دهن بدسگالش چوزاغ + زبان سوخته دمنشش چون چراغ + دریده دهن
 هرزه گوی و ژاژهای بدسگال یکسر سینه دکان فارسی بداندیش + نظامی جودولت
 در ایوان او + شب و روز باد آفرین خوان او + پیاسانی آن راحت انگیز روح + بده تابو
 کنم در صبح + صبحی شراب صبحگاه و صبح یعنی صبح یعنی بوقت صبح شراب بخورم
 صبحی که بر آب کوثر کنم + حلال است اگر تا به محشر کنم + از صبح مراد صبح است
 در کیفیت این منظومه گوید جهان در بدو نیک پروردن است + بے
 نیک و بد باشد در گردن است + در مصرعه دوم در گردن بکان فارسی است یعنی بزرگ
 اوست و ظاهر لفظ نیک استطاردی باشد چنانکه در مقام تخرین گویند اگر نیک و بد
 شود و ما مستعد آن نیستیم و بعضی بکان تازی در گردن صحیح داشته اند اسی کا جهان پرورد
 نیک و بد است و بسا خوب و نه خوب در عمل اوست + شب و روز ازین پرده نیلگون
 سی باز سچایک در آرد برون + نسبت چایک که مبنی جلد است بای محاسن
 یعنی پرده نیلگون که آسمان است شب و روز همچون نسبت بران باز بهای مطبوع
 و مرغوب می آرد + گر آید دمن بازی دلپذیر + هم از بازی چرخ گردنه گیر + یعنی اگر از
 من کار عجیب که باعث حیرت عالمیان باشد بر آید آنهم از بازی چرخ است + و نیز ننگ این
 پرده دیر سال + خیالی شمع چون نارم خیال + خیالی پیاسی معروف باز نیک و صاحب
 خیال و پرده دیر سال فلک یعنی من که از ساحری فلک خیالی شده ام چگونه خیال
 بدیع بنظور نیارم + بر آنم که این پرده خالی کنم + درین پرده جا و خیالی کنم + مراد از
 پرده اول دل و آسمان و از دوم سخن و دنیا باشد یعنی باز بهای غیب این پرده را خالی
 که ده درین پرده کار جا و گردان کنم و آن بسبتن مضامین خوب و دحسب باشد + خیال
 بر انگیزم از پیکری + که نار و چنین هیچ باز گیر + اسی چنان شکلی زیبا خوب بسیارم که
 از هیچ باز گیر نباید + نخست استخوان که دم آغاز او + که سودا آور و نموده ساز او + یعنی آغاز
 کتاب چنان سخنی شروع کردم که شنوندگان را سوزی و رغبتی پیدا شود + چنان گفته

که بنید درین داستان اندکی به گرافسانه بنید از راه دون نه سایه بر گسترانند نور به یعنی اگر
آن کتاب را افسانه بنید که در وفات دینی و دنیاوی بنا شده سایه خود بران نام گسترانند و نه نور
و که بنید از دور و موج موج به سرانیده را سر در آرد با وج به یعنی اگر درها در و یا بد پس گویند
سر با وج رساند به درین گنجنامه زراز جهان به کلید بس گنج که دم نهان به یعنی درین کتاب
که گنجنامه از راز جهان است بسی مسائل حکمت و غیره پوشیده کرده ام به کسی کان کلید ز
آرد بدست به طلسم بس گنج داند شکست به **طالع** با کسر حکمت سافتن در چیزی
و مشهور نیست که طلسم صورتی باشد که بر گنج مثل صورت شیر یا غیره سازند یعنی اگر آن مسائل مذکور
نیکو در یابد و بران عمل نماید بسیار جهان را در یابد به و که گنج نهان نیابد بد به بشود خرم آخر به
زین کلید **زین کلید** اعتبار است از نظم الفاظ کنایه از عبارت زین است به تو دانی که این گوهر نیم سفت به
چه گنجینها دارد اندر نهفت به گوهر عبارتست از سکندرنامه بتری و چونکه سکندرنامه بتری
هنوز نگفته شد ازین جهت نیم سفته باشد توجیه حق همین است و باقی حکمت به نشاط از تو
دارد که سفتنم به سزاوارست آفرین گفتنم به یعنی من اینقدر گنج حکمت که در سبک نظم
می آرم نشاط از تو میخواهد و آفرین گفتن من لائق نیست و هر سیت فطرتی در خزان نیست
خرد کاسمان را زمین میکند به بدین آفرین آفرین میکند به یعنی خرد که سر او بر آسمانست برین
آفرین کردن من آفرین میکند که آفرین گوئی چون تو شای اختیار کردم به چو فرمان چنین
اید از شهر یار به که بر نام نقش بدین نگار به گفتار شمر ما تر کنم به گفت کسان مغرور سر کنم به
مغرور کردن یعنی خاموش شدن و معنی این بیت خان آرزو چنین گفته که مصرعه دوم من چیست
المعنی مقدم است بر مصرعه اول که برای ادب پادشاه اول آنرا ذکر کرده یعنی گفتن سخن مردم
که از پادشاه حکم رسانیده اند قوت سخن گفتن و دماغ بهم رسانم و بفرموده شاه آن دماغ را
ترونازه کنم به فرستم عروسى آن بزمگاه به که چشم روشن شود بزم شاه به عروس چنین
شاه را بنده باد به بران فعل آفاق فرخنده باد به **تخل** بالفتح نزو باعتبار ذکر لفظ عروس
فعل گفته به با اندازه آنکه نزدیک و دور به چراغ جهان تاب را هست نور به یعنی تا زمانه که
خورشید را روشنایی به نزدیک و دور برسد عروس کتاب من بر شاه مبارکباد به گل باغ شهر

شعر سکنند

درین کتاب زبان فارسی و عربیست مگر چند لفظ از زبان یونانی و رومی و زبان یهودی و لغات آنی قطعا
 درین کتاب نیست و بیت اخیر بیت آینده قطع بندست و گزیدم زهر نامه لغز او و زهر پوست
 بر دوشتم مغز او و زبان در زبان گنج پر دوشتم و وزان جمله سر حجاب دوشتم و در اینجا نزد
 خان آرزو نسخه جهان در جهان بهترست و زهر یک زبان هر که آگه بود و زبانش ز بیچاره کوته
 بود و بیچاره بفتح باء موعده و سکون یای تحتانی سزانش یعنی کسیکه واقف چندین کتب
 باشد بدین روایات که در قصه سکندر منطوق ساخته ام سزانش نکند و در آن پرده که راستی یافتیم
 سخن را سر زلف بر تا ختم و یعنی زلف معشوقه سخن را از آن پرده که راستی یافتیم آرایش دادم
 و اگر راست عزای سجنهای راست و نشاید در آرایش نظم خواست و باز از سخن تا قبل از این
 میکنند و می گوید که اگر راست پرسی سخن راست را در نظم فروغ نیست چه خوشی در مبالغه در
 اگر آرایش نظم از کلمه کم و بکم مایه تیش فراهم کنم و یعنی اگر آرایش نظم و صنایع شعری ازین قصه
 کم کنم باز که معنی معنوی بسیاری ازین کتاب جمع آرم چنانکه میگوید و همه کرده شاه تیری خرام
 درین یک ورق کاغذ آرم تمام و یعنی اگر باور نداری اینک بهین که تمام قصه سکندر را در یک
 ورق درج میکنم و این کمال فصاحت است که درست قصه را بدین تقریب مذکور ساخته و سکندر
 که شاه جهان گرد بود و بکار سفر تو شته پرورد بود و جهان را همه چار حد گشت و دید و که به
 چار حد ملک نتوان خرید و ای مالک ملک بی چار حد نتوان شد و بهر تختگاهی که بنهادی
 نگه داشت آئین شاهان که و مراد از شاهان که سلاطین کیانیه است که از کینیا
 تا لهر اسپ اند و بعضی دیگران را نیز گفته اند و بجز رسم ندشت آتش پرست و نداد آن دیگر
 رسمها از دست و زر و شمشیر نام حکیمی که بدرونغ دعوی پیگیری کرد و ابراهیم نام داشت
 از بلخ بود و دین آتش پرستی از دست نداد و بعضی گویند که نام ابراهیم پیغمبر باشد بزبان
 سریانی و این غلط است چرا که اینها خدا پرست باشند نه آتش پرست اما تحقیق آنست که وی
 از نسل منوچهر بود شاگرد افلاکوس حکیم که شاگرد فیثاغورث است و در زمان کشتاسپ و خود
 پیغمبری کرد و مجوس او را پیغمبر خوانند و از کتاب او را آسمانی دانند و از تخم فردوسی است
 که او از نسل ابراهیم پیغمبر است و بهم نام و هم لقب آنحضرت چه زر دشت لقب آنحضرت نیز بود

داخل کرده اند

از هر چه دیدیم شکفت که دل راه باور شدن به گفته های آنچه احوال سکندر بنده رت قریب بود به نظر
 او که در دم که دل از قبول آن اعراض نکرد و خیالی که بود از خرد و دوست و سخن را نکردم با و پاسی
 دور و دست بسیار در یابی بست مقید ای روایات خلاص قیاس بنظم نیاردم
 پراکنده از هر دو سه دانه و بر آراستم چون صنم خانه و پراکنده بفتح تهای تازی یعنی پر کرده
 و یعنی جمع کردن مجاز یعنی از هر تاریخ مضمون جمع کرده صحنه خانه بر آراستم و در بعضی پراکنده بسا
 فارسی است یعنی سخنان سکندر چون دانه دریا در اصداف پراکنده بودند آنرا جمع کرده یکجا مرقوم
 گردانیدم که کتاب من نقش همچو پنجه شد و بنا بر اساسی نهادم نخست و که دیوار آستانه
 باشد درست و یعنی بنای این کتاب بر اساسی داشته ام که دیوار آن بنا از خلل و زوال
 درست باشد یعنی قصه از روایات صحیح درین کتاب بنظم آورده ام نه از روایات ضعیف که خوف
 خرابی از اعراض متعین باشد و بقده هم و تاخیر بر من بگیرد که بنود گذارنده را از آن گذیر
 یعنی در ترتیب قصه بقده هم و تاخیری که واقع شود بر من عیب بگیرم چرا که گذارنده را از آن چاره نیست
 در از رنگ این نقش چینی پرند و قلم بست بر مانی نقش بند و از رنگ خانه مانی نقاش
 که در و تصویرها و نقشها و صنایع و بدائع که خود اختراع نموده ثبت کرده بود و مراد از و اینجا نشانی
 است یعنی در نقاشی این نقش چینی پرند که عبارتست از کتاب سکندر نامه قلم را بر مانی که نقاش
 اندک است بستم از حیرت و استکاری من قلم مانی بسته شد و بست اینجا یعنی بستم با خود و این صفت
 التفات است و چون میگردم این داستان را بیج و سخن راست رو بود و ره بیج و مراد از
 رو بیج روایات مختلفه است و اثرهای آن شاه آفاق گرد و ندیدم نگارنده در یک
 نور و اثر یعنی نشان و اینجا مراد داستان و نور و یعنی نامهای احوال سکندر بنده
 و بیج یک کتاب ندیدم و سخنیا که چون گنج آگنده بود و بهر نسخی ندید آگنده بود و زهر نسخ
 بر و استم باها و برو بستم از نظم پراها و زیاده ز تار یخنا ن نوی و یهودی و نصرانی و
 یهودی و نصاری و یهودی بفتح نون و یاسی معروف تازه یعنی زیاده از تواریخ تازه تار یخنا کن که بنیان
 یهودی و نصرانی و یهودی بودند مطالعه نمودم و از یهودی مراد مذنب مجوس خواهد بود هر
 لغت مذکور را هر که فهمیده که داخل کتاب است بران البته آگاه شود و آن گفته که این خطا چه اکثر

از روزیکه پیغمبر شد مقرر کرده اند پس مکی عمر سکندریه و شش سال باشد و چو بر دین حق دانش آموز
گشت و چو دولت بر آفاق فیروز گشت و دین حق دین اسلام و بسی محبت انجنت بر
دین پاک و عبادت بسی کرد بر روس خاک و بهر گردشی کرد بر کار دهر و بنا کرد چندین گرانمایه
شهر و زمیندوستان تا با مقاصد روم و بر انجنت شهری بهر مرز و بوم و هم او داد از یور قیصر
را و سمرقندنی کا پنهان چند را و بنا کرد شهر و چو شهر هری و کزان سان کند شه کیم دیگر
و در بعضی نسخ مصرعه دوم بیت اخیر چنانکه مرقوم است دیده شد و معنی آن واضح است و بعضی نسخ
که نشان بود شهر کردن گری مذکور است در صورت گری یکسر کاف فارسی معنی سرداری و زید
و در ترکیب قلب واقع است یعنی بنیاد کرد شهری را که هری است و انجین بنا کردن شهر سکندریه را
از او است یعنی از دوم هری یکسر بنین هرات و در بند اول که در بند یافت و شهر ط
شهر و این خردمند یافت و در این شهر است نزدیک لشروان که از نام ابواب نیز
گویند و بیشتر ط خرد و بعضی معتقد می خرد و کل یا بعضی معتقد باشد چنانکه گویند فلانی بقل
کار میکند یعنی بمقتضای عقل سین در می و بندی که اول در شهر در بند یافت شد بمقتضای
عقل و دانش از سکندر خردمند بنایافت و ز بلغار بگذر که از کار او است و بناگاه صدها
بن غار او است و بلغار بالضم در اصل بن غار بود و بن بلام بدل شد و آن نام شهر است
آباد کرده سکندر ذوالقرنین نزدیک به ظلمات و بیان آن اینکه چون سکندر بطلب آب حیات
به ظلمات آمد بنگاه یعنی مکانی برای اسباب درین غار ساخت و چون برآمد و از آنجا کوه کرد
خلق از اطراف و جوانب و برخی از لشکر که از سفر تنگ شده بودند جمع آمدند و با شکر شکر
عظیم شد و در رشیدی معنی ترکیبی بلغار بسیار غار است چو بل بالضم یعنی بسیار است و صاحب
کاموس گوید که صحیح لغرست و عام بلغار گویند پس عربی الاصل باشد اما مصرعه دوم خواه نظر
دلائل گونه دارد بر آنکه در نام اصلی این شهر تصرف گونه شد و حاکمش آنکه از ذکر بلغار بگذر زیرا که
آباد کرده او است و اصل بنگاه آن بلغار یعنی اصل آبادی آن بن غار است و حالا در نواح
آن شهر بنایافته در صورت الف بنگاه زاید است و اضافت او بطرف اصلش اضافت مقلوبه
همان شد یا جوج از و شد بلند و بهر که بر لب است از آن گونه بر کوه بند و شد با فتح دیوان

نخستین کس نوشت که ز پور نهاد و بردم اندرون سکه ز نهاد و ازین بابت معلوم می شود که بعضی چیزها
 در رسم سابق نبود مانند سکه زر و غیره سکندر واقع آن شد و همچنین مصافحه و دست بوسی و بفرمان
 او زر گر چیره دست و طلاهای زر بر سر نقره بست و طلا یعنی ذهب بتای دشت فارس
 الاصل است که تده بهای مخفی بوده و پای مذکور با لفت بدل شده مثل خار و خار و متاخرین آنرا
 بطای حطی نویسنده مانند طیبید و مراد از طلا و اوراق طلاست که بدان طمع نمایند معنی حکم او
 طمع طلا بر نقره شد و خوردن آنها را از لفظ دری به یونان زبان کرد کسوتگر سی و از اینجا معلوم
 میگردد که اول حکمت در زبان فارسی بود که بحکم سکندر آنرا به یونانی نقل نمودند و بعضی میگویند
 که سکندر بعد از نقل جمیع کتب این زبان را سوخت و خاکش آنکه کتب بهای حکمت را که بزبان
 فارسی بود بزبان یونانی ترجمه کنانید و همان نوبت پاس در صبح و شام به ز نو تکه او بر آورد
 نام و با پینه شد خلق را شهنون و ز تاریکی آورد جوهر برون و یعنی نوبت صبح و شام که
 برای دانستن پاس خوانند و از آتین تیره آئینه تابان که از وی روی دیده شود او ساخت
 برید از جهات شورش زنگ را و زدار است تاج و اورنگ را و **سکه با کسر و لفتح**
 یعنی گرفت و ز سودا به هند و صفرا به روس و فروختست عالم چوبیت انور و
بیت العروس خانه مرد و زن نو که خدا و چونکه مردمان هند بیشتر سیاه می شوند
 مردمان روس سرخ کمند نسبت سیاهی به هند نمود و نسبت صفرا به روس به شد آئینه چینیان
 راسته او و سر تخت کینخسروی جاس او و یعنی رای او بلند آئینه چینی شد که بدان صورت
 مقصود می دیدند و تخت کینخسرو جای او شد و چون عمرش ورق ماند بر بست سال و کسب
 بر دهل نود و هلال و سیصد و هلال را بر دهل زد و دوم ره که بر بست افرو و هفت و به پیغمبر
 رفت بر بست و رفت و از آن روز که شد به پیغمبر و نوشتند تاریخ اسکندر و گویند
 که سکه زر و دینت یونانی یعنی هند روس است یعنی محب حکمت و در روضه الصفات
 که بعضی او را ذوالقرنین اصف خوانند بدان جهت که دو طرف پیشانی او بلند برآمده بود و حاصل
 ابیات اینکه وقتی که نوزده گذشت و آغاز سال بستم گردید پادشاه شد و هفت سال پادشاهی
 کرد بعد از آن مدت ده سال پیغمبر کرد و گرد جهان برآمد و تاریخ اسکندر سی که می نویسند

نزد بارگاه و منزل به منزل به پیود را و دیگر راه بر روی دریش بود و طریق مساحت میباشد
 بود و دو کشتی بهم باز پیوسته بود و میان دو کشتی رسن بسته بود و یکی را بلند کرد و خوش ماند
 یکی را بقدر رسن پیش راند و دیگر بار این رسن بسته را پای داد و شتابنده را در سکون جای داد
 که آن را که این رسن ساختی و خطر بین کزین سان رسن باختی و خطر بمعنی بزرگی شرافت
 بدین نکته مشاع منزل شناس و از ساحل بساحل گرفتاری قیاس و جهان را که از غم بر است
 کشید و بدین نهند سه در مساحت کشید و زمین را که چند است و ده تا کجاست و ترازوی
 تدبیر او که در است و همان ربع سکون از او شد پدید و بدان مسکن از ما که خواهد رسید
 رنج با نعم چهارم حصه و سکون آباد کرده شده یعنی چهارم حصه از زمین آباد است و
 باقی کوستان و بیابان و آب و ویران است و این را اسکندر در یافته تعیین نموده است و
 بهر مرد و بومی که او را اندر خش و از آبادی آن بوم را داد بخش و همه چاره کرد بر کوه و دشت
 چون مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت و از تاریخ آن خسرو تا جدار و بکار آمد این است که مد بکار
 مراد از تاریخ حالات است و از بکار آمد راست و موافق نفس الامر و از بکار آمد ثانی
 نوشته شده یعنی از حالات سکندر همین قدر مطابق واقع است که نوشته ام و باقی دروغ
 و بی اعتبار و بعضی بکار ثانی را نگار بنون و کاف فارسی هم خوانده اند یعنی نوشته شده
 جزین هر چه در خارش آمد قلم و سبک سنگی دارد از پیش و کم و قلم در خارش آورد
 یعنی قلم نویسد ای سواست اینکه نوشته ام هر چه قلم از کم و بیش آن نویسد سبکی است یعنی علاوه
 آنچه که مر قوم گشت در کم و بیش آن موجب بی اعتباری است و چه نظم گذارش بود راه گیر
 غلط که دن ره بود نا گیر و کار کار با نظر گفتاری است و همه کار من خود غلط کاری است
 یعنی چون قصه رزم و بزم سکندر نظم نمودن ضروری است پس از غلط کردن راه ناچار است
 چه بی تأمیرش دروغ قصه رزم و بزم نمودن نخواهد شد و در بیت دوم از آن ترقی نموده میگوید که
 هرگاه که کار من بنظر گفتاری است همه کار من غلط کاری است زیرا که در اخبار امر خوب کار غلط
 نمودن ضروری است و بی هر چه تا نا درش یافتم و تمکین او روی بر تافتم و تکمیل رتبه
 جای دادن یعنی آری هر روایات را که تا باور یافتم درین کتاب بالاستقلال درج نکردم

گویند در طرف شمال مابین دو کوه دره بمسافت صد فرسنگ است که سکندران دره را بخت واهن در
 صامس و سرب برآورده تا یا جوج و یا جوج که دو قبیله اند از اولاد یا فنت بن فوج راه رفتن نیامند +
 جزین نیز بسیار بنیاد کرد + که زمین بیش نتوان از دیاد کرد + چو عزم آمد آن پیکر پاک را به کشتن
 کند پیکر خاک را + صلیب خطی در جهان بر کشید + ازان پیش کا یه صلیب پدید + **صلیبی خط**
 چهار گوشه در علم هیت عبارت از تقاطع خط استواء و خط محور است اول از مشرق تا مغرب دوم
 از قطب شمالی تا قطب جنوبی یعنی سکند خط چهار گوشه در جهان پیدا کرد پیش ازان که خط
 چهار گوشه یا پیمانده دیگر پیدا شود و بعضی معنیش چنین نوشته اند که خط صلیب پیش ازان کشید
 که در جهان صلیب پدید آمد یعنی مذنب نصرانیان رواج یافت زیرا که اینها پرستش صلیب کنند پس
 بطور اسکندر پیش از ظهور عیسی است + بان چار گوشه خط اطلس + بر بخت اندازده بندی +
اقلیس مشوب به فلک اطلس که فلک نهم باشد و خطوط مذکور را ازان فلک استخراج نمود +
 یکی نوبت چارصد و فاخت + که بر نه فلک پنج نوبت فاخت + **فوجی** خیمه بزرگ و نیز
 نه انده نوبت و پنج **نوبت فاخت** اسی فخر کرده یعنی سکندر خیمه چارصدی برای
 خود برپا کرد که بر نه فلک از کمال اختلا فخر کرد + بقطب شمالی سیکه منخ او + بحرین جنوبی
 و گر پنج او + تعریف خیمه نوبتی است و از پنج مراد منخ است یعنی در قطب شمالی یک منخ آن
 خیمه بود و بحرین جنوبی منخ دیگر آن و چونکه زیر قطب جنوبی دریا است چنین فرموده که بمقتدار
 بحرین جنوبی دیگر منخ آن خیمه بود + هتایی ازین سو بمشرق کشید + طنابی دیگر و مغرب
 بدین طول و عرض اندرین کارگاه + که بود دیگر چنان بارگاه + چو عزم جهان کشتن آغان
 کرد + برشته زدن رستم ساز کرد + **رستم زدن** کنایه از پیودن ست خالی آرزو
 میگوید که رستم ساز که درین میدان محله است و آن عبارت است از ساختن راه +
 از فرسنگ و از میل و از مرحله + بدستی زمین را نکرده یله + یله بالفتح یعنی راه یعنی از تعیین
 فرسنگ و میل و مرحله که عبارت از منزل است بقدر یک وجب زمین را نگذاشت +
 مساحت گران داشت اندازه گیر + بر آن شغل بگماشته صد و بیست + اندازه گیر صفت
 مساحت گیر + رسیده اندازه پیدا شده + مقادیر منزل هویدا شده + بخشی بهر جا که

بیا باغبان ختمی ساز کن چو گل آمد به باغ را باز کن چو مقصد ازین مینیا گفتن اشعار بهاریست
 که طبع سامعان بشنیدن آن رغبت نماید در خواندن این و پس ازان گریزست بسوی حوال
 خود چو نظامی باغ آمد از شهر بند چو بیارای بستان بچینی پرند چو شهر بند یعنی حجره و در
 از آرایش دادن چمن چینی بر بند آرایش دادن باغ است و دستور است که چون سبزه
 بشهر در آیند آنرا به پرند هاست منتقلش بیا نمایند پس در اینجا نظامی خود را پادشاه قرار داده
 لب غنچه را کایدش بسوی شیر چو بجام گل سرخ در دم عبیر چو لفظ بجام یعنی موافق
 خواست است چنانکه گویند ایام بجام باد یعنی غنچه که هنوز از لب او بسوی شیر می آید و لفظ
 موافق خواست گل که جوان شده و برادر رسیده بر لب او عبیر دم کن و در بعضی نسخ زکام
 گل سرخ در دم عبیر واقع است پس حاصلش چنین خواهد شد که لب غنچه را که لطف است از کام
 گل سرخ خوشبوئی ده یعنی غنچه را متصل گل سرخ کن که پیرایه پیرخی از و پیر پیر چو سحر و
 بال برکش فراخ چو بقمه خبر ده که سبزه است شاخ چو گویند قمری عاشق سروسست و
 مراد از شاخ سروسست چو یکی مرده بر سوسه لبیل بر از چو که ممد گل آمد بچینه باز چو و در بعضی نسخ
 مرده ده نیز واقع است پیش خان آرزو اول بهتر است از نسخه مرده ده زیرا که این محتاج نیست
 و در بعضی نسخ مرده دوم به بستان فراز نیز دیده شد و معنی این ظاهر است و معنی نسخه اول است
 که ممد گل بچینه رسیده یعنی از چمن بچینه آمده و این کنایه است از بسیاری گل و کثرت
 غفلت لبیل پس لفظ پیرا که معنی پنهان است اینجا بیدار مناسبت یعنی پنهان لبیل مرده
 ده که گل بحدی شکفته است که تا بچینه رسیده است و تو غافل چو آنی که معشوق است از جای
 خود بجای دیگر رسیده چو ز سیاهی سبزه فرو شوی گرد چو که روشن شدن شود لا چور و
 لا چور و مقبول بکار نقاشان می آید چو دل لاله را که از خون جوش چو فرو مال
 خونی سبج کی پوش چو یعنی دل لاله را که از خون جوش آمده یعنی سرخی زیاد از حد
 اعتدالی پیدا کرده فرو مال اسے اصلاح کن و خون او را سبج کی پوش و خان آرزو
 پوشش بصفتی صحنی صحنی یعنی دل لاله که از سبب خون جوش آمده بران خونی بجا
 و او را سرخ کن و سبج کی پوشش مطلب است که لاله را رنگین کن و مگر اگر که در خاک باشد

کذا ایت چنان کردمش در ضمیر که خوانندگان را بود ناگزیر و کسی در گفتنی نمودن طواف و عین
 سخن را کشد در گراف و **گراف** باضم و الکسر دروغ و شکفتن امر نادر و نفیر و و گری گفتنی
 گذارے سخن و نذر و نوی نامهای کهن و یعنی اگر بی طرز عجیب و غریب سخن نگویی در بصورت
 قصه های کهن تازگی بهم نخواهد رسانید و سخن را با اندازه دار پاس و که باور توان کردش در
 قیاس و یعنی سخن را با این اندازه بگو که بقیاس باور افتد و سخن گر چه گوهر بر آرد فروغ و چنان با
 افتد نماید دروغ و یعنی اگر چه سخن مانند گوهر روشنی حاصل کند لیکن چون مردم آنرا باور نکنند
 دروغ و کذب است و در بعضی سخن گر چه گوهر تیر دیده شد و مال واحد است و دروغی که مانند
 باشد بر است و به از راستی گر دستی خطاست و در بعضی دروغیکه باشد همانند راست نیز
 آمده و هر دو صحیح است حاصل بیت نیست که دروغیکه شبیه بر است باشد بهتر است از راستی که از
 راستی جد است و نظر مردم یعنی مردم آنرا درست ندانند و نفس الامر چنین نیست مگر به نظر شعور
 شاعری این بیت گفته باشد و می توان گفت که معنیش چنین باشد که دروغیکه دران فایده باشد
 بهتر از راستی است که دران فایده کسی نبود در بصورت ترتیب است بمعنون فقره و شنبه سعد
 دروغ بصلحت آئین به از راستی فتنه انگیز و نظامی سبکباش یاران شدند و تواند و شنبه
 عکساران شدند و **نظامی** منادی و حرف ندامت و **سبکباش** یعنی ترک
 بقصد کن و بشتاب چرا که یاران رفتند و تو و غم باقی ماندی و عکساران تو همه رفتند و
 شدند و رفت هفت کشور نمایند و نمایند کسی چون سکندر نمایند و یعنی چون سکندر با آن چشمست
 و دنیا رفت کسی دیگر که فروتر از دست چگونه خواهد ماند و مخورے به تنهادرین طرف جوی و
 در یغان پیشینه را باز جوی و یعنی تنهادر کنر جوی سنے مخور و دوستان گذشته را یاد کن و
 که آیند حاضر میت نوش باد و و گرنه حسابت فراموش باد و یعنی اگر اینها بیاورند آید شرابیکه
 میخوری نوش جان و گوارا داد و گرنه حساب شراب خوردن فراموش باد و بیاساتی از خم
 و بهقان پیر و سنے در قریح ریز چون شمد و شیر و نه آن مے که آمد بجدیب حرام و می
 حاصل بجدیب و دوشد تمام و شبیه می به شمد و شیر و شبیه می و گوارا می است
 گفتار اندر غربت نمودن نشاء طایرستان و بیل نمون پانچ و بوستان

چنانکه مذکور است دیده شد و توجیه آن چنان کرده اند که آن طوق بگلین در گردنی که نقیبه عشق خود کرده بطوق بکار
 عمر اصراف نموده لیکن پیش خان آرزو صحیح مصرعه دوم چنین است و افکن باین گردن آن طوق باز و جبار
 بجای نقیبه است یعنی اول زلف مشوقه را حلقه کرده شکل طوق ساز با آن طوق را بگردن من بیند
 و نیز اشارت بعیش سابق باشد یعنی عیش یک سابق میکند و هم باز صیاد سارومی تواند شد که ناز من
 هم باشد یعنی طوقیکه سبب انداختن آن در گلو ناز است نه عجب و خشم و طوقیکه اهل ناز صاحب آن
 باشد ای معشوق نه اهل سلطنت + ریاضین سیراب را دوست بدارد + بر ایشان بیالای سر بلند +
 چونکه تمام درختان پرازد گل و شگوفه شدند و سرور در باغ باشد و گل ندارد و بی مناسبت پس میگوید که
 این را هم خالی گذار و دوسته باشد نیز بالای سر و پیشانی که بر شاخهای آن چند دسته پدید
 ناسر و نیز مانند درختان دیگر گلزار نماید + از آن سیگون سکه نو بهار + در هم ریز کن بر سر جو یار +
سیگون سکه نو بهار اشارت به گل سپید رنگ + به پیرامن به آب گیر + ز سوسن
 بیگلن بساط حیرت + در کف پیرامن اختلاف است چونکه قافیه چمن و وطن و دامن واقع شده
 نتیجه میم بدیافت نمیرسد و اگر گویند که مخفف پیرامن است پس صفت میم معلوم میشود پس بر صفت
 قافیه در رعایت تحقیق فتح و صند هر دو درست باشد خان آرزو گفت که هر که آنگاه در اکثر نسخ بی
 و او عطف واقع است و این وقتی درست باشد که آنگاه صفت بیک باشد یعنی وصفی شمع حوصن +
 اگر و او عطف باشد بی تحلف درست میشود + در آن بزم خسروانی حرام + و افکن سکه
 خسروانی بجام + پر صبه بهای مختفی زاید همان بزم است + بمن ده که می خوردن آموختم +
 خورم خاصه که تشنگی سوختم + بیاد در بیان غربت گرای + که ایشان نه بهیم کی را بجای +
 بر یاد و ستان خوردن رهم است + فصل چنین هم سازند + بیتان هم سر بلند + صفت مهم میشود
 صفت نیز که عاقل منند بگویند بیکه عقلند گویند و غیر منند بطریق بند است پس بعضی نسخ کشاد منند واقع
 صحیح نباشد درین صورت سازند که بمعنی سازگار که در بعضی نسخ واقع است همسان
 صیغ است و آن صفت فصل است چنانکه فرم صفت دوست + ز بونی گل و سایه سرون +
 به بلبل و آند نشا طمحن + بدانکه سخن اگر مخفف سخن باشد پس بضم طاست و لیکن تا فرین
 با چنین سخن آرا قافیه نموده اند ازین معلوم میشود که بضم خام آمده است یعنی سبب بوی گل

در نسخاتی

سرسترن ناز و فی سپید + سیاهی ده از سایه مشاب بید + **سسترن** معربی گلیست سفید
 که در بند ی آواز میوئی گویند یعنی سرسترن را که سفید است از سایه بید خضاب کن و این را
 بر تنخیل است و همه کنایه است از آراستن باغ + لب نارون را می آلوده کن + بخیر
 زمین ناز اندوده کن + **نارون** گلیست سرخ و می آلوده کردن کنایه است
 از بسیار سرخ کردن و خیری گلیست زرد + سمن را درودی ده از ارغوان + روان کن
 سوی گلین آب روان **سمن** گلیست پید رنگ و ارغوان گلیست سرخ رنگ
 یعنی سمن را که مشتاق ارغوان است دعائی او طرف ارغوان برسان یعنی هر دو را اتصال
 بخش + به نورستگان چمن باز بین + مکش خطبران خط نازنین + یعنی بر نورستگان
 چمن که محتاج تربیت اند به چشم تربیت نگاهی کن و بران خط نازنین خطار و مکش خان آرزو میگوید
 که خط در چیزی کشیدن معنی خطار کشیدن بنظر رسیده بلکه خط کشیدن معنی محو کردن است
 پس در عامه شمع که دران خط نازنین واقع است غلطی ناسخ است + بهر سبزی از عشق چون
 من کسان + سلامی بهر سبزه میرسان + اسی از اشتیاق ما مشتاقان سلامی بهر سبزه
 و کمال شادمانی بهر سبزه باغ برسان + هوا معتدل بوستان و گلش است + بهر سبزه
 دل دوستان زان خوش است + فقط خوشش بواو معدوله معنی خوب و خوش آیند
 مستعمل است پس لفظ زان معنی سبب آن خواهد بود یعنی از تاثیر هوای معتدل بوستان
 خوش گردیده و هوای دل دوستان سبب هوای چمن خوش شده است + درختان
 شکفته بر طرف باغ + برافروخته هر گله چون چراغ + برنج زبان بسته آواز ده + که
 پرواز دیرینه را باز ده + یعنی طبله را که زبانش از جفت خزان بسته بود آواز ده و طلب و
 بگویی که پرواز یک سال گذشته داشتی حالا هم همان را سراسر انجام ده + سر اینده کن نایب
 را + برقص اندر آراین دل تنگ را + خان آرزو گفته که درین مهبت و مهبت آینه اش
 بد آنکه مراد از باغبان صاحب باغ است که صیافت نمود از و میخواستند و برین تقدیر سبب
 سرانیده کن و زلفت معشوقه را طوق ساز درست میشود و از دل تنگ دل گلین خود مراد
 سر زلفت معشوقه را طوق ساز + در آنگن بدین گردن خط باغ + مسرعه دوم در آخر شرح

ایلی و مجنون مشغول شدم و چو زان داستان باز پرداختم و بسوی بهشت پیکر فرس تا ختم و کنون بر
 بساط سخن پرورم و زخم کوس اقبال اسکندر را و یعنی احوال بر بساط سخنوری کوس اقبال
 اسکندری میزنم و قصه او را ترتیب دهم و سخن را زخم از زخم و زنگ او و برافرازم اکیلی و او زنگ
 او و یعنی از شکوه و دانش او سخن را زده تاج و تخت او را اعتلامی بخشم و بسی دور بانی که بگذشت
 پیش و کنم زنده اش را حیوان خویش و یعنی قصه سکندر که بران زمانه بسیار گذشته
 باز از آب حیات سخن خود زنده میکنم و خان آرزو پس بیای فارسی و بدون یای سخنانی
 بجای بسی صحیح داشته یعنی بعد از دوری که پیشتر گذشته و سکندر در آن مرده افتاده من آب حیات
 سخن خود نام او را زنده کرده ام و درین ابیات بیان احوال او است و سکندر که راه معاشی
 گرفت و بی چشمه زندگی گرفت و بگردید که راه فرزندگی و شود زنده زین چشمه زندگی
 سوی چشمه زندگی راه جست و کنون یافت آن چشمه کا نگاه بست و این هر سه بیت قطعه
 یعنی سکندر که صاحب معنی بود قصه چشمه آب حیات نمود و گرد عالم گردید تا از روی فرزندگی بآن چشمه
 حیات رسد و زنده جاوید شود و چون سوی چشمه زندگی راه جست بعد از مردن و گذشتن سالها
 آن چشمه حیات را یافت و آنچه در آن وقت می جست احوال نصیب و شد و آن چشمه حیات
 عبارتست از اشعار آید از خواجہ نظامی و چنین ز دشمن شاه گویندگان و که یابندگان
 گویندگان و مراد از شاه گویندگان پیغمبرست و مثل زد یعنی با خفرت و نمود
 که من طلب و جد و جد و نظامی چوئی با سکندر خوری و نگه ارادب تا ز خود بر خورم و
 غالباً این بیت در عذر بیت سابق است که نسبت زندگی سکندر با حیوان سخن خود نمود و
 چو همچوان خضری برین طرف جوی و بهفتاد و هفت آب لب را نشوی و یعنی چون با خضر
 همچوان هستی باعتبار آب حیات سخن خود پس با بهفتاد و هفت آب لب را طهارت کن که
 اینچنین نعمت عظمی تو رسیده و بیاساقی آن آب حیوان گوار و بد و گسترانی سکندر بسیار
 که تا دولتش بوسه بر سر دهد و بیراث خوار سکندر دهد و دولت سر امر که است از
 سر که امر سر ایدن است یعنی سرانیده دولت و خوانیده او عاف او که عبارتست از دست
 شاعر و مراد از میراث خوار در بیت دوم نصرت الدین محمد و خواجہ است یعنی

وسایه سرو به سنگدانی مشغول شدم + به کلچیدن آمد و دست به باغ + فروزنده اوست چو روشن

چراغ + از عروس اشارت به طبع خودست که آزاد میند سابق به بلبل تعبیر نموده + سوز

در عطف دامن کشان + ز چه گل از خنده به شکر نشان + عطف دامن کنار دامن

یعنی سوز لعل را در کنار دامن کشان بود و از سرخی چهره گل از خنده و شکر می افشاند + رسته

چون گل و برگل آورده خوی + بمن داد جامی پر از شیر و می + که بر باد شاه جهان نوش کن +

خزاین هر چه داری فراموش کن + ششم بهمن : جهان دیدگان + ز دم داستان سپیدگان

که چندین سخنواره زیبا و نغز + که پالودم از چشمه خون مغر + هنوزم زبان از سخن شیر نیست +

چو بازو بود باک شمشیر نیست + خان آرزو گفته که شیر و می با هم مناسب نیستند پس مراد از

می کتاب خوانده بود چنانکه در جهانگیری نوشته و مراد از چشمه خون و مغر اگر بخواهد عطف

باشد دل و دماغ است و اگر بی عطف باشد پس همان دماغ مرادست یعنی آن عروس که رخ

چون گل سرخ دشت و بران رخ خوس آورده بود جام مذکور بمن داد که بر یاد باد شاه جهان

بنوش یعنی خیال پادشاه در دل کن و باقی همه را فراموش کن پس بابرزگان و واقفان

سخن صحبت داشتیم و به سخن در پیوستیم که انقدر سخنهای خوب که از چشمه خون و مغر صاف کرده

گفته ام تا حال از گفتن سخن سیر نشده ام اسی قصد سخن گفتن دارم زیرا که اگر فوت در بازو بود

باک از شمشیر نمی نیست + بسی گنجائی که من ساختم + در و نکتهائی خواند ختم + سوز

مخزن آوردم اول سچ + که سستی نکردم در آن کار سچ + و زو چرب شیرینی آید ختم +

شیرین و خسر و در میختم + در بیت اخیر شیرینی بیای مجبول است یعنی از نظم

کردن مخزن امر چرب شیرین که احداث کردم آنرا بقصه شیرین و خسر و آید ختم آن کتاب را

با کمال فصاحت و لطافت نظم نمودم و خان آرزو گفته که در چرب و شیرین ترا آید ختم بیا

موفقانی صحیح است زیرا که تر برای تفصیل است یعنی از مخزن چرب و شیرین تر نکات تازه احداث

کردم و به قصه شیرین و خسر و آید ختم تفصیل از ذات کفای چرب و شیرین گرفته باشد

غلط است زیرا که این احتمال اهل هند است محاوره فارسیان نیست + و ز اسباب

سیر و آن زدم + در عشق لیل و مجنون زدم + یعنی قصه شیرین و خسر و تمام کرده در نظم قصه

مثل کسان فوده به سبق داشت بر وی بشیر و تاج به فرستاد کس تا فرستد خراج به فاعل
 سبق داشت و فرستاد دارا به شهر روم را بود رانی درست به رعد جست و با او خصوصیت
 کسی را که دولت کند یاوری به که یار دکه با وی کند داوری به این نیز برای دستی راس
 فیلقوس است پس مراد از کسی همان دار است یعنی فیلقوس در دل اندیشه کرد که دارا را دولت
 یاوری کرده است پس با چنین داوری جدال کردن از عقل دورست و یار و بمعنی تواند و گاه
 که امید میتواند شد که مراد از کسی شاه روم باشد در صورت این بیت معقوله نظامی است
 فرستاد چندان بدو گنج و مال به که زود ورشد مالش بدسگال به مالکش حاصل مصدر از
 مالیدن به بدان خرج خوشنود شد شاه روم به ز سوزنده آتش نگه داشت موم به است
 فیلقوس در دادن خراج بدو با خوش شد و از آتش خشم دارا موم خود را نگه داشت به چون
 سکنه در آمد بکار به دیگر گونه شد گردش روزگار به نه دوات نه دنیا نه دارا گذشت به سنان
 را سر از سنگ خارا گذشت به خان آرزو آورده که گذاشتن مجازا بمعنی ایفا و باقی داشتن
 آمده و بمعنی از چیزی گذاریدن در مصرعه دوم همین بیت خوابه نظامی دیده شده به درین داستان
 داوریها بسی است به مرا گوش برگفته هر کسی است به یعنی در پیدایش اسکندر روایات مختلفه و
 گفتار کثیر است و برای آنکه کدام روایت بصحت و صیبت گوش من بر سخنان هر کس است به
 چنین آمد از هوشیاران روم به که زاهدی بود از ان مرزو بوم به بآبستنی روزی بچاره
 گشت به ز شهر و ز شونی خود آواره گشت به آبستنی روزی بقلب است یعنی روزی که
 منسوبست آبستن بمعنی زادن مجازا به چون تک آمدش وقت بار افکنی به برو سخت شد
 در آبستنی به تنگ آمد اسی نزدیک آمد به بویانه بار نهاد و مرد به غم طفل میخورد و
 جان می سپرد به مذاغم که پرورد خواهد ترا به که امین دده خورد خواهد ترا به کاف مصرعه
 اول بمعنی کدام یعنی برای همین غم میخورد که کدام کس ترا خواهد پرورید و که ام درنده ترا خواهد
 پرورید به و زایش خبری که پروردگار به چگونه و را پرورد در کنار به چه گنجینه از پر بارش کشد
 چه اقباله از کنارش کشد به این دو بیت معقوله نظامی است به چون مراد آن طفل
 بیگس به اند به کس بکیانش بجائی رساند به که ملک بهان را بفرستد و راسد به

ای ساقی آن چیز بیا که مانند آب حیوان گوار است یعنی شرابی که بمح آب حیوان است به نطاس
 برده که چون مقبول دولت سردی شود سبب آن شراب شراب مذکور را شخصی دهد که میراث خوا
 سکندر است و سلطنت او میراث از سکندر است یعنی بطناً بعد بطن پادشاه است و معنیش
 چنین نیز توان گفت که ای ساقی آن شراب آب حیوان گوار بخواننده او صاف سکندر که شاه
 باشد برده برای آنکه او شراب مذکور را بمیراث خوار سکندر که عبادت است از حضرت الدین بددتا
 او را یعنی دولت سرار دولت بوسه برسد بد و فرق در میان هر دو توجیه نیست که تا در اول بر آید
 شرط است و در دوم برای علت و مراد از ساقی مبد ای فیاض است و از آب حیوان سخن خوب نهد

آغاز داستان

گفته اند نامه خسروست + چنین داد لطم سخن را فوس + قوی با لفتح رونق و تازگی
 که از جمله تاجداران روم + جوان دولتی بود از ان مژ و بوم + جوان دولت آنکه
 دولت او را روز به پادشاه + شبه نامور نام او فیلقوس + پذیرای فرمان او روم و روس
 فیلقوس بفتح فاء و سکون یا سی تهمانی و لام موقوف و ضم قاف نام پدر اسکندر +
 به یونان زمین بود ما و اس + او به بقدر وینه خاسته جاس + او + مقدر و نیه با لفتح شهرت
 که پاسبی تخت یونان بود + نواین ترین شاه آفاق بود + نیازاده عیص اسحاق بود +
 نواین بر وزن سلاطین صاحب آیین بود یعنی آراسته و پیراسته نیز آمده و هم نواین ترین
 بهتر و نواین ترین و نواین ترین سبب بهترین و خان آرزو آغشته که تفاوت در بهتر و بهترین هیچ نیست
 نیست و ملاحظه اینقدر است که بهترین و امثال آن اگر با منافست متعل میشود چنانکه بهترین مردم
 و بهتر و کل او چنانکه فلاسفه بهتر از فلانی است و بعضی گویند که یا وفون آن بحجت نسبت است
 و شاید بالکسر جدید پس خواه مادی و یعنی برادر مادر نیز آمده و عیص بالکسر نام پسر اسحاق
 که رومیان از اولاد او بیند و خان آرزو است که بنادر بخا یعنی خالوست یعنی از فرزندان خالو
 عیص اسحق بود و حاکمش آنکه سکندر بهترین پادشاه عالم بود و برادر مادر زاده عیص پسر اسحاق
 بود + چنان داد که بود که داد خویش + دم که را بست بر پای شیش + گلوئی ستم را
 پادشاهان فشرده که در ادران داری رشک برد + و آرا پادشاه ملک ایران که آن

که مهربان بقیف است صحیح هر شان یعنی کسیکه شان و شوکت حسن او مثل آفتاب بود و معنی مثبت
 واضح به بهر شش شبی شاه در برگرفت به زخمهای شش نخل بن برگرفت به شترما کنایه از
 اندام مخصوص مردان و برگرفت یعنی بارور شد و خان آرزو درین بیت اشارت بعمل
 خرمای که چیز از نخل نرخمای آورده در نخل ماده اندازند و از آن بآورد شود و نموده به شد از آن
 مینان صدق باردار به پیدایش لولوسی شاهپوار به **قیسان** ماه بهار است و از آن
 رومی و پیدایش یعنی موجود شد در صاف شکم مادر به چون به آمد بآبستنی به جنبش درآمد
 رگ بستنی به **رستن** یعنی خلاص شدن به بوقت ولادت بفرمود شاه به
 که دانا کند سوسه آخر نگاه به زرازه نهفته نشانش دهد به و از آن جنبش آرامش باشد
 مراد از **جنبش** حرکت ستاره و آسمان است وقت زادن اسکندر یا مراد از جنبش تولد
 اسکندر بود پس مراد از تولد خیر سعد و بخش تولد خواهد بود و قال هر دو تقریر واحد است به
 شناسندگان برگرفتند ساز به زود و فلک باز بستند راز به مراد از ساز سباب
 اختر شناسی است که اضطراب و غیره باشد به بسیر سپهر انجمن ساختند به ترازی و انجم
 برافراختند به **تراز** و اضطراب باشد به اسد بود طالع خداوند زور به که زود دیده
 دشمنان گشت کور به اسی در وقت تولد اسکندر اسد طلوع نموده بود و **اسد**
 خداوند زور گفته اند باعتبار اینکه خانه آفتاب است و آفتاب قوی تر ستارگان است و کوه
 گشتن دیده دشمنان از رشک باشد به شرف یافته آفتاب از محل به گرایده از علم
 محل به **حمل** یعنی بچه گو سپید و برج حمل محل شرف آفتاب است و آفتاب درین
 برج قوت گیرد و روشن تر شود و همچنین هر ستاره در خانه خود آمده روشنی گیرد و قوت
 پذیرد و حالش آنکه آفتاب در برج حمل شرف حاصل داشت و بعد علم بعمل سیر کردن باغ و راغ
 میل کنند بود به عطار و جوزا درون تاخته به مه و زهره در قوردم ساخته به در بعضی نسخ
 ز جوزا برون تاخته واقع است معنی آن نیست که عطار در برون تاخته بود از جوزا از بیت
 لمعان نور یعنی در آخر درجه برج جوزا بود که روشنی آن در برج اسد می نمود و جوزا یعنی
 دو یک برج سوم شرفگاه عطار دست و قور برج دوم شرفگاه ماه و خانه زهره پس

شد از قاف تا قاف کشور کشای و ملک فیلقوس از تماشای دشت و شکار افکنان سومی انزل
گذاشت و زنی دید مرده در آن رهگذر و به پایین او طفلی آورده سر و زنی شیر می انگشت خود
می مزید و به مادر فرنگشت خود می گزید و معنی بخیال مادر و پستانش ز انگشت خود را در دهان گرفته
استصاص میکرد و خان آرزو بهادر بر پاهای موعده صحیح داشته یعنی سبب بی شیر می انگشت
خود می مکید و بر فوت مادر مرده انگشت تا سون می گزید پس در مصرعه دوم امزاب باشد و بفرمود
تا چاکر آن تا فتنه و زکار زن مرده پرداختند و ز خاک بره آن طفل را بر گرفت و فرو باند
زنان روز بازی شکفت و روز بازی باضافت مقلوبی بازی روز و شکفت معنی سبب
خان آرزو گفته که آن ظاهر را صحیح نباشد زیرا که روز بازی معنی بازی روزگار در هیچ کتاب دیده
نشد بلکه درست بجای روز بازی روزگاری شکفت است و به هر دو به پرورد و بنواشتش و پس از
خود و ایام خود ساختش و یعنی او را و لعمریه که بد آن شکل که پس از و پادشاه باشد
و گدازنده و بقیان آذر پست و بهادران که نفس او باز گشت و مراد از و بقیان آذر پست
آنست که آن یعنی دوم ال ایوان که تاریخ دان اند میگویند که اسکندر پسر داریوس است از خاندان فیلقوس
که بهادر و بطریق پیشش داده بود و ز تاریخها چون گرفته قیاس و هم از نامه مرد ایزد شناس
مرد ایزد شناس فرو دوی و در آن هر دو گفتار پستی نبود و کز آن سخن را درستی
نمود و درست آن شد از گفته پیر یار و که از فیلقوس آمد آن شهر یار و معنی این روایت
محقق غیب و مستور است و به ذکر گفته چون عیاری ندشت و سنگو بران اعتباری
ندشت و به پیشینا نوید آن پیر دیرینه سال و ز تاریخ شاهان پیشینه حال و پیر و پیر
سال و تاریخ بر ادی مختار پیش خواب و فطاسی و که در بزم خاص ملک فیلقوس و
معی بود پاکیزه نوع و س و بدیدن همایون به بالا بلند و با بر و کان کشن به گیسو کنند و
چو سوزی نه پیدا کنند در چمن و به گیسو نقشه ز عارضن سمن و جمالی چو در نیم روز آفتاب و
در شمع کتان ز کس نیم خواب و سر زلفت بچیان چو مار سیاه و وز و مشکبو گشته مشکوی
شد و به مشکوی باضمحمان ملوک و بران دلر باشد چنان مهربان و که جز یاد او
باید شش بر زبان و در پیشش سخن بجای دلر با مهربان واقع شده و خان آرزو گفته

شرح میکند

پیکار شمشیر کرد و از شیر افکنی جنگ با شیر کرد و **بهر** با بضم بالیده خان آرزو رسته تر
بضم راسه و قای فوقانی معنی بالیده تر آورده و آن کنایه است از جوانی و بجای پیکار کار دخل
مؤده و دزدان پس نشاط سواری گرفت و پی شاهی و شهریاره گرفت و مراد از نشاط
سواری نشاط ملک گیری است چه فوج کشی بدون سواری صورت نگیرد و بیاساتی آن
را در میان سرشت و دهن ده که بر یاد دم آمد بهشت و **سراج ریحانی** نوعی ست از شراب
و خان آرزو **میر باد** و هم بیای فارسی معنی بسیار یاد آورده گفته و مگر زبان می آباد کشتی شوم
و گریه و گریه بهشتی شوم و **آباد کشتی** تمام لفظ مرکب معنی کسی که کشتی او آباد باشد
چون می گشتی گاهی سبب غرق گردد و میفرماید که ازین باک نیست چه در تصویر بهشتی خود هم
و انش آموختن اسکن را و لغو **حاشی** و **پدر** را **سطاط** و **س**
خوشتر روزگار که دارد کسی که بازار حش نباشد بے و آلف خوشتر برای کثرت
و آلف روزگار را برای تحسین معنی بسیار خوش روزگار آن شخص که بازار حرص ندارد و
بقه پسندش بسیار بود و کند کاری از مرد کاره بود و بسند کفایت بسیار ثروت
معنی بقه کفایت کار را و ثروت بود و در آن جمعیت خاطر کار دین کند اگر مرد کار باشد و
جهان یگانه در سنجو شوار گے و باندازه دارد تک بار گے و نه بدلی که طوفان بر آرد بحال و
نه صریح ستمی در آرد بحال و بیت دوم بیان مصرعه دوم بیت اول است یعنی رفتار خود را
در جهان اوسط دارد و افراط و تفریط را راه ندید و همه ستمی از بستگی لازم است و چو در
شکنه خانه پر میزم است و بعضی میزم مخفف میزم را لغت گو درستانی معنی
نوشته و در اینجا معنی دروازه است و این دو طرف دارد یکی آنکه چون دروازه را شکنی خانه پر از
میزم یا بی و دوم آنکه چون در را شکنی از چوب همان دروازه شکسته خانه از میزم پرست
در تصویر تصدیق می گشته از جهت بستگی و مرفه تو خواهد بود و قافیه میزم با لفتح یا با بضم
مخفف میزم با لازم با کسر از آن صحیح شده که حرف میم اول سبب انفصال کلمه است و
گشته مثل بسته گشته پس سین حکم وصل دارد و چنان زی کزان زسین سالیان و ترا
سود و کس را نباشد زیان و خان آرزو گفته که **سالیان** جمع سالی است یعنی چندی

بر طبق نسخه اول مجلس آنکه در آن وقت عطار در جزا بود و ماه در تیره که سعد بن سپهر اندر ثور قرآن داشتند و بر آراسته قوس را شتری و زحل در ترازو به بازیگری و یعنی ششتری بقوس بود و زحل در برج میزان و ششم خانه را کرد بهرام جاس و چون مدت گذشت خدمت نحاسی و ششم خانه اشارت از جدی است یعنی مهر ارم که آنرا مرغ گویند در جدی شرف داشت و خدمتکاری مولودی نمود و چنین طالعی که مد آن پورازو و چون گویم زبانه چشم بدورازو و یعنی چنین طالعی که آن پسر یعنی سکندر از تاثیر آن پیدا شد احوال او چه گویم آفرین بر دو چشم بدورازو باد و چون زاد آن گراسه بفال چنین و برافروخت باغ از نهال چنین و مراد از باغ بارگاه فیلقوس است و به تقویم طالع چون پرداختند و سکندر ملک نام او ساختند و در احکام مہمت اختراعی پیدا کرد که دنیا بدو داده خواهد گلید و از آن فرخی مرد آخر شناس و خبر داد تا که دهن و سپاس و شد از مهر فرزند فیروز بخت و در گنج بکشد و بر شد به بخت و بشادی گراید زانده و رنج و بخوانند گان داد بسیار گنج و به پیرویش آن مہ مشکبوس و می و مشک میر بخت بر طرف جوے و ماه مشکبوی عبارتست از سکندر که طفل بود و ماه نسبت عارض و چهره و مشکبوس به نسبت زلف سیاه و چوشت ناز پرورده آن شاخ سرو و خرامنده شد چون خزان تدر و زگواره بر مرکب او و پای شد از چنبر مهد میدان گراسه و کمان خواست از دایه فرجبه تیر و گمی کاغذش بدیاف که حریر و جعبه ترکش و در بعضی از نسخ از چوب تیر واقع است خان آرزو گفته که نسخه اخیر چیست چه از چوب تیر خواستن یعنی ساختن نیز خواهد بود از چوب و این مراد بجا است یعنی چون سکندر هنوز طفل بود کمان بر دارا و همان دایه بود پس کمان از وی گرفت و تیر از ترکش زیرا که هر دو چنان است که تیر در ترکش باشد اگر چه حال ترکیبش نیز شخص دیگر بود لیکن نظر بر آنکه در ظاهر تیر در ترکش بود و او را حامل تیر مقرر نموده و خان آرزو در اینجا گفته که ظاهر هر دو تصحیف باشد و صحیح چنین است کمان خواست از دایه فرجبه تیر و دایه بود و یعنی اسباب مزدوری یعنی از اسباب مزدوری همین تیر و کمان خواست و حریر و کاغذ برای درزش و شوق گذاردن تیر از چیزهای سخت نشان بسیار زنده اند و مصرع دوم لفظ کاغذ و حریر آورده و چو شد رسته

نوشتہ کہ ہر گاہ منشور اقبال سکندر کہ عبارتست از ناسیجہ احوال او پیش سکندر خواند نام پر
 خود را کہ ارسطو باشد یعنی ان خدمت گذاری و شیریں و مدبری اور ان نوشت پس سفارش
 ارسطو سکندر کردہ چنانکہ مے آید و بعضی مجلس چنین نوشتہ اند کہ ہر گاہ ناسیجہ دولت اور از پیشتر ^{فنی}
 بر آن ناسیجہ نام فرزند خود ہم ثبت کرد کہ بیاںش می آید بہ ہر روزیکہ طالع پذیرندہ بود و نگین سخن
 هر گیرندہ بود یعنی در روزیکہ طالع آن روز پذیرندہ کار و سخن بود یعنی کار ہا و سخنہا در آن روز تاثیر
 داشت و می توان گفت کہ معنی آن چنین باشد کہ در روزیکہ طالع موافق و نگین سخن نقش پذیر بود
 و بکشندہ سپرد فرزند را و بہ بیان در افزود سو گند را و کہ چون سر بر آری بخرج بلند و ز مکتب
 بیدان جہان تہمند و سر دشمنان بر زمین آورے و جہان زیر مہر نگین آورے و ہایون
 کنی تخت را زیر تاج و فرستند از مہفت کشور خراج و بر آفاق کشور خدائی کنے و جہان
 در جہان پادشائی کنے و این ابیات با و اعطفت مقدر شرط و کشور خدائی سلطنت و
جہان در جہان یعنی بسیار و بیاد آری این درس و تعلیم را و پرستش کسانے
 زرو سیم را و این بیت جزای ابیات شرطیہ است و نظر بردارے ز فرزند من و بجا آور
 حق پیوند من و حق پیوند بی و او عطفہ مراد از نسبت فرزند می باشد یعنی فرزند می من
 کہ در بارہ ارسطو ثابت است حق آنرا فرموش کسائی بلکہ بجا آری و بدستوری او شوی
 شغل سنج و کہ دستور دانانہ از مال و گنج و دستور می رخصت چنانکہ مشہور است و یعنی
 وزارت نیز توان گفت و این لفظ فارسی الاصل فہجہ است و ترا دولت اورا ہنر یا درست
 ہنر مند با دولتی در خور است و دولتی بای نسبت یعنی صاحب دولت و ہنر ہر کجایا
 قدرے تمام و بدولت خدائی بر آورد نام و دولت خدائی یعنی خداوندی دولت
 جہان دولتی کار جہندی گرفت و زرائی بلند ان بلند می گرفت و یعنی ہنر و دولت ہر دو
 مدد و معاون یکدیگر اند جائیکہ ہنر و واج یافت سبب آن رغبت پادشاہ بہتر باشد و همچنین
 ار جہندی یافت از اسے دشمنان و چو خواہی کہ بر مہرسانی سریر و ازین نزد بان باشد
 ناگزیر و یعنی اگر میخواہے کہ بر تہ کمال برسی پس ہمین نزد بان بر آسمان علوم مرتب خواہی
 و ملکزادہ با او ہم داد دست و پذیرفت کاری بد و عمدت و پذیرفت کاری

سال از آن قرار یافته و آن وقت در نامه است پس سالیان یعنی اوقات و از منته باشد و آن را
جمع سال گفتن صحیح نباشد اما بعضی جمع سال نیز گفته اند گذارنده درج و هفتان نورده گذارنده

را چنین یاد کرد **درج** بالفتح و **هفتان** نورده ترکیب مقبول معنی سمیده

معنی صفت درج و گذارندگان شرح کنندگان یعنی راویان که چون شاه یونان

ملک فیلقوس بر آراست ملک جهان چون عروس **ملک فیلقوس** بدل است

از شاه یونان و پسر زانه فرزند شد سر بلند که فرخ بود گوهر ارجمند **گوهر ارجمند**

گوهرش بها و پسر زانه خود را خردمند یافت و شد امین که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ شایسته تر و ز فرزند بالیسته بایسته تر و نشاندش بدانش در آموختن

که گوهر شود سنگ زاف و فتن و لقوهایش آنکو خردمند بود و ارسطوی داناش فرزند

بود **خان آرزو گفته** که لفظ **لقو** **ماحش** یونانی است و در اصل بسین است و لقو عالج

بحد و بسین مخفف آن و بعضی این لفظ را بجای لام به نون هم گفته اند و صاحب یاد این لفظ را

در ترجمه آورده **با موزگاری** بدور پنج برده و در آموختنش آنچه نتوان شمرد و ادبها

شاهی هنر پاس نفیر که نیروی دل باشد و نور مغر و زهر دانشی کان بود در قیاس

در و گداندیشه معنی شناس **بر آراست** آن گوهر پاک را **چو انجم** که آرایه افلاک را

خبر دادش از هر چه در پرده بود کسی کم چنان طفل پرورده بود و همه سال شهنزاده

نیز پوشش **بجز علم** راه ندادمی بگوش **به باریک بینی** چو بشتافتی **سخننا**

باریک دریافتی **ارسطو** که مدرس شهنزاده بود **بحد متکبری** دل بدو داده بود

مدرس هم سبق **هر آنچه** از پدر مایه انداخته **گذارش** کنان در وی آموخت

چو استاد دانا بفرهنگ و رای **ملک زاده** را دید برگنج پاس **یعنی** چون استاد دانا

که لقوهایش باشد شهنزاده را بقتل دریافت که پادشاه خواهد نهاد یعنی دولت بزرگ قدم او خواهد بود

تعلیم او بیشتر بردیج **که خوشدل** کند مرد را پاس گنج **پاس** یعنی نگاهبانی یعنی

در تعلیم و محنت بسیار کرد چرا که شهنزاده گنج بود و شخصیکه پاسبان گنج باشد خوشدل باشد

چو منشور اقبال او خواندیش **در و بست** عنوان فرزند خویش **خان آرزو** معنی آن چنین

له بان یعنی صاحب است یعنی حرست کننده چنانکه با جیان یعنی باج گیرنده و همچنین مهربان است
 صاحب مهر و نگر دی کی که مرغ بر باب زن و کار سطر بودی بر و راه زن و پاپان
 سیخ و کعبه گویند سیخ کباب و مراد ازین بیت آنست که در کارهای سهل نیز بی مشورت اسطر
 کار نگر دی و نجستی ز تدبیر او دوریست و بهر کار از وجبت دستور نیست و چو پر کار چرخ
 از بر کوه و دشت و برین دایره مدتی چند گشت و ملک فلیقوس از جهان رخت برد و
 بشا پندش نو جهان را سپرد و جهان عیبت بگفت ز نیزنگ او و رهایی بچنگ او و از
 چنگ او و این بیت معقوله نظامی است بطریق سوال یعنی جهان را میدانی که عیبت
 از نیزنگ او بپذیرد باش و با او لب تکی مکن و درختی است شش پهلوه و چار پنج و تنی چند
 بسته بر چار پنج و شش پهلوه نظر بجهات شش در بعضی شش شاخه واقع است
 و این نیز نظر بجهات مذکور است و چار پنج باعتبار عناصر اربعه و این بیت بطریق جواب
 آنست یعنی جهان باعتبار جهات و عناصر درختی شش پهلوه و چار پنج است و تنهای چند را
 در چار پنج بسته دارد و چار پنج نوسه از پذیر محنت است که دست و پای اسیران را جدا
 جدا بان بندند و یکایک ورقهای مازین دشت و بزرگداشت چون بود باد محنت یعنی
 یکایک را بختی به یک آورده و تقییمی نه بین درین بارغ کس و تماشا کند هر یکی بکفیش
 وز و بر دم از تو بر می رسد و یکی می رود دیگر می رسد و وز و یعنی دران بارغ و
 جهان کام ناکام خواهی سپرد و بخود کمالی بپای چو باید فشرده و کام ناکام بالضرورت
 و خود کمال خود غرضی یعنی جهان را با ضرورت دیگری حواله خواهی نمود پس در
 لذات دنیا خود کمالی نباید کرد و درین چار سوچ بنگام نیست و کیسه بر مرد خود کامه
 نیست و بد آنکه در دنیا دو نسخه است یکی بنگامه و دیگری بنگام پس لفظ خود کامه نیز
 برای قافیه بی با و با بد و طریق آنکه و مراد از این قسم الفاظ با اکثر زیادت کنند همچو جان
 و خانه و خان خانه و شش آنکه در دنیا هیچ مجموعی نیست که در آنجا کیسه بر نباشد و بدام جهان
 هستی از دام او و بد و دام او رستی از دام او و مراد از دام جهان و رستی
 تعلقات است و ادا کردن دام عبارت از گذارستن تعلقات است حکایت بر پیل و شش

ایامی مصدری یعنی پذیرفتن که شاهی چو برین کند شغل رست به وزیر او بود برین ایزدگو است
 شایم سر از داسی و پیمان او به بندم کمر جز به فرمان او به سرانجام کافال یارے نمود به بران
 محمد شاه اسقوازی نمود به چو استاد دانست کان طفل خرد به بخواهد ز گردن کشتان گوی
 برود به از ان هندسی حرف شکسته کشید به که مغلوب و غالب بدو شد پدید به مشارایه آن
 منشور اقبال است که سابق مذکور شد و آن عبارتست از از آنچه سکندر و ذکر احوال آید و او به
 بدو داد کین حرف را وقت کار به بنام تو و خصم تو بر شمار به و بعضی نسخ بجا تو خود درود جا واقع آید
 اصح است به اگر غالب دایره نام به شمار ظرف در سرخ جامت به و گر زانکه غالبی در قیاس به ز غالب در شین در
 در آخر بیت خان آرزو گفته که متعلق زانکه محذوفست از جهت قرینه و مصرعه و هم جزای
 شرط است یعنی اگر آگاهی داسی از اینکه تو غالب نیستی بحساب دقتیاس که مقرر شد پس از
 کسیکه غالب تراز تو بوده باشد هر اسان باش و هر اسان است و لفظ هر زاید از قبیل
 در غو است به شد آن حرف بسته ز دانی پیر به شد آن دوری نزد او و پذیر به آبی آن
 حساب مقبول طبع اسکندر افتاد به چو بر وقت آن حرف بکاشته به به پیر و زنی نه خبر
 داشته به بدینگونه می زیست بارای و بهوش به زهر و آتش آورده و سیکه بهوش به
 بهم او بهت زیر ک اندیش داشت به هم اندیشه زیر کان پیش داشت به چینی بهت بهت
 داشت که اندیشه او مثل اندیشه زیر کان و حکما بود پس این ترکیب از مدح عاشق مشید
 باشد و اندیشه **شش** امر یعنی مصدر از اندیشیدن از عاظم برسم که یعنی میدان نیز آمده به
 فرمان کار آگاهان کار کرد به بدین آگهی بخت بیدار کرد به بخت معقول از برای بخت
 بیدار کرد و بیداری بخت دولتمندی باشد به بهر پیشه فرزند استوار بود به که بهر سر
 او بود و هم زاد بود به عجب مهربان بود بر مهربان به دل مهربان هم بد و مهربان به افتاد
 آورد گفته که ترکیب تو صیفی مثل روز بازار یعنی قدر و قیمت و رواج و مانند مرغزار که بسکون
 غنیمت است همین حکم است و ضم آن چنانکه بعضی گفته اند خطاست و عجب که مهربان
 را صاحب جهانگیری که برای عجب موقوف است بفهم آن گفته و این سهوست زیرا که این
 لفظ نیز مر که است از هر زبانی یعنی عاظم و بسیار و شاه را که بهر وجه نیست

نوشیدن است و هنر حبس و عیب پوشیدن است و مراد از هر نوشیدن

تخل طعن دیگران نمودن و او عطف و مصرعه دوم میزند است و بدان ره که خود را نمود

تخت است و قدم داشتیم تا با خرد است و دباخت چنان دادیم این چرم را که بر تاید است

آزیم را و باخت با کسر پاک کردن پوست و در بعضی نسخ اسید و آرزیم بود

عطف رافع است و معنی آن بعضی نیک و بد گرفته اند صاحب جهانگیری آرزیم تنها معنی

خشم غلب آزرده و بعضی اسید آرزیم معنی خشم گرفته اند و چنان خواهیم از پاک پرورد

گزمین را به مردم سرانجام کار و گذارای نقش گذارش پذیرد که نقش از گذارش ندارد

پذیرد نقش شرح کننده قصه و گذارش پذیر قابل بیان و مصرعه دوم

آخر بیت جمعه معترضه و چنین نقش بند که چون شاه روم و سبک جهان نقش برزد

چو موم و زنده بر موم درست می نشیند و ولایت ز عدلش پر آوازه شده و بدو تاج

و تخت پرتازه شده و همه رسمها که پذیرد دیده بود و نمود آنچه رایش پسندیده بود و بهمان

عهد ویرینه بر تاج داشت و محلهای پیشینه بر پای داشت و بدار ایهان گنج و زر می پرستید

بران عهد سینه پی می فشرد و اسی ترا جیکه معمول بود بدار می فرستاد و ز فرمانبران

سگند نیاقوس بد نشد کس دران شغل بادی شمس و شمس بلفتح سرکش و تهمرد

و دران شغل یعنی در اشغال پادشاهی بود که بود از پدر دوست انگیز تر و بدشمن تر

تجربا و نیز تر و کاف در اول مصرع معلله و دوست انگیز سرافراز کننده دوست

عنان شد که بازور بازو و او به سنجید کس در تر از و او و خان آرزو گفته که

لفظ زور و الهوس باز و مضاف نباید خواند و فاعل سنجید همان بازو است یعنی

سکندر آنچنان شد که بازو می آرد زور کسی را هم سنگ و هم قوت نیافت تا بسنجید و در

بعضی نسخ بجای سنجید خبر بید واقع است در صورت زور و بازو و مضاف و مضاف الیه

خواهد بود و معنی بیت واضح و چو در زور پیچید می اندام را که به برزدی گوش فرغام را

خبر خدا هم کسب صفا و محبه شیر درند یعنی چون سکندر زور کردی گوش شیر را که درند

درین بیت هر حرف زور است و هم بیان شجاعت و کباد و چرخ کمان ساخته و بهر کمان

شبه غلبه و پالان گری و حق خویش میجوهند از غری و خزان پای رسیده و پشت ریش و بپیکه
 شان لعل و پالان پیش و **شان** یعنی ایشان یعنی در پیش ایشان افکنده و چو از
 داری خزان ادا شد و بر آسود و از خوشی تن شاد شد و این هر سه بیت بطریق تمثیل است
 تو نیز ای بنی کس که شده گردناک و بده دامن و بیرون جاده و هم خاک و یعنی تو هم مثل آن
 خرم در تعلقات دنیا فرو رفته و ام او که عبارت از تعلقات جسم کشیف است بده و از دامن
 او خلاص شو و بیا ساقی از خود رها نیم ده و زرخنده می رو شنا نیم ده و بده که
 ز محنت رها نه دهد و باز دگان مومیای نه دهد و **شستن** مسکن در محنت

فی القوس یا **دشاهی** سخن سخن آید تر از و بدست و دست زرا ندود
 رومی شکست و سخن شاعر تر از و عبارت از میزان است که علم عروص و
 و درست زرا ندود و سخن ناسره و می شکست یعنی غیب میگرد یعنی شاعر
 عروص دان پیدا شده بود که شعر پادشاه ناقص را عیب گیری می نمود و خان آرزو گفته که
 در مینصورت معنی ابیات ربط با خود با ندارد پس صحیح نیست که در اصل چنین باشد بدست
 زرا ندود و می شکست و معنی این سخن نیست که پیشتر سخن سخن پیدا شده بود که تر از و
 بیک دست داشت و بدست دیگر زرا ندود و می شکست یعنی در ظاهر سنجیده می گفت و
 از باطن خبر نداشت که خالص است یا غیر خالص و برین تقدیر بیت آید و مربوط میشود
 تصرف در آن سکه نگذاشتم و کز آن سیم و زبر خبر داشتم و نگذاشتم اسے نکر دم
 و سیم در زر ز مغشوش و این بیت در بیان خوشخوئی و عیب پوشی خود است یعنی من
 تصرف در آن سکه نکر دم زیرا که از نیک و بد آن کمایمفی اطلاع داشتم پس اگر تصرف
 می نمودم عیب او ظاهر میشد و اگر انگشت من حرف گیر می کند و ندانم کسی کو دهر
 کند و مصنف میگوید که اینجا مخصوص با نیست زیرا که اگر انگشت من حرف گیری کند
 سبب اطلاع من از نیک و بد من کس قلم نتواند برداشت و ولی چون قوی دست
 پشت من و نشد حرف گیر کس انگشت من و نه بخیم و بدخواهی اندر کس و که من نیز
 بدخواه دارم کس یعنی آن بدخواهان آخر بمن هم خواهند خندید و ره من همه زهر

لیسے نگزد و باز بدن کس نیاورد رای و برون از خطا عدل ننهاد پای و خطا یعنی حد و
 بازار گانان را کرد باج و نجست از میمان شهری خراج و ز دیوان دیهقان قلم برگرفت
 و بی مایگان هم درم برگرفت و خان آرزو گفته که مراد از قلم گرفتن اینجا قلم ظلم و خلاف
 عدل است و اگر معنی مطلق بخشیدن محصول رراعات باشد مصرعہ دوم نامربوط می افتد یعنی از
 دیوان مزارعان باز خواست بموجبی بطلم باشد نه نمود و از مفسران بالکل معاف کرد
 عمارت همی کرد و زر می فشاند و همه خارجی کند و گل می فشاند و ای شهرهای نو آباد کردی
 و زمره کرده خار ظلم می کند و گل عدل میکاشت و بهر ناحیت نام و آتش رسید و بهر
 جمش بوی باغش رسید و ای داغ بندگی او بهر طرف رفت و بوی باغ ملکیت عدل
 در مصر و حبش رسید و کتاده دودش چو روشن درخش و یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
 مراد از خوشش برق است یا آتش یعنی همچو برق صفت سخاوت و شجاعت هر دو داشت
 ترازو خود آن به که دارد و سر یکی جاسی سنگ و یکی جاسی زر و هران کار کا قبال را
 در خویست و بآمین چو آمین بزر چون زرست و یعنی هر کاریکه اقبال را سزاوار بود سکندر
 ویران کار بجای آمین بود و بجای زر زر و چنان دادگر شد که هر مرز و بوم و نزد
 و استان کاسی خوشا شاه روم و ارسطو که دستور درگاه بود و بهر نیک و بد محرم شاه
 بود و سکندر به تدبیر دانا وزیر و حکم روزگاری شد آفاق گیر و کم روزگار رای
 در اندک مدت و وزیر سی چنین شهر یار چنان و جهان چون نگیرد و فراس چنان و همکار
 شاهان گیتی تیره و وزیرای وزیران پذیرد شکوه و ملک شاه محمود و نوشیروان و
 که بودند گوی از همه خسروان و پذیرای پند و وزیران شدند و که از جمله دور گیران
 شدند و شاه ماکه بدخوده را که دخر و بهر ای وزیران جهان گوے برد و مراد تراگر شود
 پاسبی است و تن شاه باید که ماند دست و مبادا که شه را رسد پای لغز و که گردد
 سر ملک شوریده مغر و یعنی مبادا که شه را گزندی برسد که ملک تباه شود و چو پادشاه
 کند چشم بد باز یی و کند دیو بافتنه انباز یی و یعنی هرگاه چشم بد پادشاه برسد
 و دیو بافتنه اتفاق کرده در صد دزدانی ملک در آیند و جهان دادخواه است و شه دستگیر

تیری انداخته + کمان را با فتح یعنی کمان نرمی که برای درزش تیر اندازی سازند و تحقیق عامست
از آنکه برای مشق زور یا مشق تیر اندازی بود غایتش آنکه برای زور چله آن از بنجر باشد و کمان آن
همچنان نرم که در تیر اندازی باشد گشتی در مصرعه دوم بکاف فارسی و یا سی محمول یعنی بهر گردش
تیری نمی انداخت و چون در حالت گردیدن انداختن تیر صعب است لهذا در مقام تعریف گفت
و اکثری گشتی بکاف تازی و یا سی معروف یعنی واجب القتل و شکار گرفته و این تعبیه است + بنجر که
شیر کردی شکار + زگور و گوزنش نرمی شمار + اسی و شکار گاه شکار شیران می نمود و از گور
و گوزن حساب نگرفت + و بود اندلیران توانا تر + سرزیرکان شد بدانا تر +
یعنی سردار و انا تری بیای معروف + چو شمش قلم را اند بر آفتاب + یکی جدول گنجیت
از مشکنا + از آفتاب مراد خضاره و قلم را ندان نوشتن یعنی چون بر چهره سکندر
خط نمودار گردید گویا که آن جدول از مشکنا پیداشده بود + فلک زان خط جدول انجته +
سواد جیش را ورق ریخته + ورق رخنین یعنی خیل کردن یعنی آسمان بسبب آن خط
نورسته که به شکل جدول بر صفحه رخسار سکندر پیداشده بود **سواد جیش** یعنی سواد این
ملک را خیل کرده + حساب جهانگیری آورد پیش + جهان را از بون دید در دست خویش +
از بون مطیع و نایز + همیش همیش دل بود هم زور دست + بدین هر دو بر تخت شاید
نشست + مصرعه ثانی مقله نظامی است زیرا که محبت کشور خدائی همین است + بهر کار
کو حبت نام آوری + فلک نیز دادش دران داوری + همه روم از ان سر و نو خاسته +
بر بجان سر سبزی آراسته + اصنافت **ریحان** بار آسته + از ولسته نقشه بهر خانه +
رسیده بهر کشور افسانه + یعنی در هر خانه از و نقشه بسته شده بود اسی در هر خانه بنام او
نقشی بسته بودند و بخوانند چنانکه خوانندگان در هند و سبتان نیز بنام امرا و سلاطین
سازند + گوی را از با آئین می نهاد + که از را از انجم گره میکشاد + یعنی گاهی باد نشنیدن
محفل در امور مملکت تدبیر کردی و گاهی در علوم نجوم و هندی و آثار حل مشکلات کردی +
با بنوه می با جوانان گرفت + بخلوت پی کار دانان گرفت + نه آن که دبا مردم از مردم
که آید در اندیشه آدمی + یعنی با مردمان از سخاوت و جواد می آن قدر کارها نمود که بجا

دران کار کردش فلک یاوری

نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ * این بیت مکرر واقع شده چنانکه سابق نیز گذشت پس افزون علم
 ناسخ است و چون درین محل واقع است بعضی معنی آن چنین بیان نموده اند که **انجیر میوه میوه است**
 و آرد و رای نافع جانور دیگر یعنی تواند خورد زیرا که لعاب او در منقار حیوان دیگر نمی رسد و
 نافع چون انجیر خورد منقار خود بر سنگ و پا بر خاک مالده و پا به آب بشوید و مضمون این بیت
 تمثیل است بمیوه سخن * گذارنده پیکر این پرند * گذارش چنین کرد بافت بند * **پرنده**
 اشارت بکتاب **لغت** کند کنایه از خود * که چون با داد آن چراغ سپهر * جمال
 جهان را برافروخت **چهر** * **چرخ** * **سپهر** آفتاب * بجلوه بر آورد خورشید است *
 عروسانه بر که سی زرتشت * **و است** اینجا بمعنی آنچه مناسب است چه آنچه خورشید شرت
 دارد و کمر سی زر کنایه از صبح باعتبار شفق * سکندر باین شاهان پیش * بر آراست
 بزخمی در ایوان خویش * غلامان گلچهره و دلربا * مکر بر مکر پیش خسر و پیا *
 مکر بر مکر عبارتست از قرب یکدیگر و یا که فوطه بر مکر خواهد بود و باین طور که مکر اول بمعنی
 فوطه است و مکر دیگر بمعنی میان * گهی باده میخورد بر یاد کس * گهی گنج میر میخورد بر رود کس
 مراد از گهی پادشاه بزرگ که عبارتست از پدر یا جد سکندر و خان آرزو گفته که اگر گهی از
 سلاطین کیانیه اراده نموده شود مناسبست مژدگانه آنکه گوئیم چون باج گذار او بود چنین
 فرموده * **نشت** چنین چون یک چشمه نور * که آواز داد آمد از راه دور * در عامه نسخ
 لفظ **چنین** واقع است و معنی آن چنین گفته اند که سکندر درین حالت سرور و عیش با چهره
 درخشان و دست فیفرسان مانند آفتاب شسته بود که از دور آواز داد بگوشش خورد
 و خان آرزو گفته صحیح نیست که چنان بسین محله باشد که استفهامست از وضع حال
 سکندر استفسار نمود قائل جواب که چون آفتاب شسته بود که ناگاه آواز نظم اهل مصر
 رسید * خبر برد صاحب خبر نزد شاه * که مشتی ستمیده داد خواه * **نظم** زنانند
 بر شاه زوم * که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم * **نظم** فریاد کردن و فریاد یعنی داد
 خواه اند پیش اسکندر که بر مصریان مصیبت محنت طاری شد * رسیدند چندان
 سیاهان رنگ * که شد در میان گذرگاه تنگ * سواد چهار چنان در نوشت *

ز داور نباشد جهان را اگر نیر * جهان را به صاحب جهان نوز باد * دوران داور می چشم بد و در باد *

صاحب جهان به فلک اصافست فصیح است * بیاساقی آن شربت جان نغز است *

بن ده که دارم غم جانگذاست * یعنی گزنده جان * مگر چون بدان شربت آرم نشاط *

غمی چند را در فوردم بساط * در بعضی نسخ بجای مگر چون که چون من واقع است *

تظلم نمودن مصریان از زنگیان پیش اسکتند * چو صبح از دم گرم گرگ *

بر زوزبان * بخفتن در آمد سنگ و پاسبان * و هم گرگ بضم دال یعنی مبعج کاذب *

و آنرا بصری زنب السرخان گویند و چه شبیه سفیدی و سیاهی است چه در مس کاذب عمود است *

سفید مائل سیاهی باشد و مناسبت در بدم گرگ و بر زوزبان یعنی پیدا شد * خرد *

غخوده فرو کوفت بال * دل زن بر دیر بیره دوال * به تعلیمه بالفتح دلی باریک در شیب *

یعنی دل و طبل آورده * من از خواب آسوده بر نماستم * بجوم کشتی خاطر آراستم *

بجوم کشتی کنایه از سخن گفتن * طلبکار گوهر که کافی کند * به پند ارامید جان کند *

در عامه نسخ پند ارامید بی عطف است در مصیورت اصافست با دنی مناسبت خواهد بود یعنی *

پند ارامی و گمانی که سبب امید بهم میرسد خان آرزو گفته که این اصافست چنانچه از سبب است *

پس بهتر بود و عطف باشد و پند ارامی بکسر توقع و گمان و جان کنان مشقت *

محنت بسیار نمودن است * بخونابه لعل که آرد سنجک * ستیزه کند بادل خاره سنگ *

خونابه به مشقت در بعضی نسخ این بیت با قبل بیت گذشته است پس لفظ که یعنی هر که باشد *

تا فاعل فعل از و هم برسد و در بعضی نسخ بجای آرد آید واقع است و معنی آن تکلف بسیار *

میخواهد و در توجیه اول بای خونابه برای سبب یعنی سجد و خونابه خوردن و سبب محنت *

کشیدن هر که لعل از کان بر می آرد با خاره سنگ جنگ دارد و بعضی خونابه *

لعل مزاج گفته اند یعنی طالب گوهر مشقت بسیار کند تا لعل قیمتی سنجک آرد * چه پند ارامی *

اسی مرد آسان نیوش * که آسان پر از در توان گرد گوش * یعنی اسی مرد *

آسان نیوش ترا گمان است که گوش پر از در کردن آسان است و غافل از آنکه *

چه قدر خونابهها عززند تا لعل بدست آرند * گداخته خور مرغ بود * و از آن *

زیرا جانست بقرینه و نه مصرو نه افریجه ماندند روم و که از اندازان کوره آتش چو موسم *
 کوره آتش بک افک اضاعت صح است چنانکه سابق گفته شد و ز جمعی چنین دل پراننده
 و که حکم شده راست مانده ایم و شبه داد که داود دین پناه و چو دانست کار و زنگی سپاه *
 بر اسان شد از لشکر بقیاس و نباید که دانا بود بی هر اس و مقرر عهذ فی مقوله نظامی
 ارستو بیدار دل را بخواند و دین در بسی قصه با او براند و پیدار دل بهوشیار و
 و ربی باب و وزیر خرد مند پیر و زراے و به پیر و زبئی شاه شد رهنماے و که بر خیر
 و سجت آزمائی بکن و هلاک چنین ارژد هائی بکن و سجت آزمائی بیای مصدر
 و ارژد هائی بیای نسبت و میتوانند که یای اول معروف و یای دوم مجهول باشد
 لیکن قدما این قسم قافیه را مکروه داشته اند و بر آید بکی کاری از دست شاه و که شاه
 قوتیر کند پاگاه و بعضی گفته اند که مگر بعضی یقین است یعنی یقین است که از دست شاه
 کاری خواهد برآمد که پادشاه را رتبه بلند خواهد کرد و شود مصرو آن ناحیت را م تو و بر آید
 بود انگلی نام تو و که دشمنان را در آری بخاک و شود دوست پیر و دشمن هلاک و
 سکندر به ستوری همچون و ز مقد و نیه بردار است برون و یکی لشکر آگجت از ترگی
 تیغ و فروزنده بر قش بر آمد بیغ و ترگی بکاف فارسی در ده ارا لا فاضل یعنی کلاه آهنی
 که خود نیز گویند و از کلام اکا بر بکاف تازی معلوم میشود و ضمیر شین راجع بسوی لشکر
 یعنی لشکری مهیا کرد که باعتبار خود آهنی مشابیه تیغ داشت و بمعات تیغ مشابیه برق
 بود و ز دریا سوی خشک آورد در آس و و لیلش سوی مصر شد رهنماے و همه مصریان
 شری و لشکرے و پذیرا شدندش به نیک اخترے و یعنی بعلت نیک اختر ی سکندر
 تمامی مصریان چه اهل لشکر و استقبال اسکندر آمدند و بفرموده کز لب رود نیل و کند
 لشکرش سوی صحرا حیل و به پر خاش زنگی شتابان شدند و دوا سپه بسوی
 بیابان شدند و یعنی بسبب عمت تمام و ولیران بصیرا کشیدند رخت و به پر خاش زنگی
 مکر کرده سخت و در بعضی نسخ بکین خواه واقع است و این وقتی درست شود که کین خوا
 یعنی کین خواستن آمده باشد و چو زنگی خبر یافت کاه سپاه و جهان گشت جزینگی سپاه

که سودا برآمد بر آن کوه و دشت و نواح را گویند و چونکه اطراف شهر مصر باغات و انوار
 نشسته گاه دارد باین اعتبار آن را سودا جهان گفته که بسیار خوش هویت حاصل آنکه زنگیان
 مصر را آنچنان پی سپرد کرده اند در اطراف و جوانب آن پر شده اند که کوه و دشت ملامت
 شد و معنی دیگر آنکه سودا نام علمی است که خلل دماغ آرد و صاحب این علت را در جاس
 تاریک می نشانند که اورا تاریکی خوش آید حاصل آنکه بآن لشکر زنگیان نواحی مصر آنچنان
 تنگ و تاریک شده است که گویا نواحی مصر را خلل دماغ شده که در تاریکی زنگیان نشسته
 و بیابانی چو قطران سیاه و ازان پیش کا نذر بیابان گیاه و **قطران** با فضیحه
 جامه سیاه و درختان و آنچه بهشتیان سرگین مالند و پارسیان کتران گویند و در شب
 کتران و کتران بیاض صمغ سر و کوهی است که اهل گویند و صمغ مذکور بسیار گرم و سیاه می شود
 و آتش در آن زود می گیرد و چو گوسه همه پیر و کودک سرشت و بخوبی رو ندارد چنانچه سرشت
 گوسه با او مجهول بی ریش در بعضی نسخ همه زشت و کودک سرشت واقع است فان
 آرزو گفته که اگر چه نسخ دوم من حیث المعنی درست تر است لیکن تکرار لازم میشود و معنی نسخه
 اول نیست که همه گوسه یعنی ریش ندارند و همه پیر و کودک سرشت یعنی نامناسب الی و ضلع اند
 که مقتضای خود کار نمی کنند و می تواند که او عطف در لفظ پیر و کودک سرشت باشد
 پس پیر صله گوسه باشد و چون گوسه زشت رو باشد زنگیان را بدان تشبیه داده و
 مراد از کودک مزاجی سفلی و بخردی است و معنی مصرعه دوم آنکه بخوبی و خوشی گذران کنند
 اگر چه زشتند در صورت و نه رومی که پیدا کند شرم شان و نه بر هیچ کس نه و آزر
 شان و یعنی چنان کسی صاحب شمت و عیب نیست که ایشان از او شرم دارند و باک
 کنند و از هیچ کس محبت و آزر م ندارند و همه آدمی خوار و مردم گزاس و ندارد درین
 داور می مصر پسر یعنی زنگیان که آدم خوار و مردم گزاسی اند اهل مصر درین داور
 مجال مقاومت ندانند و اگر آید بیاری گری شهر یار و گر نه بتاراج رفت آن دیار و
 که مخفف اگر شرط و جزا محذوف است ای اگر پادشاه بیاری آید فیها و گر نه ملک بتاراج
 رفت و نزد بعضی اهل تدقیق تحقیق پیوسته که جائیکه اگر و در مقابل واقع شوند حد

از کمین گاه برآمد و بر آفاق شد گاه و گردون و لیر و بر آستانه چو دندان شیر و گاه و
گردون برج گاه و دیر شدن اینجا عبارت از ظاهر شدن ست یعنی گاه و گردون
و آفاق نمایان شد و ستارها مانند دندان شیر پدیدار شدند و شب از ناف خود
عطر ساقی کشاد و جهان را پرورشانی نهاد و مراد از عطر ساقی سیاهی شب
یعنی شب از ذات خود سیاهی را ظاهر کرد و جهان را پرورشانی نهاد یعنی ترک کرد
و خان آرزو گفته که کشادن اینجا بمعنی ظاهر کردن است و ساقی بمعنی مانند ست یعنی
شب از ناف خود مانند عطر خیزی نمود و مراد از عطر مشک است که سیاه می باشد پس
مراد از چیز عطر مانند که مشک بود ظلمت شب و ز پرورشانی نهادن کنایه
از دور کردن نور است و برین شد بزرگ و دشمن شناس و تباری که بسته بر جا
پاس و پیر و کشتن فوج بر او نیکن اینجا مراد از فوجی است که طلعه بود و اگر لشکر
کرد و براس محضت و تباری تسویب بر تباری پس و مراد بیت نیست که
قوی به پادشاهی و شک بر پادشاهی و پادشاهی خیمه سکندریه و دشمن
صفت بزرگ و درست اگر کسی را در تباری باشد پس مراد از دشمن شناس سکندریه است و اول بهتر است
ستاره ده آمد تباری و بر سود خلق از شتابندگی و بیگانه ای هم روم و هم گمان
فرومانده روی و زنگی و در حقیقت آخر بیان احوال تیر کی شب و نور که اکب در
کیچام شب نیم نور کو اکب نبود و نیم ظلمت نور روی و زنگی در این حیران بودند که
روی و زنگی چه چشم با هم سازده اند و کیچا قرار گرفته و بیاساقی آن می که روی و زنگ
بمن ده که طبع هر زنگی خوش است و نگار من این بی محابا بنگ و چو روی و زنگی
نباشد و زنگ و حسیا یا بضمه اصل محابا بود تباری مذمت کرده اند و معنی آن
در دفع و پاک و بی محابا بنگ آسمان یا روزگار یعنی از ساقی شرابیکه مبرخی و سبید
چون زنگ رومیان است بمن و هر که طبیعت من مانند زنگی بنمیدست تا که بمن این
عذار مانند روی و زنگی در مقام مخالفت نباشد پیغام فرستادن سکندر شاه
زنگبار و جواب یافتن از و فریبده را می شد این راه دور و که بر حیران

دو لشکر برآوردند آری استه + شد از زعمای پال برخاسته + پاک یعنی تمام + فعل ستوران
 بود لا دمیخ + زمین را از جنبش برافتا و پنج + در بعضی بجای فعل ستوران فعل نویدان یافته
 شده و نوید مجتنبین یعنی آب اسی زمین از آسیب فعل ستوران ته و بالا شده + پس
 نقره کا مد برون از کین + فرو افتاد آسمان بر زمین + زگر زگر ان سنگ چاش گران +
 شده ماهی و گا و اسر گران + در شیدی چالش کبیر لام رفتار و کله حل که امرست
 از چلیدن هندی الاصل گفته و تحقیق نیست که چلیدن مخفف چالیدن است و این
 مشترک در فارسی و هندی است و توافق این دو زبان بسیارست + زشوریدن مانگ
 چون رستخیز + بوحش بیابان درآمد گریز + وحش بلفج جانوران دشتی + چو خربک
 شد ساخته سازشان + که یزنده شد دیوز آوازشان + بجای که فتنه جان نه برد +
 که گرمی ز مردم برآورد کرد + زمینی ز گوگرد بآب تر + هوای ز دوزخ جگر تاب تر +
 در و سر دژ زهر تاب + نه مری در و گرد مخر آفتاب + مراد از زهر تاب آب تلخ که
 مثل زهر باشد یا آبهای شور نسبت باب شیرین + زمینین بغور آمده غارها + و
 فتنه را روز باز آریا + این بیت در بیان احوال جامی جنگست یعنی غارها در آن سرزمین
 بسبب آمد و رفت متهمین که عبارتست از اثر دایمی کلان بغور آمده بود یعنی غاری پدید
 بود و در آن غارها فتنه و آشوب را رونق بود و بجای خوریزی و کشندگی + در آن جای
 غولان وطن ساختند + چو غولان بهر جانب تاختند + غول بوا و معروف دیو
 در فارسی بوا و جمبول نوشته اند بدانکه لفظ چای را مصاف غولان باید خواند و
 فاعل ساختند لشکر رومست یعنی در آنجا که غولان بودند اقامت نمود برای فرستادن
 ایچی و غیره و چون یک دور و ز تو قف شد محبت نگا هبانی و آوردن کاه و علف همچو
 غولان بهر اطراف و جوانب دویدند + چو کوهه فرو برد گا و زمین + برون جست شیریه
 از کین + کوهه بالضم بلندی هر چیز و هارین لفظ برای نسبت باشد چنانکه در کوهان
 الف و نون یعنی گاو یک در زمین است چون کوهان خود فرو برد یعنی چون آفتاب باقی
 رسید صورت کوه و گا و زمین همه مانند و آنرا چون فرو برد شیریه که عبارت از است

و یکی سوراخ ازین حوض و آن عبارت از دیوان است و لیکن چون مردم بهنگام جوش و سوراخ
 دیده نه سوراخ گوش است و اگر نظر بدو سوراخ است مطلقاً و الا معنی ندارد یعنی دو سوراخ دارند
 لیکن مانند کوزه آن دو سوراخ سوراخ دیده و سوراخ گوش هستند که کوزه هم بسیارند و کوزه
 عقرب مشهور است و اگر هم ظاهر باشد و گذارش کن رازهای نهفت و تاریخ و هفتان چنین
 بازگفت و تاریخ و هفتان روایات معتبره اهل ایران و چون شاه چین زین برایش
 نهاد و فلک نعل زنگی درش نهاد و مراد از شاه چین آفتاب و ابریش کنایه
 از روز و از زنگی شب و مراد از نعل و ریش نهادن بقرار نمودن یعنی چون آفتاب
 برآمد شب بقرار شد و رفت و سپهر از زمین مهره بیرون جهانند و ستاره زکف مهره بیرون
 نشاند و مراد آنست که سپهر از زمین یعنی از پنهان مهره آفتاب را بیرون جهانند و
 سبب این جهانند ستاره مهره ای خود را از کف بیرون افکند و مهره از کف بیرون
 افکندن کنایه از بافتن است و این رسم نزد بازان است که چون بازی حریف را
 گاهی بسیار غالب یا بند مهره از کف افکنند و گویند که با ختم و جهان از دلیران لشکر شکن
 کشیده چو انجم لبه انجم و یعنی جهان از پهلوانان لشکر شکن انجمها آراسته داشت همچو
 انجم و اغلب که مصنون بیت حال باشد از مصنون بیت سابق و از آئینه پیل و زنگ شتر
 صدق را شبیه است بر جای و آئینه پیل قطعه آهنی است مسطح که در بر گستران پیل
 نصب کنند و آن مثل آئینه مجلی باشد و همچنین زنگ قدی روشنی دارد و آن را در گلوهای
 اشتران می بندند و درین بیت کنایه از کثرت این آئینه ها و زنگهاست بطریق کنایه یعنی
 آنقدر آئینه ها بسیار پیل و زنگهای شتر بود که سبب انعکاس آفتاب در آن آئینه ها و زنگها
 هوای آنقدر گرمی پیدا شده بود که در صدق مر و اید صورت مشبه که سنگی است سیاه
 بهم رسانیده بود یعنی از کثرت آئینه ها و زنگها آب گوهر همه شامه بود و بعضی گویند که غرض
 بیان اثر و خاصیت فقط یعنی آئینه های برگستران پیل و زنگهای زرافه ای شتر از پس که
 یکی بهم برآمده بود سیاه منبر که شبیه می نمود و زنگی که سپهر بر زمین می نشاند و در
 گاو استخوان گشت خورد و مراد از زنگی و زنگی است و نسبت فی بر زمین و زنگی

هفتم توان دید نور به یعنی این راه دور که عبارت از جهان فرمیده است و آدمی
 فریب میدهد چرا که نور که درین راه است بسبب آن دین راه رفته میشود بر آسمان هفتم
 و آن کنایه است از نهایت دوری پس چیزی که انقدر جایی بلند دور بود به نظر نیاید و درین
 راه فرشته زره میروند و اگر آید یکی دیو ده میروند و در تمام شش در هر مصرعه دو صم کانت
 و آن هیچ ربط ندارد پس صحیح که است که تا تخمین اندازد محلط کانت نوشته اند و مراد از این
 بیت بیان فرمیده گی روزگار است پس میگوید نه اگر اینجا فرشته که کارش همه یکی است
 می آید از راه میروند و اگر میشود و اگر دیو که کارش بدی است یکی می آید و میروند یعنی
 در اینجا یک بد میشود و بد بد تر شد و با آن انتقال می نماید و مقام کثرت گویند که فلان چیز
 از یکی ده شد یعنی از مرتبه یک به مرتبه ده رسید و بعبارت این چار سو هر سو و سنجید
 و جو تان در وجود و معیار بهایه و اندازد و چو سخی کردن در و سیم و اصداف
 معیار اصناف منظوف بطرف یعنی در چاشنی کردن در که درین چار سو است هیچ رهرو
 سالک بقدر وجودی سنجید تا وقتیکه یک خوانان در وی می نماید و قاضیه
 رباید نخست و رباید از و چونکه گرد و درست و قاضیه ریزه ز یعنی کم کم هم میرساند
 و چون بسیار میشود ستانند با از ایشان تمام می ستانند و بگو می ستانند زدیقه
 پیر و بمن میفرستد بدیوان میر و کلام در لفظ و چو و ملین معنی مقدار است یعنی
 بمقدار جو جو جمع میکنند از دها قین پیر و بیچاره و بقدر من بدیوان پادشاه ارسال می نماید
 و غرض ازین کج طبع و بد نهادی ارباب دنیا است و نه من رخت این همراهان دور باد و
 ز باغم بدین نکته معذور باد و یعنی صحبت این همراهان بد از من و دور باد و زبان من باین سخن
 یعنی گله و شکایت نمودن دنیا و اهل دنیا معذوریم باد چه با نظر از زبان و میشود پس لاچار است
 بگفتن ازین سخن و ازین آشنا روی بیگانه فومی و دور و بی بین یک زبانی محوی و
 دور و بی نفاق و یک زبانی بیگانگی و دو سوراخ چون رو به حیل ساز و یکی سو
 شهوت یکی سوی آرزو تشبیه رو به تنها در دو سوراخ است و لفظ دارند بقرینه مقام معذور
 یعنی اینها دو سوراخ دارند چنانکه رو به دو سوراخ دارد و سوراخ اینها یکی شهوت کفرج باشد

یعنی چنان بهترست که با چنین شاهی ذی شکوه آشتی کرده طریقه عجز و عذر پیش آرید و بناید که آن
 آتش آید تباب و که نشیند آنکه بدریای آب و یعنی خدا نخواسته اگر آن آتش یعنی سکنده
 بجوش آید آنگاه از آب دریا اطفائه پذیرد ای آنوقت عذر پیش نرود و جهانش که با صلح
 و جنگ آرمود و ز جنگش زیان دید و از صلح سود و جهان یعنی اهل جهان و بهتر
 روان باید راستن و مبارک نشد کین از و خواستن و شد رنگ و رنگ که رخ کرد این
 بچسبید بر خود چو مار کهن و تشبیه شاه رنگ به کهن و چسبیدگی و سیاهی و مردم از
 دماخش زگر می درآمد بجوش و بر آورد چون رعد غولان خروش و آسمان و ماغ او از گرمی
 آتش خشم بجوش آمد و به بندی تمام مانند تندر بانگ برزد و بفرموده طیانوش را
 کشند و برند از تنش هوش را و کشند با فتح از کشیدن و هر چند با فتح برای تاکید
 ر بودندش آن دیوساران ز جاس و چو که برگ را مهره که باست و دیوسار مرست
 از دیوسار که حرف نسبت چنانکه شرمسار و خاکسار و بعضی گفته اند که اصل آن سرمست
 و الف در آن زیاده مانند که دگار و که دکه و سنگسار و سنگ سرم و گرگ سار و گرگ سرم
 و فان آرزو گفته که آن خطاست چه سگ سار و گرگ سار شخصی مسوسب به سگ و گرگ که
 صورت سگ و گرگ داشته باشد و تشبیه نیز نوعی از نسبت و پریدند در طشت زدن
 سرش و چون غرق شد تا زمین بپیکرش و در طشت سرم بریدن رسم ولایت است
 چو پر خون شد آن طشت رنگی چه کرد و بخوردش چو آبی و آب بخورد و آب بخورد
 کنایه است از فروختن خشم که خوردن آب خشم را فرو نشانند و کعبه کنایه از سرعت کرده اند
 گسانیکه بودند با او برادر و شدند آب در دیده تا پیش شاه و شدند در خفا یعنی رفتن
 و آب در دیده کنایه از گریان و آن حال است از غمیر شدند و نمودند کان رنج
 خوب چهره چه بود و دید از آن رنگی سرم و سرم و مهر کم مهر یعنی ماجر ای کشته شدن طیانوش
 پیش سکنده نقل نمودند و تشبیه به تندر و سرم و شمشاد رنگ و چنان سوخت از تباب آتش
 خدنگ و خدنگ آتشین چو بیت سبک که از و تیر سازند و مانند که گوی آتش

از عالم استعاره است و این طرز نهایت غلبت در استعاره و همین طور اموال و اموال دین ظهوری افتد
 نموده و جمعیکه ازین معنی غافل اند در اینجا میگویند که اگر بویه یعنی رفتار باشد مرجع ضمیر می نشود و مفقود
 پس از بویه کنایه صاحب رفتار باشد و شهر روم رسم کیان تازه کرد و از نوبت جهان را
 پناه و ازه کرد و ای نوبت را که رسم کیان بوده نواختن فرموده و بر آراست لشکر بر آیین روم
 چو از این نقش بر مهر موم و زرومی نمی بود پس مهربان و زبان آوری آگاه از هر زبان
 زبان آور فصیح و مهربان یعنی صاحب مهر و صاحب حسن نیز گفته اند و دلیر و جنگوی
 و دانش پرست و به نیز و شمشیر گتار دست و گشتار و دست چابک دست
 سخن پروری طوطیا نوشتن نام و کشیده و مش طوطیان و بدام و بشیرین سخنان
 مردم فریب و بنوشندگان را روبرو شکیب و ندیم سکندر به بگاہ و گاہ و محاسب در
 در احکام خورشید و ماه و سکندر بحکم پیام آور و بر خویش خواندش ز نام آور و
 بفرمود تا هیچ نار و درنگ و شتابان شود سوی سالار جنگ و رساند بدویم شمشیر شاه
 نگه نشنود باز کرد در راه و به زنگی زبان زخمی کند و که آهن در آتش ز بوسه کند
 یعنی طوطیا نوشتن که دانای زبان زنگی است گوید که آهن در آتش ز بونی میکند و
 آهن اشارت از رنگیان و آتش کنایه از رومیان و چو از هر دگر چهره سر و بدن
 زرومی بزنگی رساند این سخن و از رومی مراد اسکندر و از زنگی پادشاه زنگ
 که دارند تاج و شمشیر و تخت و روان کرد راست به نیروی بخت و جوان دولت و نیز
 کردن کشتن است و گهی خشم سوزنده چون آتش است و چو بر شاخ آموکشد چرم گور
 بدوزد و سر مور بر پایی مور و درین بیت بیان زور اسکندر و نشانه زدن اوست یعنی چون
 شاخ آمو را گرفته کمان سازد و از چرم گور بران کمان زده بندد و سر مور را بر پایی مور که بغایت
 باریک است نصب کند و بدوزد و بعضی نسخ بدوزد و سر مور را بر پایی مور واقع است در صورت پر مور
 نوعی از پیکان است و بعضی سر مار بر پایی مور صحیح داشته اند و معنی آن چنین گفته اند که او
 چون نمائی بدست گیر و زور او را بر آنجا که رساند که سر خود را از پایی ضعیف ترین خلایق

میزد و نشت به بغیرید کوس از در شهر یار به جهان شد چو بانگ جرس بقرار به معنی آواز نقاره
 از درگاه اسکندر برآمد و جهان از شورش آن آواز جرس بقرار شد به قبری زن از خارش
 چرم خام به لبیسه در افکند شب را بگام به بزمی زن عبارت از نقاره چرمی لبیسه
 بای می موده و یای مجبول و شین منقوطه سینگ اسپ سرکش بد فعل را بر لب مجیده تاب
 دهند تا عا جز گشته حرکات ناپسند کن و اینجا کنایه از گام است و تملش آنکه نقاره نواز
 از خارش چرم خام که نوازفتن نقاره باشد شب را که اسپ بد گام بوده مطیع و رام و
 زبون ساخت و آن کنایه است از رفتن شب به در آمد بشورش دم گا و دم خنک
 زدن خام روئینه خم به دم لفتح نفس گا و دم کنایه از در دو خام روئینه خم
 چرم کوس روئینه و خنک بضم خای منقوطه و سکون نون و فتح بای موده صد
 دست به دست زدن و یعنی چوب نقاره نواز به حال یعنی آواز در بنجا دست میشود یعنی
 چون آواز گا و دم بشورش در آمد چرم نقاره روئینه نیز باواز در آمد و خان آرزو گفته که
 خنک به روئینه معنی مذکور در بنجا دست نمی شود بهتر آنست که چشمک زدن باشد که نا و افتان
 تصحیف خنک خوانده اند و آن اشاره بود بخنک یعنی دم نفیر بشورش در آمد روئین خم
 که عبارت از کوس است چشمک میزد بخنک و خام سنجی می نمجد یعنی پوست نقاره بود اگر
 به جیم باشد امانت عامر است بسوی خاص از عالم کوه الموند و همین در کتاب مونس اگر
 بجای خام لفظ طاس بود درین صورت نیز همین امانت است و میتواند که طاس و
 روئینه خم بود و عطف باشد که از نا سخنان مانده پس مراد از طاس آن چیز خواهد بود که همراه
 نقاره نوازند به ترازوی پو لاد سنجان بیل به زکفه بکفه می راند سیل به ترازو
 پو لاد سنجان عبارتست از نیر به بارندان و کفه لفتح و کسر لیه ترازو و بیل
 توجه نمودن بطرف پستی چنانکه ضابطه است که در وقت زدن سر نیزه پست باشد برآید
 کثرت زور یعنی نیزه مبارزان به توجه نمودن بطرف پستی هر دو طرف آن ترازو را خوانند
 می ساخت و از یک پله به پله دیگر سیل خون میراند یعنی بسبب میل تمام نیزه از عدد
 می گذشت به سنان خشت خفتان شکان به فرورفته از فلک به پشت ناف

زنگیان دل انگیزه شد + شد از رویان رنگ یکبارگی + چو دیدند زانگونه خوشتر آری +

یعنی در چه رویان سرخی نما ندوزد شد از غایت ترس خوشتر آری زنگیان + سیاهان بدان

دندان سفید + زخنده لب رویان نا امید + دندان سفید خوشحال و خندان +

شب آن به که پوشیده دندان بود + که آن لحظه میرد که خندان بود + این بیت متعلق است

بمصره اول بیت سابق و بیان حال زنگیان یعنی فرخ ایشان موجب زوال است مانند

شب که تا پوشیده دندان است بحال است و چون تمام دندانهای خود که عبارت است

از ستارگان نمود و صورت خنده بهم رسانید همان وقت تمام میشود و بعضی از دندان سپید

صبح اراده نموده اند که موجب انقراض شب است + سکندر باهنگ یکد و روز به گذشت

از سر خشم اندیش سوز + استگلی تحمل و دانائی یعنی سکندر از غایت دانائی و تحمل خود یکد و

روز در جنگ توقف نمود + شب آهنگ چون برزد از کوه دود + بر آهنگ شب مرغ دستان

نمود + در بعضی نسخ برزد دست بیامی موعده و در بعضی سرزد بین در صورت اول لفظ کوه

مضاف لبسوی دود نباشد و مراد از شب آهنگ شب چه قسم خواهد بود ظاهر است

آهنگ قلب شبانگاه است و در صورت نسخه دوم منافات کوه لبسوی دود لازم است و

مراد از شب آهنگ ستاره سحر است که در آخر شب طلوع کند و کاروانیان بدان راه جو

چو او سیمت هندوی چرخ از کمر + بهار و نیی شده جرسهای زر + پیش خان آرزو همین نسخه که

مذکور است صحیح است تا علاقه آن به بیت آینده درست شود و بهار و نی جرس

کنایه از ایستاده بودن سجد مست و هارون پیشک را گویند + جلاجل زنان گفت هارون

شاه + که شده تا جور باد و دشمن تبا + چونکه هارون اکثر جرس می بندد لهذا جلاجل زنان

گفت و دعاهم لازم ایشان است + طلایه برون شده بهر داشتن + یتامی به نوبت

نگه داشتن + طلایه یعنی هر اول فوج و دید بان لشکر است و در عربی طلیعه گویند پس

میتوان گفت که اصلش عربیست که در فارسی تصحیف نموده طلایه میگویند و مراد از ۱۵۰ نفر

نخا بیانی فوج است و نظر داشتن بر راه فوج دشمن که شنون ندارند + دگر روز کا ورد

گردون شتاب + برون زد سر از گنج کوه آفتاب + بعضی گفته که در مصره دوم و او

۱۲۱

بدست سالار لشکر شناس + که در رومی آمد ز زنگی هراس + چو لشکر هراسان شود در ستیز +
 سگالش سنا زد مگر برگریز + وزیر خردمند را خواند پیش + خبر دادش آزار نهان خویش +
 که بدول شدند این سپاه دلیر + ز شمشیر ناخورد و گشتند سیر + بشکر توان کرد این
 کاردار + به تنها چه بر خیزد از یک سوار + لفظ تنها درین مصرعه بمعنی تن تنهاست که عبارت
 از ذات سردار + ز خون خوردن طوطیا نوشش گردد + همه لشکر از بیم خواهند مرد +
 گمراه با لضم هیلوان + کند هر یک آئین ترس آشکار + نیاید ز ترسندگان هیچ کار +
 چو بدول شدند این لشکر جنگجو + بیار آب و دست از دلیری بشو + دست
 شستن نا امید شدن + همه رنگیان چیره دستی کنند + چو پلایان آشفته مستی کنند +
 پرستان توان آوریدن بدست + کزان رنگیان را در آید شکست + و سببان
 بمعنی مکر و فریب + بر اندازد راسی که یاری دهد + وزین دهم ستکاری دهد پیشوت
 اضطراب + جهانزیده دستور زیادرس + کشا دازد بر کار دانی نفس + نفس کشا دوز
 بسخن آمدن + که شاه خرد درهنون تو باد + ظفر یار و دشمن زبون تو باد + جهان داور
 آفرینش پناه + پناه تو باد ای جهانگیر شاه + در بیت اخیر از مجموع مصرعه اول باری تعالی
 مراد است + بهر جا که روی آری از کوه و دشت + بهی بادت از چرخ پیروز گشت + سیاه
 که ماران مردم نمند + نه مردم همانا که آه فرمند + هر و هم زان بمعنی گشته مردم و مال
 درینجا بمعنی ظالم و بیرحم یعنی رنگیان ظالمان مردم کشانند آدم نیستند بلکه دیان میتوان
 گفت که معنی چنین باشد که رنگیان که مانند مار آدم را می گزند اینها در اصل آدم نیستند
 بلکه دیواند زیرا که دیور این حالت است که شکل مار بر آید + اگر رومی اندیشد از جنگ
 زنگ + عجب نیست کاین ماهی است آن نهنگ + ز مردم کشی ترس باشد بے +
 ز مردم خوری چون ترسد کس + یا سنی مردم کشی و مردم خوری معنای است +
 چو از زم خواهم ازین سنگد لان + بخوانند مان عاقلان عاقلان + مراد از آرزو هم
 و حیاست که عبارتست از صلاح و لفظ مان بیم چون سبب چنانکه یا جمع خو
 شان جمع او و گاه مان بمعنی باز آید چنانکه شان زمان بمعنی چنانکه از شما باز آید

خشت نیزه نوچک که در میان آن حلقه باشد و انگشت بدان داده بسوی دشمن اندازند و
خفتان با لفته جهله و فک که چرخه رسیان و پاره زمین گردور یک توده و مراد اینجا پاره
 گوشت پشت است که پس ناف واقع شده یعنی خشت مذکور از پشت پهلوانان میگرفتند
 ز قاره و نه حاج بید برگ + قواره قواره شده درع و ترک + مراد از قاره و رور و غنی است که
 همان باروت کرده و آتش داده بسوی دشمن اندازند **ناح** نیزه خود بید برگ نوع
 از پیکان که صورت برگ بید دارد و مراد از قواره در اینجا پاره هست یعنی تخته های آتشی

و ناح و غیر سما که درع است پاره پاره شدند + زهرای حمله زهر است + شده آب خون
 در دل تند میخ + درین بیت دو نسخه است یکی زهرای حمله دوم زهرین حمله اول مشهور است
 و معنی هر دو کتب یعنی ترس و وحشت و شمشیر نشسته و همین بیت را بسند آورده و بعضی از مفسرین
 و وحش نیز گفته اند و در سرودی همین معنی است لفظ اول و در غنی یعنی آواز سگ و لفظ
 هر دو کتب لغت دیده نشد و بعضی از فضلا گفته اند که بر ابا بی موحده آشوب و وحش و ترا
 یعنی لغات شمشیر است و در کتب لغت باین معنی دیده شد و معنی بیت نیست که از ترس حمله
 و وحشیدن شمشیر در دل ابرغ نده آب خون شده + چو لشکر بلش که در آور دروس +

مبانه برون آمد از هر دو سوسه + بیسی یک بدیگر در آو بختند + بیسی خون که از هم فرو بختند
 سبق بر در بشاروم رنگ + چو برگور پی بر کشیده پنگ + **سبق برون** پیش
 نمودن و گور پی بر کشیده بیای فارسی و سکون یای تهمانی یعنی گوری که اعصابان

که موجب حرکت است بر آورده باشند + خرابی در آور و زنی بروم + زهر بوی افغان
 بر آورده بودم + اول زمین و بوم دوم چندی یعنی چون رومی مغلوب شد چند از هر بوم
 بیانگ بلند گفت + که رومی تیر سید از ان پیش خورد + که با طویانوش زنگی چه کرد +
 پیش خور و آنچه پیش همه خورده باشد طور فوا که و چاشنی یعنی چون زنگی طویانوش را
 بطور چاشنی پس از جنگ شسته بود لعل از پیش خور و تعبیر نموده + در افکند خون دلاور
 بجام + بخورد از سر فامی آن خون خام + خامی نادانی و خام خالص + چو زنگی
 نمود از خندان باز می + ز رومی نیامد عیان تازی + **عثمان تازی** جرات +

بدست آوریم ووزان چیره دستان شکست آوریم و بگریزندگان توانیم رست و که چو بل چو بل
 نارسد شکست یعنی از درندگان بدرند که خلاص خواهم یافت چرا که شکست جابل جز جابل نتواند
 و بفرموده شاه تالیران روم و نمایند چاش دران مرز و بوم و چاش یعنی سعه و
 کمین برگزگانه زنگ آورند و تنی چند زنگی بچنگ آورند و شدند آن دلیران فرمان پذیر
 گرفتند از آن زنگیان چند اسیر و بنوبت که شاه بردندشان و به سرننگ نوبت شد و چون
 شان و نوبت گاه خیمه گاه و سرننگ نوبت پیادگان بارگاه که بنوبت داشت
 باشند و در آوردشان نوبتی داشت شاه و قفای چو خون سرخ و رونی سیاه و مصرعه
 دوم حال است از لفظ شان که مفعول آوردست و نوبتی و اگر کسیکه محافظ نوبتی باشد
 یعنی خانه و بارگاه سلاطین و آن عبارتست از پیادگان و سرننگان که کار آنها نگاهبانی
 اشخاص است و قفای چو خون قفای که سرخ باشد و شد از دشمنان کی چو خنجر
 شیر که آرد گوزن گران را بریزد یکی را بفرموده تالیران گرده و بریدند سر چون سیکه
 پاره کوه و بطن سپردند کاین را بگیرد و بسیار آنچه شد را بوزن گیرد و خان آرزو گفته
 که اطلبان یعنی بختی کردن و بریان ساختن است پس بطن در اینجا اسم فاعل باشد از اطلبان
 و بطن بصیغه ظرف در ظاهر درست نمی شود زیرا که لفظ بگیر ازین ابا میکند و دیگر که نه باطن
 گفت در آن که چون بایش ساخت این برگ و ساز و مضمون بیت حالیه ای سرزنش را
 حواله بطن نمودند در حالیکه بطن مذکور را به نوع دیگر فهمانیده بودند بطوریکه سابقا مذکور شد
 و اگر زنگیان پیش ضر و بیای و فرو مانده عاجز دران رسم و راه و بیای قائم
 مصرعه دوم حال است از ضمیر بودند که بعد مصرعه اول محذوفست و چو فرموده شد و خوان
 آورند و بساط خورش در میان آورند و بیاورد خوان زیر ک شومند و بروی بیای
 سرگوشه بپند و شد از هم در میان خورش را برزور و پوشیدنی که او برود و چرم گوی و بیای
 خورد و جنبانند و که خوردی مدیدم ازین خوبر و بیای متکی سزاوارتی یعنی بلند است تمام
 بخورد و سرننگانند ای تحسین نمود و چو زنگی بخوردن چنان دلکش است و کباب
 و اگر خورد و غم ناخوش است و دلکش مرغوب و همه ساق زنگی خورد و در شب اب و

سخت دل یعنی اگر این سخت دلان صلح کنم مارا عاقلان دشمنند ندانند و اگر جایی خالی
 کنم از شهر و زگیتی برآرند یکبار گردد یعنی اگر از جنگ بگذریم و کناره گیریم در گیتی هلاک
 اندازند و بلی گردانند داشتندی هر اسب و میاسخی نهادی بر ایشان سپاس یعنی
 آری اگر از ما ملاحظه داشتندی طوطیا نوش بر ایشان احسان نهادی و مشکو خود ساخت
 میاسخی چه باشد که بس بی هشد و اگر رست خواهی میاسخی کشند یعنی میاسخی
 چه خواهد بود که ایشان را براه راست آرد و ترساند پس فرستادن میاسخی پیش ایشان
 بجاست و راست آنکه ایشان میاسخی کشند و آن کمال بی شعوری ایشان است
 یکی چاره باید بر انداختن و به تذویر مردم خوری ساختن و چاره بر انداختن چاره
 بعل آوردن و گرفتن تنه چند زنگی براه و گرفتار کردن درین بارگاه و نشستن
 ترا خاش و دشمنان و در انداختن زنگیان را بجا ک و یکی را سر از تن بریدن بدر
 بطنج فرستادن از بهر خورد و بزرگی زبان گفتن این را بشو و به پرتا خورد و سر و
 نامجو و به قهر مای تا مطبخت در نفقت و نهد لقمه و از آن کند خاک خفت و لقمه بفتح
 لام و جمیم فارسی در ابراهیمی سر بریان و پاره گوشت بی استخوان و در بعضی جفتن جمیم
 عجی و بسکون فافتح تایی فوقانی سر گو سپند را گفته و بجو شد سر گو سپند سپاه
 سنی را استخوان آوردند و شاه و گو سپند سپاه از جهت مشابهت زنگی است
 شد آن چرم ناسخته را نیم خام و بزرگ بجا بدست تمام و بگوید که متفرش ببارند و نیز
 کزین لغز تر کس نخورد دست چیز و اگر هیچ دانستی در نخست و که خوردی چنین را هم
 سندرست و بهر آنکه لفظ هیچ بدو معنی متصل شود یکی سلب کلی چنانکه گویند بجا پسینا و
 و گاهی معنی مقدار کم است که در همین است و لفظ خورد در بجا یعنی خوراک است و
 مخالف است و آنکه بجز خوردن تندرستی بهر سید و اسیران رومی به خوردی
 بهر زنگی خوش که خوردی خوش شام خوش ذائقه و چو آن آدمی خوار
 یا بدختر که هست آدمی خواره زو تیزتر و بدین ترس بگذارد آن کین گرم و که آهن
 آهن که آن که در نرم و کین گرم کینه تیز و کاف تعلیل و اگر این چاره سازد

زخم ریزه و دماغ فلک سفته از زخم تیر و خان آرزو تنبک به فوقانی مضموم یعنی دهل
 کوچکی که با انگیران در هنگام بازی نوازند آورده و در مدار الا فاضل و بطای ملبقه بمعنی کرنا که
 بوق خوانند یعنی از غفله تنبک که زخم ازان تراوش میگرد و دماغ آسمان از باعث
 تیر زخم آن سفته می شد و تحقیق خان آرزو آنست که تیر به خون ترجمه ایضاست یعنی
 آواز تنبک که زخم از او میریزد دماغ فلک را نیز سوراخ کرده بود و دل ترک ازان دران
 در و گیر و بر آورده از ناسه ترکی نفیر یعنی دل دلاوران دران هنگام سبب آواز
 ناسه ترکی فریاد و افغان برداشته بود و زمین لرزه مفرعه در دماغ و زده آتشین مفرعه
 چون چراغ و زمین لرزه و درسم و برهم شدن و مفرعه تازیانه و مراد ازان
 آواز اوست یعنی سبب آواز مفرعه برهمی در دماغ بهم رسیده که سبب آن چون چراغ
 مفرعه آتشین که عبارتست از مشعله در دماغ پیدا شده و چون از رسیدن
 ضرب شد بدینطور مشعله چیزی متخیل میگردد و آزاد در فارسی چراغ از چشم جستن می گویند
 این قسم فرموده و روار و زنان تیر پولاد ساس و در اندام شیران پولاد خای و
 یعنی تیر پولاد ساس در بدن شیران پولاد خای که پهلوانان
 باشند روان می گردید و میگذشت و پلارک چنان تافت از دوسه تیغ و که در شب
 ستاره ز تار یک میغ و در شرح خان آرزوست که پلارک بیای فارسی و بعضی بتارک
 یعنی شمشیر و جوهر شمشیر و آهن جوهر دار آورده ظاهر است و حقیقت است و اول و دوم
 مجاز و اینجا معنی جوهر مراد است و چون این در اصل سیاه است شب تشبیه داده و
 و تافتن ستاره چون معنی طلوع و بلند شدن همراه دارد لهذا عبارت از تار یک
 میغ واقع شده یعنی جوهر شمشیر چنان می تافت که ستاره در شب از زیر میغ
 تار یک و سیاه برآید و طلوع کند و دران وقت ستاره بسیار روشن نماید
 و بعضی تار یک بابی موحده بجای تار یک تجویز کرده اند آن از راه معنی صحیح است لیکن در
 محاوره تنک مستعمل است نه تار یک و دو لشکر که باره برخاستند و در گونه صفها بسیار استند
 دو ابرازد و سود و فروش آمدند و در دیای گش بگوش آمدند و برآمیخت لشکر و مژنگ و پیاده

ازین خوش نمک تر نیامد کباب + بزخم سیاهان شیه پیل بند + فرود زهی خورد از این گوشت پند
 هر روز اگر بصیفه اسم فاعل باشد حال است از فاعل میخورد و اگر بصیفه اسم مفعول باشد

حال است از مفعول آن + چو تر سنده اژدها کرد شان + چو ماران بصحرار پا کرد شان
 شدند آن سیاهان بر شاه و زنگ + خبر باز دادند از آن روز تنگ + روز تنگ روز

مصیبت + که این اژدها خوشی مردم مفعال + نهنگی است کاورد بر ماز و آل + چنان
 میخورد زنگی خام را + که زنگی خورد مغز بادام را + ظاهر از زنگ باغستان بادام را

باشد و زنگیان اکثر مغز بادام خورند + سر زنگیان را چو آرد به بند + خورد چون سر و
 لفظ گو سپند + و او عطف در سر لفظ می باید چه لفظی یعنی پاره گوشت است یعنی سر

زنگیان را چون سر گو سپند و لفظ گو سفند می خورد + دل زنگیان را در آمد سر اس +
 که از پریان سر برون زد پلاس + فرو پرم پید آتش انگیز شان + زگر می نشست آتش

تیز شان + خان آرزو گفته که مراد از آتش انگیز سردار لشکر است که مشتعل کننده
 آتش حرب است یعنی سبب انمی یعنی پلنگ پرموده شده و از گری می که داشت آتش شان

فرو نشست پس احتیاج نیست که گفته شود که آتش انگیز یعنی آتش انگیزت است چنانچه
 مجلس افروز یعنی مجلس افروختن + چو روز دگر مرغ بکشا و بال + ممتی شد و مانع سپهر

از خیال + مراد از طرح آفتاب است و خالی شدن مانع سپهر از خیال رحمتن صورت
 کو اکب است + بقول سیه بانگ سر ز خروس + در آمد بغزیدن آواز کوس + مراد از

غول سیه شب باشد و غلط است که دیو از آواز خروس میترسد سبب آواز خروس
 غول شب برسد و آواز کوس شایه بغزش در آمد + شغبهای شب پور ز آواز تیزتر +

چو صورتی در استخیز + شغب لغتتین شور شب پور یعنی شین و بای فارسی
 نا آید نمی که در هر گاه نوازند یعنی شور شب پور باز آید چو آواز صورتی سرافیل بود

که در استخیز شود و شبیه شب پور صورتی سرافیل در فتنه انگیزی است + ز فخره بر آوردن
 کا و دم + شده ز آسمان زهره کا و دم + یعنی آوازهای مهیب که ناز بهر کا و رفت و برید

و دلهای گرگینه چرم از خروشش + در آورد مغز جهان را بچوشش + ز شوریدن تنگ
 و دلهای گرگینه چرم از خروشش + در آورد مغز جهان را بچوشش + ز شوریدن تنگ

هر چند که آن پیل در حد ذات خود بجای دلیری نمی نمود که خود را بر آتش میزد و از آتش حذر نمی کرد و
 ز بس پیل که چاش آمد برون به شد از پای پیلان زمین نیکگون به اسی از بسیاری فیلان زمین
 نیکگون شد به پیاده روان کرد بر پیل بند به هر گوشه کرده صد فیل بند به پیل بند
 بندست در بازی شطرنج که بد و پیاده یک پیل باشد و نیز یعنی بند سخت باشد پس مراد از اول بند
 معنی اصطلاحی مقرری شطرنج بازان است و از دوم معنی حقیقی خود یعنی پیاده را برای فیل بند
 روان نموده تا پیل بند صورت گیرد و بر هر گوشه از فوج خود صد فیل را بند کرده و نگا داشته که
 از جا نزود و در بعضی نسخ پیاده روان بر سر پیل بند واقع است در صورت لفظ سر زانند باشد
 چنانکه فلانی را بر سر فلانی گذاشته ام و چو آئین پیکار شد ساخته به منشها شد از مهر برداشته
 شش طبیعت و پر و اخلاق یعنی خالی شدن به سنگ سیاه و زراچه بنام و ز
 لشکر که رنگ بکشاد گام و گام کشادان روان شدن و درآمد چو پیل استخوانی
 بدست و کز و پیل را استخوان می شکست و گویند استخوان نوعی از سلاح است
 و بعضی اول پیل را بای تازی نیز بخوبی نموده اند و سیه ماری افسون گرگی در و و سر آکا
 از سر بزرگی در و و مراد از افسون گر که حیل گرگ یعنی با آنکه مار بود صفت گرگ
 هم داشت پس از دو جهت مودی باشد و هم آماسی یعنی آماسیدن سرست و
 دمانی فراخ و سیه چون لوی و کز و چشم بیننده گشتی سفید و لوی دیگر چنانکه
 گذشت و چشم سفید گشتن در اینجا کنایه است از بهوشی زیرا که درین حالت سیاهی
 چشم پنهان نمیشود یعنی از دیدن دمان او که چون دیگر فراخ بود چشم بیننده کور می شد
 خمی از خم آهن بر آغخته و چنگها سکا هن برور بخت و خم آهن سنگی است سیاه که سر
 زند و سکا هن رنگی است که آهن را در سر که اندازند و سیاه شود و آن بسیار بد و متعفن
 بود و این بیان شکل آن رنگی است یعنی رنگی خمی بود که از سنگ خم آهن ساخته بودند
 و در آن خمها بسیاری از سکا هن ریخته بودند پس درین بیت سه تشبیه شد یکی به سکا
 بصورت خم دیگری سیاهی خم آهن و سومی به خمی و بد بونی سکا هن و این نهایت بلاست
 برو سینه همچو پولاد ترس و حدیث نموندی آن خود میرس و ترس بضم اول نخستین

چون گراز و زنگ + کرا از لضم کاف عجمی خوک ز و چون ز بسیار دلاور باشد لهذا لشکر جنگجوی
را بدان تشبیه داده + سم باد پایان پولاد فعل + بجزن دیران زمین کرد فعل + ترنگ
کماناے باز و شکن + بسی خلق را برده از خوشن + ترنگ لفتح تین آواز کشیدن
کمان و رسیدن گرز و در کلام بعضی از متاخرین بمعنی آواز شکستن شیشه و غیره نیز دیده شد
و لفظ باز و شکن بمعنی نهایت زور و اورست + در کشیدن تیغ آئینه تاب + در نشان
از چشمه آفتاب + و در کشیدن لضم دال و فتح را روشن شدن + زده لشکر
روم را بیت بلند + زمین در کمان آسمان در کند + حاصل آنکه لشکر روم و قتیکه را بیت
جنگجوی خود را بلند ساخت از بسکه سیاهان کماندار بودند زمین در کمان بود از بسکه
کمند ها بر نیزه کشیده بودند آسمان در کند بود و خان گفته که زمین در کمان بمعنی بسته کمان
بود و آسمان بسته کند های رسا + بقلب اندرا اسکندر فیلقوس + جناحی بر آراسته
چون عروس + جناح با لفتح بمعنی که وی هست از مردم و با صطلاح سپه کشان هرول
گویند + ز پیش سپه زنگی قیرگون + جناحی بر آورده چون بستون + قیر روغنی هست
سیاه که در کشتی مالند و بستون نام کوهی است + صف زنده پیلان بیجا گروه +
چو گرد گریه کمرهای کوه + زنده پیل پیل مست + مژه چون سنان چشمها
چون عقیق + ز خرطوم تا دم در آهن غولق + چشم فیلان که بنظر آمده گرد سیاهی سرخ
مائل بر رو باشد حواجه همان را بختی تشبیه داده یا بسبب انعکاس خون خلأق +
و که گونه بر هر یک تخت عاج + بروزنگی بر سر از مشک تاج + بر هر یک پیل تخت لبخت
گسترده بود و بران زنگی سیاه کلاه نشسته + چو آواز بر پیل سرکش زدی + زوے
آتش از خود بر آتش زوے + خان آرزو میگوید که در مصرعه دوم لفظ ار مخفف اگر لفظ
خود زاید چنانکه در محاورات واقع شود و آتش زدن کنایه از خراب کردن یعنی اگر
زنگی آواز بر پیل سرکش خود زدی میل مذکور چنان دلاوری داشت که فی المثل خود را بر
آتش زدی اسی حمله بر آتش کرده آنرا خراب کردی و این نهایت مبالغه است و بعضی
نوشته اند که چون زنگی آواز بر پیل سرکش میزد از هیبت آن آواز پیل مذکور سوخته میگردد

جوشش من جوش دریای نیل را عاجز گرداند و رخ من پیل را پیاده و عاجز کند و در لفظ فرس و رخ
 و پیل و پیاده صفت مراعات النظر است * سلاح از تنم رسته چون شیر بز * ز پو لاد دارم
 دیگر * یعنی مانند شیر بدست و پایی من سلاح اند و با وجود آن هم سلاح پو لاد * دارم *
 چو الماس و آهن رگ و تن مرا * چه حاجت بالماس و آهن مرا * درین بیت لعن و نفرست
 الماس مقابل رگ و آهن مقابل تن * چو گردن بر آرم بگردن کشته * نه زانی هر اسم
 نه از آتش * آئی مراد از آدی یا تنگ و از آتشی مراد از دیو * درم پهلوی پهلوانان
 به تیغ * خورم کرده گردان بیدریغ * گردن تیغ کاف فارسی پهلوان * به مردم
 اثر دیا پیکرم * نه مردم کشم بلکه مردم خورم * مراد جهان از کسی شرم نیست * پستیز
 لبه هست و آرم نیست * آرم نرمی و صلح و شدم * پستیزنده را دارد آرم است *
 خراز زیر پالان بر آید درست * یعنی نرمی صلح مرد جنگی راست دارد و این بحسب نسبت
 که خراز زیر پالان درست بر می آید و در تعطیل و تن آسائی نیست و ضعیف گردد و بعلت بی ریاضی
 همچنین اگر مرد جنگی مراد است و ضعیف گردد پس مصرعه دوم علت مصرعه
 اول است * چو من زنگی انگه که خندان بود * سیه شیر می الماس دندان بود * یعنی
 مانند من زنگی هرگاه که می خندد چنان می نماید که سیه شیر می است که دندان از الماس
 دارد و خان آرزو گفته که صحیح نزد من چنین است چو من زنگی هر که خندان بود یعنی همچون
 من زنگی هرگاه که چندان بود و چندان روئی زنگی ظاهر است از جهت خوشی طبیعت
 چنانکه سابق نوشته و شیر شیا و نیلی صاحب جرأت و سهمناک بود * بگفت این و
 برزد برابر و شکنج * چو مار که پیچد سودای گنج * ز رومی سواری توانا و نیست *
 بران آتش افکند خود را نخست * بآتش کشته مار مالید گوش * چو پروانه کا بدشش
 خون بجوش * گوش مالیدن عبارت از بهوشیاری کردن و شجاعت نمودن است
 و پروانه چون شمع را می بیند خون او در جوش می آید و بهوشش شده بهر علت تمام در نور
 شمع خود را می افکند پس رومی همچو پروانه در جوشش آمده خود را بر پهلوان زنگی که از غصه
 چون شمع سوزان بود افکند * در آمد بروز زنگی جنگ سود * بیک ضربت از تن سرش را برد *

یعنی سپر در صورت اول صفت پولا باشد در صورت ثانی اصناف متقلوبی اسی ترس پولا و
یعنی برو سینه او چنان سخت بود که گویا سپر پولا دست و ذکر آوری آن خود قابل بیانی

نیست + علم دیده پر چمی بر سرش + یعنی گشت یک موسی زان پیکرش + گرا نیجا بود
طاسک سزنگون + دودیده بر و بود چون طاس خون + این بیت بابیت آیند قطعه بند

من حیث المعنی و ان ستمل است به و تشبیه اول آنکه قدش مثل علم بود و روی سیاه او
همچو پرچم بالایی علم که اکثر سیاه باشد و در بیت دوم گوید که اگر اینجا یعنی بر علم طاسی سزنگون
باشد بر قد زنگی مذکور هر دو دیده و طاس پر از خون بود و کاف طاسک تصغیر است +

بسی خوشن را بر زنگی ستود + که سوزان تر از آتشم زید و دود + یعنی خور را بسیار بر زبان
زنگی ستود و خود را با تش زید و دود بدان سبب تشبیه داده که خود هم سیاه رنگ بود

و هم آتش شجاعت داشت + زاده اچه منم پیل پولا د خاس + که بر پشت پیلان کشم
پیلیا + سلیامی بالام موقوف یکی از اسلحه زنگیان و ایضا صراحی که شکل پای

پیل سازند و به پیل پولا د خای سلیکه سخت است باشد و پولا در از دندان
سختاید یعنی سلاح من چنان گران است که بر پشت پیلان قوی پیل بار کنم + چو در پیلیا

قدح می کنم + بیک پیل پیل را سپه کنم + در بعضی نسخ پیلیامی قدح بیامی نسبت
واقع است یعنی قدح که منسوبست به صراحی است شکل پای پیل و بمعنی حرب نیز

آمده و در بعضی نسخ چو از پیلیا در قدح می کشم آمده پس در صورت از پیلیا اول صراحی
مراد است که شکل پای پیل سازند و از پیلیا ثانی حرب و سلاح + چو در مو که بر کشم

تیغ تیز + بگو به کنم کوه را سنگ بریز + کوه به بود و فارسی حمله و آسیب و بعضی کوه به
سلامی به تبر مشایخ را گفته اند یعنی هرگاه که در میدان جنگ تیغ را بر کشم اگر کوه باشد

بگو به بر انگنم و بشکنم + گرم شیر پیش آید و گر نه بر + بر وسیل ریزم چو غنچه ابر +
هر چه بر کبر با و فتح زنا و سکون با شیر درشت یعنی اگر پیش من شیر رزم یا شیر درشت آید

باک نذارم و همچو ابر غنچه وسیل سلاح بر و فروریزم و بلا کی سازم + فرس بگند جوش
من پیل را + رخ من پیاده کند پیل را + فرس افکنند عاجز کردن یعنی

بر پشت بورد در آمد برین آن پل پل زور به مراد از **سجاف** عباتی است که سلاطین امر را
 بر اسپان خود اندازند و بعضی گویند نوعی از قراکند و بعضی برگستان را گفته اند مخفی نمایند
 که ازین ببت چنان معلوم میشود که اسکندر در حین صف آرایی برای پوشیدن اسلحه
 از اسپ فرود آمده باز بر اسپ سوار شده و پلور برای موحده و واور رسیده اسپ سرخ
 زنگ به عنان تگاور بدولت سپرد و نمود آن تمید است را دست برد و یقین
عنان اسپ را بدولت سپرد اسی قبضه اختیار کار خود را باقبال خود داد
 و با آن رنگی تمید است بی اقبال دست بردی نمود به یکبار درسی چون در آید عقاب
 چگونه جلد بر زمین آفتاب به ازان تیز تر خسر و پلشتن به تندی در آمد بران اهرمن
 این دو بیت قطعه بند است و لفظ چون و چگونه در اینجا برای تشبیه یعنی چنانکه بر یکبار در
 عقاب آید و چنانکه آفتاب بر زمین جلد ازان جلد تر و تیز تر سکندر روان شد **هران**
اهرمن که عبارتست از رازا چه به نزد بانگ بروی که اسی زانغ پیر به عقاب بی جوان آمد
 آرام گیر به **عقاب** باضم جاوزی شکاری به اگر بر نانی عثمان راز راه به کنم
 بر تو عالم چو رویت سیاه به سیه روی زانی که از تیغ تیز درین حرکت کرد و خواهی گریز
 اسی سیاه روی تو دلیل است بر آنکه درین جنگ خواهی گریخت به مروتا بجون سرخ رو
 کنم به مسلسل تر از جعد موسیت کنم به یعنی ترا مانند موسی تو در سج و تاب مرگ اندازم و از
 خونت روی تو سرخ کنم به فتنه زنگ بر تیغ آئینه زنگ به من آن آینه که من افتاد
 در بعضی نسخ من آینه ام در بعضی من آن آینه و پیش فان آرزو صحیح دوم است یعنی
 زنگ بر تیغ آینه زنگ افتد من آن آینه ام که من زنگ می افتد اسی سخا که سیاه برابر
 میشود و در لفظ افتد یقین است یکجا بمعنی خود است و جای دیگر بمعنی مجاز و همچنین لفظ زنگ
 دو معنی دارد به سپیده بر دروخی از چشم درد به برد تیغ من سرخی از روسته زرد
 در عامه نسخ **سپیده** به با هست و **رومی** عطف بیان سپیده است چنانکه من
 بنده که صفت و موصوفه باشند چه فصل دران جائز ندارند و چون سفیده در شیا فات
 دواهای چشم بر بند خصوصاً سپیده رومی چنین فرمود و بعضی نسخ سپیدی را گرفته اند

جنگ سود و بحیم تازی یعنی کسیکه سود خود را در جنگ دیده باشد یا کسیکه سوده و فرسوده
 جنگ باشد و این کنایه است از جنگ دیده و کار آزموده و در آمد بروی حمله کرد و در
 رومی رفت چون تند باد و که تا چشم بر هم کند سر نهاده و بدانکه ماقبل و مابعد لفظ تا کانت
 می آید و آن زائیده بود لیکن اینقدر تفاوت هست که در اول تا محض برای غایت بود و
 در دوم برای غایت و هم برای شرط است و اگر کینه خواهی در آمد بجنگ و فلک هم در آمد
 پایش به سنگ و پامی بسنگ در آمدن و افتادن کنایه از کشته شدن
 چنین تا بقدر افتاد مرد و به تیغ آمد از رویان در نبرد و به تیغ آمدن یعنی کشته
 شدن و اگر هیچکس را نیامد نیاز و که با آن زمانی شود رزم ساز و نیاز در اصل
 احتیاج است و اینجا همین مراد است و زمانی بمیم و یاسی تنگ و زبانی بیای موحده و یاسی
 معروف زمان کم و فرصت اندک و و معنی دوزخی یا فرشته مومل به دوزخ بر دوش بود
 دل از جایی شد شکر روم را و چو ار کوره آتشین موم را و چو کرد آن زمانی سپید را
 ز بون و نیامد به ناوردا و کس برون و سرگردان شاه گردون گراس و ز پر کار
 موکب تکی کرد جاس و یعنی سردار سرداران باد شاه بلند قدر که بلندی گراسی بود و
 بر آراست بر جنگ زنگی پیچ و بزنگی کشته نیره را داد و پیچ و پیچ یعنی قصد و بر آراست
 قصد درست نمودن غم است و زده بر میان گوهر آگین که در آورد پولاد هندی سحر
 که عیار است از بند اعم است از آنکه ابریشمی باشد یا از رسیان یا از چرم بهر صورت
 پادشاهان جواهران نصب کنند برای زینت در مردم و در جنگ برای شناختن و
 پولاد هندی شمشیر و تن بر یکی آسمان گون زره و چو مرغول زنگی گره بر گره
 مرغول موسی بچیدار و آسمان گون سیاه و یمانی یکی تیغ زهر آب جوش و
 حامل فروخته از طرف دوش و یمانی منسوب به یمن و تیغ را در زهر آب جوش
 دهند که زخمش مملک باشد حامل فروخته یعنی آن شمشیر را مانند حامل
 آویخته بود و کند سی چو ابرو طغایان و تخم چون کمان گوشه چایان و
 طغایان بحیم فارسی و چایان هر دو شهر اند از ترکستان ملک نیر و کمانی بر فلند

بر کاب دست شوند آنگاه گرز خواهم شیر خوار دین کنند و **عنان بر کشادون** کنایه از
 بر این سخن است + برو حمله برد چون شیر دست + یکی گرز شیر پیکر دست + دستنی که
 زو بر سرش گرز را + تب و لرزه افتاد ابر ز را + بیک ضرب آن گرز پولاد سخت + است
 جان از آن آبنوسی درخت + سر گردن و سینه و پا و دست + ز سر تا قدم خرد و در هم
 شکست + چو کار ز را همه با خرسید + یکی محنت دیگر آمد پدید + یعنی کار یکسر کنند را
 باز چه بود آن کار بر راحت کشید و آرام سپید کرد و آن کنایه است از تمام شدن کار و
 شدن ز را چه محنت دیگر که زنگی دیگر باشد پدید آمد + سیاهی بگردن نخل بلند + پیران
 از و دیده نخل بلند + در بعضی نسخ در آخر مصرعه دوم میباشند واقع است و در بعضی نخل بلند
 و مراد از نخل بلند باغبان است حقیقتاً از جهت آنکه چنین نخل جاسی دیگر بنظر نیامده
 یا زمانه مجازاً + بکنس و در آمد چو تند آرد + برو کرد زخمی چو آتش رها + اسی بر سکنده
 مانند آرد های دمان حمله نمود و زخمی تیز همچو آتش زد + نشد کار گریخ بر درع شاه +
 بغیر زنگی چو ابر سیاه + چو دارای روم آن سیه را بدید + نهنگ سیاه از میان
 بر کشید + نهنگ سیاه تیغ + چنان ضربتی زد بر آن نخل بن + چو شیر زبان
 برگوزن کهن + سر زنگی از نخل بالا افتاد + چو زنگی که از نخل خرم افتاد + دگر زنگی ر
 سوخی مصاف + زبان بر کشاده بهشتی گزاف + که ابر سیاه آمد از کوه زنگ +
 نبارد مگر آرد ها و نهنگ + سیه گود که دوازدهم + گران کوه را سم تراز و منم + گود
 یعنی گود و بعضی گود تفنگ و بعضی از نام آن زنگی اراده نموده اند و در مدار الافا غلط
 سنگین که بمنجیق اندازند آورده + زتن بر کنم گردن پیل را + بدم در کشم شیر نخل
 این بیت در بیان بسیار خواری و بسیار زوری است + هر آنکس که جانش باهن گزم +
 لبه جامه در سکا بن رزم + خان آرزو گفته که گزیدن جان مجاز است و در تشبیه
 زدن جامه سکا بن که سیاه گردد مجاز عقلی است یعنی هر کسی که باهن سلاح خود جان
 او را از تن بیرون کند بسیار کس را با تمام او کبود پوشا نم و این اشارت است از کشتن او
 بکمال خواری و زاری + جهان جوی چون دیدگان یافته گوی + ز خونان خود را کند نافه کوی

نوشته اند که چشم در و قلب ضافت است یعنی در چشم یعنی دستور مردم روس است
 که سبب در چشم سفیده را میبرند چه در شیا فاست سفیده اندازند و کل بدان نمایند
 تا باعث تسکین گردد پس از سپیدی مراد سپیده است از قبیل تسمیه جوهر بعرض و معنی
 مصرعه دوم آنکه تیغ من که مثل سپیده است از کثرت صیقل سرخ را از روی زرد میبرد
 و **رو** **زرد** عبارتست از دشمن از جهت بی اعتباری چنانکه زرد و گویند در
 مقام خفت و بی اعتباری و چنانکه من دیوم مردم خورم و مرا خور که من دیوم مردم
 یعنی چنانکه من دیوسی هستم که مردم را می خورم و ترکیب مصرع ووصف است که اگر
 بر من یعنی بالا باشد چنانکه بر شدن یعنی بالا شدن پس کنایه باشد از آنکه از دیوم مردم
 بلند تر و بزرگ تر و اگر نرم می بنون باشد در صورت یعنی عظیم باشد از جنبش خود
 یعنی از نوع دیوم مردم بزرگ ام و میتواند که به فوقانی باشد یعنی از جنس دیوم مردم بر من و آن
 کسیانی اند که در دیوم مردی پیش اند و مذانی تو پیکار شمشیر و خنجر و بیا موزست من ببار و
 سخت و شمشیر و خنجر و عطف است و خنجر یعنی گرز و گرانگی ز جانی نگهدار بجای
 و گرنه سرت بسپرم زیر پای و یا سی تنگیر جایی برای عظیم است بنا بر گمان مخاطب و
 لفظ که همراه آن آرند تا شک در عظیم آن باشد یعنی اگر گمان خود از جایی عظیم و مهیب آنی
 که عبارتست از زنگبار جایی خود نگهدار و بجای خود باش و من آن روم سالار
 نازی هشتم و که چون دشمن صبح زنگی گشتم و گویند در هوشیاری و فهم و ب شکلی
 نیست چه بهترین عالم از آن ملک بر فاسده اند و چه هندی زخم بر سر زنند و پل
 زند پیلان جامه در خم نیل و مراد از هندی تیغ هندی است و این نیز بجا بود و روم
 و زنگ و نازی واقع است و زند جامه در خم نیل یعنی ماتم کند و چو زاهدین کف
 حلقه در زیر سنگ و بزرگ رود هوش سالار و زنگ و یعنی چون از آهن سنگ را طلقه
 در گوش سازم یعنی تیغ و تبر و نیزه سنگ آهن را بنده سازم هوش سالار و زنگ که پلنگ است
 از دیدن این حالت بزرگ برود و چو گفت این سخن در رکاب ایستاد و بر آورد باز و عنان
 بر کشاد و **رکاب ایستاد** ای ستم خیز و ضرب شد چو وقت حمله بقوت هر دو پا

رسمت میداشتند و سحر که چو آمد بیک آخری و گل سرخ بر طاق نیلوفری و گل سرخ
 آفتاب طاق نیلوفری آسمان و سکندر برون آمد از فراگاه و بر آراست بر حرب
 و تهنیت سپاه و روان کردش عنان تاب را و بر انگشت چون آتش آن آب را و
 خوش عنان تاب یعنی رشتی است که او را عنان تاب دهد و گرداند و محتاج چاک باشد
 و مودت ثانی اسپ را با آب تغییر کرده و بقلب اندرون پاشی خود را فشرده و بهر هیلوی هیلوانی را
 سپرد و خان آرزو گفته که در مصره دوم هیلوی اول یعنی هیلوان است و هیلوی دوم یعنی
 طرف و در بعضی نسخ بجای هیلوی هیلوانی سپرد واقع است و آن غلط است صحیح بهر هیلوی
 هیلوانی را سپرد باشد و چپ راست را بست ز این حصار و فرو برد چون کوه پنج استوار و
 همان شکر رنگ و خیل حبش و بهر گوشه گشت شمشیر کش و حبش برین بر بر بسیار و
 بقلب اندرون زنگینی و یوسار و چون نوبت زن شاه زد کوس جنگ و جرس دار زد
 بجنبه اندرنگ و درآمد معزین اسپاه و زماهی گفت تیغ بر شد سپاه و اسپر سپاه
 سر از لشکر که نعره بر کشیدند و گوی آتش تیغ از زمین تا آسمان رفت و چنان آمد از هر دو
 لشکر بخواب و گران هول و دیوانه شد مغر و دیو که بر گلو با فروختست کرد و از بخوانی اندامها
 گشت زرد و یعنی از بسیار می گردد در گلوهای مردم گره افتاد و مجال و مزون نماند و سبب
 بخوانی از ترس بدنها زرد شد و زگر زگران سنگ و شمشیر تیز و میا بجی همی جست راه
 گریز و خان آرزو گفته که میا بجی در اصل میانگی باشد بفتح نون و کاف فارسی مرکب است
 از میان و گی چون ضابطه فارسیان است که در لفظیکه با می مختفی باشد در حالت نسبت لفظ
 گی آند پس فارسیان عربی دان که تصرف گونه در الفاظ فارسی نمایند چنانچه طلا و طپیدن
 بطای مطبقه می نویسند کاف فارسی آنرا بحیم بدل کرده و قریب نموده اند بی آنکه استعمال
 عرب باشد و نون مفتوح را بنا بر تخفیف نون غنه ساخته اند و بعضی گویند که مرکب است از میان
 یعنی واسطه و چی بحیم فارسی که معنی صاحب باشد از قبیل مشعلچی پس از آن میا بجی را بحیم عربی
 استعمال کرده یعنی متوسط و رساله پیشینه گفته اند و احتمال دارد که لفظ هندی باشد
 که در محل و عاقل شود یعنی زنده باش و در عرف برای تعظیم ملحق سازند چنانچه میا بجی است و

از خون خود ناف خود را نافه بوی میکند اسی اظهار خیزی میکند که ندارد و باد عای غلیظ کاری خود را
 رونقی میدهد با آنکه هنوز خام است و اظهار سختگی میکند چه مشک خام در او اهل خون باشد
 سر تیغ برگردان افروختش و وزان یاوه گفتن سر انداختش و از آن همگین ترسیا
 قوی و عنان را ند بر چالش خسروی و **عنان** را اندای روان شد و چنان
 برو تیغ زنگار خورد و که زنگی زگر دش در آمد بگیرد و ظاهر ا مراد از تیغ زنگار خورد
 تیغ کهنه باشد و کمنگی اعتبار تمام دارد و بعضی گفته اند که زنگار نام زنگی است ظاهر
 شمشیر را بدان زنگ کرده باشند و نیز گفته که زنگار خورد تیغی است که همواره بخون تر باشد
 و فرصت صاف کردن آن نبود و مراد از **دش** گردیدن است در مصاف و
 بعضی گفته اند که زنگی بعد رسیدن زخم بدوران آمده بر خاک افتاد بهتر است که در بعضی
 تسخیر دست که زنگی زمرکب در آمد بگیرد و سیاهی دگر زین براد هم نهاد و بزخم دگر
 دیده بر هم نهاد و **دیده** بر هم نهاد یعنی ببرد و دگر تا شب از نامداران زنگ
 نیاید بسی را متناس جنگ و جهاندار با فتح و مساز گشت و شبانگه بآرام گشت
شبانگاه شام و چو گلنارگون کسوت آفتاب و کیودی گرفت از ختم
 نیلناب و نیلناب نیل خالص و ختم **نیلناب** آسمان اسی روشنی آفتاب کم
 گردید و سیاهی شب پدید آمد و نگهبان این مار پیکر دش و زرا ند و دبر بر نیل
 بنفش و نگهبان یعنی الله تعالی و مار پیکر و **بنفش** کنایه است از فلک و
 کنایه از شب کرده اند و پر نیانی **بنفش** بیات مجبول یعنی جامه کیود دست بزرگ
 بنفش و چون قدما گاه میانه میان صفت و موصوف یا سیاحتانی نویسنده براس
 تفرقه از ترکیب اصنافی و توصیفی پر نیانی بنفش بیانیته میشود یعنی امدتقائ
 بر پر نیان کیود آسمان و زرا ند و اسی از نور آرایش داد و رقیبان لشکر
 آئین پاس و نگهبان تر از مردانجم شناس و **رقیبان** لشکر پاسبان فوج
 و چون مراد **انجم شناس** برای احوال گیر و استار با بیارگاه و بیدار
 می باشند پاسبانان را بدو تشبیه داده و نیزک داری از دیده نگداشته اند و یاقی که

ضربای سنان و برقص آمده اسب زیر عنان و اخی از آواز ضرب سنان اسب مردمان
 کارزار در رقص بودند و قصیدان بر آواز موزون لازم است و بر بنور که تیز بنور ریش چیده
 آهن و سنگ را روی ریش و زنجور و نوعی از سلاح و زمین خست از خون انجیدگان
 مهوایست از آه رنجیدگان و خست یعنی بھرج و انجیدان یعنی ریزه ریزه کردن
 یعنی از بسکه خونخوار سینہ بود زمین مثل زخمی خون آلوده بنظر می آمد و مهوای سبب آه های
 کشندگان کند بسته بود که راه آمد و شد نداشت و بر آراسته قلبش از بند و چوک
 که آن باشد از لا جورد و همان تیغ زن و نگینی سخت کوش و بر آورد چون زنگ روی
 فروش و قفیده دل و برب آورده گفت و دهن باز کرده چو پشت کشف و چو از هر دو
 سورت بیرون سوار و زهر و سپید گشت قلب استوار و نمودند بسیار مردانگی و هم از
 زیر کس هم زد و یوانگی و بر آورد زنگی ز روستی هلاک و که این نازنین بود و آن هولناک
 شد از نازنین شکر اندیشه کرد و که از نازنینان نیاید بند و بدل گفت کان به کشته
 کنم و بدین ترسناکان دیر کفر و در بعضی شمع ترسناکی واقع است و در بعضی ترسناکان
 و قال هر دو یکی است و مراد از ترسناکی خونی و دشتی است که بر شکر ستوی شده و
 چو شکر دیون شد درین تاضق و بخود باید این رزم را ساختن و بدون شد و گداز
 چون آفتاب و که آرد بخو نیز یی شب شتاب و تنی چند را از آن سپاه درشت و
 بیک زخم یکزخم چون سگ بشت و کسی کان چنان دید بنیاد او و سستی کرد و پهلوز پولاد
 او و ممتی کرد و یعنی بگرخت و سپه دار جنگی چو بی جنگ ماند و نگاه و سوسی شکر
 زنگ راند و پند که او بود سالار زنگ و بدانست که مدد دریا ننگ و بیاران خود
 گفت کاین صید خام و کجا جان برد چون در آمد بدام و اخی احوال در میدان آمده
 زنده کجا میرود و سلاح ملک و ارتیب کرد و بچو شین بر از تیغ ترکیب کرد و پوشید
 خفتانی از گردن و بگوک بزرگو استغین تابدن و که گردن بکاف اول تازے
 و دو هم فارسی جانوری است که از طرف بنگاله آرند و از پوست او سپر سازند و چون پوست
 آن بسیار سخت باشد از پاره های پوست او ظاهر در زنگبار خفتان ساخته باشند و

گویند و در استحال فرس منقول باشد از هندی و حاصل معنی آنکه از بسیاری گرد که آن سنگ
 شمشیر نیز میانی که اور از و ال نیست هم در گرد آمده بود و ز پس شورش بوق روئینه کاس
 بگردون گردان در آمد هر اس + بوق با بضم که ناسی و آنرا اکثر از روی سازند بجهت
 آواز ای آسمان را خوف بود که بعد از آواز بقیقت و ز خر مهره مقرر پر دشت و زمین
 مقرر که از سر انداخته + پرده و خسته یعنی خالی کرده شده و مراد از مصرعه دوم آنست
 که این که ه با نیست بلکه مقرر زمین است که با و از خر مهره خالی از سر بر آمده است و زمین
 در گوش تند رخ و شش + بدنه های روئین در افتاد و جوشش + اخافت روئین در
 بطرف گوش اخافت تشبیهی است از عالم نای گلو و طبل شکم و روئین در نام
 قلعه است که اسفند از آن گشاده و آنجا بسبب آنکه نقاره گاهی از آن روئین سازند
 و شکل حصار دارد و چنین گفته شد در بضم فوقانی رعد و زنا می دمنده بر آهنگ دور +
 گمان بود که اسرافیل صور + اسرافیل فرشته یعنی از آواز ثامی که بر آهنگ بلندی
 نواختند دریافت می شد که اسرافیل صور قیامت نواخته حشر اموات ملود و ز پس
 کو فتن بر زمین گرد و تیغ + زهر غار پر شد غبار بلیغ + ز منقار پولاد پران خدنگ
 که بسته خون در دل خاره سنگ + کمان کج ابرو به ترکان تیر + ز پستان جوشن
 بر آورده شیر + خان آرزو گفته که در اکثر جاها شنیده شد که شیر از پستان زن
 جوش میزند حتی که بعضی زنهای نازاده را دیدم که بسبب شفقت طفلانیکه پرورده بودند
 شیر از پستان اینها جوش زده پس خواجه میفرماید که کمان کج ابرو که تیر آن ترکان است
 چنان جوش نما بود که بسبب مهر آن از پستان جوش شیر بر آمده و چون بسبب
 نوشیدن آدمی شکل انسان بهم میرساند چنین فرموده و صورت و نوعی هم دارد که بسبب
 تیر و کمان خون از جوش دشمن بر می آید + کمند گره داده پیچ پیچ + سبز گردن یعنی
 پیچ + یعنی کمند بی جمع کردن و فرا هم آوردن مردم مطلقاً بر نیگشت + چو هندی
 باز گیر ی گرم خیز + معلق زنان هندی تیغ تیز + تیغ را بهندی باز گیر تشبیه داده
 معلق زون چرخ زدن و هندی تیغ همان تیغ مراد است + ز موز و نی

که داری بشیر افکنی دست خوش + و دست کشیدن یعنی دست دراز کردن و دست
 اخیر یعنی قدرت و خوشش یعنی خوب یعنی در پهلوی شیر دست خود را انگلی دراز کن که
 بشیر افکنی قوت و زور خوب داشته باشی و معنی دست خوش داشتن یعنی آموخته کار بود
 نوشته اند + بتاراج خود ترک تازی کنی + که گنجشک باشی و بازی کنی + گنجشک
 باضم و کاف فارسی و بکسر جیم مرغ خانگی که او را در عربی عصفور گویند و پارسی بیای مصدق
 و خان آرز گفته که دو لفظ بنظر آمده که در عربی بیای معروفست و در فارسی بحدف یا کی لفظ
 بازی یعنی جانور شکاری و دوم لفظ مددی که مقابل صافست چه اول را در فارسی باز
 و دوم را در گویند حاصل معنی آنکه چون گنجشک هستی و کار بازی کنی در هلاک خود می کوشی
 بیاتانگر دیم میدان خوشست + به بینیم کرنا که سنگی کشست + سخنش یعنی
 هیچ آزموده و محنت کش + گرفته وزن در حریت افکنی + گرفته شوی که گرفته زنی +
 گرفته بکسر تن کاف فارسی و راگزاف یعنی طعنه و سرزنش یعنی در حریت افکنی لاف
 و گزاف مکن و اگر خواهی نمود گرفتار خواهی شد + بر آشفته زنگی ز گفتار شاه +
 بجایش در آمد چه دود سیاه + حالش آنکه بگفتار شاه زنگی آشفته گردید چون دود
 باج و تاب برفتار آمد + فرومشت برترگ شه تیغ را + ز برق آفتی که رسد میخ را +
 هشتفت بالکسر یعنی گذشت و در اینجا سکندر را بلوغ و تیغ را به برق تشبیه داده +
 بر آشفته شد شاه زان زشت روی + چو تیغ از تنش سر بر آورد موسی + یعنی بسبب
 شتم و غصه موسی از اعضا اسکندر همچو تیغ تیز سر بر آورد و ایستاده شد + به تنه
 ای زخم ز در ترش + نشد کارگر زخم بر جوشنش + بسی حمله بر یکدگر ساختند + یکی
 زخم کاری نینداختند + بدینگونه تا شب درآمد + نشد زخم کس در میان کارگر +
 ز زنگی شد از زخم خمر و ستوه + بدو گفت خورشید شد موسی کوه + ستوه یعنی عجز
 خورشید موسی کوه شد یعنی آفتاب نزدیک بغروب رسید + شب آمد
 سب خون رها کردنیست + بجایاد فرود آمد و فارونیست + میجا و بالکسر وعده
 یعنی جنگ شب مناسب نیست بواعدا فردا گذاشتن خوبست + سیکار شب چون روز

در مصرعه دوم شیخ متفاوت است در بعضی مکمل بر آید است خود را بدن و در بعضی مکمل بزرگ استین
تا بدن + یکی خود پولاد آئینه خام + نهاد از بر فرق چون سیم خام + از هر فرق
فوق + در نشان یک تنغ چون چشم کور + پلارک برورفته چون پای مور + بر آید است
آمد بر تند شیر + نشاید شدن سوی شیران دلیر + این دو بیت قطعه بند است و نویسنده
تنغ بچشم کور در سلمه در اقی است مصرعه چهارم مقوله شیخ است که آمدن او پیش اسکندر
با آشنیان دلیری خطا بود چرا که بسوی شیر دلیرانه رفتن از خرد دور است + بدست گفت
کامی شیر صید آزمای + شکیباشواز خود صبوری خام + درین بیت و لحنه است
اول هم آوردت آمد مشو باز جای و دوم چنانکه در متن مذکور است دیده شده و بهتر نسخه
دوم است و معنی کنه اول نیست که هم نبرد و حرفت جنگ تو آمد پس بجای خود باز مرد
و معنی نسخه دوم آنکه اسی خود بخود شکیباش و صبورش باش یعنی استاده باش و مرد چنانکه
در وقت کاری گویند مبرکن و باش و از خود در بنجا بدان معنی است که خود بخود صبر کن چرا
مزاممت دیگری نیست که ترا باز و دارد + مرد تا نبرد دلیران کنم + درین رزم که رزم
شیران کنم + به بینیم که ما بلند می گزست + درین کار فیروز مندی گزست + ز
جوشیدن زنگینی خام کار + بجوشید خون در دل شهر بار + چو بدخواه کین در غروش
آورد + ستیزنده را خون بجوشش آورد + بدست نیز قتل شیخ نظامی علیه السلام است یعنی هرگاه که دشمن
کینه خود را ظاهر کند خون مرد جنگی را بجوشش آورد + سکندر بدو گفت چندین طاف +
مزن بهیده پیش مردان گزاف + ز مردانگی لاف چندین مزن + هر اسان شو از سایه
خوشتن + خان آرزو گفته این امر بدو گونه است یا آنکه واقعی است که هر که از یردست
خود خامی باید که از و نیز هر اسان باشی چه حق تعالی قادر است که او را بر تو متسلط سازد
و یا آنکه امر است بطریق سحریه و لکن بعضی شایعان گفته اند که هر که در جربان کلام آمد
آزما میگویند که تو آشنیان نامزد هستی که از سایه خود می گزستی ای لاف مردی مزن
و از سایه خود پنهان شو + تبرس از چه شیران گلکان + دلیری مکن با دلیران
تنی را که توانی از جای برد + بر پهلایش او پی چو باید نشرد + پهلوی شیرانگی دست کش

و اینچا مراد از اسب مطلق است **کا هم تا کا هم** بالفور بد عثمان بر شد افکنند چاش کنان *
 بعد خوارش بخت نالش کنان * ای ناخت کرد در حالیکه چاکلی سے نمود و بخت اول بعد از
 اورا پایال میگرد * بسی زخمها زد به نیروی بخت * نشد کارگر بر خداوند تخت * شه شه
 زهره بران پیل زور * بچو شید چون شیر بر صید گور * **شیر زهر** صفت شاه *
 پناهنده رایاد کرد از تخت * بدینست کرد بر کامکاری درست * اگر پناهند * یعنی پناه برد
 باشد پس درین بیت پناهنده بختانی بوزن دو انید * یعنی کسیکه با و پناه برند و اگر یعنی پناه
 دادن آمده باشد پس پناهنده بنون بوزن کنایه صحیح می تواند شد و لفظ از در عبث
 از تخت یعنی درست چنانکه در ادیم از جهان زور کرد و تمام سابق نوشته شده * **طریک**
 بناورد زنگی نمود * که بر نقطه پر کار تنگ نمود * **طریک** یعنی حمله آوردن و معنی بگی
 و ناورد گفته اند و در اینجا معنی سپان است و مراد از **طریک** ذات زنگی است که سیاه بود
 و نقطه هم اکثر سیاه بود و مراد از **طریک** روزگار است * بجایش گری سوی اورا اندر ش *
 بابر سیاه خنده زد چون خوش * خنده اسکندر را بدش تعبیر نموده و زنگی را بابر سیاه *
 چنان زور و ناخنج نه گره * که هم کالبد سفته شد هم زره * وجه تقدیم کالبد بر زره بنا بر
 آنست که مقصود از جنگ سفتن بدن است نه زره * **بیک** باد شد کشتی خشم خرد * و زره
 لشکر بیکبارگی * در اینجا مراد اسکندر را بپادشاه داده * بفرموده که نمر بارگی * بچند
 لشکر بیکبارگی * **خان** آرزو گفته که معجز گر بر بارگی بیای موحده باشد یعنی بالا چنانکه
 سابق گذشت و این بیان واقعی است نه اختراست * **سپاه** از دو صفتش میخندند *
 بعد از هم میخندند * **زیم** قیاسی که آمد زیر * کفن گشت در زیر جوشن حریر * **ترنگ**
 در خنده تیغ * **زماه** ورقها بر آورد میخ * **ترنگ** یعنی آواز تیغ و خان آرزو
 مراد از **ترنگ** آواز بر هم زدن چیزها گفته و **ماه** و **رق** لفظ مرکب بعضی معنی سپر
 گفته اند و چون جرم قمر در اصل سیاه است و سپر نیز سیاه باشد پس معنی ترکیبی آن در
 که منسوب بماه یعنی سیاه باشد لیکن سیاهی ماه سبب اصطلاح اهل رصد است که سبب
 شهرت پس میتوان گفت که روغن سپر بر آفتاب دارد بدان سبب بجا و نسبت کرده اند

بجای موحده یعنی سپهر روان گرد موکب بعبادگاه و بدیده که دشمن کے آید بر او و
 بدیده یعنی منتظر و نیامد پند که پرموده بود و باندیشه لشکر فروبرده بود و یعنی پند
 بر جنگ نیامد زیرا که سست شده بود بسبب تردد و پرواز و در اندیشه مستغرق بود و
 و گردگیری را چون عفریت است و فرستاد تا گوهر آرد بدست و از گوهر مراد ذات
 اسکندر است و بیک ناچرخش که بروی رسید و زنگی رگ زندگانی برید و خان از نو
 گفته که بریدن یعنی قطع مواصلت است گویند فلانی از فلانی برید پس رگ فاعل بریدن
 خواهد بود یعنی بیک ضرب ناچرخ که نیزه زد دست رگ زندگانی که چهار تست از زندگانی
 قطع مواصلت نمود ای زندگانی را با او کار نخواهد داشت که بریدن متعدی باشد و فاعل
 آن اسکندر و یا که لازم باشد یعنی از زنگی رگ زندگانی منقطع شد و اگر گفته شود که رگ زندگانی
 بریدن چهار تست از پلاک ساختن پس فاعل فعل همان ناچرخ خواهد بود و دیگر دیو
 آمد چون یک پاره کوه و گرد چشم نمیندگان شد ستوه و همه خوردگان تراش و گرد و
 چنین چند را خاک خارید سر و لفظ تراشش یعنی تراشیده است و لفظ ناریا
 خلاف قیاس است و این لفظی است که در موقع مذمت آرد و خاریدن سر
 عبارتست از شفقت پس خاریدن سر که نسبت بجاک واقع شده ازان جهت است
 که خاک گویا شفقت بر احوال آنها نمود و زیر سایه عاطفت خود آورده سر آنها را خارید و
 بر سر آنها آمد و این کنایه است از مردن آن قوم و میتوان گفت که خاک بقصد آنکه آنها را
 فروبرد در سر ایشان خارش پیدا کرد که دفع خارش در خوردن تیغ اسکندر می مقدر بود و
 سیه روی ترزان یکی دیو سار و جنبش در آمد چون چیده مار و بر و نیزه ناچرخ را اندر خود
 بر آورد از نویره در حال دود و سیاهی دیگران شمشکاه تر و سحر آمد از شیر خوشخوار
 همان شربت یار پشین خور و زمانه همان کار پشین کرد و نیامد بیدان و گرس و لیر
 که ترسیده بودند ترزان تند شیر و عنان داد خسرو سوی خیل رنگ و بدون خواهد بود
 خود را ب جنگ و پند چو دید دشمنان دست برد و شد از دشمنان خورد و خورد و
 اگر خواست در جنبیت جهان و سوی حرکت که کام ناکام راند و جنبیت است که

* سراسیمکی درفش تاخته * ز رخت خرد خانه پداخته * سراسیمکی اضطراب و درین بیت
 بیان احوال زنگیان است * ز دل دادن چاوشان دلیر * دلاور شده گور بر جنگ شیر *
چاوش نقیب یعنی از مصروف بودن و جانبازی ساختن چاوشان رومیان ضعیف
 بزرگیان قوی دلاور شده * ز گفتن که هوئی دگر باره یان * بر آورده سر پای و هوئی
 از میان * یعنی از آوازهای و هوئی مردمان در جهان شور و غوغای عظیم روداده * ستیزه
 دوشکر چو از حد گذشت * زمانه یکی را ورق در نوشت * ورق در نوشت یعنی
 پیچید * قوی دست رانج شد ز منون * به زنها رخواهی درآمد زبون * ز متهار پناه
 در آن تافتن شکر و میان * بزرگی گشتی بسته هر سو میان * سکنه ریشم شیر کشاد است
 بپاز از زنگی درآمد شکست * چو زنگی درآمد بزنگانه رود * ز شته رود رومی برآمد سه رود
 زنگانه رود در شیدی نام سازی است و در مدار الا فاضل نام رودی و جوست
 و نام سازی و بعضی گفته اند که زنگانه رود نام رود خانه است در زنگبار و خان آرزو گفته
 که معنی جوی انبیا مناسبت یعنی چون زنگی گریخته داخل زنگانه رود که نام جوی است
 از شته و در میان که نام سازی است آواز سرود برآمد * سرایت شاه بر شد بجاه *
 ز غوغای زنگی متهی گشت راه * فرو ریخت باران رحمت زمین * فروشت زنگار
 زنگی ریتغ * یعنی فروزی سکنه باران رحمت از منغ کرم الهی بود که سبب آن زنگار
 زنگیان از صحیفه تیغ روزگار شسته گردید * ستاده ملک زیر زمین درفش *
 بر تن بقای نفیش * زیرین درفش علم زمین و سیاق و رجا منه است ابریشمی *
 زهر سوکشان زنگی چون نهنگ * بگردن در افشار و با پاهنگ * پاهنگ
 مرکبست از پالا و آهنگ که این خفیف پاهنگ شد و معنی آن ریسمانی که آسپ بدن
 بندند و بهندی با گد و گویند افشار ر با فته ریسمانی که پا و دست چار پایه را باوندند
 کسی را که زیر علم ساختند * به فرمان خسر و سرانداختند * یعنی آنها را که زیر علم خود
 آورده بودند بحکم پادشاه بکند سر بریدند و در بعضی نسخ یافتند و سرانداختند و قطع
 و ظاهر اقا فیه در صورت صحیح نباشد * در آن وادی از زنگیان کس نماند * نوکر ماند

و بعضی سپر آهنی نیز اراده نموده اند که بسبب صیقل همچون ماه روشن شود و تنوره زلفیدن آفتاب و مسوزندگی چون تنوری بتاب و تنوره نوعی از سلاح است مثل جوشن که هنگام جنگ پوشند و تنور بتاب یعنی تنور صاحب تاب و گرمی است و جزو سپر سر برسام نیز و جهان کرده از روشنائی گریز و سر سام هم مرضی است و ماغی که بسبب ورم بعضی از پرد ماه و مانع پیدا شود و در آن مرضی روشنائی خوش نیاید یعنی از جوشیدن سر که عبارتست از دماغ بسبب سر سام نیز که عبارتست از سر سام شدید جهان از روشنائی گریز نموده بود یعنی زمانه روسیاهی و تیرگی آورده بود و در پس رنگینی کشته بر خاک راه و زمین گشت بر آسمان روسیاه و لفظ زلفیدن در اینجا یعنی بسبب بیداری است و هر چند آسمان نیلی است لیکن پیش شعرانی سیاهی و سیاهی چندان فرق از هم ندارد بلکه اطلاق یکی بر دیگری پیش ایشان درست است چنانکه آسمان نیلی را سیاه کالنه گویند و عقیق از شبه آتش افزونته و شبه گشتن آتش سیاه سوخته و شبه نیلی است سیاه و عقیق اشارت بر و میان و سیاه کنایه از رنگیان و سیاه سوخته یعنی تمام سوخته و معدوم شده و خان آرزو گفته که در مصراع دوم سیاه سوخته غایب و غلط است صحیح همه سوخته است یعنی رومی از رنگی بسبب خشم و غضب آتش برافروخت و شبه بدان آتش همه سوخته گردید و سبک شد شبه گشت گوهر گوان و چنین است و هم گوهر گوان و گوهر گران جوهریان و گوهر فروشان یعنی نزدیک مردم جوهر شناس شبه سنگ کم ارزشه است و گوهر تمییز دارد و مراد از شبه رنگی است و از گوهر رومی و خان آرزو گفته که گوهر گران استادان قضا و قدر اند که سازنده گوهر اند یعنی شبه خفیف گشت و گوهر گران شد و آن عبارتست از رومی و رنگی پس مصراع دوم بطور دلیل آن واقع شده ای رسم سازند پای گوهر همین است که شبه ر خفیف در وزن و گوهر اگر آن در سنگ سازند و اسیر همی بر گشت مشک بید و خواب سیاه صید باز سفید و مراد از همی بر گشت رومی است مشک مشک رنگی اگر مشک بید سیاه می باشد لیکن بنا سبت لفظ مشک که سیاه بود رنگی را داده اند

مجازست پوزند نشان کرد از ان گرم داغ پوزندش فروزنده کرد و چراغ پوزندش باعث
 داغ ایشان را فروزندگی حاصل شد باعتبار آنکه در زمره بندگان اسکندر درآمدند و کاف مصر
 ثانی معلله ز بس غارت آوردن از بهر شاه پوزندت بکنجد در عرصه گاه پوزندت آن
 متاع گران سنگ دید چو دریا یک دشت برگنج دید گران سنگ گران وزن
 و بیش بها بجز گوهرین جام و زرین نمود بخوار گوهر بانبار نمود و نمود و بالفتح گز
 و سحر و ارباب یک خر و شتر و مانند آن توانست داشت بهم از زر کانی هم از بل و در
 بسی چرم قنطاریا کرد پز قنطاریا یک پوست گاو پز و در کافور چون هم
 مصر استوه پز سیمی چو کافور صد پاره کوه پز در مصر اعوان کافور را بسپیدی سیم
 و در ثانی سیم را بسپیدی تشبیه داده همان ترنده پیلان بکنجد کش همان تازی
 اسپان طائوس و شش پز ترنده بکسر معروف و بمعنی بزرگ از هر چیز نیز پز پز برده
 یونانی و بربری پز سبق برده بر ماه و بر شتری پز خان آرزو گفته که در اکثر نسخ یونانی
 و بربری واقع است و ظاهر درست نباشد زیرا که برده بمعنی اسیر است و حال آنکه یونان
 و ارالمک اسکندر بود مگر آنکه بعضی ملک یونان در قرون پیشتر باشد و صحیح نزد خان آرزو
 زنگی و بربری است لیکن تعریف برده زنگی بجاه و شتری خالی از اشکال نیست و میتوان
 گفت که تعریف در مطلق حسن است به تعریف حسن سفید ایشان و حسن سبز و سیاه
 نوری و صفائی دارد و بزرگستوانهای گوهر کار همان و شش زرافه آبدار پز
 برگستوان بفتح بای موحده و ضم کاف فارسی پوششی که در جنگ پوشند و برآ
 نیز اندازند و کجیم و کجین نیز گویند زرافه بضم و تشدید را شتر گاو و دلیک و بولگون
 و فرش زرافه فرشی که در صورت این جانوران بوده باشد و هم روی صحرا پر از
 خواسته بکنجد گوهر آراسته خواسته مال پز شد از فتح زنگی و تاراج
 گنج پز بر آسود و امین شد از هر دورنج پز عبرت دران کشتگان بگریست بکنجد
 پیدا و پنهان گریست که چندین خلاق دین دار و گیر پز چاکشت باید بشیر تیر
 کاف سربیت علت گریستن پز گنده گریشان بنهم ناز و پز گز خود خطایم آنهم خطاست

خبر بخش کرکس نماد **چشم کرکس** در نجابت است از مردگان که غذای کرکس باشند
 که و هست که با پیل کردند زور و فتادند چون پیل در پاهای مور و پیله سفید مانند ی که گرم از
 تنیده باشند و بعضی کرکس مذکور را نیز گفته اند و جاکش نیست که آنها که پیل زور خود
 می آزمودند مانند پیل مرده که عبارت از کرکس ابریشم باشد و زیر پای مور افتادند و فقط
 پیل و پیله نوعی ابریشم است که گزاینده چون بار مردم کشد و گاهی شتم کشد که بر شتم
 کشد **شتم** بضم شین کفش چرمینه و اینجا لحن متفاوت بسیار است بر لفظ بر لفظ
 مشهوره معنی آن چنین است که میل کننده یعنی علاقه دارنده با مورد دنیا که بار مردم کشد
 گاهی کفش چرمینه کشد و گاهی ابریشم یعنی گاهی بد حال باشد و گاهی خوشحال و بعضی
 که اینده بکاف تازی و باسی موده یعنی مصاحب و ملازم کرایه چه کرایه بی معنی کرایه
 و بنده یعنی صاحب یعنی مصاحب و ملازم کرایه که کار او بار بدون است همه وقت بروی
 آسان نیست و گاهی قرین اشیاء چون است و گاهی محبت اشیای نفیس و بعضی
 که سی بکسر تن کاف و رسمی و را یعنی گلو و ترکیب اضافت مقلوبی است یعنی بنده گلو که
 ترجمه اهل رقبه است و معنویان بر سبیل تمثیل سبیل رنگیان اسی که بعلت متابعت با
 مردم را تحمل شود ناگزیر حال او متفاوت باشد گاهی برنج است و گاهی بر است و در بعضی
 لحن خرنده آمده و در بعضی کرایه بکاف تازی و یا سی تحتانی یعنی کرایه کننده آورده
 و صحیح پیش خان آرزو نیست که این بیت اسحافی است **چو خصمان گرفتار خواری شدند**
جش در میان زمینخاری شدند یعنی چون دشمنان که رنگیان بودند خوار و ذلیل شدند
 و حبشیان امان طلبیدند **چشم جش** جمع حبشی است مثل جن و جنی و شه آن و حبشیان یا
 که بود از حبش و بفرمودگشتن در آن کشاکش و لفظ بود و مفرد و حبشیان جمع و
 شده و خان آرزو گفته که اختلاف مفرد و جمع در مسند الیه و مسند در فارسی بسیار آمده
 به بخشود بر سختی کارشان **چو به شمشیر خود داد زخما برشان** و بفرمود تا داغشان
 برکشند **چو به شمشیر زمین سبب داغ برکشند** و داغ نشان و داغیکه میوزند بواسطه
 آنکه نشان است داغ گویند و بعضی گویند داغیکه میوزند معنی تحقیق است و بعضی مطلق نشان

فضل بکشادم و بسیر صحرایم + نشان پیکران باقی سبز پوشش + که خواند سرانیده او را
 سروش + سروش فرشته مطلق و نیز فرشته که پیغام خوش و مرده دهد و به مجاز
 ما و از غیب را نیز گویند + با و از پوشیدگان گفت نیز + گذارش کن از خاطر گنج ریز +
 یعنی باقی غیب مرا با و از پوشیدگان گفت که از خاطر گنج ریز بیان کن + که چون
 رومی از زنگی آن کین کشید + سکنده رجا خوش در زمین کشید + گذارنده داستان در
 چنین داد نظم گذارش گری + که چون فرخی شاه را گشت جفت + چو گلنار خندید
 چون گل شکفت + بر آسود یکفتم بر جای تنگ + بیا قوت می ریگ داد رنگ +
 خان آرزو گفته که اگر لفظ ریگ در پنجاب نون باشد یعنی لون مرا از رنگ پیره باشد
 و اگر به تخمائی بود عبارت از خاک در بگاه است و اگر برای محبه و نون بود مراد از آن ملک
 رنگ باشد که آرزو زنگین ساخت + در گنج بکشاد بر گنج خواه + تو نگردد از گنج و گوهر
 سپاه + چو سقای باران و فراش باد + زدند آب و رفتند ره باعد +
 از راه او گرد به خاسته + که بی گرد به راه آراسته + چو بی گرد شد راه از گرد راه
 درآمد بزین شاه گیتی پناه + روار و زنان نامی زرین زدند + سر پرده بر پشت
 پروین زدند + یعنی روار و گویان ناس زرین نواختند و مراد از سر پرده و نون
 بر پا کردن خیمه بزرگست + زدند ریای افریجه تار و دخیل + بچوش آمد از بانگ طبل
 در آینه هر سودرانی شتر + ز بانگ تپ مقرر کرد پر + در آید در آواز کردن
 و درامی یعنی جرس از همین مأخوذ است و در مصرعه دوم زبانه بیایستی تخمائی
 خان آرزو گفته زیرا که تپ وصف بانگ نیست + دیان جلاجل به تراس زر +
 ز شور جرس گوشها کرده که + یعنی دیان جلاجل که بزر آراسته بود از شور آواز جرس
 خود گوشها را که ساخت + بگو کب روان شکر از هر کنار + نه چند آنکه داند کس آنرا
 شمار + جهاندار در مرکب خاص خویش + خرامنده بر کبک رقاص خویش +
 کبک کنایه از اسپ خوش خرام + چو تختی زمین زنان طرف در نوشت +
 پهلوی وادی درآمد بدشت + تختی یعنی قدری و وادی در میان کوه را گویند

چو در دانه لا جور دی نقاب + سر از گنبد لا جور دی مناب + لا جور دی نقاب

کنایه از جامه ماتم است چه در ماتم سیاه و نیلی پوشند یعنی مانند دود در مصیبت سر از جامه

گنبد لا جور دی که عبارتست از فلک گردان یعنی بقضای آسمانی راضی باش و

شکوه مکن + فلکها که چون لا جور دی خزند + همه جامه لا جور دی رزند + خمر بافتح

پارچه ابریشم یعنی آسمانها که همچو پارچه ابریشم کبود اند همه پارچه را سیاه بزرگ خود میکنند

درین پرده که سرودی گوی + درین خاک شوریده آبی مجوسی + که داند که این خاک آینه

سجوان چه دلهاست آینه + همه راه که نیست بنینده کور + ادم گوزن است و

سخت کور + یعنی اگر بنینده کو نیست همه راه زمین پوست گور و گوزن است که بنجا

ور شده اند + بیاماسی از دست کن + چو میبوی نقل بردست کن +

ایران ستم که دل را بد و نوش کتم + بد و زخ درش طلق آتش کتم + طلق فوجی از دوا

که دریند ابرک گویند آن از حرارت آتش فر رسیدن نمید یعنی شمر شده که موجب آبی از عذاب و زخ باشد

داستان برانمودن سکنه از جنگ میان بنا کردن اسکندریه

برو مند باد آن همایون درخت + که در سایه او توان بردخت + پر و میوه در

که از میوه آرایش خوان دهد + که از سایه آرایش جان دهد + میوه رسیده بهار

چنین + ز رونق میفتاد کارس چنین + یعنی چنین بهاری خوب که میوه رسیده است

از رونق بیرون میثواد + چو شد بار در میوه + جوان + بدست تبر داشت چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار + بر آورد سبزه سر از جویبار + دگر بار سر سبز شد

باغ خشک + بنفشه بر آئینت عنبه مشک + یعنی ثانیاً باغ خشک که بسبب خزان

پژمرده شده بود سر سبز گشت و بنفشه عنبه حواری مشک بر آئینت اسی خوشبو کرد +

بعبر خری ز گس خوابناک + چو کا فور بر سر برون ز در خاک + یعنی کجاست خریداری

عنبه که بنفشه داشت ز گس مست مانند کا فور سر از خاک بر آورد + کشاد مهن از قفل

گنجینه بند + به سحر علم بر کشیدم بلند + یعنی من در چنین وقت بهار از گنجینه سینه خود

مطرب فشانند مال * که نامد چنین بازی در خیال * خان آرزو گفته که در عامه فسخ که آید چنان بازی
 واقع است یعنی آنکه در خیال آمدن یعنی مشاهده و معاینه نمودن باشد و چون حصول چنین امر بعید
 بود بخیال تعبیر نموده و صحیح لفظ کی استغما می است یعنی مردم شادی که دند زیر که انقیاسم بازی که
 روزگار در حق سکندر ظهور آورده بخیال نمی آمد * مخالف شکن شاه پیر و بخت * به فیروز فاس
 درآمد بخت * به فیروزی دولت کامگار * به نشاطی نو بخت در روزگار * به بسی ارمغان
 ز تاراج رنگ * به هر سو فرستادی وزن سنگ * به ز گنجی که او را فرستاد دهر * به هر گنج
 فرستاد بهر * خان آرزو گفته که مراد از گنج **ان** جای است که در آن گنج نگا هدارند و می توانند
 که لفظ **ان** زیاده بود از قبیل رنخدان و خاندان پس مراد از **ان** گنج خواهد بود و حاصل معنی بیت
 آنست که بهر گنجی از گنج غنیمت سکندر بهره و بخشی رسید **ان** کنایه است از آنکه سکندر بهر پادشاه
 بطریق تحفه خری فرستاد * چو نوبت بفرستد * به شتر بارز و تابنا را رسید *
سرخش حصه بزرگ خان آرزو گفته که سر بخش ترکیب مطلوبست و بخش معنی حصه و
 از هر مراد ذات آدمی چنانکه گویند هر آدمی یک اشرفی بدهند یعنی هر ذات آدمی یک اشرفی
 و میتوان گفت که سر معنی گزیده و انتخابی باشد یعنی حصه منتخب و گزیده که برای او را میخواست
 که بفرستد و تابنا را رسید کنایه است از بسیاری اموال و چون از مصر و بخارا مسافت بسیار
 چنین گفته * گزین کرد مردی بفرستد و رای * که آئین آن خدمت آرد بجای * به گزیده از
 غنیمت طرایف **بسه** * اگر انسان نه بید طرایف کس * **طرایف** بطای محله جمع **طرایف**
 یعنی مال و ثمن و در عامه فسخ طرایف بطای محله در هر دو مصراع واقع است و آن جمع **طرایف**
 که مصدر آن طرافت است و در مصراع و غیره معنی آن زیر کی است پس لغت مساعدت مقام
 نمیکند و خان کی ندو گفته که اگر در مبرعه دو صم مخالف باشد البته شعر دو قافیتین میشود و عیب تکرار
 میرود * اگر انما به پاییکه باشد غریب * **ممرکوب** و گوهر زرد و بیا و طیب * **طیب** یا کسر
 خوشبو * **برون** از طبقاتی پر ز خشک * به صندوق عنبر سبز و ارمشک * *
خشک خالص * یکی خرم سیم نگداخته * یکی خانه کا فورنا ساخته * خان آرزو
 گفته که سیم نگداخته برون نفی و معنی آن نقره خالص که هنوز آزا نگداخته باشند

که آب در آن جمع شود و مراد این بیت نیست که از وادی که محل آب و عمارتست بدشت که بی آب
و بی عمارت باشد در آمد بد ز پس رایت انگیزی سرخ وزرد و مقرنس شد گنبد لا جورد
ز صحرای غنیمت بر آورد کوه و زگوهر کشیدن هیوان ستوه و یعنی غنیمتیکه سکندر از زنگیان
گرفته بود آن غنیمت شکل کوه بر آورده از جهت اجتماع و معنی مصراع دوم ظاهر و ز پس
گنج آگنده بر پشت پیل و بعد جای پل بسته بر رود نیل و یعنی از پس گنجا که بر پشت پیل
بار بود گویا که نسبت آن بعد جابل بسته شده بود و بدین خرمی شاه پیروز مند
بر افراخته کمر سپنج بلند و به مصر آمد و مصریان را فواخت و باین خود کار آتشهرخت
یعنی رسوم آن شهر را بطور خود ترتیب داد و وز آنجا روان شد بدربار کنار و پذیرفت
یکچند اسبها قرار و بهر منزلی که علم بر کشید و در آن منزل آمد عمارت پدید و گنج و بفرمان
در آن ریگ بوم و عمارت بسی کرد بر رسم روم و ریگ بوم ریگستان و
در آن ریگ چون ریگ میرحیت گنج و بر آبادی راه می برد و پنج و شستین عمارت بدربار
کنار و بنا کرد شهر و چو خرم بهار و به آبادی و روشنی چون بهشت و بهش جای
بازار و همه جای گشت و با سکندر آن شهر چون شد تمام و هم اسکندر ریش نهاد
نام و چو پدید آمد آن لغز بنیاد را و که مانند مصر و بغداد را و این بیت سر
و جزایش بیت آینده یعنی چون آراسته کرد آن شهر را که نظیر مصر و بغداد است بدانکه
تشبیه شهر بنا کرده سکندر را بغداد بنا بر وقت شاء خواهد بود و الا در آن وقت بغداد
بنافشده بود و به یونان شدن گشت و بهش درست و که آنجا رود مرد کا بدخت
کاف در مصر و دوم معلله و زریا گذر کرد و آمد بروم و جهان نرم شد ز بهرش چو موم
مصر و دوم حالیه ای در حالیکه جهان در نقش نگین او نرم بود بروم آمد و بان موم
چون غشش خواستی و بکردی از و هر چه میخواستی و موم اشارت بهان جهان
ای در امورات جهان مختار بود تا هر چه بخواط او گذشتی عمل نمود و بزرگان روم
آفرین خوان شدند و بدان گوهری گوهر افشان شدند و گوهری بیایست
مراد اسکندر و همه شهر یونان بسیار استند و که دیدند از و آنچه میخواستند و نشانند

ترک بازی نمودند که رومی بزرگی چه بازی نمودند و زهر شوری قاصدان تا خفتند و بدین چهره
 تنبیت ساختند و در طعنه بر رومیان بسته شد و همه رومی از بدولی رسته شد و بیک
 طعنه که سابق بر خرابی رومیان میزدند موقوف شد و زمانه چو عاجز نواز می کند و به تنه
 اژدها مژور بازی کند و درین آسیا دانه بینی بسے و بنوبت در اس افکنند بهر کسے
 مراد از آسیا روزگار است و از دانه اسباب و اموال و در اس افکنند
 کنایه از صرف اموال و کار فرمائی است و مراد از آسیا جایی است که در آن آسیا باشد و
 این مجاز است و بعضی گفته اند که فاعل افکنند آسیاست یعنی در آسیا می زمانه دانه ها
 بسیار است و بنوبت خود هر یک دانه را می ربا میدای هلاک می سازد و بیاسائی آن سے
 که فرخ نی است و بمن ده که داروی مردان می است و امی مردان راه عشق آسمی
 می گوشت غمخواره هر غم کشته و مزیده بجز آفتاب آکشته و یعنی شرابیکه طلوی هر غم
 و بجز آفتاب آتش دیگر مزیده و بعضی شراب در تابش آفتاب سازند

نای

حکایت سگالش نمودن سکنند بر قهر را و فال زدن بر فیروزی

جهان بنیم از میل خواهنده پیر و یکی سوس دریا یکی سوی در یعنی عالم را از رغبات و
 هوسات در لیسان پر می یا بجم که میل یکی جانب ریاست و خواستش دیگری لطرف در
 برای اکتساب ماکول و مشروب و نه بنیم کس را درین روزگار و که میانش بود سومی
 آموزگار و چون طبله را بود ناگزیر و کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر و گوشه
 گرفتار در اینجا عبارت از اعرافن کردن است از راه حق یعنی مثل من طبله باغ حکمت یا
 ناگزیر است که ازین اعرافن کنندگان از حق کناره گیرم و خلوت بگیریم و به مشغول
 نهم این سرود و شوم فارغ از شغل دریا و رود و چو بیرون حجم که گه از کنج باغ
 تر بجای بدستم چو روشن چراغ و یعنی چون گاه گاهی از گوشه خلوت که باغ من است
 بیرون آیم در حالیکه تر بجای روشن در کف دارم و آن عبارت است از سخنان خوب و مرغوب
 نصایح و پند و نه بنیم کس از همیشیا را ن دوست و که دادن توان آن تر بخش بدست

و بحال اصل خود باشد خوش دران دخل نباشد و همین قسم کا فورنا ساخته عبارتست از
 کافوریکه دران بخش نباشد و زعود گره پاره بسته تنگ و که هر پاره زود بود صد مرتبه بنگ
 مراد از ععود گره عودی است که دران گره باشد و آن سنگین تر و خوشبو تر از عود پاک
 دیگر بود و مرصع بستر مرغ گوهر نگار و منظما زرافه شاهوار و مرصع چیزیکه درو گوهر
 فشانده باشد و مراد از مرصع گوهر نگار جوهر در است و منظر فتنین یعنی بساط و در صراح
 منظر جامه گسترده فیست مطلق و در بعضی نسخ بجای منظر آمده واقع است در بصورت مراد
 از منظر فرش مطلق باشد و تحقیق زرافه گذشت و کنیزان چاکر غلامان چیست و
 بهنگام خدمتگی تند رست و همان کلماتی که کل بجای و بگوهر برآموده باطوق و
 تاج و اسیران زنجیر بر پا و دست و به بالا و پنهان چوپلان است و ز گوش بریده
 شتر بارها و ز سر پاهای پرگاه خوارها و ز پیلان یکبار صد زنده پیل و که زنده بودند
 چون رود نیل و یعنی اسیران و گوشهای رنگین و سر پاهای پرگاه و پیلان جنگ
 برای اظهار شجاعت و شهامت خود بدار فرستاد و بدنیان گرانمایه های سره و
 فرستاد با تمام صدیکه و در بعضی نسخ قاصدان یکسره واقع است یعنی همراه ایچیان
 تمام جنس فرستاد همین صحیح است و در بعضی نسخ قاصد یکسره و معنی آن بعضی یکطرفه نوشته اند
 یعنی کسیکه مابان مردم از طرف شخصیکه رفته است برگردد و چو آمد فرستاده راه رنج
 بدار اسیران گرانمایه گنج و شکو سیده دار از نزد چنان و حسد را بر و تیز تر شد
 عنان و شکو سیده و بختین رسید و پذیرفت گنجینه بقیاس و پذیرفته
 نام از وی سپاس و یعنی دارا آن گنج بقیاس را قبول کرد و چیزی را که قبول کرده بود
 تحسین نه نموده و نه بر جای خود پاسخی ساز کرد و در کین پوشیده را باز کرد و ای
 جوابیکه بر جای خود بنود گفته فرستاد که سخنان رشک آمیز و خصومت انگیز باشد و فرستاد
 آن پاسخ سرسری و پوشیده بر برای اسکندری و سکندر شد آزرده از کار او و
 نهانی همیدشت آزار او و ز فیروزی دولت و جاه خویش و بنودش سرکین بدخوا
 خویش و یعنی از فیروزی اقبال خود خیال دشمنی دشمن بخاطرنداشت و زهر سوسه

در تالی

واقع است و در بعضی گلوگیر و درین چهار چیزی باید اول گرفتند و دوم چیز گروی سوم گروی
گیرنده چهارم چیزیکه برای آن که داشته شود مثل زر پس سکندر در اینجا گرفتند و جام
چیز گروی و گلوگیر باده خام است و آنچه برای آن کنند عمر ابد است پس مراد آن باشد
که جام را پیش شراب بگذار یعنی نزدیک او کن و عمر ابد از آن حاصل کن و موافق نسخه دوم
معنی مصرعه اول نیست که پیا که شراب را عمر ابد گرفت و کن یعنی پیا که شراب بده و عمر ابد حاصل
و اینجا پیا که دادن بدگیران است و عمر ابد حاصل نمودن بدعای خیر خواهد بود و گلوگیر در
مصرعه دوم گلوگیر دیگران خواهد بود و نشا ط می ارغوانی بده و طرب ساز و داد
جوانی بده و نشا ط بالکسر شهرت دارد و در صراح بالفتح است و نشا ط می بخشیدن
دادن شراب است بدگیران و در بعضی نسخ در مصرعه اول لفظ بنه واقع شده در صورت
بساط بیای موحده و سین ممله خواهد بود و چو داری جوانی و اقبال هست و بدو
و بنه شاد بایست و چو تدبیر شمشیر که دے تمام و بر آرای مجلس بترتیب جام
جهان گیر در سایه تاج و تخت و نگیر جهان با تو این کار سخت و لفظ جهان گیر متصل
نباید نوشت زیرا که در صورت معنی جهان گیرنده میشود و اینجا آن مراد نیست بلکه امر است
و لفظ سخت در مصرعه اول اخیر بیت است و آنکه سابق مذکور شده
سیاهی گزنی سفیدی بگیر و چنین ابلقی بایست ناگزیر و در صراح بلفظ سیاه و
سفید شدن و ابلق و بلفظ لغت اندازان پس عربی الاصل است و صاحب شیشه
ابلق را معرب ابلک گفته برین تقدیر اشتقاق بعد از تعریب است چنانکه در سبک
گفته اند که بعد از اخذ است از سر سنجی لیکن صاحب مسرج را نیز لغت اصل گفته پس حق
آنست که چون قاف در فارسی بنود فارسیان قدیم قاف را کاف خوانده و در فارسی
جهان شهرت گرفته و حاصل بیت آنست که سیاهی را اگر گزنی پس سفیدی را نیز بگیر تا
درست گیرد و علم بر فلک زن که عالم تر است و بدولت و آوینگان هم تر است
شهر از نصرت مصر و تاراج زندگ و بگوهر آورده بود آب و رنگ و از گوهر مراد
ذات سکندر است چون کردن دشمن آسان گرفت و حساب خراج از خراسان گرفت

یعنی کسی را از هوشیاران و مست آنقدر ارادت می بخشد که آن پند و حکمت را در دست او توان
 داد و اگر باره از دست این دوستان و گریز آورم سوی این بوستان و از بوستان
 اینجا مراد حجره و تماشاخانه این باغ و گلشن گنم و بدو خاطر خویش را خوش کنم و
 گذارش گیرم کارگاه سخن و چنین گوید از موبدان کهن و موبد بنهم اول و فتح باب
 موعده یا منعم آن معنی داشته اند که چون شاه و روم از شب خون رنگ و بر آسود و آمد
 مرادش بچنگ و **سجخون** جنگی است که با عدا در وقت شب کنند لیکن سکندر را با یوگیا
 این قسم جنگ واقع نشد پس نظر بر سیاهی رنگ اهل رنگ خواهد بود و پذیره شد
 آسایش و خواب را روان کرد برکت می ناب را و بهتر آنست که آسایش و خواب
 بود و عطف باشد و پذیره کسیر اول قبول کنند و استقبال نمایند هر دو در دست میتوان
 شد و بنور و زبشت و می نوش کرد و سرود سرانیدگان گوش کرد و بنود
 ز شهب و در تا وقت خواب و معنی و ساقی در و د و شراب و حسابی بجز کارانی نداشت
 و زان به کسی زندگانی نداشت و شست و جهاذ اکتی فروز و پیروزی آورد شب
 بروز و به پیرانش فیلسوفان دهر و جهان را بداد و دیش داد بهر و اسلوب اغ
 فلاطون بجام و می خام ریزنده چون خون خام و می خام عبارتست از
 صاف و سفید چنانکه عنبر خام و فقره خام و خون خام عبارتست از آنکه منزه بچنگ نرسیده
 باشد و رنگش بسیار روشن و صاف بود بخلاف آنکه چون سخته شود رنگش به تیرگی زند
 و اگر سوخته شود سیاه شود درین بیت تعریف فیلسوفان است که در بیت سابق گفته
 و چون شراب مزمل عقل باشد لهذا تعریف آن مردم می کند که بخوردن ساغر و جام اسطو
 و فلاطون بودند و شراب سبب زیادت عقل ایشان میگشت و مراد از اسطو و فلاطون عقلا
 اند و لا فلاطون در صحبت سکندر نبود و معنی سرانیده بر بانگ رود و به نور و زیست
 نوآیین سرود و نوآیین سرود و اضافت مقلوبی اسی سرود تازه متغنی منون میاکیا
 که دولت پناه جوان بخت باش و همه سال با افسر و تحت باش و گر و کن به عمر
 جام را و گر و گیر کن باده خام را و خان آرزو گفته که در بعضی نسخ در مصرعه دوم گر و گیر

خود موسوم کرد و شگون سرانجام کار خود بدان نسبت + و اگر کبک نام نام دارا نهاد + بدان
 فال چشم آشکارا نهاد + یعنی بران شگون مترقب و منتظر ماند + و مرغ دلاور دران داور
 زهانی نمودند جنگ آوری + و آوری جنگ + همان مرغ شد عاقبت کامگار
 که بر نام خود فال زد شهریار + کامگار فتحیاب + چو پیروز دید اینچنان حال را +
 دلیل ظفر یافت آن فال را + خرامنده کبک ظفر یافت + پدید از سر کبک سر تافته
 سر تافته یعنی شکست خورده + سوی پشت کوه پرواز کرد + عقابی در آمد سرش
 باز کرد + باز کرد و ای جدا کرد + چو شکست کبک در می زان عقاب + شد از کبک
 شکسته نامد بتاب + یعنی چون کبک در می بنام خود مقرر کرده بود از جنگ عقاب
 شکست یافت و ریزه ریزه شد بادشاه از شکست تن کبک بتاب ماند و غم و غصه
 بخورد و غم و غصه خوردن بمقتضای عقل باریک بین است چو سرانجام همه مردن است +
 ز پیر و از پیر و زبانی خوشیتن + نبودش همانا غم جان و تن + پیر و از معروف و نیر
 مقام شاد می و اینست مستعمل شود یعنی از شادی فتحیابی خود که شگون دریافته بود در
 جان و تن خود ندشت + بدکشت کاقبال یاری دهد + بدار ابرش کامگاری دهد +
 چونکه در اینجا حرف با و بر در یک جمله مجتمع شده اند پس یکی از ان حکم زاید است + ولیکن دران
 دولت کامگار + نباشد بسی عمر او پادار + لیکن برای استدراک یعنی سکندر و
 که برادر افتحیاب خواهد شد لیکن بعد از فتح باندک زمانه عمرش سپری شود + شنیدم
 که بود اندران خاره کوه + مقرنس یکی طاق گردون شکوه + مقرنس رنمای و
 و نیز نایکه بر و بزدبان روند و طاق نوعی از عمارت + که پرسندگان زو با و
 خویش + خبر باز حسبتندی از از خویش + یعنی شگون انجام کار خویش از ان
 می گرفتند + صدائی شنیدندی زان کوه سخت + بدانسان که بودی نمودار سخت +
 یعنی آنچه از سخت ایشان ظاهر شدنی بودی از ان کوه آواز شنیدندی + نفیر بود
 شت تاسی که هوشمند + خبر باز پرسد ز کوه بلند + که چون در جهان ریش خون بود +
 سرانجام اقبال او چون بود + پیر سید پر سنده ظفر فال + که چون می نماید سرانجام حال +

بهم سنلی خویش در روم و شام و نیایدش در تر از و تمام و یعنی در روم و شام کسی را در
 مقابله زور و شجاعت خود خیال نکرد و بدار ادا آنچه داد از نخست و همان داده را نیز از
 باز بست و باز بستن اینجا بمعنی طلب کردن نیست بلکه بمعنی خیال کردن و تفحص نمودن
 که چه داده بود و چه داده بود و از اینجا که زور جوایش بود و تمنای کشور ستایش بود
 که بندگان ایران بست کرد و بایران گرفتن که حسبت کرد و در محاوره متاخرین که
 که بمعنی میان و مجازا که بمعنی بند که شهرت دارد پس از اینجا غلط گفتن بعضی شارحان
 معلوم شد که که بندگان را غلط مشهور گفته اند و چون در نظر ایشان که هر دو معنی آمده شاید
 باین جهت که بندگان را غلط گفته اند و درختی که او سر بر آرد بلند و بدیگر درختان در آرد گزند
 به پنجم شد شاه یک روز کش و هم او خوش منش بود و هم روز خوش و در پنجم شد شاه
 پنجم کش و در بعضی یک روز کش واقع شده در دوم پنجم کش بمعنی خوش است و
 شکار افکنان دشتها در نوشت و همی کرد پنجم بر کوه و دشت و فلک و ارمی شد
 سر بر شکوه و گهی سوی صحرا گهی سوی کوه و گذشت از قضا بر یکی کو هسار و که بود
 از بس گوی بروی شکار و قضا حکم الهی و بعضی گفته اند که قضا حکم اجمالی است و
 قدر حکم تفصیلی و کو هسار کوه کلان و دو کباب دری وید بر خا و سنگ و باین
 کبکان جنگی بکنک و درمی منسوب بدره کوه یعنی کوهی و گوی این مغرآن را به منقاد
 نسبت و گوی آن را این را بنام شکست و در آن معرکه زانند شه بارگی و همی بود
 به هر دو نظارگی و قطارگی تماشا کنند و ز سختی که کبکان در او بختند و ز
 نظاره شاه نگر بختند و نظاره بر اواز تماشا و شکفتی فروماند شه زان شمار و که در
 مفر مرغان چه بود آن نقار و نقار یکسر نون کینه و ظاهرا نیست که حرف با
 و موصوفه از لفظ شکفته محذوف گشته و چنین حذف در محاورات بسیار شایع است یعنی
 شاه در تعجب ماند و بعضی شکفته بیاسی معروف و بحدوث بالمعنی متعجب آورده و در بعضی نسخ
 به جای نقار خمار واقع است و معنی آن مایقی مستی است و اینجا کنایه از خشم و کین است
 یکی را نشان کرد بر نام خویش و بر دست فالی سرانجام خویش و یعنی یکی را بنام

رصدگاه با جگه یعنی چرا محل تاج دارا باید شد و چرا بجزیه دادن خود را پیش از نام آسکارا باید کرد و
 شماریرکان کز سر پاورس * چه گویند چون باشند این داورس * چه حجت بود پیش دارا مرا *
 نهانی کنسید اسکارا مرا * یعنی حجت خراج گذاری دارا چیست این سخن نهانی را هر من ظاهر کنید *
 شناسندگان سر اسخام کار * دعائازه کردند بر شهر یار * اسی دانایان عاقبت اندیش عا
 کردند * که تا چرخ گردنده و آخرتست * درین هر دو امیرش گوهرست * چراغ جهان گوهر شاه
 باد * رخ شاه روشن تر از ماه باد * مراد از گوهر اربع عناصر بود دست و چراغ سبب
 روشنی جهانست * توئی آنکه نیروی نبش بست * برومند فی آفرینش بست *
 هر جا که باشی خداوند باش * به چنگ پاشی برومند باش * چو پرسیدی از ما بفرخنده را
 بگویم چه حجت شود در نهان * چنانست نصرت برای صواب * که شه بر مخالف نیارد
 شتاب * تو نبشین گرا و با تو جنگ آورد * برو تیغ تو کار تنگ آورد * دست تو یک
 تیغ برداشتن * از دشمن سرو تیغ بگذاشتن * یعنی از دست تو تیغ یکبار برداشتن و مقابل
 کردن و از دشمن تو سر خود را بگذاشتن هر دو لازم و ملزومست یعنی هر گاه تو تیغ بر آوردی
 از دشمن تو بجز آنکه سرو تیغ خود را بتو بگذارد چیزی دیگر نیست * گوزنی که با شیر بازی کند *
 زمین جای قربان نازی کند * فاعل نازی کند زمینست و شمار می کردن کنایه
 از پاک کردن و صاف نمودنست یعنی چون گوزنی با شیر بازی کند زمین برای قربان شد
 آن گوزن جا را صاف می نماید و آن کنایه از تعیین نمودن جای قربان گشتنست و زود
 نیاید بجز نای و فوش * گر آید بتو فوشش آید بجوش * نای و فوش کنایه از فخر و
 شتابست و در کلام متاخرین ناز و فوش بزمی مجربست و **خون جوش آمدن**
 عبارت از رسیدن مرگست * و تو زویش در شکر آراستن * خراج از زبوان توان خوان
 لفظ مستی در مصرع اول مقدرست * شب خون تو تا بیابان رنگ * تماشا می و تماستان
 رنگ * **شیشستان** کنایه از حرم سرای شاهانه و رنگ اگر مخفف از رنگ باشد
 پس کنایه از خانه نقاشی خواهد بود و اگر رنگ یعنی مشهور بود پس نظر بقایه بیابان که فرا
 آورده باشند * و تو دین پروری خصم کین پرورست * فرشته دگر اهر من دیگرست *

سکندر شود بر جهان چیره دست * بدارای دولت در آرد شکست * در بعضی نسخ بدارای
 دارا واقع شده و در صورت از دارای اول یعنی دارنده ملک باید گرفت و از دارای ثانی
 بادشاه دارا یعنی بر دارنده ملک که داراست چگونه شکست رسد * صدائی بر آورد که نهفت
 همانا که او گفت بد باز گفت * معلوم است که از گنبد و چیزیکه چون متی باشد آوازیکه بدو
 میرسد همان آواز بعینه بر می آید پس چون فرستاده مضمون فتح سکندر ادا کرد آواز بدگفت
 بعینه از کوه برآمد پس چونکه درین فال چندان وثوق نیست باین طور بیان نمود *
 ازان فال فرخ دل خسرو * چو کوه قوی یافت پشت قوس * پشت یعنی
 تقویت * بخرم دنی ازان طرف بازگشت * سوسی بزمگاه آمد از کوه و دشت * بتدبیر
 نشست با انجمن * چو سرور سی در میان چمن * سخن را ندانند از کار خویش *
 ز پیروزی صلح و پیکار خویش * گزیدی ربا خوارگان چون دهم * بخود بر چنین خوارگی
 چون همه * گوید فتح کاف فارسی و زای منقوط و یای معروف خراج و باج و ظاهرا
 اصلش گزیت باشد که دال از تا بدل شده و جزیه معرب آنست و ربا خوار ربا
 کنایه از داراست و غلب که در مذہب دارا ربا حلال باشد و در مذہب اسکندر حرام و در
 بعضی نسخ گزیده بهای مخفی دیده شده و در صورت مراد از گزیده دنیا است * که چون من
 بنیروے گیتی پناه * بدگر دون گردان رسا غم کلاه * بدارای چاراد باید خراج * کزو
 کم ندارم نه گوهر نه تاج * نه گوهر نه تاج تفصیل مفعول ندارم است که مخذوف شده
 یعنی هیچ چیز کم ندارم پس گویا سابی پرسید که چه کم نداری گوید نه گوهر کم ندارم و نه تاج
 و مراد از گوهر خزانه است و از تاج سلطنت و فرمانروائی * که او تاج دارد مرا تیغ هست *
 چو تیغ بود تا حجم آید بدست * یعنی اگر دارا تاج کیانی دارد من تیغ دارم و از تیغ تاج
 توان گرفت * که او لشکر آرد به پیکار من * نگهدار باشد نگهدار من * بدای خدا حافظ و نگه
 من است * مرا نصرت ایزدی حاصلست * که راجم قوی بشکرم یکدل است * و دول
 یک شود بشکند کوه * پراگندگی آرد ابنوه را * امیدم چنان شد به نیروی کجبت *
 که بستانم از دشمنان تاج و تخت * چه باید در صدگاه دارا شدن * بجز بهی آشکارا شدن *

دو دهم را شیرازان گشت شاه * که جهان نواز است در صیدگاه * یعنی از فضل صید خود جانوران
 دیگر را پرورش می نماید * جهان خوش بدان نیست کاری بدست * به زنجیر و قفلش کن
 پای بست * و زعمیش خوش انگه نشانش دهی * گزینش ستانی به آتش دهی * یعنی
 خوش نودی جهان درین نیست که بدست آری و به زنجیر و قفل همچو سسان نگه داری بلکه ضامن
 جهان در آن است که از یکی بگیرد و دیگری بختی * و او را دیو بسته با کس بود * کس آنرا
 نباشد که ناکس بود * بان کس که آنرا خمیری است خام * همه کس و بدان بخته بوم
 این بیت بیان علت بیت اول است یعنی جو افریدی موجب صاحب جمعیت بودن است
 و از کسی که مردم را انتفاع در نظر باشد مراعات او کنند چنانکه کسی اگر خمیر خام داشته باشد
 نان بخته با و قرص میدهند * مروت تو داری فتوت تر است * بدانندش راج
 با اثر دهاست * تو در اینجا برای حضرت و مراد از گنج پاژ و مال بی فیض است *
 گردوند آمد تو هستی درخش * که او گنبدان شد توئی گنج بخش * پدر گر چه با قوت
 شیر بود * بکین خواستن ز شمشیر بود * تو آن شیرگیری که در وقت جنگ * ز
 شمشیر تو خون شود خاره سنگ * **خون شدن** هلاک شدن * به جنگ
 سیاهان زنگی سرشت * که بودند چون دیو و ذر خیم زشت * و در حکم بفتح دال و
 زاسی و خاویای معروف و میم بد طبیعت و **ز سرشت** عبارت از بدرونی و مراد از بدرونی
 اینجا بد ظاهرو بد باطن خواهد بود * چو با تیغ تو سرکشی ساختند * بجز سر چو در پایت
 انداختند * یعنی هرگاه آنها از تیغ تو سرکشی کردند آخر سر خود را در پای تو انداختند
 و با اسیر شده زینهار گشتند * چو زان سیلما برگشتی چو کوه * ازین قطر با هم گرد
 ستوه * **برگشتن** عاچ شدن * به ننگی که از پیل را پی کند * ز آمو بره عاچ
 کی کند * هر برزبان که شود صید گور * سیه مار کی روی باید ز مور * عقابیکه تحسیر
 سازد کند * به فوجکان بدست بازی کند * **فروج** بفتح فاء و تشدید و ضم را و
 جمه چو زه فوجکان جمع و کاف تازی در آخر برای تعغیر است مانند مرغک دست
 بازی یعنی جنگ نمودن و در بعضی نسخ به نیروی جنگال بازی کند واقع است و

یعنی تو صاحب دین حقی و دشمن تو کین پرور و ظالم است پس از فرشته که توئی و دیو که داراست
 فرنی بسیار است + تو تشبیه گیر و او جام گیر + تو بر سر نشینی و او بر سر بر + خان آرد گفته
 بر سر **شستن** در اینجا کنایه است از آنکه دشمن را بکشتی و با لاسه سرو جاکنی و او را با نال
 سازی + تو با دادی او هست بیدادگر + تو میزان زور او ترازوی زر + **میزان** و
 عبارتست از شجاع و صاحب زور و **ترازوی زر** کنایه از مالدار و بخیل و مردنازک فراخ
 تو بیداری او بخودی میکند + تو یثلی کنی او بدی میکند + بدان بد که از جمله شهر و سپاه
 زینکان ندارد کسی نیکخواه + به بینی که رو بچشم آزار او + کساد می در آرد بازار او + نوازش
 که بیاس پدرام تو + بر آرد به قتم فلک نام تو + پدرام آراسته آرد از ظلم یعنی
 دارا که عالم است و کسی از یکر دان حق شناس دوستدار و خیر خواه خود ندارد در روز
 باشد که بچشم خود به بینی که همان شامت ظلم او و بال گردن او شده موجب رولفتی باز خواهد
 و سلطنت او را بر باد خواهد داد همچنین نوازش گری خوب و فرخنده تو نام ترا به قتم فلک
 خواهد رسانید + از حق دشمنی چند باطل ستیز + نگر چون کند باطل از حق گریز + **باطل**
 نارس است و اینجا اشارتست باین آیه کریمه + قد جاز الحق و لم یق الباطل ان الباطل کان زهوقا
 یعنی از حق دشمنی چند ستیزهای باطل کنی بهین که آخر باطل از حق می گریزد و نابود میشود
 در نیصورت یا سی حق دشمنی معروف بود و بعضی گویند که بیای مجهول است یعنی از شخصیکه دشمن
 حق است و بر باطل مکر بسته چند ستیزهای باطل سرزنند و آخر مقتضای آیه مذکور نیست و
 نابود خواهد شد + مکر بند و بیداری بخت بین + کله داری کن سر تخت شین + نباید که
 بند در این خیال + که دولت بملک است و نفرت بمال + سر کردن مردم از مردمی است
 و گرنه همه آدمی آدمی است + **مهر می کردن** سرداری نمودن و **مهر می بستن**
 جوامردی است یعنی مردم که سرداری میکنند از مال و ملک نیست بلکه جوامردی است که
 جامع جمیع صفات کمال است و الا همه فرد انسان ماصدق علیه انسان است یعنی افراد
 برابر اند در انسانیت پس سرداری این صفات کمال بود یعنی انسانی که مشترک است
 جمیع افراد + نه هر آدمی سرفراز کند + سران شد که مردم نوازی کند +

خان آرنزو گفته که مراد از **رسمیان** در اینجا یکی سوری و لاله است نه بمعنی نازبو که چراغ را باو نسبت
داستان آینه ساختن سکندر چو فرخ بود روزی از باداد و همه مرد
 نیکی آید بیاد یعنی چون روزی مبارک باشد از اول آن روز مرد را کار نیک و عمل صالح
 بیاد آید تا بدان عمل نام نیک خود در دنیا باقی گذارد و بخوبی هند رسم بنیادها و
 دولت به نیکی کند یادها و یعنی رسمهای خوب پیدا کند و بنیادهای پسندیده بگذارد و یاد
 دولت خود به نیکی کند و می تواند که بمعنی یادگار باشد یعنی سبب دولت یادگارهاست
 نیک سازد و سرانگونی نیک اختری برزند و به نیک اختری فال اخترزند و اخفات
 کومی بیانیه ای و نیک اختری و سعادتندی داخل شود و فال خوب در حق خود در نظر
 و در بعضی نسخ برج نیک اختری دیده شده و این نسخه اختر را بسیار مناسبست و بهنگام
 سختی مشونا امید و گزاف رسید بار و آب سپید و یعنی در وقت سختی مضطر و مایوس
 نباید شد چرا که از آب سپیده که صورت مکروه است باران سپید که مایه هزاران سود است
 می بارد و در چاره سازی بخود ویرسند و که بسیار تلخی بود سودمند و یعنی بروز و شوا
 از چاره بستن معطل نمیشین چرا که بسیار رنج که در چاره جوئی متورس سودمند باشد و
 نفس به گزاف میداری دهد که ایزد خود امیدواری دهد و نفس را همین بهتر است که
 یاری از امیدواری تن از امید گوید چرا که ایزد سبحانه بندگان خود را امیدوار کرده
 و از ناامیدی نمی کرده که لا اقلطمین رحمة الله و گره در میان و برابروی خویش و در
 آینه فتح بین روی خویش و یعنی از رنج چین چین خود نیاورد و روی خود را در آینه
 کشایش بهین ای امید و افضل خدا باشی و گزاردند نقش دیبای روم بکند
 نقش دیباج را در روم و یعنی بیان کنند حالات و بیای روم که عبارت است
 از احوال سلاطین آنجا چنین بیان میکند نقش دیباج را هر موم **ساختن**
 کنایه از ظاهر ساختن نقش موم نسبت نقش دیباج ظاهر تر میباشد و دیباج
 بهجیم تازی و فارسی لفظ فارسی است و چون شد سکندر جهان را کلید و شمشیر
 آینه آمد پدید و یعنی چون سکندر کلید جهان شد ای جهان را مفتوح ساخت و شمشیر او

آن ظاهرست * و اگر کاختران نیک خواه تواند به همه خاکیان خال ماه تواند * خاکیان
 آدمیان یعنی سواے آنچه که گفتم اختر طالع یا رتست و همه مردمان محکوم فرمان تواند به *
 گیتی کشائی تراست * و خلل خصم امو میانی تراست * و نشان و علامت *
 بچندین نشانهای فیروزمند * بداندیش را چون نیاید گزند * بفالی که اختر توان
 بر شمرد * و توداری درین داری دست برد * بهمان در حروف نظایند سی * و توغاب
 لے چو دروسی رسی * و در بعضی شش توغالب تری گر سخن بری و در بعضی توغالب تری
 چون دروسی رسی نیز دیده شد یعنی در حساب شکل * هندسه که لقومایش ساخته بود توغاب
 هستی اگر دریافت فرمانی * و پند که لشکر کش زنگ بود * بوقتی که با قوت جنگ بود
 بمغالب و غالب چو بشتافتم * و در آن فتح غالب ترایافتم * چو پیروزه بود آن لشکر
 بفال * و درین هم توان بود فیروزه حال * یعنی هرگاه حساب من در وقت جنگ باشد
 زنگ درست برآمد درین حساب که جنگ دارا می کنم نیز یقین است که قیاب بصحت
 خواهد بود * و شد از نصرت به نمایان خویش * حساب جهانگیر آورد پیش *
 بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت * و بیک اختر خال اختر گرفت * یعنی در هر امور خواه
 صلح خواه جنگ بحبت نیک اختری شگون از آثار ستارگان گرفت * و به فرزندگی
 فال زن ماه و سال * که فرخ بود حال فرخ بفال * این بیت معقوله نظامی علیه الرحمة
 باشد که عموماً همه کس را میگوید یا که خصوصاً خطاب بطرف بادشاه محمد و خود می نمایند
 همچو سکنده شگون فرخنده برای خود زن چرا که شگون فرخ فال نیک باشد و انجام کار
 او به فرزندگی قریب گردد و خان آرزو میگوید که بجای یکی از دو لفظ فال حال باشد
 تا معنی درست شود و می تواند که یکجا به قاف باشد یعنی حرف پس فرخنده یعنی
 نیک خواهد بود یعنی کسیکه در حق خود حرف نیک گوید فال او نیک باشد پس
 در حق خود باید نمود و حرف نیک و خوش باید گفت * و زن فال بد کاورد حال بد
 مبادا کسی که زنند فال بد * بیاسا قی آن معل با لوده را * و بیاد ریشوی این غم لوده
 یا لوده و صاف کرده * و فرزند لعل که ریحان باغ * و زنده لیل او بر فرزند چراغ

بیای فارسی و مراد از آن گروه مخصوصان و امر است ای پیش از همه مرا اسکندر روان آئینه نظر کرده چنانکه
 رسم است که چون آئینه در مجلس آید اول بزرگتر مجلس می بیند و متنی مصرعه دوم آنکه از گوهر سکندر شکوایی
 در گوهر آئینه بهر سید و چو از دیدن روی خود گشت شاد و یکی بوسه بر پشت آئینه داد و بعد
 که آن سنت آرد بجای او و بوسه آئینه رونمای به سنت با لضم و تشدید طرز و روش
 رونمای چیزیکه عروس را بعد از دیدن دهند و بیاسائی آن جام آئینه فام و بمن ده که برد
 به جامی جام و چو زان جام بخشد دامن شوم و بدان جام روشن جهان من شوم
خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او بیاتاز بیداد سوم
 دست و که بیداد نتوان زبیدار دست و بیداد اول یعنی ظلم و بیداد دوم یعنی بدون داد و
 بیداد سوم یعنی ظالم ای فلانی بیاتاز ظلم را که بمجول منتعات فانی حاصل شده هست ترک کنیم
 چرا که تا انصاف را پیش نگیرم از دست ظالمان نجات یافتن ممکن نیست زیرا که کسی ظالم باشد
 خود گرفتار ظلم می باشد و چه بندهیم دل در جهان سال و ماه و که هم دیو خانه است و هم غول
 راه و محول دیو یعنی بستگی تا جهان غدار که موجب گمراهی خانه دنیا و راه عجبی است برا
 چه کفیم جهان دام خویش از تو کیسر برد و بجز عه فرستد بسا غربرد و یعنی روزگار داد و
 خود را می ستانند و کم کم میدهد و وقتی که جمع شد یکبار می گیرد چنانکه آدمی آنچه در زندگی بتدریج
 بهم رسانیده باشد بعد مرگ یک مرتبه بیکبار منتقل میگردد و چو باران که یک یک میاشود
 شود سیل و آنکه بدریارود و بجز تا خوریم آنچه داریم شاد و درم بر درم چند باید نهاد
 یعنی فرا همه کرده خود را بخور تا آنچه که داریم شاد خورده باشیم و درم بر درم نهادن تا یکی
 سنگی ببار گذرد گیر همه گنج را خورده را خورده گیر یعنی گذردن ننگ اصل بومانیست
 و تمامی گنج انداخته را خورده معلوم کن چرا که بعد مرگ تو بکار تو آید و از آن گنج کاورد
 قارون به دست و سرانجام در خاک بن چون شست و در خاک نشستن دلیل و
 خوار شدن و وزان نشستن زمین شداد عاد و چه آمد بجز مردن نامراد و شداد
 بادشاهی کافر که باغ ارم انداخته بجای حوران و غلمان دختران و کو دکان مجلس شکیبایی
 باغ نکاه داشته بود آخر کار چون خواست که بسیر باغ آید و کامرانی نماید در صحن در آمدن

آئینه ظاهر شد ای تیغ او موجب آرایش جهان گردید باعتبار زائل کردن ظلمت کفر و عروس
 جهان را که شد جلوه ساز و بدان روشن آئینه آمد نیاز و عروس جهان اضافت
 بآینه ای جهان در انتظام ممتلج شمشیر سکندر شد و بنود آینه پیش از و ساخته و به تدبیر او
 گشت پرداخته و نخستین عمل کاینه ساختند و زرو و فقره در قالب انداختند یعنی اول
 از زرو و فقره آئینه آراستند و چو افر و خفتندش غرض بر سخاست و در و پیکر خود
 ندیدند راست و یعنی در آینه که از زرو و فقره ساخته بودند صورت خود را در دست ندیدند
 رسید از مالش بهر گوهری و نمودند هر یک و گوی که هر عبارت از چیزهای
 معدنی است که زرو و فقره و ارزیز و وس و روی و غیر آن باشد یعنی از هر معدنیات آئینه
 ساختند و هیچ کی صورت درست ننمود و سرانجام کامن درآمد بکار و پذیرنده شد
 گوهرش را نگار و چو پر و خست رسام آهنگارش و بصیقل فروزنده شد گوهرش و رسام
 به تشدید نام آهنگری که به تدبیر اسکندر آئینه ساخت و همه پیکری را بد انسان گشت
 در و دید رسام گوهر پرست و بهر شکل می ساختندش نخست و یعنی آمد از وی خیال
 و بست و به پنهان شدی چهره را این ساز و در آرایش کردی چنین را دراز و مربع مخالف
 نمودی خیال و مسدس نشان و در دادی ز حال و چو شکل تدویر شد آئینه و تفاوت
 نشد با وی آئینه و بعینه بهر سو که برداشتند و نمایش می بود بگذاشتند و بگذشت
 ای سجال خود داشتند و بدین هندسه زاهن تیز مغز و برافروخت شاه این نمودار فقره
 هندسه معرب اندازد یعنی اسکندر بدین تدبیر و انانی چنین چیزی انفر ساخت و تویر
 از دران آینه نگری و بدست آری آئین اسکندری و مراد از آینه همان علم هندسه
 و حکمت و نجوم است که اسکندر داشت و این مبت خطابست به مدوح پس مقوله شیخ
 علیه الرحمة باشد و از حکایت نیست و چو آن که در و آهین تحت پشت و به نرمی درآمد ز خود
 درشت و کرد در و آهین تحت پشت عبارت از آئینه و گد در و سبب گردید
 شکل آهین است که از بیضه فولاد ساخته بودند و نرمی آن باعث قبول شکلی است که خاطر
 خواستام بود و سکندر در و دید پیش از گروه و زگوهر به گوهر درآمد شکوه و لفظش

قدح شکر افشان و می نوش بخش یعنی در آن مجلس می میچو بخش تا بان بود و قدح خوشحال
 ساز و می آب حیات دهند بود و سرشک قدح ناله ارغنون و روان کرده از دیدن بارود خون
 جدا که سرشک یکسرین مملد و فتح راست زیرا که قافیه با اشک ساخته اند و مراد از آن
 ریزش شراب است و از ناله ارغنون آواز نغمه و ارغنون بفتح یکم و ضم سوم ساریست
 که اکثر و میان دارند یعنی قطرات جام شراب و ناله ارغنون آسپندان تاثیر داشت که از
 و پیای مدامان بجای اشک رود خون جاری میساخت و زهی زخمه که زخمه چون شکر
 زرد خشک مدور و تریه از اول زخمه منظراب مراد است و زخمه دوم یعنی زدن به
 تیغ و غیره و یعنی بجای زخمه اول زخمه بی با نوشته اند یعنی زخمیکه از زخمه چون شکر
 یعنی آب عجب زخمی داشت که بتاثر آن رود خشک یعنی تارهای دیده یا تارهای ساز تریه
 و متعدد که در می آید و در آن بزم آراسته چون بهشت و گل انشان تراز ماه
 به بهشت به آسمانی بهشت نام ماه بهار و بهشت دوم سیزده و اصف به سکنند
 این جوهره فیض ساری به نوشته چو بر چرخ بدر منیر یعنی سکنند بهشت باین بهشت نوشته بود
 نه ماه شب چاه دوم بهشت نشینند به زدار در آمد فرستاده و خنکوی و روشن دل تارده
 چو سر پرستان پرستش نمود و هم او را هم شاه خود را ستود و سیزده و سیزده صفت
 کرد و چو کرد آفرین بر جهان مملو آن به شنیده سخن کرد با و سی روان و آفرین دعا و
 دارا درود آوردش نخست به نداده خراج کهن باز بست و یعنی اول زرد و ثنا گفت
 پس از آن پیغام دارا را مذکور ساخت و که چون بود که گوهرین تخت و تاج و زورگو
 ما و اگر فتنه خراج و از گوهرین تخت و تاج بیان خراج است و برای سلیقه
 ذکر آن پیش از لفظ خراج نموده یعنی تاج و خراج که تخت گوهرین و تاج مرصع بود چو
 گرفت و موقوف نمودی و در بعضی نسخ بجای تخت طوق دیده شد و زبونی چه دید
 نو در کار ما و که بردی سر از خط پر کار ما و اسی در کار سلطنت ما چه سستی دیدی که
 جاده اطاعت ما انحراف نمودی و همان رسم دیرینه را کار بند و مکن سرکش و پادشاه
 گزند و کار بند اسی عمل کن و سکنند زگر می چنان بر فروخت و که از انشای این سخن

به باغ بفرمان الهی جان داد و درین باغ رنگین درختی نرسست و که ماند از قفای تبرزن درست و
 یعنی در باغ دنیا کسی نژاد که مرده و گذارش کن ز پورتاج و تخت و چنین گفت کان شاه
 فیروز بخت و یکی روز فارغ دل و شاد بهر بر آسوده بود از همسهای دهر و شاد و بهر
 یعنی خوشدل و خوشحال و خان آرزو گفت که شاد یعنی بسیارست چنانکه شاد خوار یعنی
 بسیار خورنده و نظیر این شاد کام و شاد بهر یعنی کسیکه کام بسیار او را حاصل شده باشد
 و آخر یعنی کامیاب و خوشدل مجاز استعمال شده و همچنین شاد خواب یعنی بسیار خوابست
 که یعنی خواب شیرین کننده استعمال یافته و حکیمان هشیار دل پیش او و خردمند مونس
 خرد خویش او و یعنی حکیمان هشیار و خردمند مونس پیش او بودند و عقل با او نسبت
 خویشی و قرابت داشت ای هم حکیمان پیش او بودند و هم خود عقل داشت و محض ناب
 جام شاهنشاهی و گوییم که در گاهی تخی و یعنی بتواتر جام شراب گاهی بر میکرد
 و گاهی نه تخی و بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ و سخن شد بسی در لطایف تنگ و بدانکه
 در کتب موسیقی مسطورست که هر مقام و پرده که صورت می گیرد از نسبت آوازهاست و هم
 در یکی و زیاتی از جهت زیر و بم و در کتب موسیقی اهل هند نیز همی قسم نوشته اند چه نزدیک
 ایشان هر که عبارتست از عهد یا سر دیگر نسبتی دارد و آن چهار نوع است و هر
 قسمی از ساط و اینجا کنایه از مقام نغمه است یعنی هر نسبتی که از بانگ چنگ دریافت می
 سخن سکندر با سخن مصاحبان سکندر در جای تنگ که محال فهمید در آن مشکل محال بود و نسبت
 و ترا که تهاست آنرا اظهار می نمود و این اشارت بدینست که شنیدن نغمات او را مثل دیگران
 از لهو و لعب نبود بلکه منظور عقل و قایق علم ریاضی بود که اعمات علومست کذا فی شرح
 خان آرزو و بهر جرعه می که شمع فی فشانند و مهندس درومی نشانند و یعنی هر جرعه
 در هر جرعه می از پادشاه بطور می آمد مهندس و منجم نهال خوبی در آن می نشانند و
 و مانع نیستند کان سرگران و ز نوش می و زود را مشکریان و نوشیدن
 یعنی شنیدن یعنی دماغ مجلسیان از شنیدن آواز ساقیان و سرود مغنیان سرگران
 بود ای سستی ذوق و شوق بهم رسانیده بود و در نشان شده می و نوشیدن در خوش

یعنی گفتن سخن درشت اگر چه قابل این باشد که برو آخرین با پایانی گفتند تا نگفتن از آن بهتر است *
 خوش گفت فرزانه پیش بین * زبان گشتین ست و تیغ آهنین * در میان لفظ گوشتین
 و تیغ آهنین اگر او عطف باشد در صورت معنی آن چنین است که زبان از گوشت مخلوق شده
 که بهر طرف تفرش می تواند کرد و بهر سخن نیک و بد می تواند کرد و در برابر آن بنا بر سیاست
 مکافات تیغ آهنی پیدا شده پس اگر سخن بر صواب گفته شود بهتر و آلا گوینده را عطف تیغ سازد
 و اگر بوا عطف نباشد پس زبان گشتین مجموع بمعنی صاحب زبان گشتین و همچنین
 تیغ آهنین بمعنی صاحب تیغ آهنین یعنی صاحب زبان گشتین صاحب تیغ آهنین است
 و بزخم هر دو برابر است * نباشد بخود بر کس مهربان * که گوید بر آنچه آیدش بر زبان *
 یعنی کسیکه بر زبان او هر چه آید بگذرد بر خود مهربان نیست بلکه دشمن خود است زیرا که زبان
 حکم تیغ دارد * گذارند پیرکیانی سرشت * گذارش چنان کرد زان سر نوشت * مراد از
 پیرکیانی سرشت همان رسول دار است پس ابیات سابقه قول سکندر بود و اینجا
 شروع جواب رسول است یعنی چون پیرکیانی سرشت حکایات سکندر را گوش کرد و تیرید
 سبب آن سخنها بیان غرائب و نفائس روم که بدار امیر رسید نمود * که وقتیکه از گوهر
 تیغ و تاج * یونان شدی پیش دار خراج * دران گوهرین گنج بن ناپدید * شد
 خانه ز خدا فرید * درین بیت بیان نفائس و غرائب روم است که ملک فیلقوس بر
 دارا میفرستاد و مراد ازین ناپدید بی پایان است و خدا فرید عبارت از آن
 که دست کاری مردم را دران دخل نبود * منقش یکے خسروانی بساط * که بنیند را
 تازه کردی نشاط * یعنی بساط منقش که بنیند را منبسط گردانند نیز بودی * چو قاصد
 زبان تیغ پولاد کرد * خراج کنن گشته رایا کرد * تیغ پولاد کرد ای تیز و سخت کرد
 و مصرع دوم تقدیر عاقل است * برو بانگ زد شهر یار دلیر * که نتوان ستد غارت
 از تند شیر * کاف سر مصرع دوم بیان بانگ زدن * زمانه دگر گونه آیین نهاد *
 شد آن مرغ کو خانه زرین نهاد * یعنی اسحال زمان بطور دیگر آیین نهاد و مرغیکه خانه
 زرین میداد برفت یعنی کسیکه در وجه خراج خانه زرین و بساط منقش میفرستاد و برفت

از گرمی مراد چشم و انگشتش دل خوش دل و زبانش بسوخت ای از گفتار
 بازماند چو کمان گوشه ابرویش خم گرفت چو زنده شیش گوینده را دم گرفت به یعنی نفس
 بسته گردید و قدرت سخن گفتن نماند چنان دید در قاصد راه پنج که از جوش دل مغرور
 برنج چو اسی اسکندر بطرف قاصد بان گریه نگاه نمود که دل قاصد از خوف جان چنان
 بجوش آمد که مغرور و مختل و پریشان گردید چو زبان چون ز گرمی برآشفته شد چو سخنها
 ناگفتنی گفته شد چو زمانی بپایخ شد آهسته خیز چو پس آنکه زبان کرد چون تیغ تیز یعنی
 چون سکندر در خشم گردید سخنهای ناملاجم بر زبان او آمد چو در گفت لحنی سخنهای سخت چو که
 گوید خداوند شمشیر و تخت چو در بعضی نسخ مصرعه دوم که گوید واقع است و در بعضی چو گوید
 دوم چو یعنی چنانچه خواهد بود و مطابق اول کاف بیان سخنهای سخت باشد مرا دازین دارا
 بود یعنی سکندر با یچی گفت که چه میگوید این سخن را دارا که صاحب شمشیر و تخت است و بعضی
 نسخه دوم را اختیار نموده گفته اند که چنانچه صاحب شمشیر و تخت گوید بی هراس سخن گفت و
 مع ذلک زبان را به لغو و بهیوده آلوده ساخت اگر چه در هنگام غضب ز ماصم اختیار از
 دست میرود چو که در خرد رای باشد بلند چو گوید سخنهای ناسودمند چو لفظ که را یعنی
 هر که و این معقول سکندر است و مطابق نسخه دوم از پنج بیان سخنهای سخت است و موافق
 نسخه اول از مصرع دوم بیت سابق یعنی کسی را که در مقدمات عقلی رای بلند باشد
 سخنهای ناسودمند گوید پس معلوم شد که دارا را رای بلند نیست که چنین کلمات ناسودمند
 میگوید چو زبان کو بگریه صبوری کند چو ز دوری کن خویش دوری کند چو بعضی مراد از
 دوری کن حرفی داشته اند که در خور زبان شاهان است و خان آرزو آزا بعید
 داشته گفته بلکه مراد از آن دشمن است که ازین شخص دوری می طلبد تا روی ناکس نبیند
 پس حاصل بیت آنست که زبانی که در وقت خشم صبر کند و از جان زدود و لغو و بهیوده نگوید از
 دشمن خود دوری اختیار میکند و دشمن خود را نزدیک آمدن نمیدهد و هر که چنین نباشد
 مخالف خود را نزدیک خود می طلبد و نزدیک دشمن موجب آزار است پس دوری از دشمن
 سبب نجات و آرام است چو سخن که چو با او زبانه بود چو گفتن هم آتش به بود

نه در خواستن و بامن سخن چون زو مسکو که آر استند باید گفتن نه پوچ یا آنکه از من حد ملک بزر باید
 خواستن یعنی زده داده از من حد ملک در خواست باید نمود * بین پایگاه مرا تا کجاست * به
 آن پایه باید از من مایه خواست * یعنی علو رتبت مرا به بین که بچه غایت است پس نظر
 بهمان منزلت بامن پاس مرا تبخیر باید داشت * مینگیز فتنه میفراس کین * خرابی
 میاور در ایران زمین * آتی فتنه خنک و پر غاش بر پا کن چه دران صورت ملک ایران بر باد
 خواهد شد * در اعلی آسوده بی دلخ و رنج * مکن ناسپاسی دران مال و گنج * مشور
 بخود کاسه ایام را * قلم در کش اندیشه خام را * مشور ان بشین معجمه و زاری محله
 یعنی ایام را بسبب خود کامی و خود مرادی در هم و بر هم مکن و خان آرزو گفته که مشور ان برآ
 معجمه هرگز صحیح نیست زیرا چه سوفیقن ایام گاهی در فارسی نیامده * از من آنچه بر ناید
 آن نخواه * چنان بخشش با من که باشاه شاه * یعنی آنچه از من نتوانی یافت طلب مکن
 و معامله بامن چنان کن که بادشایان با یکدیگر کنند * فرستاده کاین داستان ز کز
 تنهناس خود را فراموش کرد * یعنی قاصد از مهیت سکندر پیغام در افراموش کرد *
 سومی شاه شد و افخ بر دل کشان * شتابنده چون برق آتش نشان * آتش
 نشان صفت برق و تشبیه قاصد بان در سرعت است * فرو گفت پیغام
 درشت * که در سرون براد و تا گشت پشت * سر وین اشارت بداد و دو نشان
 پشت سبب گرانی و غم * چو دارا جواب سکندر شنید * یکی دور باش از بکر
 بر شنید * دور باش در اصل معنی نیزه و دوشاخه است و فرین بزر و جواهر
 که برای دور ساختن مردم از راه پیشاپیش شایان میبرند چنانکه اسیل پیش فیلان میبرد
 و بطریق مجاز آه را گویند چنانکه درین بیت * که بی سکه را چه یارا بود * که هم سکه
 ناعیم دارا بود * بی سکه آنکه پیام غایب سکه او بزنند و نیز ناسزاوار و ناهموار * به تند ی بسی دستان
 یاد کرد * که از ان شد بنوشنده را روی زرد * بنوشنده عبارتست از رسول و
 حاضران مجلس دارا * بختید و گفت اندران زهر فند * که افسوس بر کار چرخ بلند *
 زهر خنده خنده که در هنگام غضب کنند * فلک بین چه ظلم آشکارا کند *

ای ببرد بداندکه مضیه نهادن کار ماده جانوران است نه کار نزد مصیورت نوعی تحقیر بدیده شود
پس از جهت غضب برنا بایستگی عمل پدر خواهد بود پس پسران بساط کمین در نوشت ^ط و لبها
در ملک راتازده گشت و چون رسول دارا گفته که سابق بساط گرانمایه از روم بایران میرفت
لذا اسکندر بکنایه جواب داده که آن بساط کمین یعنی سلطنت فیلقوس که فرستنده بساط
بود پیچیده و در نوشته شد و همه سال گوهر نخیز در سنگ و گوی صلح سازد جهان گاه جنگ
حاصل کلام آنکه همه وقت هر شخص کیسان نیست بلکه جهان گاهی صلح و گاهی جنگ میکند و
بلزدن کشتی بر میا و نفس و پشمشیر بامن سخن گوی و پس و پشمشیر سخن گفتن یعنی
کردن ای در مقابله و مقاتله بامن آبی تا نقد شجاعت هر کدام بمحاکم امتحان برسد و
ترا آن کفایت که شمشیر من و نیارد سر تخت تو زیر من و آبی ترا همین قدر بس است که
تغ من تخت ترا در تخت لقرن خود منی آرد و چون پارکابی که برداشتم و عنان جهان
بر تو بگذاشتم و تو با آنکه دارای چنان توشه و رها کن مرا در چنین گوشه و مراد از
رکاب اینجا پیاله است و آن کنایه است از مقدار قلیل ملک و اینجا که بالفظ عنان
مقابل واقع شده از رکاب زمین ایهامی نموده و این دو بیت قطعه بندست یعنی چون من
بقدر قلیل قناعت کرده ام و ملک وسیع جهان را بر تو گذاشته ام و در آن طمع من کنم تو
با آنکه آن قسم ملک کلان داری بپایه که مرا در چنین گوشه تنگ بگذاری و بر آنم میاور که
غرم آورم و بهم نخلی با تو رزم آورم و به هم نخلی برابری و بیک سو نهم هر دو از رزم
سجوش آورم کینه گرم را و مگر شه نداند که در روز جنگ و چه سر را بریدم در اقصای
دشمن و بیک تا ختن تا کجا تا ختم و چه گردنشان را سر انداختم و از مکر تا اینجا
و بطریق استفهام است و کسی کار مغانی دبطوق و تاج و چو زنهاریان چون فرستد
خراج و ارمغان در صورت مساوات و خراج در حالت دلبونی و زمین مصر باید
نه زنه ستن و سخن چون زنه مصری آراستن و خان آرزو گفته که به زنه خواستن
بنویس نهی و بیایه موعده هر دو صحیح است و مصرعه دوم معطوف بر مصرعه اول بخذف
عاطف و مصرع یعنی حد یعنی از من حد طلب باید کرد که تا فلان جا حد ملک خود سازم

ادا کردن مدعاست از قید بیان داشتن یعنی مطلبی که داشت ظاهر نمود و آنچه را که دارد فرستاده بود
 به سکنه نمود و کام کجاف تازی یعنی مطلب و بکاف فارسی نیز درست می تواند شد به متاعی که
 در بنگه خویش داشت به پیاورد و یکبار پیش داشت به چو آورد پیش سکنه نهاد به پنجایم
 دار از زبان برکشاد به زچوگان و کوس اندر آمد نخست به که طفله تو بازی بدین کن درست به
 یعنی اول از چوگان و گوی شروع کرد و گفت که تا حال طفل هستی باین چوگان و گوی بازی کن به
 و اگر آرزوی نبرد آیدت به زبیهو دگی دل بدر آیدت به یعنی اگر قصد جنگ ای نمود از بیهوده کار
 رنج خواهی یافت به همان کجند تا شمرده نشانند به کزین پیش خواهم سپید بر تو راند به سکنه
 جهان داور بهوشمند به درین فالها دیدن به به جهان و ااور بهوشمند عطف بیان
 اسکندر است و بعضی نوشته اند که سکنه مبتداست و مصرعه دوم خبر جهان داور بدل است
 از سکنه و این صحیح نیست زیرا که مقصود اصلی در نسبت بدل میشود و مبدل منه لغو و اینجا این
 چنین نیست زیرا که مقصود اصلی در نسبت سکنه است به مثل زد که هر چه آن گریزد پیش به
 سچوگان کشیدن توان سوی خویش به مگر شه از آن داد چوگان لمن به که تا زوشم ملک
 بر نوشتن به همان گوی را مردوست شناس به بشکل زمین می نهند در قیاس به همان گوی
 اشارت بدان گوی است که دارد فرستاده بود و آخر شناس اگر چه یعنی بنجم است لیکن اینجا
 مراد از فال گیر است یعنی آن گوی را فال گیرند و در خیال بشکل زمین می آرد یعنی او را از زمین خیال
 بیک و چون فال گیری اگر بنجم دانند چنین گفته به چو گوی زمین شاه مار اسپرد به بدین
 گوی خواهم از و گوی به یعنی بسبب آن گوی که مار اسپرده بر و ظفر خواهم یافت به
 چو زمین گویند که آن گزارشگری به کجند و آمدن آن داور سی به یعنی چون جواب چوگان و
 گوی بدان شایسته ادا کرد و در جواب کجند نیز همان معامله نموده جوابی پسندیده بجای آورد
 و در بحینت کجند بصحن سراس به طلب کرد مرغان کجند باس به بیک سخط مرغان در و
 تا خنند به زمین را از کجند به پرده نهند به پرده و خنند برای خالی کردند و تمام بخوردند
 جواب است گفتا درین رمهون به چو روغن که از کجند آید برون به یعنی سکنه گفت که درین
 که پیش تو کردم جوابی رمهون است ای جوابی ظاهر میشود مانند روغن که از کجند بر می آید

که اسکندر بپایگاه دارا کند و سکندر نه که خود بود کوه قاف به که باشد که با ما شود هم مصفا
 کاف سر مصرع که امیه یعنی بجای سکندر اگر کوه قاف باشد آن نیز کدام خیرست که بمن
 هم نبرد شود و چنان نشئه را بچنگ عقاب و کم از قطره دان پیش دریای آب و
 سبک قاصدی را بدگاه او و فرستاد و شد چشم بر راه او و یکی گوی و چوگان بقا
 سپرد و قفیه بر از کفد ما شمرد و قفیه بفتح قاف و کسر فایانه کلانی است و شد
 از خوشی رازان پیشکش و بران تعبیه شد دل شاه خوش و تعبیه در لغت
 و فتح یا یختن و آبستن خیر می از شاه مراد دارا و سوی روم شد قاصد نیز گام و
 دارا پذیرفته با خود پیام و زره چون درآمد بر شاه روم و فروزنده شد همچو آتش
 ز موم و یعنی وقتی که پیش سکندر آمد همچو شعله آتش که از موم فروزان شود و فروخته
 بود و سرافکنند در پای بندگی و نمودش نشان پرستندگی و نخستین گره گزین
 باز کرد و سخن را بجزئی سر آغاز کرد و سر آغاز کرد سر زاید یعنی اولین بند که از سخن
 بر کشا سخن را بطور نصیحتی بجزئی تمام آغاز کرد و در اینجا نسخه دیگر نیز مرقوم است و آن اینکه
 نخستین گره که سخن بر کشاد و جهان آفرین را بدل کرد یاد و در صورت میتوان گفت
 که گره از سخن کشادن کنیه سخن آنتن نیست بلکه شایسته است از تصور طرح اداسی مطلب که
 دارا انداخته بود و هم نخستین طرف باشد و متعلق بود بمصراع دوم یعنی چون گره از سخن باز
 کرد و تصور طرح اداسی غالب نبود اول خدا را یاد کرد و که فرماندهان حاکم جان شدند
 فرستادگان بنده فرمان شدند و چه فرمانیدم شاه فیروز راسی و که فرمان فرمانده
 آرم بجای و سکندر بداشت کان عذر خواه و پیام درشت آورد از نزد شاه و
 یعنی پیام درشتی که از نزد پادشاه دارا آورده میخواهد که بیان کند و ظاهر نماید دادزدن
 یعنی حکایت کردن بسیار عمل و در بعضی نسخ پیام درشت آورد از شاه واقع است
 در صورت مراد از شاه ذات سکندر است یعنی داشت که پیام درشت ظاهر خواهد نمود
 و بمن خواهد رسانید و به بغا و گفته بیاور پیام و پیام آور از بند کشاد و کام و
 بغا بفتح بای موحده طعنه و سزایش و از بند کشاد و کام کنایه از

صبا مجال آمد و رفت نداشت و مراد از صبا مطلق بادست و زمین بر زمین تا با تقصا
 روم و سجوشید دریا بلرزد بوم و لفظ زمین بر زمین باعتبار طبقات زمین است
 علت در زمین گشت چون گنج گم و ز نعل ستوران پولاد ستم و در مصرعه دوم سنخ
 مختلف است در بعضی جوشیده ستم و در بعضی پیکانه ستم واقع است و صحیح پیش خان آند
 جوشیده بنیادین معنی خشک شده است که عبارت از سخت است و سختی هر چیز
 بقدر از شکلی اوست و سختی ستم است و پیکانه ستم بای فارسی و کاف تارک
 که در نسخه دوم است یعنی ستم مانند پیکان است در سختی و تیزی و پی شاه اگر آفتابی کند
 بهر جا که تابد خرابی کند و بیاسافی آن را اوق روح بخش و بکام دل درفشان چون
 درخش و رآوق شراب صاف و درخش بنای معجزه یعنی برق است و درفش
 بقا قافیه فوت میشود و من او را خورم و لفرزی بود و مرا او خورد خاک روزی بود
 خان آرزو گفته که هر جا ازین ستم دو جمله متقابل واقع شوند معنی شرط ملحوظ بود یعنی
 اگر آن شراب بر من غالب آید و مرا بخورد و معدوم کردم و مصرع اول شایسته به بقا و دوم فنی
 ترتیب کردن سکنده را بفرم و ارا چه نیکو متاعی است کار
 کزین نقد عالم مبادا تنه و کاف در اول مصرع دعائیه است و این در اکثر کلام کاف
 واقع میشود و بعضی بعد کاف جمله مقدر داشته اند یعنی چه متاع نیک است کار آگهی کرد
 حق او این دعا باید کرد و ز عالم کس سر برآورد بلند و که در کار عالم بود و هوشمند و باز
 نه پیدای این راه را و نگهدارد از دزد بنگاه را و نیندازد آن آلت از بار خویش
 که روزی آسان کند کار خویش و میفکن کول گر چه حار آیدت و که هنگام سرما
 بکار آیدت و کول بفتح کاف تازی و او اولام پوششی که از پوست گوسفند کلان
 سازند و بعضی پوستین گفته اند و خری بر گریوه ز سر ما ببرد و که از کاپلی جل با خود
 نبرد و لفظ جل در فارسی به تحفیف مستعمل است و گاهی به تشدید آید لیکن در صورتی که
 مضاف و موصوف بنا شد به تحفیف خوانند و گزارنده شرح شایسته و چنین داد
 پسند را آگهی و که دارا چه لشکر با زمین کشید و تو گفته که آمد قیامت پدید

که گشتند از کعبه انجمن شاه * مرا می کشید خور آمد سپاه * پس آنکه نفیری سپند ان خرد *
 بپادشاهش کشید بقا صد سپرد * سپید بکبر اول خردل خان آرزو و غیره گفته اند که این
 لفظ ظاهر امر کب است از سپید و الف و نون نسبت و چون در شکل به سپند مشابیه است
 سپند ان نامیده اند و خرد و صفت کاشف و یاد **دانش** اگر چه از باب لغت معنی
 جزای نیکی و بعضی معنی مطلق جزا گفته اند لیکن اینجا بمعنی عوض مستعمل شده مجازاً و فرستان
 سپند ان ازان است که هم بسیار است و هم تند و تیز * که گشتند شکر می زان قیاس
 سپاه و مرا هم بدینسان شناس * چو قاصد جوابی چنین دید محنت * به پشت خرد و
 بست رخت * **رخت بر خیز** بر لبستن را می شدن * بدار ارساند از سکندر جواب
 جوانی گلوگیر چون ز بهر تاب * بر آشفست ازان طیر که شاه را * که محبت قوس دید
 بدخواه را * **بر آشفست** معنی یعنی بر آشفسته ساخت طیر کی بطای مطبقة معنی آن
 سبکی است و مراد ازان خشم گرفته اند و خان آرزو گفته که ظاهر لفظ چیرگی بحیم فارسی است
 که بعضی آنرا تیرگی بفرقانی و بعضی مطبقة نوشته اند * جهاندار ابدان داور *
 طلب کرد از ایرانیان یاوری * ز چین و ز خوارزم و غنین و غور * زمین آهین شده
 ز قفل ستور * **خمرین** و غور هر دو نام شهرهاست * سپاهی هم کرد چون
 کوه قاف * همه سنگ فرسای آهین شکاف * چو عارضن شمار سپه برگرفت *
 و زمانه عقل از شمردن شکفت * **عارضن** بخشه و شکفت حیران * و ز جنگ
 سواران چاکب رکاب * به منصه هزار آمد اندر حساب * فاعل آمد هزار و به منصه
 ظرف * جهان جوی چون دید که لشکرش * همی موج دریا زند کشورش * سپاه
 چو آتش سوی روم راند * کجا او شد آن بوم را بوم تواند * بوم اول زمین و
 بوم دوم جالوزی معروف به نخوست و چغده غیر نوع اوست و پیش خان آرزو آتاد
 شخوست شریک اند و لفظ را در بوم بمعنی برای است یعنی هر کجا رفت برای آن کشور
 بوم را طلب نمود یعنی خراب ساخت ای آنجا نکه بوم را طلبید تا آنجا سکونت گیرد *
 بار من در آمد چو دریای تند * مبارک شد از گرد او پای کند * یعنی سبب کثرت گرد و خاک

شستند بیدار مغزان روم + بهر ملک نرم کردند موم + قهر بضم و بکسر هر دو صحیح می شود
 یعنی بکلم و فرمان او دلهارا نرم کردند و مطیع او شدند و یا آنکه محبت او گرایند + شازکا
 دارا و پیکار او + سخن را ند و پیچید در کار او + **محمد در کار او** اسی متاع و متفکر
 شد در باب صلح و جنگ در او اگر در میان لفظ را ند و پیچید و او عطف نباشد او در آخر
 پیچید یا بود پس معنی آن چنین خواهد شد که سکندر از کار دارا و جنگ او سخن گفت اما
 سخن پیچیده در کار او گفت یعنی مشکلات جنگ را بیان نمود تا دریافت احوال سرداران
 خود نماید + چنین گفت کان نامور شهریار + کمر بست بر بستن کارزار + چه سازیم
 تدبیرش از صلح و جنگ + که آمد به آویزش این کارنگ + یعنی احوال تدبیر کار دارا
 چه باید کرد چرا که این کار قریب با و نیزش رسیده + اگر بر نیاریم تیغ از نیام + هر دو
 ز ما بر نیارند نام + و گر تاج بستانم از تاجور + به بیداد خود بسته باشم کم + یعنی اگر
 جنگ نکنم مردمان مرا نامرد خواهند گفت و اگر با و جنگ نایم این نوعی از بیداد خواهند
 زیرا که او پادشاه کلان است و شش موردی در صورت پاسبانی خود و حق نعمت او
 لازم + کیان را که از ملک بیرون کنم + من این رهزنی با کیان چون کنم + درین
 نسخ متفاوت است در بعضی که از ملک بیرون کنم و در بعضی که از ملک بیرون کنم + نسخ
 و مفرع دوم در بعضی رهزنی و در بعضی سرکشی آمده درین همه نسخ اول بهتر است و کاف
 اینجا یعنی شرط و جزای آن محذوف یعنی اگر کیان را از ملک بیرون کنم سرکشی با کیان
 کرده باشم و از من سرکشی کردن نسبت به کیان نامناسب و تکرار لفظ کیان درین
 بیت بجهت تعظیم کیان است و لهذا بجای که کیان جمع آورده + بر رسم که اختر
 بدین تیرگ + بدانندش با را دیرگیرگ + یعنی اندیشه دارد که ستره طالع در وقت
 مبادا دشمن اعلیٰ قلبه و بدو کار من تباہ شود + چه تدبیر باشد درین رسم و راه +
 که و کار ما برنگرد و تباہ + باندیشه خوب و با فی جواب + پدید آورید این سخن را جواب
 جهان دیده پیران بیدار هوش + چو گفتار گوینده کردند گوشش + به پاسخ کشادند
 یکسر زبان + دعائوزه کردند بر مرزبان + یکسر معنی همه + که سر سبز باد آن همالین حریت +

بنود آنکه اسکندر از کار او چه کرد قیامت به پیکار او به معنی سکندر خبر نداشت که در این
 هنگامه و آشوب برای پیکار او بر پا خواهد کرد به رسیدن دزدان ریان خیل خیل به که طوفان
 بر پا آورد سیل به خیل خیل فوج و سیل اشارت به لشکر دارا و دریا
 که در میان ایران و ملک روم واقع است به شب خون دارا در آمدن راه به زولاد و پاشا
 زمین شد سیاه به پرونده گفت بدخواه هست به شب و روز غافل شد آنجا که هست
 به پرونده بکسر باورای فارسی جاسوس یعنی جاسوس گفت که دارا بسبب خوردن
 شرابهای متواتر شب و روز غافل است به بروشه اگر یک شبی خون کند به ملکش
 همانا که بیرون کند به سکندر بجنید و دادش جواب به که پنهان نگردد جهان آفتاب
 ملک را بوقت عثمان تا فتن به نشاید به دزدی ظفر یافتن به معنی سکندر گفت که جهانگیری
 آفتاب پنهان نباشد پس من ملک دارا بعلانیه خواهم گرفت و شب خون کار قطع
 الطریق است به پرونده دیگر آغاز کرد به که دارا نه پنهان سپه ساز کرد به که آنرا
 شمردن توان در قیاس به کسانی که هستند لشکر شناس به یعنی کثرت فوج دارا
 آنقدر نیست که لشکر شماران بقیاس تواند آورد به سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
 کند جرم صد گاوران بریزد به یکی گرگ را کوبد دشمنان به ز بسیار بی گو سپندان چه باک
 سپه را جواب چنان آید به سپه آید از شهر بایر بلند به خبر گر مرشد همی بر زبان
 که آمد بیرون اثر هاسی دمان به دمان با فتح شد دشمنان به سکندر چو دانست
 کان تند میخ به چو تند بر آرد همی برق تیغ به اعدائش برق بیانی به فرستاد
 تا لشکر از هر دیار به روانه شود بر در شهر یار به مقبول فرستاد محذوف شده از جهت
 و طوح اسے قاصد به ز مصر و زافرنج و روم و روس به شد آراسته لشکری چون
 عروس به چو انبوه شد لشکری بکیران به عدد خواست از نام نام آوران
 خبر داد عارض که ششصد هزار به برآمد لیران هزار سوار به مصر و سوار یک
 در سوارسی بیکتاسی وقت باشد به چو شد ساخته کار لشکر تمام به یکی انجن ساخت
 بی رود و جام به قید کتی رود و جام بدان کرده که بزم مشوره بود به بزم عیش

دارو آن رعایای اوست چرا باید ترسید و قهر در کش آیین بیدار و کفایت کن از خلق فرما
 را یعنی آیین دارا که ملک ایران شایع و ذریع است منسوب و محو کن و فریاد خلق را که اوست
 دارا دارند و در کن خان از گرفتار آیین کردن بیدار کفایت کردن شهرت و آن کنایه است از
 دور کردن بدی و ز خصم تو چون مملکت گشت سیر و بجهنم افکنی پاس در نه دلیر *
سیر گشتن کنایه از رنجیدن باشد و تنوری چنین گرم در بندان و راه انجام را
 گرم تر کن عنان و راه انجام عبارتست از مرکب که انجام دهند راه است و بمعنی
 اسباب سفر نیز نوشته اند یعنی اسباب زوال سلطنت دارا میباشده حالا کار خود را به
 و عنان اسب غزلیت را گرم کن و کجا شاه را پای مارا مرست و ولی کو کزین داور
 بر ترست و کجا بمعنی هر کجا یعنی هر کجا پای شاه باشد هر ما در انجام است بهمین حیث
 الا خلاص و بهمین حیث الفک و دوم بهتر است چنانکه در مصرع دوم میگوید که درین داور
 کسی نیست که از پادشاه اندیشه ناصواب داشته باشد و تنای شه را که بر هم زنند *
 که از هر ه باشد که این دوم زنند و بران ختم شد و نهفت و نهمنوان و که شد پیشدست
 نیار و بخون و خون بمعنی قتل و نگه دارد آن دم تخت کیان و بخون زینسه اول
 نه بند میان و آرد هم در بحال بمعنی عزت و شوکت و سکندر چه در حکم آن داوری
 لشکر کشان یافت این داوری و بدستوری نصبت هم بان و بهت گشتی گشت
 بهستان و بهستان موافق و یکی روز که گردش روزگار و بدست
 آمدش طالع کامگار و به فال همایون تبرئب راه و بفرمود که جای جلید سپاه
 بر قتیب راه سامان راه و عنان تاب شد شاه فیروز جنگ و بیان بسته
 بر کین بدخواه تنگ و عنان تاب شد یعنی روان شد و مصرعه دوم حایه
 ز شمشیر بولا چون شیر مرست و بکشور کشانی کلیدی بدست و آتی را لیکه کلید
 برای کشور کشانی در دست داشت و آن شمشیر بولا دست و سپاهی چو زنبور با شمشیر
 ز غوغای زنبور هم بشیر و زنبور با شمشیر صفت سپاه و در بعضی نسخ بل بشیر
 نیز واقع است و این ظاهر درست نباشد و نشان جسته شد از دشمن ملین *

که ناخش بلندست و نیروش سخت + سر سبز تازه و شاداب و در بعضی نسخ گیانی
 درخت واقع است و آن غلط است چرا که سکندر بندهب نظامی علیه الرحمة از نسل کیان
 نیست + به تاج و تختش جهان تازه باد + سر خصم او تاج دروازه باد + ضمیر شین
 راجع بسوی هاپون درخت که عبارت از اسکندر است و سر خصم تاج دروازه باد
 بمعنی آوسینه + همه رای تو هست چون دین درست + درستی چه باید ز ما باریست +
 ولیکن ز فرمان تو گذریم + بجز راه فرمان تو سپردیم + چنان در دل آید جهان دیده را +
 همان زیر کان سپیدیده را + که چون کینه ورش دل کینه خواهد + همه خار و خشت
 بر اندر راه + تو نیز آتش کینه را بر فروز + که فرخ بود آتش کینه سوز + یعنی هر گاه که
 دل دارا با تو در مقام کینه جوی است از راه الفت و رفاقت خار و خشت و بیگانگی برآمده تو را
 آتش کینه را فروزان کن چرا که آتش خشم تو برای دفع کینه خصم مبارک باشد و چون در
 بیت ما تقدم کینه جویی و خشت دارا را سنجار تعمیر کرده کینه جویی اسکندر را با آتش تاویل
 کرد بطریق تفادیل + تو سرو نوی خصم بید کن + کجا سر کشد بید با سروین + سر کشد
 یعنی بلند گردد + کن باغ را وقت نو کردن است + فوان را حساب درو کردن است +
فوان بنون مفتوح خمیده و کهنه یعنی باغ کن که سلطنت داراست وقت نو کردن
 رسیده و دو تا خمیده شده در شمار درویدن است در صورت در مصر ^{عطف} و دوم و اول
 مقدر است و بعضی گفته اند که مصراع ثانی چنین دیده شده از آن در حساب درو کردن
 اسی برای آنکه سلطنت او بغیر کجیل باید و خان آرزو گفته که در بعضی نسخ مصرع دوم
 تواند حساب درو کردن واقع است و این نیز درست می تواند شد یعنی نو کردن که در
 مصراع سابق گذشته از قبیل درو کردن و بریدن است پس جهان کهنه را کسی نو کند
 که در فتهای کن را ببرد و در و کند + بدیبا ی این دولت تازه عهد + عروس جهان را
بر آرای مهد + ای برای نو است گاری عروس جهان از دولت خود مهدی میا ساز +
 به اندیش تو هست بیدارگر + به پیچید رعیت ز بیداد سر + چه باید هر اسیدنت زان
 کسی که در او همه ز خانه دشمن بے + پس چرا از کسیکه هم از خانه خود چندین دشمنان

یک لقمه پخته سرست که درو برای خورنده آن گاهی طلوبا شدای راحت و گاهی جگر و آن کاش
 و غم و غصه و فلک بر بلندی زمین بر مغاک و یکی طشت خون شد یکی طشت خاک و **طشت**
خون طشتی که برای قتل گنجه گاران نهند و طشتی دیگر برای پوشیدن خون دارند پس آسمان را
 طشت خون و زمین را طشت خاک قرار داده و نوشته برین هر دو آلوده طشت و ز خون این
 بسی سرگذشت و زمین خورد و تا خوردشان دینست و هنوزش بخوردن شکم سیرست
 اغلب که این بیت اکتفا باشد و در صورت بودن معنیش چنین باشد که در لفظ خوردشان خورد یعنی
 مصدر است که مضاف بسوی مفعول است و نابرای انتهای غایت یعنی از زمان حال تا زمان
 خوردشان زمانی بسیار گذشته و هنوز سیر نیست یعنی زمین جوع بقر دارد و بعضی بار را معنی تنبیه
 نوشته اند و زمین اگر مضاعف برون آورد و همه خاک در زیر خون آورد و **بضاعت**
 زمین همان خون بگینا بان که خورده است یعنی آنقدر خون بگینا بان خورده است که اگر
 ظاهر کند تمام خاک در خون غرق شود و نیفتد درین طشت فریاد کس و که بر بسته شده
 فریاد کس یعنی کس درین طشت که عبارت از آسمان است فریاد نمیکند برای آنکه راه
 فریاد رس نیست یعنی کس بفریاد کسی نرسد بنا بر آن فریاد نمیکند و هر چند که مردم کثیر فریاد
 می کنند لیکن چون فریاد تا آسمان نرسد آنرا چنین تعبیر نموده و فریاد را در گلوبسته راه
 گلوبسته بر مرد فریاد خواه و فاعل بسته اول آسمان است که عبارتست از طشت و گلوبسته
 دوم یعنی خاموش یعنی چون آسمان را فریاد در گلوبسته است و برآمدنش نمیدهد مرد فریاد
 خاموش بهتر است اسی خواهش فریاد از نونا مناسب و باز پرده خود حصار کنی
 بنجاموشی خویش کاری کنی و مراد از مرده گوشه عزلت است یعنی بهتر است که گوشه
 عزلت خود را حصار سازی و بنجاموشی خود کاری کنی و در پرده و حصار ایهام است
 بیاساقی آن آتش تو به سوز و تابش که مغرین بر فروز و مجلس فروزی دلم خوش بود
 که چون شمع بر فراق آتش بود یعنی چون از گرمی شراب دماغ من حرارت یابد دل من
 مانند شمع در مجلس افزونی خوش باشد و **رای زدن دارا در کار اسکندر**
 خردمند را خوبی از داد اوست و پناه خدا این آباد اوست و خان آرزو گفته که مراد از

که ماند از فریدون فیروزمند و بوقتی که آن وقت سازنده بود و فلک دوستان را نوازند
 بود و بیت اخیر متعلق به بیت سابق یعنی در وقتیکه آن وقت موافقت کننده و سازوا
 بود از دانش فریدون که بر درگاه اسکندر بود نشان نسبت و علم ساخت بنا بر سنگان
نشان حبتن کنا به از علم ساختن است و بسی برتر از کاویانی دانش و منجوق
 برزد پرندی نقش و این دلالت صریح است که دانش سابق غیر دانش کاویانی
 علمی منسوب بکاوه آهنگر که به فریدون داده بود و بهمان علم بر صخا ک منظر و منصور شد
 و منجوق با لفتح تا به علم و چیز و بعضی علم را گفته اند و ظاهر آنست که این لفظ بریت
 یعنی آن علم اسکندر از دانش کاویانی بلندتر بود و بر آن علم چاوری کبود بسته بود و
 منور استونی به پنج ارشش و بخون جگر یافته پرورشش و بر و اثر دها پیکری از حریر
 که مینمده را از آن بر آید نفیر و زده بر سر از جعد پرچم کلاه و چو بر قلعه کوه ابر سیاه
 و بعد پرچم موی سر علم و درین مبحث بیان بلندی علم و سیاهی موی سر اوست و
 بفرسنگها بود پیش از دور و عقابی سیمه پر و بالش رنور و تشبیه علم بقاب سیاه
 از جهت سیاهی پارچه حریر و پر و بال اثر نور کنایه از تنهیب آن بزرگ شد آن
 اثر دها با چنان لشکر و بر سر بر چنان اثر دها پیکر و مراد از اثر دها در مصرعه
 اول سکندر و در مصرعه ثانی اشارت به علم که اثر دهای حریر بره و منصور بود و جهان کردار
 آشوب خود گردناک و زهره از بهر یک مشت خاک و قاعا که در سکندر و مصرعه ثانی
 مشتمل بر سواد و جواب و همیشه خاک کنایه از زمین بطریق تمخیر و ازین گره به گره خاک
 تا چندین شیر می توان کرد نشکر گره بند و رنگ گره های صحرائی خاکستری میشود
 پس تشبیه بر خاک بدو وجه باشد یکی در رنگ دوم در خوردن گوشت آدمی که آدمی خوا
 که آن را به حیله بیع کند و تا چند برای تاکید است و گرگ بندی آنست که چون
 در میان هفت گرگ واقع شود نوعی اعاطه کنند که دلاور تر از آن جان بسلاست
 نبرد و جهان یک نوال است یحیی سر و دروگاه حلوا بود که جگر و نواله یعنی
 نقد و این قسمها در صورت وصل بخدوت میشود و یحیی هم صفت نقد یعنی دنیا

از عالم توافق لسانین غایتش آنیکه بعضی جا برای محبه و بعضی جا بسین محله باشد و حاصل هر دو بیت
 آنکه برای خود تار و زر مرگ کار دیگری بگیرد و هر چه کپی از خود پیدا کن و بر خود صرف سازد هرگاه که
 گرم پله از ترک مردمان روزی خورد و آخر بصورت نکشت شده خود هفتی میکند یعنی هر چه بخورد
 باز بستر میکند و گذارنده پیر از موبدان و گذارش چنین کرد از بخردان و ترکیب
گذارنده سری صفت و موصوف نیست بلکه هر یک صفت علیحدّه است و که چون
 شاه روم آمد آراسته بهمش تیغ در دست و هم خواسته و خبر گرم شد در همه مرز و بوم
 که آمد برون از دپانی ز روم و بر پرخاش دارا سرافراخته و همه آلت داورسی ساخته و
 مضمون بیت **حالیه داورسی** جنگ و ساحتیه میا و موجود و جهان را بدین طرف
 نوروز بود و که بیداد دارا جاهانشوز بود و یعنی جهان باستماع این خبر فرحان و شادان
 بود و چرا که ظلم دارا خراب کننده جهان بود و همه از دست او عاجز بودند و از بوم و
 لشکر بیکبارگی و ستوه آمدند از استعمارگی و زدارا پرستی منش خاسته و بهر سکنند
 دل آداسته و چو دلاسی در یاد دل آگاه گشت و که فوج سکنند ز دنیا گشت و صفت
 دارا بیداری نظر مقابله مصرع دوم است و الا مدح او منظور نیست و زیران روشنند
 رای زن و بر آراست پنهان سیکه آنگین و زهر کار دانی برای دست و دران داورسی
 چاره باز بست و که بدخواه را چون در آرد شکست و بد چرخ را چون کند پای بست
 در اکثر نسخ بد چرخ واقع است و مراد از ان بلاسی آسمانی پس لفظ **پای بست** بر دو
 بیای فارسی باشد یعنی پامال و در بعضی نسخ پل چرخ بیای تحتانی بنظر آمده است در بعضی
 پای بست اول بیای فارسی و دوم بیای تازی بود یعنی پل آسمان را چگونه شکست
 و از آنچه قسم پای بست سازد و چه افسون در آموزد از رهنمون و که آید ز کار سکنند
 برون و چو در جنگ فیروزش دیده بود و زیر و زبانیش ترسیده بود و نکردهش
 دران کار کس چاره و نخوروش غمی بچ غمخواره و چو دانسته بودند که سرکش است
 بسوزندگی گرم چون آتش است و سخنها ی کس را نیارد بگوش و دران که بودند
 یکسر خموش و یعنی چون همه را معلوم بود که دارا بسیار سرکش و دشمنان کست و سخنها ی مشهور

۱۹ و عطا باشد و اخلافت داد بسوی مفعول و عطا عبارتست از خرد اگر چه این معنی بعید است
 لیکن به بیت سوم ربطی دارد و در مصرعه دوم المین آباء بصیغه مصدر است و المین آباء ضعیف
 و بعضی چنین معنی نوشته که خوبی دانا از انصاف دانا است که را معنی قسمت بوده هر گشته
 داد از دست ندهد و پناه خدا جای امن اوست از شر حریصان عالم چنانکه در بیت
 لاحق میگوید کسی که بدین ملک خرسند نیست به نزد یک دانا خردمند نیست و هر
 قانع بدین ملک عبارت از ملک دنیا به خردنیک همسایه شد زان بدست به که
 همسایه گوی تا بخردست به یعنی عقل همسایه نیک است مرآدمی را و بد از ان جهت است
 که همسایه نفس است و چون نفس آماره صفت بهیمی غالب است او را به نابخرد تغییر نموده
 چون گوی تا بخردان دم زنی به از داستان خرد کم زنی به و هم زدن سخن گفتن
 ای داستان خرد که مخالف معتقد ایشان است در پیش نادان گفتن بعید از دانائی است
 درین راه گشتی خانه آباد کرد به که کردن زد و مقاسه آزاد کرد به اگر و همقانی بیاس
 مجهول باشد معنی آن چنین باشد که و همقان بجایاره را از ظلم متغلبان آزاد کرد لیکن این
 چپان نیست پس بیاسی معروف بود یعنی کسی دین ده خانه آباد کرده است که و همقارا
 اختیار نکرده است و و همقانی سرداری به تو نیز از منی بار کردن زد و دش به ز کردن
 زمان بر نیاری خردش به یعنی تو نیز اگر بار کردن و مقاسه که عبارتست از اختیار
 کردن دنیا از دوش به منی یعنی بگذاری آن را از گردن زمان بفریاد نه آئی یعنی ایذا
 نكشی چرا که گردن زدن و کشتن برای اختیار و نیاست به چو دریا بسرمایه خویش باش
 بیم از بود خود سود خود بر ترش به درین بیت اشارتست از طمع نکردن بر فال دیگران
 یعنی همچو دریا با سرمایه خود قانع باش و از ذات خود سود خود حاصل کن ای مسعی و کسب خود
 رزق حلال بدست آر به بهمانی خویش تار و زر مرگ به درختی شواز خوشی ساز و برگ به
 چو پیل ز مرگ کسان خورد کار به همه تن شد گشت و می کرد باز به مراد از سبیل که مرگ پیل
 و خوراک آن از برگ توت است و کار ز بجان فارسی علفت که بهندی کاشت گویند
 و پیش خان آرزو ثابت است که کار و کاس هر دو صحیح باشد هم در فارسی و هم در هند

مریخ زون کنایه از محمودون است یعنی نام چنین شخص را نباید گرفت و نباید گذاشت که
 قدم در ملک بگذارد و نباید که دولت آید برنج و که مفلس بجان کوشد از بهر گنج و نمیر
 و راجع بسوی شاه و اراعی مبادا که دولت شاه از نشا ط برنج آید و شکست رسد چرا که
 مفلس براس نان سعی بجان نماید و فریبی بفرشش که طاعت کند و بیک روم تنها
 قناعت کند و فریب خوش از خشم ناخوش به است و برافشا ندن آب ز آتش به است و
 مصرع آخر بطریق تمثیل و مکن تکیه بر زور بازوی خویش و نلکمد از وزن ترازوی خویش
 بر آتش میاور که کین آورد و سکا هین بر آهین کین آورد و سکا هین بکسرین مملد
 کان نازی رنگی ست سیاه که از سر که و آهین ترتیب دهند و کچین آوردن خیت
 کردن و در سکا هین سر که خبر اوست لهذا آهین را میگرداند و اگر سهم شیر بفتد رشیر
 حرون استری مغزش آرد بریر و سهم بالفتح ترس و حروان بالفتح بغنی سرکش
 بناموس باید جهان داشتن و وزیران است رایت برافراشتن و یعنی سلطنت به سبب
 پاس ناموس سلطنت است و مراد از ناموس قواعد جهان داری است که تنها جنگ
 در آن نیست بلکه مقتضای وقت عمل کردن باشد و صلح نیز در آن داخل است و برون
 ارش از دعوی همسر و کردن پایه باید کند سرور و یعنی اگر پایه همسری باید سرور
 خواهد کرد لهذا از دعوی سرداری او را بفریگن و هر آن جو که باز بود هم عیار و به نون زر
 اندش اندر شمار و مراد از هم عیار هم وزن است یعنی جو که در وزن کردن زر
 باز وزن کرده شود مثلاً گویند که این زر یک مثقال و دو جوست پس قیمت آن جو
 هم برابر قیمت زر خواهد بود و بسا شیر در زنده سهمناک و که از نوک خار در آید
 سخاک و سهمناک بهشتناک و چو با گرد می گرم کینی کنه و مبین خردش را
 خرد به بی کنه و یعنی اگر با گرد می کین و رزی او را حقیر بدان اگر خرد به بین و باریک بین
 باشی و باندیش از آن پشته نیش دار و که فرو در گفت سر پیش دار و اسی تامل کن از
 احوال پشته خرد که در بخاری تمام کشت قعه رفتن پشته بد باغ غر و مشهور است و جهان آن کسی راست
 کو در بر و بی مرزنگدشت بریج مرد و بیج هر و عبارتست از مرد ضعیف حاصل کلام آنکه

از کسی قبول نیکند لهذا همه خاموش بودند * به تنه دراز زنگه شاداران * سری بود نامی ز نام ^ن
 کجبه بضم اصل و نسل زنگه شاداران نام یکی از پهلوانان ایران است و سر بمعنی سردار
 و حرف زای ز نام آوران برای تعیض است * فرابرز نامی که از فروبرز * تنش جوشنی بود
 و بازویش گرز * بر ز بضم یعنی شکوه و فروبرز عطف تفسیر * به معیت دران ^ن
 بود * از احوال پیشینه آگاه بود * **سخت** بفتح عهد بستن و مراد از ان متابعت باشد
 شناسگفت بر شاه و بر بزم شاه * که آباد باد از تخت و کلاه * مبادا تنی عالم از نام تو *
 همان پیش دور آرام تو * اسی عالم از نام تو و بخش دور آسمان از آرام تو خاسی
 مباد * گذشته نیامی من از عهد پیش * چنین گفت بامن با نذر نوش * که چون
 کیخسرو آهنگ غار * خبر داد از ان جام گوهر گار * **آهنگ غار** گردن کنایه
 از رفتن کیخسروست بغار و ترک سلطنت و اختیار نمودن مرگ چنانکه قصه آن در شاهنامه
 و غیره مذکور است و نسبت جام به کیخسرو نموده به سخا ظ آنکه مذموب نظامی علیه الرحمة ^ن
 که آن جام جام بشیدی بنود بلکه از کیخسرو بود چنانکه اکثر علما تصریح نموده اند و خبر داد
 از ان جام بدان معنی است که نسبت آن جام جهان نما خبر داد و بیان خبر در ابیات
 آینده * که در طالع ملک ماتمانه دیر * فرود آید آخ ز بالا بزمیر * یعنی ستاره انور
 به نزول گراید * برون آید از روم گردنش * زند در هر آتشکده آتش * از نجبا
 بدیافت میرسد که آتش پرستی در ایران قبل از زردشت بوده چه در عهد کشتا سپه
 و کیخسرو پیش از کشتا سپه زیرا که هر اسپ پدر کشتا سپه جانشین کیخسرو بود و با آنکه از
 جام جهان نما حقیقت آتش پرستی مردم ایران دریافته شد * همه ملک ایران
 بدست آورد * به تخت کیان بر نشست آورد * جهان گیرد و هم خاند بجای *
 سر اسلحام روزی در آید ز پای * مبادا که این مرد رومی نژاد * دران قالب افتد که
 هرگز مباد * مراد از **قالب** صورت حالی است که کیخسرو بیان کرده یعنی **ان مرد**
 رومی که عبارتست از سکندر آن صورت پیدا کند که کیخسرو از ان خبر داده الی چنین
 مباد و کاف که هرگز مباد دعائیه * به از شاد بر سر زنده نام او * نیار درین کشور آرام ^ن

چنان است چنانکه در از غایت خشم خود را بین بر چین ساخت و خشم سربسته که در
 لره بود ظاهر نمود و در وید چون اژدها در گوزن و به خشمیکه دور افتد از سنگ وزن
 یعنی در آن خفیف الوزن می شد و که در من به نرم آهنی دیده و که پولاد او پرا دیده
 درین چنین مواضع لفظ گفت محذوف باشد و کاف بیاید و در آن مقام گذارند
 غامی بمن مردی از اهل روم و ره کوره است بر آری بوم و بر آوردن بنی
 بند نمودن یعنی بوم بند کنی و این محال است و بکجه برگ ساکن کنی با و را و بر سر
 از پید پولاد را و عقابان بازی و کبکان بچنگ و سرنانینان در آید سنگ و یعنی عقابان و کبکان چون با هم
 کنند هر که نازنین است سرش بنگ آید و شکسته میشود و نسبت بازی عقاب و نسبت جنگ کبک بدان
 کرده که در مقابل جنگ کبک جنگ عقاب بازی است نه جنگ بیان غریب بکنند که عقابان در بازی باشند و شکار کنند و
 کبکان جنگ نمایند و مصرع دوم در تسلی خود است و چه بندم کمر مصاف کسی که دارم
 کمر بسته چون او کسی و درین بیت بیان بزرگی خود میکند که مرا شرم می آید که در مصاف
 کسی کمر بندم که چون او کمر ستبگان و خدمتگاران بسیار دارم و که دانست کاین
 کودک خرد سال و بود با بزرگان چنین بد سگال و کاف سربست کدامیه و باول قلع
 در وی آرد پیش و گذار شکوه من و شرم خویش و در وی معرب در یعنی در
 پیا که اول که ابتدای صحبت باشد افعال و حرکات ناشایسته بطور آرد و پاس شکوه
 من و شرم خود را گذاشته بیابا کانه پیش آید و بخود تنگ را از پهنونی کنم و که پیش
 زبوان زبونی کنم و اسی تنگ را بر خود راه دهم که با عا جزان عجز کنم و اگر خود شود
 غرق در زهر مار و نخو اید تنگ از وزغ زینهار و در بعضی نسخ و ریح فنجین یعنی غوک
 و در بعضی کشف یعنی سنگ پشت که بهندی کچوانا مانند واقع است یعنی اگر چه تنگ
 در زهر مار غرق شود لیکن از غوک امان بخوید و دلیری کند با من این نا ولیر و چو
 گور گزارنده باند شیر و یعنی اظهار شجاعت با من این نامر د نماید مانند گوری که
 خرا مان باشد و حمله نماید باند شیر و در بعضی نسخ گریزنده آمده و آن ظاهر است
 سرش لیکن انگه در آید ز خواب و که شیر از تنش خورده باشد کباب و ضمیر

دشمن را حقیر و زبون تصور نباید که اگر چه او در ظاهر حقیر و زبون باشد پس تا صلح شود به جنگ
مبادرت نباید کرد. * گر سینه چو با شیر خاید کباب * بفر به ترین لقمه آرد شتاب * یعنی
گر سینه که هم طعام شیر بود لقمه بسیار فر به بدست آرد و از جان حذر نکند همین حال است
سکنده را با توپس از و حذر کردن اولی * ز بیگانه گر هست فرزند زن * چو همجامه گرد
شود جامه کن * مراد از فرزند ریت که همراه زن آید یعنی هر چند فرزند زن از مرد
بیگانه متولد شده است چون همجامه اینکس شود جامه کنند و باشد و در اکثر نسخ زبون
نقی * بیگانه یافته شده یعنی قطع نظر از بیگانه اگر فرزند زن باشد چون همجامه شود جامه
باشد دوم مساوات زن و آمار نسخ خان آرزو بیگانه برای محبه دیده شده * چو شد
جامه بر قد فرزند راست * نباید که هر فرزند خواست * یعنی چه جای فرزند بیگانه
اگر فرزند حقیقی تو هم باشد و جامه تو بر فرزند راست آید دیگر از و هر فرزند که نسبت به
واقع شود نباید خواستن * چو بالا بر آرد گیاهی بلند * سسی سرور باشد از وی گزند
یعنی سرور را از گیاهی که گرد او باشد گزند خشک شدن باشد * زیند بزرگان
نباید گذشت * سخن را ورق در نشاید نوشت * **ورق در نوشتن ترک**
نمودن و ناشنودن باشد * که چون آزموده شود روزگار * بیاد آیدت بند آموزگار
اسی بوقت آزمودن روزگار ترا این بند من یاد خواهد آمد * سگالش گری گوییم
شنید * در چاره را در کف آرد کلید * شد از پند آن پیر با لوده مغر * هر اسان
شد از کار آن پای لغز * پا لود و مغر صاف و هوشیار * ولیکن نکشت
آتش گرم را * به سر لوطی داشت آزر مر را * یعنی دارا آتش تیز خشم را فرو نه نشاند
و صلح را که بقتضای وقت امری عظیم بوده خرد حقیر نپاشت * شد از گفته راسی
خشمناک * به چپید چون مار بروی خاک * یعنی پادشاه از گفته راسی زن خشمناک
گردید و چنان بر خود چپید که مار بروی خاک می چپد * گر به برزد ابروی پیوسته را *
کشاد از گر خشم سر بسته را * در بعضی نسخ خشم سر بسته و در بعضی آهسته واقع است و نزد
خان آرزو ترجیح نسخ دوم راست بعضی معنی آهسته بسیار نوشته اند و این معنی در اینجا

زرو باه پیر و بسوزانده شش لب سر سام نیز در بعضی نسخ قافیه این بیت پیر بای فاری و درای
 محله و نیز بقوفانی است و در بعضی نیز بنون و زای محجه و نیز بقوفانی و زای محجه و ثانی بهتر است لزامی
 چه سر سام نیز بقوفانی و رای محله بعد است و معنی نسخه دوم نیست که پنگی که از زرو باه نیز تر
 مغز و لب سر سام گرم که زد کشته است بسوزد و معنی نسخه اول ظاهر است + به بینی که فردا من بپزند
 سرت چون سپارم ششم ستور + که باشد زبونی خراج آوری + که همسر بود با بلند افسری +
 در بعضی نسخ خراجی سری است یعنی کسی که بر سر او خراج مقرر باشد و در بعضی نسخ خراجی آور
 واقع است و این بهتر است چه خراجی سر لفظ یا متعارف است + تهید است کومایه داری کند +
 چون لنگی است کور امواری کند + یعنی مفلسی که وجوه معاشش خود بطور مایه داران دارد مانند
 لنگی باشد که قصد تیر روی کند و لب سر در آید + من از تخمه بهمن و پشت کی + کجا ترسم از روی
 شست پی + زروین تن درع اسفندیار + بر او رنگ زرین منم یادگار + لفظ درع
 که بمعنی زره است صفت روین است یعنی از حد خود که روین تن بود یادگار منم + اگر باز گردد
 به پیشینه راه + بر و روز روشن نگر و سیاه + فاعل باز گردد سکندر است یعنی اگر سکندر
 بر رسم و راه پیشین کار فرماید و خراج بدید مصیبت و وبال بدو عائد نگردد + و گشتی آرد
 بدریای من + سری بیند افتاده در پای من + یعنی اگر با من طرف خوابد آمد خود را کشته
 خوابد یافت + چو دریا به تلخی جواش دهم + ز خاش ستاغم با تش دهم + یعنی مانند
 دریای خنجر تلخی او را جواب دهم و از خاک برگیرم و در آب غرق سازم + ازان ابر
 عاصی چنان ریزم آب + که نارد و گردست بر آفتاب + عاصی گناهکار و ارا میگوید
 که ازان مردک رومی که چون ابر پوشیدن آفتاب را جسارت کرده است آب حرمت و
 غت او را چنان بر خاک خورای ریزم که بار دیگر چنین حرکت نکند + ستیزنده چون
 روستائی بود شکستن به از مومیائی بود + روستائی مردم دیهی که اهل عقل
 و ادب بهره ندارند اسی مردمان او را شکست بهتر است از مومیائی تا بار دیگر مجبور فتنه و فساد
 نگردد + خرا ازین زرب که پالان کشد + که تارخت خرنده آسان کشد + من آن صید
 کرده ام سر بلند + منش باز در گردن آرم کند + تو ای مغرور بسیده و ساجد خورد

راجع بسوی گور که عبارت از سکندر است و از خواب در آمدن بیدار شدن * بود
 غایب مرغ سخت و گران * نه چون چک و خالسیک آهنگران * **چک** باضم ایچه
 آهنگران بدان گویند و **خالسیک** بنحای معجمه و سختانی مکسور و سنین محله سندان *
 ز رومی کجا خیزد آن دست زور * که کشتی برون آرد از آب شور * بسوزاند اورنگ
 خورشید را * **متنا** کند جای جمشید را * فاعل سوزاند رومی یعنی **متنا** کردن رومی ایران
 که جایی جمشید است همچنان است که اورنگ خورشید را بر هم میکند و این محال است *
 بتاراج ایران بر آرد علم * بر تخت کجسر و جام جم * یعنی انجمن کارهای سخت از
 رومیان نه آید * شکوه کیان پیش باید نهاد * قدم در خور خویش باید نهاد *
 یعنی مرا شکوه کیانیان باید داشتن و قدم در خور بزرگی خود باید نهاد پس با سکندر صلح
 کردن از همچو من بادشاهی لایق نیست * **سگ** کیست رو باه ناز و رمند * که شیر
 زیان را رساند گزند * یعنی **رو باه ناز و رمند** سگ که ام کس است که شیر
 خشنماک را گزند رساند * **ز شیر** ان بود رو بهان را نوا * **نخند** دزمین تا نگریده او *
نوا یعنی ساریان و مقر است که خوراک رو باه شغال پس خورده شیر میشود و **نخند**
 زمین عبارتست از شکفتن گلهها و گرسیده * **نوا** عبارت از باران * **نوا**
نیک دانی که با این شکوه * **نیک** طفل رومی نیام ستوه * نشیننده بر تختگاه
 کیان * **منم** تاج بر سر کمر میان * که ایاری که سرگفت و گو * زمین جای آبا کند
 جست و جو * **کلاه** کیان هم کیان را سزد * **دین** خردن رومیان کی خرد * **خرد**
 مضارع از خردیدن و **خرد** بنحای معجمه ابریشم و مراد ازین خلعت کیان است * **بدست**
غلامان مستش دهم * **بچوب** شبانان شکستش دهم * **غلامان** مست عبارت
 از غلامان لا عقل و بخیر یعنی سکندر را اسیر کرده بدست غلامان مست و بی باک
 سپارم و از **چوب** شبانان او را شکست دهم * **هزبری** که از سگ رنج
 کند * **خریر** با او خروند کند * **خرونی** سرکشی * **عقابی** که از پشه گیر دگر بزد *
 اگر اعتاد نشسته است کو بر مخیز * **مخیز** بطریق دعای بدست * **بنگی** که ترسد

به است از زبانی که بے سر بود * یعنی حیوان غیر ناطق که آن سر آلود بکون سست بهتر است از
 زبانی که یاده و بی مصرف گوی است * زبان را نگهدارد در کام خویش * نفس بر مزین جز به بگام
 خویش * زبان به که او کامداری کند * چو کامش رسد کامکاری کند * **کامداری**
 کند ای در کام خود مستقیم باشد و وقتی که کام او برسد بجا آرد * زبان ترازو که شد
 راست نام * از آن شد که بیرون نیاید از کام * **زبان ترازو** و سوزن ترازو *
 چو از کام خود کامی آرد بیرون * بهر سو که جنبد شود سرنگون * یعنی چون زبان ترازو
 از خانه خود بیرون آید در هر طرف که میل کند سرنگون شود * بسا گفتنی ها که باشد
 نهفت * بدید زبانی بایدش باز گفت * یعنی بسا سخن سزاوار پنهان گفتن باشد
 پس چنین سخنها را بزبان دیگری ببارقی که محتمل بر تعریض نباشد ادا باید که دوازده سر زبانش
 اجتناب باید نمود * بگفتن کسی که بود سخت کوش * بنوشنده را در نیاید بگوش *
 در بنیخان آرزو قابل تصحیف شده گفته که بجای لفظ کو صحیح لفظ کوه است که حرف شرط
 و حاصل آنکه سخن زیاده گویند مقبول و مسموع نباشد * سخن به که با صاحب تاج و تخت
 بگویند سخنة نگویند سخت * **سخنة** سنجیده و معقول * چو زبانی که تنیدی بسی کرد شاه
 پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه * خطر باست در کارشایان بسے * که باشاه خو
 ندارد کسی * به فضل به بخشند گنجینه ها * به قهری شگافند شان سینه را * چو از کینه
 بر فروزند چهر * به فرزند خود بر نیارند مهر * **مهر آوران** رحم کردن و حرف مادرند
 خود برزاید یعنی اگر بکترین کینه چهره برافروزند بر فرزند خود مهر نکنند * همانا که بپویند
 شان آتش است * به آتش ترازو در دیدن خوش است * نصیحت موافق بود
 شاه را * که از کبر خالی کند راه را * **خان آرزو** گفته که در بعضی نسخ کشیده بجای بود
 واقع است و در آن نوعی تکلف است و در بعضی نسخ بجای کبر کینه است در آن نیز بی
 راست نمی آید یعنی نصیحت وقتی موافق باد شاه آید که از کبر و عز و سلطنت خود باز آمده
 باشد در صورت غر و سلطنت هیچ فائده ندارد چنانکه میگوید * نصیحت گری با خداوند
 زور * بود سخن افکنده در خاک شور * چو آگاه گشت آن نصیحت گزار * که از پند او

ز گستاخی خسروان باز کرد * سیاخورد کهن سال * نه چایب شد این چایبی ساخن *
 کند می بگوید در انداختن * مراد از چایب چربسته که مرادش شایسته است و
 کهنه بگوید انداختن سخی بیفایده نمودن است * چراغی به صحرای افروختن * فلک
 جهانذاری آموختن * مکش جز با ناز که خویش پای * که هر گوهری را پدیدست جای *
 قباگونه در خورد بالا بود * همانا که دزدیده کالا بود * ترا قدرت پیری از جاس بود *
 کهن شتنت از سرت رای برد * یعنی ترا سستی و ضعف پیری از کار انداخته و هم فتور
 حواس ترا از سرت پیرداری دور انداخت * چوپیر کهن گرد و آزرده پشت * ز تیره عصا
 که گیر و پشت * آرزو * پشت خمیده پشت * ز پیری نمونه شود پاس لغز *
 فراموشکاری در آید لغز * در بعضی نسخ نموده و در بعضی نمونه واقع است و مال هر دو واحد
 و پای لغز عبارت از اغزش است * ز پیران دو چیز است بازیب و ساز * یکی در
 ستودان یکی در نماز * **ستودان** کبیر اول و فوقانی و بواور سیده و دال
 و الف کشیده و دون عمارتیکه بر سر مقابر سازند و بعضی گورستان را گفته اند مال احد است
 و معنی بیت آنست که از پیران دو چیز خوب و پسندیده است یکی در ستودان بودن یعنی
 مردن یا مجاور مقابر بودن و دوم در نماز بودن * جهان بر جوانان جنگ آزمای *
 رها کن فروکش تو پیران پای * تن ناتوان که سواری کند * سلاح شکسته چه یاری کند *
 سپه به که برنا بود زانکه پیر * میا بجی کند چون رسد تیغ و تیر * **میا بجی** کنایه ای طرح
 صلح اندازد و بگذارد که نوبت جنگ رسد * بهنگام خود گفته باید سخن * که بی وقت
 برنا و در نارین * فرو سیکه سیکه نواز بر کشید * سرش را یک باز باید برید * یعنی چون
 خروس به وقت آواز میزند او را می کشند بجهت آنکه موجب هلاک مسافران می شود *
 زبان بند کن تا سر آری لبس * زبان خشک به با گلوگاه تر * یعنی زبان را از سخنان
 نابالست باز دار که سر خود را لبس آری و نگهداری و بسلاست بری و مصرعه دیگر بطریق
 تقریص است که آیا خشک بودن زبان ای ساکت ماندن بهتر است یا تر شدن گلوگاه
 و آن کنایه است از سیلی که گلو از خون تر شود * سر سبزه زبان کو بخون تر بود *

برکناره بنه و ظاهر اگر برگوشه کمان میباشد + با هستگی کار عالم برآرد + که در کار گریه نیاید
 بجار + مراد از **هستگی** تحمل و بردباری است و از گریه عجلت + چراغ ابرگری
 می فروخته + نه خود را نه پروانه را سوخته + در پنجانی مراد از گریه جلد روی است و معنی غضب
 نیز درست میشود + خمیر آمد و آتش اندر تنور + نباشد زمان در دهن راه دور + یعنی قتیکه
 خمیر تیار شد و تنور بر آتش گشت پس در تیار می نان و خوردن او بیج توقف نیست همچنین
 هرگاه سکنده مستعد حرب شد عجلت و گریه ضروری نیست خود بدست خواهد آمد + شکیب
 آورد بندها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید + نه نیلوست شطرنج بد با فتن +
 فرس در تگ پیل در نا فتن + ظاهر در روشن پیل فرس انداختن بدست لهذا همچنین
 گفته + بسا رود که زخمه خوردن شکست + که تا زخمه رود می آید بدست + مراد از این است
 بیان **تجلیه** است و مراد از **رو** و سازست نه تار چال تار می بود گسست می گفت
 یعنی بسا وقت که سازها در نا فتن می شکند تا که نا فتن یک رود بدست آید و اگر چه را
 رسیدن زخمه تار می گسلد لیکن مجازا نسبت شکستن بساز کرده + تو شای قیاس تو
 افزون کنم + حساب تو باد دیگران چون کنم + یعنی تو که باد شاه جهانی قیاس مرتبه تو
 از دیگران افزون میکنم و مقابله مرتبه تو باد دیگران چگونه کنم یعنی رتبه ترا بار تبه سکنده
 چه مناسب است + به عظیم دارا جهان دیده مرد + بسی گونه زین داستان یاد کرد +
 از **نیکو** یعنی ازین قسم + جهاندار دارای جوشنده مغر + نشد نرم دل زان **سج**
 مغر + **جوشنده** مغر پنجم + در آن تنیدی و آتش افزون فتن + که در خواست
 مغر سخن سوختن + مغر سخن **سوختن** عبارتست از بی انتظامی سخن که در وقت
 غضب واقع شود + طلب که دکاند ز دیوان دبیر + بکار آورد مشک را بر سر
مشک و حریر سیاهی و کاغذ + دبیر نویسنده آمد چو باد + نوشت آنچه دارا
 بدو کرد یاد + روان کرد کلک سیاه رنگ را + به برد آب مانی و از رنگ را + خان
 آرزو گفته که **رنگ** نام نقاشی است **نظیر مانی** و نیز سخنه و کتانی که صورتها را
 غریب در آن نقش کرده نقاش دست آویز خود سازد و پیش خود دارد و از نقاشان

گرم شد شهریار * سخن را در گونه بنیاد کرد * بشیرین زبان شاه را یاد کرد * که دارا
 دور آشکارا توفی * مخالفت چه باشد که دارا توفی * که باشد سکندر که آرد سپاه * نزد
 دولت ستاند کلاه * ترا این کلاه آسمان دوخت است * ستاره چراغ تو افروخت است *
 کلوخی که با کوه سازد نبرد * بسنگی توان زو بر آورد کرد * درخت کدو تانه بس روزگار *
 کند دعوی همسری با چنار * این بیت و مهبت آینده قطعه بند است و لفظ تانه بس روزگار
 اگر پای موعده بود یعنی زمان بسیار خواهد بود و اگر بنون نفی بود یعنی زمان اندک بود
 و در صورت تا یعنی درستعمل شده چنانکه بعضی گفته اند و خان آندو گوید که تارا اختیار نمودن
 درین محل بیج فائده ندارد زیرا که کلمه روزگار نیز موزون می شد و علاوه آنکه تا یعنی در درج کتب
 لعنت مذیده شده پس صواب معنی اول است یعنی اگر درخت کدو مدتی بسیار که عبارتست
 از دوسه ماه لاف همسری چنار زند ظاهر اکد و را بر چنار بر می آرند لهذا لفظ چنار را اختیار نمود
 چو گردوز دولا به تاک سیر * رسن بسته در گردن آید بزیر * دولا به تصغیر دولا است
 چه مای مختفی بدین معنی می آید و مای زاید هم میتواند شد چنانکه خان و خانه و لفظ مال
 مینو قافی یعنی درخت انگور است و مراد از دولا به تاک دولا به خرد می بود که تاک بدان سیر
 کنند و چون در ولایت درخت کدو اکثر نزدیک تاک کارند تا بطیفیل او آب بکشد و نیز رسد
 بهمین نظر دولا به تاک گفته و سیر کشیدن عبارتست بکمال رسیدن او و چون کامل
 گرد و بار آرد آن زمان در گردن او رسن بسته بزیر آورند و رسن در گردن کدو بودن عتبا
 صورت ثراوست * که ویست او گردن افراخته * ز ساق گیاهی رسن ساخته *
 رسن زود بوسد چو باشد گیاه * دگر باره دلوش در افتد بجا * اسی کار او ابر شود
 و ضمیرین راجع بطرف اسکندر * چو خورشید مشعل در آرد باغ * پروانگی پیش میرد
 چراغ * مراد از باغ دنیا است یعنی چون آفتاب مشعل خود را در جهان روشن کند
 چراغ پروانه وار پیش او میرد * بهنگام سرخچو باه لنگ * چه گونه مهند پای پیش
 لنگ * مراد از بهنگام سرخچو وقت پنجه کردن است * گره زابروی خوش
 برگوشه نخبه * که برگوشه بهتر کان را گره * یعنی گرهی که علت خشم برگوشه ابروی خود دارد

گنجش بسیار خوشدنی + بودنی و بخشودنی بیای محمول و معروف هر دو معنی مینوایند
از و روح را هر زمان مایه + خرد را در گوشت پیرایه + یکی را چنان تنگی آورد پیش + که با
نه بیند در انبان خوش + یکی را بدست افکند کوه گنج + نه سنجیده با مید بد کوه سنج +
کوه سنج مقدار کوه چیزی بسیار که کوه را بدان توان سنجید + نه انکس گفته کرد
کوه سنج یافت + نه سعی نمود آنکه دو گنج یافت + کند هر چه خواهد بود و علم نیست + که جان
دادن و شستن او را یکی است + نشاید سر از حکم او تا فتن + جز او حاکمی که توان یافتن +
درود خدا باد بر بنده + که افکند هشد با هر افکند + چه سود دست کاین قوم حق ناشنا
کند آفرین را بنفرین قیاس + بطریق اضربست ارضمون سابق یعنی اگر چه تو اضع بهتر
چیزی است اما درین قوم ناحق شناس هیچ سودی ندارد چرا که تو اضع با حمل بر عجز گفتند
و متواضع را شستن علامت دانند + بجاییکه بدخواه خوئی بود + تو اضع نمودن زبوس
بود + خوئی بیای نسبت لایق شستن + نکود استانی زد آن شیر مست + که با
زیر دستان نشوز بر دست + مراد از مرید دست زیر دستان شدن پس شستن
چه حکم گفته اند که آفتد را فراط در تو اضع کنند که در نظر مردم دلیل و حواله نماید چنانکه از نظر
تواضع که عبادت از کمر و شکر است متواضع کرده اند + تو اسی طفل نا بخت و خام بر سر
مزن نیم بر شیر نجاب آزماست + همه چلی باست یا کو + بسیار است کجا و سمید کو
مستحکم مجاوله و مقابله کردن + چه گذردم بوئی مار خوئی کنی + که با اژدها جنگوئی
کنی + حرف عطف از بالای مار خوئی کنی محذوف گشته + چه معنی مانند و کاف در
مصرع دوم بیانیه یعنی مانند گذردم باشی و خوی مار پیش گیری که با اژدها مقصد جنگ
و یا که چو شرطیه بود و بدان ماند و مانند آن بعد مصرع اول مقدر یعنی هر گاه گذردم باش
مار خوئی کردن از تو بدان ماند که با اژدها جنگ جوئی کنی و این بیت خالی از معنی نیست
اگر کردی این خوی ماران را + و گرنه من دینم چون اژدها + بدانکه هر جا بعد جمله شرطیه
لفظ و گرنه واقع شود حذف چرا جا بست یعنی اگر این مار خوئی گذشتی در حق تو نیست
والا منم و تیغ من که مانند اژدها است + چنانست و هم باش از تیغ تیر + که یا مرگ خواهی

روم تنگ و نقاشان چین ارتنگ بتای فوقانی نامند چنانکه نغز پیکر نوشت به نغزی
بگردار باغ بهشت + لفظ بلخ در هندی باگ بکاف فارسی است بسبب توافق زبان فاک
و هندی در اکثر مقام کاف فارسی بعین معجمه در فارسی بدل شده چنانکه لغام و لگام پس
باغ فارسی و هندی است نه عربی چنانکه شارحان گلستان و صاحب مدارالافاضل گسان
بر زده اند که بغات قرون فارسیان عربی دانست زیرا چه این لفظ در کتاب معتبره عربی
نیافته است + سخنهای از تیغ پولاد تر + زبان از بخن سخت بنیاد تر + چه شد نامه نغز
چیده حسته + بر مهر شاهانه شده ساخته + مقرر عده + هم تقدیر یافته + به رساله نامه
سروان + دارا با سکندر آمد دوان + بدو نامه بود + هر یک را کرد + به آید و خواند
آغاز کرد + آینه می گفته اند که ابیات ساقی نامه در نسخ معتبره در پنج نیامده و خان آرزو گفته
که ابیات ساقی نامه اینجا مختلف است در بعضی + بدو ساقی آن جام جمشید را شبیه
باشند و خبر شد + می گویند خوش شب زناغ چه + ستاره شقیقه کند سپهر +
و بعضی + ساقی آن آب حیوان بیار + بجای خم می ریزد جان بیار + ساقی ده
که لذت سبحان + دیگر من غماغم نشاختم و پدر + نوشته اند هر چند که در نسخه دست
آقا بهداق نسخ اول که درست نامه دارا اسکندر به جمشید و خطاب
جام جمشید بزرگ ایزد و بخش + که مار از هر دانش او داد بخش + بعضی نوشته اند که لفظ
چرخ که منت ایزد است که مقدم آمده نه صفت نام چه در صورت کسر + در خط عرب
رازمه میشد و آید این کسر وزن از دست میرفت و خان آرزو گفته که الف ایزد حکم نمرد
در اصل + و به دلیل خود موصول میگردد حتی که در نوشتن تیر نمی ماند چنانکه با میزد و این
است + در میان بسیار واقع است محتاج بسند نیست و در لفظ ایزد شناس که بعد از این
بنام ایزد میشود + خداوند و یکی دو + سنگی + چاه + در
تا گیر + و فرود + تا کو کیست تا جاک + مسور کن + در هم از پیتر خاک + در بعضی نسخ
کن واقع است در صورت ظاهر است که کلک باز آمد بود پس معنی آن چنین باشد که مردم
کننده مردم است از زیره خاک یعنی آدمی را بیکر آدمی او داده است + توانا و دانا بهر کوه

ازین بیت آنست که تو سرنداری و پیش از کشته شدن کشته شده و چون ازین حالت بیداری
 چنین گفته یعنی خود سرنداری که آنرا پیشکش دارا کنی و لفظ دارا در اینجا وضع منظر موضع نیست
 بای تعظیم و ترا بایدهی سرور و میان به که بندی چو بند و بخت مست میان به کمان نشکنی
 پر بریز ز تیر به زره در نوردی بپوشی حریر به اینها همه بیان مدار است چه وقت صلح
 باینها کا نباشد به و گرنه چنانست و هم گوشش بچ که دانی که بچی و کمتر زایش به به
 گوشش بچ گوشتال به حذر کن ز خشم جگر گوشش من به مباحش این از خواب خرگوش
 من به مراد از خواب خرگوش خواب غفلت است و ضابطه خرگوش نیست که چو
 جانی از ترس خرگوشها را چشمها خواباند و چشمها را بندد باین خیال که گویا او را کسی
 نمی بیند پس در حقیقت خواب از فریب است و هلاکش آنکه پر بیز کن از خشمیکه از جگر جو
 میخورد و ظاهر نیست و غفلت ظاهر حال من این مباحش به بجز گوش خفته بین زنیهار به
 که چند آنکه سپید دو وقت کار به این بیت نیز در بیان احوال دارا یعنی در خواب خرگوش را
 زنیهار خفته میبندد ارچرا که هر قدر که خوابیده بظرفی آید وقت کار جهان قدر می دود به
 به بین شیر گردون جهان چون گزینت به که خرگوش با ماه گردون گرفت به مراد
 از شیر گردون برج اسد که صاحب آن آفتاب است و از خرگوش برج سرطان
 که خانه اصلی ماه است اراده نموده و کاف سر مصرع ثانی بیانیه حاصل آنکه دارا میگید که
 به بین آفتاب را که جهان را جلوه گرفته است که برج سرطان را با ماه آسمان گرفته بچنان
 من ترا و خانه تو که روم است خواهم گرفت به تو انهم که من با تو اسی خام خوی به و غم
 پخته که دم از روم جوی به خام خوی نادان و بی تدبیر به ولیک این مثل راست
 باشد که شاه به به وقت خواری در افتد بچاه به بستی صلح نمودن با چون
 خام خوی شب خواری و بی غریست مثل مشهور که شاه را در چاه افتادن به است که
 تن بخواری در دبد صادق آمده به به جزیه از ما بگیر سینه را به قلم در کش رسم دیرینه را
 جزیه بگیر جیم و سکون زای معجه خراج یعنی دل ما را از کینه صاف ساز و رسم دیرینه را
 که خراج گزاری و اطاعت است فرو گذار به نشاید همه سال گر کینه دوست به دوست

زمین یا گریز + بر خشنده آذر باستان و ژند + بخورشید روشن بچرخ بلند + آذر بالبد و
 فتح ذال منقوطه آتش و **است** بالفتح و الضم نام کتاب زردشت و ژند بفتح
 زای منقوطه تفسیر اوست و چون آتش و استا و ژند و خورشید و آسمان در پیش مجوس
 قابل تعظیم اند با اینها سوگند خورده + به یزدان که آهرمنش دشمن است + بزردهشت کو
 خصم آهرمن است + **آهرمن** بالبد و فتح تا رهنمای بدیها چنانکه **یزدان** راه نما
 نیکبای پس مجوس قائل بد و خداوند نیکی فاعل خیر که آن را یزدان گویند و دوم فاعل شر
 که آنرا آهرمن نامند صاحب رشیدی گوید که الف و نون یزدان جهت نسبت است
 و پیش خان آذر و تحقیق نیست که ایزد و یزدان واحد است و الف و نون دران را بد
 چنانکه شاد و شادان و بای سر هر مصرع قسمیه + که از دوم و رومی غایم نشان +
 شوم بر هر هر دو آتش نشان + **تما** ضم ای نگهدارم و کاف سر مصرع جواب قسم
 و **آتش نشان** شوم ای تباها سازم + بروم اندر آیم زگر در سپاه + کیم چشم
 خورشید بر تو سیاه + **زرومی** چه بر خیزد و لشکرش + بیامی ستوران بر من شور
 مصرع اول بیت اخیر در بعضی نسخ چنانکه مرقوم است دیده شده و معنی این بی تکلف
 درست میشود یعنی از رومی و لشکر او چه میتواند شد و در بعضی نسخ از لشکرش بنظر آمده
 در صورت میتوان گفت که از لشکرش بدل از رومی است و می تواند که از شبیه
 یعنی از رومی که سکند را باشد سبب لشکر او چه بر خیزد + اگر قسم همه آهن آرس از روم
 در آتشکده ما چه آهن چه موم + یعنی قبول کردم که تمام آهن از روم آری و همه مردم
 ره پوشش و تیغدار آری لیکن در آتشکده ما موم و آهن هر دو می گدازد و می تواند که
 که باشد بدون یا چنانکه که خدا + گر آری بخوار یا درج و ترگ + کجا باشد ت بر گ یک
 بید بر گ + **درج** بالکسر زده و **ترگ** خود و **برگ** یعنی سامان و **بید** برگ نوع
 از پیکان که مانند برگ بید سازند + مگر تیر ترکان یغما سے من + بخوردی که تند
 یغما سے من + مگر یعنی تحقیق یغما نام شهری منسوب به ترکستان و ابهام معنی دیگر
 نیست گو که مگر بخش در را کنی + به از پیش در را کنی + مگر بخش حصه کلان و مراد

باز کرد و زمانه که کارسازی کند و ستاره بجان که بازی کند و فقر بر دوا قریب بیت
 اول و ذخاکی که بر آسمان افکنی و سر و چشم خود را زیان افکنی و یعنی من که بمنزله آسمان
 و تو که قصد من کرده گویا خاک بر آسمان می اندازی و آن عمل موجب تباهی سر و چشم است
 منم سر در گردان پا و دست و سر خوشین را چه باید گشت و یعنی سلطنت تمام عالم
 شخصی است که من سر آن شخصم و پادشاهان و سرداران دیگر دست و پا اند پس تو که بخواهی
 از اعضای شخص سلطنت باشی اگر قصد من کنی گویا سر خود را شکست باشی و به خود
 نزد عیال جا نریزی و طلب آنچه بر اعضای خود میزنی و تبر چه بر پای خود میزنی
 این مثلی است در مقامیکه کسی خود را به بلا گرفتار سازد یعنی این حرکت که از تو بود قوع
 می آید همچنان است که گویا سیله بر روی خود میزنی و تبر را از راه گستاخی شوخی
 بر پای خود میزنی و خان آرزو سر تیشه بجای تبر چه در دست داشته یعنی سر تیشه را
 بر پای خود میزنی و تیشه پاس خود زدن مثلی است در مقامیکه بسعی شخصی خواهد بود
 آفت بخود برساند و غرور جوانی بران آرد و که گردن شمشیر من خار دست و
 فاعل لفظ آرد و خار و غرور جوانی است یعنی غرور جوانی ترا بر آتچنان حرکات آرد که
 بمکافات آن گردن تو به تیغ من خاریده شود اسی بدست من گشته شوی و خلاص
 نه تنها ترا کردیست و بسا گردن با که گردن شکست و خلاص با کسر بسیار کار
 گردن بفتح کاف فارسی مبلوان و مر از مید از خسروان محبسم و سرشت کاوش
 اکیل جم و به سخنی گشته سخت چون انهم و که از پشت شاهان روین تخم و و
 شاهان روین تن اشارت با جداد را که همین واسفند یار بر روین تن
 مشهور بودند و زبارة آن بجای آن گرگ پیر و که گرگینه پوشده سوار
 گرگ پیر گرگ کینه که کربت و پنج روز گار از موده باشد چنانچه گرگ باران
 عبارت از شخصیکه گرم و سرد روزگار کشیده باشد و درین بیت اشارت
 مثل است و گرگینه پوشده بجای حریر اسی بجای راحت سخنی بمر برده و درین
 بخود دست که بسیار جنگهای عظیم دیده و زدارنده نتوان سستد بخت

یکبار باید در وقت **+** درین مهیت مراد ازان است که همیشه یک وضع نباید بود بلکه مقتضای
 وقت عمل باید نمود مثلاً اگر کسی تمام سال گرگینه و پوستین دوزد و ابریشم و ریشمان پنبه
 بفروشد در تابستان تصدیع کشد پس ازین قسم مباش **+** وزن رخنه در خاندان کن **+** تو در
 رخنه باشی و لیری مکن **+** مراد از رخنه شکاف است یعنی در خاندان کمنه ما رخنه مکن و اگر
 کمنی در رخنه باشی پس و لیری در قیاب خوب نیست و خان آرزو گفته که اگر مراد از خاندان
 خاندان سکندر باشد و در رخنه بودن کنایه از بودن است در محل تشنوع و رسوائی
 و یا مراد از رخنه هلاک بودن است بهتر میشود زیرا که معنی اول دلالت بر عجز دارد اما میکند و آن مقتضای
 وقت نیست **+** بر آنم میاور که جعجم ز جاس **+** هزارد پریشته با پیل پاس **+** یعنی
 پریشته که توفی با پای پیل که منظم قیام ندارد **+** بلکه خدا داده نرسند باش **+** مکن
 ز اینین جنگ شیران تراش **+** **شیران تراش** ترکیب مقلوب یعنی تراش
 شیران امی جنگ اینین کار شیران کردن مناسب نیست و خان آرزو گفته که تراش
 تراش یا مبدل است پس معنی آن چنین بود که بسبب جنگ اینین تراش شیران مکن
 که با آنجا جنگ کنی **+** کلاخی تک کباب را گوش کرد **+** تک خوشن را فراموش کرد
 معنوی مهیت بطریق تشبیل **+** بسا ز انجمن کا نجم آمد و از ده فرشته در آسمان کرده باز **+**
 یعنی انجمن بکن مشورت با بزرگان قوم خود کن که ستاره از آسمان فرو داده ای انگیزان
 ملک خود اندامند و بسا که رسید اسم ستاره هتم و فرشته که از آسمان فرو داده و فرشته در آسمان بر تو
 باز کرده است پس آمدن مرا مختم دان میتوان گفت که انجمن عبارتست از آنکه بیاد
 که هم کن قدم مار غنیمت شمار پس برین تقدیر لفظ انجمن که جمع نجم است باعتبار بزرگان
 ایرانی که در ابر سر در ایشان است باشد یا فی ملاحظه جمعیت معنی مفرد مستعمل شده
 و آنکه آن گفت که معنی چنین باشد که مشورت بکن و فکر خوشت آیام خود خانی که ستارگان
 طالع تو را جویض نکبت آورده اند و فرشته در آسمان را باز کرده که عبا آفات بر تو
 اوقات تو اندازد **+** مذاغم که دهمیم کجیم روس **+** ز فرق که خوابد گر فتن نوی **+**
نجم می گوید که منید انجم که باد شاهی ایران از سر کدام ارک مار و فتن گیر و بکدام کس

به پرواخت ای فارغ شد به سکنده رفیرمود کار و شتاب به منزای نه شست و آب
 جواب به دبیر قلزن قلم برگرفت به همه نامه در گنج و گوهر گرفت به در عالمه نشیمن گنج و گوهر
 بود و عطف ست و خان آرزو گفته که آن خطابی عطف باید تقدیر گنج زد و گوهر چنانکه بعضی کرده اند هیچ فائده ندارد
 به جوانی نوشت اینچنان از حنبد به که بوسیدش سپهر بلند به چو سر بسته شد نامه دلنواز به رساننده را داد و بابر باز
 دبیر آمده نامه را بر کشاد به زین کتبه صد گنج را در کشاد به فرو خواند نامه ز سر تا بن به برآمده چون در سخن
 درینجا بیت فی نامه گفت منجد از ان و نسخ که فی احوال اعتباری و شست ثبت میشود کی آنکه به بیاساقی از بهر دفعه
 دوانی دل در مندان بیار به از ان می گز و شادمانی کنم به اگر چند پیرم جوانی کنم به اگر چند معنی هر چند است چنانکه
 بسیار آمد و دوم نسخه یکی بیت همان بیت اول مذکور است و دیگر این بیت به شرابی بمن ده که مستی کنم به بران آید
 آتش پرستی کنم به و در بعضی هر دو بیت چنین به بیاساقی آن عین در مان بده به دل و جان و محو
 مستمان بده به از ان می که چون طبع را خوش کند به عمان بر سر کام سر خوش کند به یافته شده
 جواب نامه سکنده در بدار اسیر نامه نام جهاندار پاک به بر آرد و رستنیها
 ز خاک به بلند می ده آسمان بلند به کشایند و دیده بهوشمند به جهان آفرین در جهان
 بی نیاز به بهنگام بیچارگی چاره ساز به زمین را از مردم بر آراست چهر به که بست گریه
 ز گردان سپهر به استحکام زمین با آسمان باعتبار آنکه گفته اند که بودن زمین بر آب بهوان
 سببست که آسمان از هر طرف مقتضای خاصیت خود زمین را میکشد به خداوند بی نسبت
 بندگی به نپری در و نه پراگندگی به یعنی چنان خداوند که نسبت بندگی و احتیاج به
 ندارد و تغییر و انتقال که از لوازم جمعیت و انتشار است درو نیست به یکی کو خاند و یکسیت
 همه هستی از ملک او اندکیست به لفظ نشانده یعنی غیر مشابیهست و حاصل آنکه او است
 یکی است که غیر مشابیه و مانای هر یکی از موجودات است به قوی حجت از هر چه گیری شمار به
 بری حاجت از هر چه آری بکار به یعنی از هر چه شمار گیری و با معان نظر ملا خطه نشانده
 حجت خدای تعالی قوی میشود و بی نیاز است از هر چیز که بکار عالم آید به مراد
 باید نخست به که تاز و بسا از جمیع چیزی درست به هر آنچه آفرید او با سباب نیست
 بدینش عقل را تاب نیست به این دو بیت قطعه بند است یعنی مراد و اول مایه باید آید

نشداید خرید افسر و تخت را * یعنی از دارنده بخت تخت نوان گرفت زیرا که بخت و طالع خریده
 نمی شود * اگر اسفند یار از جهان رخت برد * نسب نامه خود به همین سپرد * و اگر همین
 از پادشاهی گذشت * جهان پادشاهی بمن بازگشت * بجز من که دارد که کارزار *
 دل بهمن و زور اسفند یار * بمن میرسد بازوی بهمن * که اسفند یار هم به وین نمی *
 نژاده منم دیگران زیر دست * نژاد کیان را که آرد شکست * لفظ ها گاهی برای نسبت
 آید پس از **نژاده** صاحب نژاد که اصیل و نجیب بود مراد باشد و در بعضی نسخ نژاد کیم
 واقع است این واضح است و مراد معنی تواند آنچه در بعضی کتب لغت معنی نژاد نوشته اند محمول بر نسبت که در فارسی بجای اواخر
 الفاظ نامی آید نیز می آید مثل خانه و در خان اگر چه بعضی تحقیق این بهم زیاد محض نیست * و اندازه من غلط بود
 که بازوی بهمن نه پیوده * یعنی در قیاس نمودن حوال من غلط کار بوده چرا که زور بازوی بهمن مراد نه غلط
 اینجا بمعنی صاحب غلط است چنانکه در محاوره متاخرین خبر بمعنی صاحب خبر است * خداوند ملکم به پیوند خویش
 مشوعاصی اندر خداوند خویش * **عاصی** نافرمان و مراد از اندر خداوند کار خداوند است
 مجازا به دشمنان کنون شو که چون کار بود * نذر دشمنانی انگاه سود * در اکثر نسخ لفظ بود آخر صریح اول
 واقع است پس بعضی نوشته اند که بود معنی شد مستعمل شده معنی چون کار شد و اختیار از دست رفت چنان
 آرزو گوید که بود معنی شد هرگز نیامده در بصورت صحیح شود بشین معجزه بر وزن زود باشد که شد محقق نیست و شد
 بمعنی شد هرگز نیامده و شدن معنی رفتن بسیار آمده چنانکه اهل لغت نیز تصریح کرده اند * جو آنی من
 گر چه هستی دلیر * مننه کام گستاخ در کام شیر * در شستی رها کن به نرمی گر اسے * و از جام
 مهر تابانی بجای * به بندی بغارت بر کم شورت * به بخواتیش و هم کشور و دیگر است *
 من از ساکنی هستم آن کوه سنگ * که در جنبش آهسته دارم درنگ * مراد از سنگ
 وزن در آواز است * آنچه بران کسی مطلع نشود یعنی از شکوه آن کوه و قارم
 که در جنبش من درنگی هست که کسی بران مطلع نشود چنانکه گویند فلان آهسته گر بخت
 و بعضی معنی آهسته خوب و بسیار نوشته اند * به صفت اشکرت که شود و شتم * اگر کوه
 آهمن بود بشکنم * مجنبان مرا تا بکنید زمین * همین نویسته * و هم همین * و تکرار
 لفظ همین برای تاکید است * و چون خوانند * نامه شهر یار * به پرداخت از نامه چون نگار *

بنی ختم شد بازوی بهمن *

ارباب تحقیق گفته اند و منکر بدی عقل ندارد + براه نیاکان چنین ما + که بودند پیغمبر دین ما +
نیاکان اجداد که مراد از خلیل الله و اسحاق است که اسکندر بنده سب خواج نظامی علیه السلام
 نژاد و ادایشان است + بصفت بر اسم ایزد شناس + کزان دین گنیم پیش یزدان پایش
 سپاس طاعت + که گردست یاعلم بر ایران + بر مردم دین زرقعت را از میان
 کاف سربست جواب القسم است + نه آتش گذارم نه آتش کرده + شود آتش از دستم
 آتش زده + **آتش زده** سوخته و خراب + چنین رسم پاکیزه در راه راست +
 به ما و رسم نیاکان ماست + بدین مشک خاشاک نتوان فشاند + که بوی خوش
 مشک پنهان نماید + کسی راست خرم از نخل بلند + که بر نخل خرما رساند گرد + پستان
 گلی راست گردن فراز + که بوی وزگی دهد و لنواز + ز گوران سرافراز گورس بود +
 که با جلیش دست زوری بود + **فحلی** بفتح فاء و سکون حای محله لام بیار سیده یعنی زنی
 ز شیران همان شیر خونریز تر + که دندان و شکش بود تیز تر + دو شیر گرسنه است یک
 ران گور + کباب آن کسی راست زور + دو پیل اندر طوم در نیم کشان + از
 هر دو یکی برده خواهد نشان + مراد از **فشان** علم است یعنی هر دو پیل با هم می جنگند
 و هر که غالب آید نشان که عبارت از علم است خواهد برد + تو مردی دمن مرد وقت نبرد
 مردی پدید آید از مرد مرد + وقت نبرد ظرف است و متعلق لمبرعه دوم یعنی من و تو +
 مردیم لیکن وقت نبرد اظهار مردی و مردانگی از صورت مرد یعنی ظاهر خواهند شد + من آنکه
 عنان بازیم ز راه + که یا سر نهم یا ستانم کلاه + تو پنداشتی در جهان نیست کس +
 جهاندار تنها تو باشی و بس + بهر زیر برگی شتابنده است + بهر منزلی راه یا بنده است
 یعنی ترا گمان است که در عالم کسی لایق سلطنت نیست و آن غلط محض است + جکه در زیر هر
 شتابنده و در هر منزلی واقف آن راه است + بجاری جو من مهره بازی مکن + نبرد از
 و نیزنگ سازی مکن + در کسوخان آرزو صحیح به پرداز نیزنگ سازی مکن بی واد عطف
 در میان پرداز و نیزنگ دیده شده و مراد از پرداز ساختن و آرایش است **مهر بازی**
 حیل گری و فریب یعنی با همچو من مار بفسون و فسانه پیش میای و به آرایش و پیرایش

علامت بدین برای کسی که سید محمد باقر صاحب کتاب است

علامت بدین در این نوشتار مولای سید محمد باقر صاحب کتاب است

چیز را ترتیب توانیم داد و او سبحانه بعض قدرت خود و بی اعانت چیزی عالم را آفرید که در ادراک
 کیفیت اشیاء و عقل را داخل نیست + خرد دانش آموز تعلیم اوست + دل از داغداران
 تسلیم اوست + یعنی خرد با این همه ادراک متعلم است از تعلیم او و دل با همه خلافت و پادشاهی
 بمملکتی از غلامان تسلیم اوست + پراز حکمت و حکم او شد جهان + بحکم آشکارا حکمت نشان +
 فرشته و شان را مدین ساده داشت + از و آمدن هم بدو بازگشت + نسنج هیچ فرشته و ساق
 و مراد از و ارواح بسینه جانها از و پیدا شده و بسوی او بازگشت دارند منه المبدء و الیه المعاد +
 دل و دیده را روشنائی از و است + مراد از پادشاهی از و است + از فرمان او میست س را گرد +
 خدا اوست مابنده فرمان پذیر + مرا که کند در جهان تا جدار + محبت نیست از پیش کردگار +
 تو نیز ای جهاندار غیر و بخت + نه از ما در آورده تاج و تخت + خدا داد است این چهره دوستی
 که هست + مستو با خدا دادگان چهره دست + سپاس خدا کن که بر ما سپاس + نگوید
 شما مردم حق شناس + مبادا بهشیاری و بهشی + کسی را از فرمان او فرمشی + مرا
 که خداوند یاری دهد + محبت نیست که شریاری دهد + تو انعم که گردن فزانی کنم +
 بشمشیر باشی بازی کنم + به تیغ افسردگاه خواهم گرفت + بدین اژدها ماه خواهم گرفت +
 مراد از گاه تخت است و مراد از اژدها شمشیر و ماه عبارت از دار است و ماه
 با اژدها بنابر آن ذکر کرده که ماه خشب که حکیم بن مقفع ساخته بود در دهان اژدها رفت
 و نیز و فتنه اژدهای فلک با ماه طاقی شود خسوف گیرد + نخواهد ز نارنج جمشید شاه +
 که آن اژدها چون فرو برد ماه + یعنی مگر از نارنج جمشید چیزی نخواهدی که آن اژدها
 صفا که ماه را که عبارتست از جمشید چگونه فرو برده و این فرو بردن کنایه از هلاکت
 فریدون بدان اژدها یاره مرد + هم از قوت اژدهائی چه کرد + لفظ یاره به تنهائی
 مبدل یاره یا برعکس یعنی فوت و می تواند که یاره لفظ نسبت باشد عالم روشنی یاره و علام یاره این
 اقوی من حیث المعنی + بدارنده آسمان و زمین + که زوایه دارد جهان و همین + همان +
 بسوی آسمان و همین بطرف زمین + خدائی که هر که آگاه نیست + خرد را به آن
 بی خردانه نیست + این اشارت است بدان که وجود او تعالی از بدیهیات است چنانکه

که محتاجی باغی بخشید و آن دیگر که مقابل اوست خوشه هم محتاج مذکور مذاق و معنی گویند که مراد
 آنست که یکی به محتاج باغی بخشید و آن محتاج صاحب باغ یک خوشه هم مذاق حاصل آنکه
 چیز از محتاج گرفتن دشوار است و او تا وسیع امکان دست ازان باز نمیدارد پس سکندر
 خود را در بنی مفسس قرار داده و این بهترین نسبت جزیره که آزار از انعامات دارا تصور کرده
 و خوشه مذاق کتایه از خراج مذاق باشد خان آرد و گویند که این معانی مناسب
 حال سکندر نیست زیرا که خود را در بنی مفسس نمی نماید و بشاخی چه باید در آو کین + که توان
 از و میوه گرفتن + تمنای شه آنکه آید بدست + که بروی دریا توان پل نه بست +
 مراد از دریا دریای محیط است و پل بستن بروی دریای محیط محال است پس مذاق
 شاه بر آمدن نیز محال است + چه باید غروری بر آستن + نه بر جای خوش آرد و خوشستن +
 نه بر جای خوشستن یعنی بی موقع و بیجا + چو همین جوانی بران اردت + که
 آرد پاسه بیاز اردت + ظاهر همین را آرد و فرو برده باشد و شد آرد و یا مراد از
 خودست + زند دیور است چو اسفندیار + که بارستم آبی سوی کارزار + اسفندیار
 را رستم کشته بود یعنی تراشیدان از راه سپهر و چو اسفندیار که بارستم بسوی کارزار می
 چو باد دیور و سلیمان شست + کند یاوه انگشتری را از دست + دیو انگشتری سلیمان را
 در آب انداخته بود و قصه آن مشهور است یاوه در اصل یعنی بیوده و مجازا یعنی کمال
 شده + به ترس از غلط کاری روزگار + که چون تو بسی را غلط کرد کار + غلط کردن
 یعنی ضایع کردن بجز غلط انداختن است + حسابیکه با خود بر انداختی + چنان نیست آینه
 غلط باختی + عنان باز کش زین تمنای خام + که سیرغ را کس نیارد به امر +
 عنان باز کش اسی فرو گذار و ترک کن + ز زنگی فتنه آدعی خوارتر + نه از آید
 مردم آزارتر + به بین تا بهنگام کین گستری + چه خون اندام زنگی و بر برقی + باز آید
 از کین کشته باد کرد + که مردم نیاز آرد از نیک مرد + نیاز آرد و صیغه منارع از
 فعل لازم یعنی نه آرد و شود اگر چه این لفظ غالباً یعنی متعدی نظر آورده لیکن قول
 نظامی علیه الرحمة بدر یافت میرسد که لازم آمده باشد + نه کس چشم دل بین کس

بزرگ سازی ملک من و از ملک من اقطاع من میدهی و برات سهیل از من میدهی و **قطاع**
 بافتح اطراف زمین و جاد و نخواه و بر کی سیور غالی خوانند و در هند وستان بجای گیر متعل شد یعنی ملک را
 که من میدهی آستان است که برات سهیل بر من میدهی و این شخص حاصل باشد پس از ملک خود
 قدری بمن ده و پیر آب دادن نشاید بیش و که باید در و قطره خون خویش و ظاهر
 غیر از شیر میش باشد یعنی آب پیر میش را دادن کاری نیست و در آن آب قطره خون
 خود خواهد یافت پس احسان دهنده صیبت همان معامله تو با من است و من پیش ازین
 طاعت گردن کشی و که خاکی بگوهر نه از آتشی و **خاکی انسان آتشی** دیو و بیارام
 آتشی را کن ز دست و که الماس ز ارزیر بایست و **الماس** با آنکه بسیار است
 و گوهری را با و سوراخ کنند آنرا بار زین که رصاص است سوراخ کنند و همان شیشه
 می که داری بچنگ و نگه دار و ستیر با غار سنگ و شیشه می کنایه از عیادت
 دار است و جهانی چنین بر زلف سپید و ز طوفان آتش نگره اربید و فقط با کهر
 و الفتح در صراح روغن و فقط سپید ظاهر بهترین اقسام اوست و سپید بیاض
 معمول درخت مشهور و چون درخت مذکور نازک میباشد سوختن آن آسان تر از ادا
 تخویف و تهدید گفته یعنی عالم از جور تو پر شور و غوغاست و آماده بلاء تو شده پس
 بید خود را نیک نگا بدار که عنقریب میوزد و با سودگی عیش خوش میگذارد و جهانجوی
 را با جزیره چه کار و مراد از جزیره ملک یونان است که در میان آب واقع شده
 و آن دار السلطنت سکندر بود و میتواند که مراد از آن موصل باشد که آنرا ملک جزیره
 خوانند و زبون تر از من صیدی آور بیزیر و که چربی نخیز در پهلوی شیر و ظاهر ادر
 پهلوی شیر چربی نباشد سبب کمال حدت او و خان آرزو گفته که مراد از چربی
 فریبی است یعنی از گوشت پهلوی شیر فریبی توان شد بلکه او گوشت ترا خواهد خورد
 علی داد با نغی به بی تو شد و نداد آن ز بخش دگر خوشه و ظاهر تیشیل حال پدر کند
 و بعضی حالات سکندر باشد نسبت به ارا که با و چیزی میداد در صورت دارا و بمحاج
 تعبیر نهاده اگر چه در واقع بنود حاصل آنکه دنیا یک حال ندارد شخص در دنیا چنان حالت دارد

به پر در آید لیکن این معنی را خان آرزو پسند نلوده و گفته که نسخه صحیح چنین است چو آرد
 زمین لرزه ناگه ببرد در تصویرت فاعل آرد زمین لرزه است و ببرد مفعول یعنی چون زمین
 لرزه ببرد آرد ای حمله کند یا سانی از کوه گرد بر می آرد و گرد و بر آوردن عبارت متعدّد
 ساختن است + چو دوران ملکی بپایان رسد + برودست جوینده آستان رسد +
 یعنی چون زمانه سلطنتی با خراسد جوینده را بی لقب و رنج آن سلطنت میسر شود همین است
 سلطنت ترا که قریب بانتقال است + جهان چون نباشد بجان آمده + منی و تو سگی
 در میان آمده + **سجّان آمدن** عبارت از تنگ آمدن است یعنی هرگاه همچو تو و
 مثل من باد شاه با هم مخالفت دارند کار جهان چگونه تنگ شود + **ببین بخت**
بیج درخوست نیست + که در یک ترازو دو من راست نیست + **سنگ دان**
 یعنی با تو و من بجز این هیچ مخالفت و مباحثه نیست که در یک ترازو دو سنگ نتوانند
 پس در ملکی دو باد شاه گنجایش ندارند و در جهانگیری من بمعنی سوار خنجر آورده که شاهین
 ترازو کنند و ریسما فی ازان بگذرانند و همین بیت با سنا آورده + **هم سنگی خود مرا**
برسج + که از اثر دها همین آمد برنج + **هم سنگی هموزنی** یعنی مرا همچو خود خیال مکن بلکه
 همین از اثر دها برنج آمده بود **الخضر من نعم الله** + **خوارم ترا سخا** هم گذشت +
گرم سنگ و آبی سنی در جواب + چو کوه افکنم سنگ خود بر آید آب + این بیت در بیان
 صلح است چنانکه بیت سابق در بیان جنگ و مراد از **سنگ** و **آب** و **آب**
آبروست و از سنگ و آب افکندن پا برجا داشتن و قایم بودن است
 یعنی اگر نظر بر احوال من نموده مرا بوقار و آبرو در جواب یاد کنی و آن کنایه است از
 صلح پس من بر آن صلح قایم باشم و معنی مراد از سنگ در هر دو جای تحمل و بردباری
 اراده نموده اند یعنی اگر تو تحمل و بردباری را کار فرمائی من هم تحمل و بردبار باشم مانند کوه
 هر چه آن غائی تو از گرم و سرد + پذیرنده ام ز آشتی و ببرد + **آشتی و ببرد**
 بیان گرم و سرد است + بیاتا چه داری ز شمشیر و جام + که دارم درین هر دو دستی تمام
و هست یعنی قدرت + جا ندارد چون نامه را کرد گوشش + **دشمن ز گرمی حدت**

نو افکندی از سکه مار سر + سکه بالفتح و نشدید لام سبد که بهندی پاره خوانند و از سکه
 سر مار سر و ن افکندن کنایه از آغاز فتنه و فساد نمودن است + بخونز من
 لشکری ساختی + شب خون کنان سوی من تاختی + خان آرزو گفته که شب خون
 مرکب است از شب و خون بمعنی قتل و این در اصل با ضافه است و چون احوال نظم و اثر
 مختلف است لهذا در نظم بعضی وقت با شباع خوانده اند حتی که آن را در تقطیع از حروف
 شمرده بیا خوانند و این مخصوص بدین لفظ نیست بلکه در جمیع الفاظ فارسی است پس
 نوشتن یا در شب خون خطاست و گاهی از جهت آنکه حکم یک کلمه پیدا کرده بی اضافت نیز
 صحیح است + بدان تا بهم برزنی جایی من + ستانی ز من ملک آبابی من + بهم برزنی
 زیر و زب نمودن + مرا نیز بالیست برخاستن + کم کسبتن و لشکر آراستن + سپه را ندن
 از طرف دریا برون + کشادن ز شمشیر دریای خون + دریای خون کشادن
 روان کردن خون باشد + تو گر هوشیاری نه من بخودم + همان هوشیاریم همان
 بخودم + یعنی تو اگر هوشیاری من نیز غافل و بخود نیستم آن هوشیاری و خرد ما را
 نیز نیست + گر افکند بر کار تو بخت نور + من از بختیاری نیم نیر دور + جهان گر ترا
 داد کاری بدست + مرا نیز دستی درین کار هست + تراناج یا در مرا تیغ یار + منم تیغ
 گر توئی تا جدار + زره پوشم ارتع بازی کنی + مگر بندم از صلح سازی کنی + من
 کینه برمسند و تخت خویش + که هر تخت را تنگت هست پیش + مراد از تنگت تابوت
 یعنی هر طعنت راز والی و هر مملکت را انتقالی هست + مبین گنبد کوه را سنگ لبست
 مگو کوه را کی در آید شکست + این بیت و بیت آینده قطع بندست و سنگ لبست
 عمارتیکه تمام از سنگ ساخته باشند و گنبد کوه باضافه تشبیهی است مبین
 یعنی گمان مبر و مینداز و همچنین لفظ مگو که کوه عمارتی بسن استحکام است و کوه را شکست
 نمی آید و تکرار در لفظ کوه برای تعظیم و اهما م شان اوست + چو آرد زمین لرزه گاه
 ببرد + بر آرد با ساسانی از کوه گرد + در اکثر نسخ گاه ببرد واقع است پس فاعل آرد
 زمین باشد و لرزه مفعول و گاه خبر و ظرف اشارت بقصد قیامت که کوه ها

در بعضی نسخ همین قطعه سکه بیت که مرقوم شده مذکور است و در بعضی دو بیت دیگر نیز یافته شده
 و آن اینکه + نه در پرده یارم و در پرده دار + نه این پرده بردارد از روی کار + نه زین
 رشته سر میتوان تا فتن + نه سر رشته را می توان یافتن + پس همه پنج بیت شده
 و همین محقق است پیش خان آرزو + که دانند که فردا چه خواهد رسید + ز دیده که خواهند
 ناپدید + که آمده از خانه برداشته + که آماج اقبال بر سر نهست + گذارنده نیک
 بد های خاک + خبر داد از ان پادشاهان پاک + خان آرزو گفته که لفظ پاک بنا بر سبب
 گفته زیرا که سکندر با یقین مومن بوده و باشد که دارد همه مسلمان باشد چه بر دین زشت
 بوده و زشت را جمعی از علمای معتبر مثل شیخ مقتول و علامه دوانی و میر غیاث الدین
 منصور و میر صدر الدین بنی کامل یا حکیم بزرگ گفته اند + که چون صبح را شاه چین بار داد
 عروس عدن در بنیارداد + شاه چین آفتاب و عروس عدن شب
 با ستاره و باد لفظ بدینا یعنی مقابله و در عبارت از ستاره یا یعنی شب در ستاره را
 بمقابل دینا آفتاب داد و بعضی عروس عدن کنایه از ماه دریا کرده اند و از دریا آسمان
 خواسته + رسیدند لشکر بجائی مصاف + دو پرگار بستند چون کوه قاف + مرا
 از پرگار حلقه تشبیه پرگار لشکر بکوه قاف در کلانی و طولانی است + خشک گذرگاه
 کین رنجتند + نقیبان خروشیدن انگشتند + خشک خاری است که بهندی
 گوهر گویند و بعضی گویند که رسم قدیم بوده که خشکهای آهنین در راه اعدا میرنجتند
 بجلا خط شب خون و حاصل آنکه هر دو لشکر در میدان نبردگاه آمدند و مراتب خرم و
 اصیاط بکار بردند + یزک بیزک سوسو در شتاب + نه در دل سکونت نه در دیده خواب
 سکونت آرام و درین بیت بیان اضطراب هر دو لشکر است + ز بسیار بی شک
 از هر دو جای + فرو بست کوشنده را دست و پای + کوشنده مردان
 نبرد و سپاه میدان + دور و پیش رفتند بر جای جنگ + نمودند بر پیشدستی
 درنگ + مگر در میان صلح آید پدید + که شمشیرشان بر ناید کشید + یعنی درنگ
 توقف می نمودند بدان جهت که شاید معاهده صلح بوقوع آید و دوست بشیر کشی نرسد +

فرستاد بر جنگ و تعجیل جست * سکندر نیاید درین کار هست * مفعول فرستاد مفعول است
 یعنی کسی فرستاد و تعجیل بر جنگ در خواست نمود و سکندر هم درین کار هست تا مدو خان آنرا
 گفته که صحیح مصرع اول این بیت چنین است **فرستاد سر جنگ و تعجیل جست** و این بی تکلف
 راست می آید * در آورد لشکر به پیکار تنگ * بر آراسته یک یک ساز جنگ * فلک
 در آورد سکندر و تنگ **یعنی نزدیک** و مصرع ثانی **حالی** یعنی سکندر لشکر را برای جنگ
 نزدیک در آورد و یک یک با قرب داد در حالیکه هر یک ساز جنگ بر آراسته بودند *
 چو دارا خبر یافت کان اثر پا * نخواهد پی شیر کردن رها * بحسبیه جنبیدن باشکوه
 چو از زلزله کالبد پاره گوه * جنبیدن باشکوه مفعول مطلق و آنرا بحسبیه کوه تشبیه
 داده * رسیدند لشکر بایشکر فراز * زمانه در کینه کشاد باز * **فراز** یعنی نزدیک
 فوج سکندر و فوج دارا متصل یکدیگر شدند پس از آن زمانه در کینه کشاد و حرب عظیم بر پا
 گردید * زمین جزیره که از موصل است * خوش آرامگاه است و خوش منزل است *
موصل یعنی یک کوه که سیوم نام شهر است و لفظ زمین جزیره بسته او مصرع دوم
 خبر بیان زمین جزیره واقع است * مصاف دوشسر و دران مرز بود * کز آشوبشان
 کوه در لرزه بود * مصرع ثانی بیان دوشسر و مست یعنی مصاف دو باد شاه که کوه از بیم
 ایشان در لرزه بود دران سرزمین که موصل است مقرر بود * هنوز از بجهینه از آن
 خسروان * توان یافتن در زمین استخوان * و در زمین **استخوان** یافتن
 عبارت از یافتن نامه و نشان هر دو باد شاه است * بیاسانی از باد ده برادر بند *
 به پیچیده پیوندنی باد چند * پا و پیچودن کار بجای صل کردن یعنی ای ساقی بیا
 و از باد ده بند برادر و نشان و در کار بجای صل بودن و وقت را را یگان دادن تا یکی *
 خرابه کن از باد ده جامه خاص * مگر زین خرابات یا بم غلام * **خراب** مستخراب
 شتر بخانه مراد از آن دنیا است **مصاف کردن** و **ارایا** سکندر و **موصل** *
 خرامیدن لاجوردی سپهر * همان گرد در گشتن ماه و مهر * میبندد از کزهر باز یکریست
 مهر پرده آینه نین سر سرت * درین پرده یک شته بیکریست * **سر رشته** برآید از

مردمان از دست رفت سبب بسنداد هوا و نفیس گرد و بر تارک ترک دزین و زمین آسمان آسمان
 شد زمین و معنی بیت آنست که سبب بسیاری گرد که بلند شده و بر تارک کلاه دزین بسته
 بود چنان خیال می آید که زمین آسمان شده که از پائین به بالا بنظر می آید و آسمان که صاف
 و شفاف بود که در تیره بنظر می آید پس گویا زمین متحمل میشد و فرورفت و بر رفت راه نبرد
 خم خون بجای و بر ماه گرد و فاعل فرورفت خم خون و فاعل بر رفت گرد و راه نبرد و
 زخم ستوران دران پهن دشت و زمین شش شد و آسمان گشت مہشت و درنجا
 مراد از شش و مہشت گشتن و بر هم و در هم شدن سبب کثرت اسباب حرب و شکر
 جگر تاب شد غم های بلند و گلو گیری حلقهائی کند و جگر تاب یعنی گرم سازنده
 و گمازنده جگر پهلوانان شد و گلو گیری حلقهائی کند و ظاهر است و زتاب نفیس بر هوا
 بست میغ و جهان سوخت از آتش برق تیغ و چون ابر بخاری ست که از زمین
 و غیره بر می خیزد لهذا چنین گفته **بستن میغ** کتابی از ظاهر شدن ابر است و پس
 عطسه تیغ بر خون و خاک و دماغ هوا پر شد از جان پاک و آواز شستن تیغ را به
 تشبیه داده و لفظ بر خون بجای تازی متعلق بعطسه یعنی از بسکه عطسه که تیغ داشت
 بر خون کشتگان و خاک معرکه دماغ هوا از جان پاک پر شد و خان آرزو گفته که لفظ
 بر که در بر خون ست برای تشبیه خواهد بود چنان که گویند بر فلان جنگ واقع شد
 یعنی آنچه باعث جنگ باشد او شد و پر خون بجای فارسی نیز می تواند شد چه
 پر خون و خاک شدن تیغ ظاهر است که بچندین وجه گرد آلوده می شود اما لفظ مکرر
 میگردد و سپیدار ایران هم از صبح بام و بر آراست لشکر به ساز تمام و بام
 اول صبح که با مداد هم گویند و نخستین صف میمند ساز کرد و ز تیغ اثر دها را
 دهن باز کرد و **مست** بالفتح فوج دست راست و لفظ را در چنجا بدل
 اضافت است یعنی از تیغ دها را باز کرد و صف میسر هم بر آراست چیت
 یکی کوه گفتی ز پولاد دست و میسر بالفتح فوج دست چپ و تشبیه آن کوه فولاد جهت
 سلاح آهنی و باعث استحکام خواهد بود و جناح انچنان بست بر شکار و که پوشیده روی خورشید

چه بود از جوانی و گرد گشته به جان جانب آبی همین آگشته به پدید آمدن از بردباری ستیزه دل ناز
 گشت بر کینه تیز به مراد از آبی و آفتی ضد یکدیگر و خصوصیت دارا آبی و سکندر با تیشی محض
 تکلف است یعنی هرگاه که بسبب جوانی سکندر و سرکشی دارا کار آبی و آفتی بود از بردباری
 نوبت جنگ رسید به از آن پس که بر کینه راه یافتند به سر از حبستن مهر بر تافتند به درآمد
 بغیرین آواز کوس به فلک بردهان دهل داد و بوس به چونکه از فلک همه فساد بطوری آید
 و کار او فتنه پرداز است لهذا بردهان دهل بوسه داد که خوب فتنه آنجختی و حق نیابت من
 سجا آوردی به شغبهای آئینه پیل است به کبی شانه بر پشت پیلان شست به شست
 شور و فساد و آئینه پیل عبارتست از ساز او که مثل آئینه مدور از زرد و نقره و رو
 و غیر آن باشد و برگستوان نیز آزانامند و شانه استخوانهای دوش و طرن پشت یعنی
 شور و فساد برگستوان پیل است شانه ها بر پشت پیلان جنگی می شکست و خرد می شد به
 بر آورد خر مهره آواز شیر به دماغ از دم گا و دم گشت سیر به خر مهره ناقوس هم
 با لفتح آواز و شش گا و دم کرنا یعنی خر مهره آواز چون شیر مهیب بر آورد و دماغ
 مردمان از آواز کرنا سیر شد ای ملول گردید به چنان آمد از نای ترکی خروش به که از
 نای ترکان بر آورد و جوش به نای ترکی نام نای است که ترکان نوازند و
 نای در مصره دوم یعنی گلو یعنی از آواز نای ترکی از گلو ترکان مصره بر آمد به
 طرانی که از مصره فاسته به برون رفت ازین طاق آراسته به طراق آواز
 شکستن چیزی یا آواز زدن ناز یا نه که از آن لفظ طراق بر می آید به روار و درآمد ز راه
 نبرد به هزاره و آمد از مردان مرد به خان آرزو گفته که هزاره در قاموس تحریک بلاهاست
 و تحریک مردم برای جنگ پس درآمد اول یعنی اصلی خود است و درآمد دوم یعنی اثر کرد
 و معنی هزاره بر او معنی هفتش نوشته اند به زمین گفتی از یکدیگر بر درید به سرافیل صویر
 قیامت دمید به گفتی یعنی گویا خان آرزو گفته که فاعل بر درید صورت است با سرافیل
 و اگر بر درید لازم می بود در بلاغت می افزود به عجا رب زمین بر هوار اهست به عنان
 سلامت برون شد و دست به یعنی آنقدر عجا رب زمین بر فاست که عنان سلامت

نجات از جهان خمیده بیرون زده یعنی از کثرت سیلان خون مستون علم جامه خود را بکون برین
 ساخته و نجات از جهان بیرون رفته بود و زلبس خسته تیر پیکان نشان شده آبله دست
 پیکان کشان **خسته** مجروح خان آرزو گفته که لفظ پیکان نشان در مصراع
 اول بنون ست یعنی تیری که پیکان خود را در تن مردم نشانده و اینکه خیر الشاهین نشان بفا گرفته
 درست نیست و معنی بیت ظاهر است یعنی از بسکه مردمان خسته تیر باشند که دست کشندگان پیکان از کثرت پیکان کشی آبله
 برآورده و چنان گرم گشت آتش کارزار که از فعل پیکان برآمد شراره چون آتش بسیار گرم شود و آتش
 در آن سرخ کنند لکه کوب خالی یک شراره از آهین می جدد درین بیت همان حال مستطوره
 جاسنجوی دار از قلب سپاه و بر آشفنت چون شیر شتر زده سیاه و زوئمن گزاسه و
 خصم افکنی و کشاده برو بازوی همی و هر کجی سین و در بعضی نسخ دشمن گزای براسه
 یعنی حمله کردن بر دشمن دیده شده و هر جا که بازو برافراخته و هر خصم در پایش انداخته
بازو برافراختن عبارت از کار شجاعت نمودن است و نشد بر تنی تان پر داس
 نزد بر سر ی تانیند آتش و **پروا ختن** در اینجا یعنی خالی کردن است و متعلق پر داس
 که جان باشد محذوف گشته یعنی تا آنکه تن را از جان خالی نکرد بران گذر نکرد و تا سیری را
 بر خاک نیندخت بران تیغ نزد و درین ادعای آنست که پیش از گشته شدن از بیم مقتول
 گشت و زلبس خون رومی دران ترکناز و هزار طلسم رومی افکند باز و **طلسم**
رومی نوعی از طلسم که در روم بافند و سرخ میشود و وزان سوسکند و شمشیر نیز
 برای کشته از جهان رستخیز و دودست آوریده بکوشش بیرون و بهر دست شمشیر
 الماس گون و ظاهراً سکنده در شمشیر داشته باشد و دودستی چنان میگذازد تیغ
 که خصم را جان نیابد و تیغ و چوبه بر فرق پیل آمدی خنجرش و فرورختی زیر پایش
 سرش و چوبه آب دریا غضب رنجی و ز دریای آب آتش افکنی و مصرع ثانی بیت اخیر
 در بیان کمال شجاعت و هنگام کارزار اوست و چو شیری که آتش ز دم برزند
 و دم با دیان را بهم برزند و در اکثر نسخ ما دیان بهم واقع است و آن یعنی اسپ ماده است
 لیکن مقام از خصوصیت آبی است پس با دیان تصحیف باد باشد یعنی مطلق است یعنی چون

جناح بالفتح بازو پرند و بنیاد و عبارت بابر و اولاد او نظام علیہ الرحمۃ باعتبار بعد و کثرت سپاہ یعنی مقدمہ شکر

نیز استعمال کرده اند. قسمی که چه کوه فولاد بود و پناهنده را قلعه آباد بود و قلب

بافتح فوج میان پناهنده مرا اندازا که در پناه قلب بود * نزدیک طرف لشکر آسای روم *

بر آراست تشنگی چه نخل در موسم + تشبیه نخل موسم در ساختن خاطر خواست + سلاح

سلب داد خواهند را + قوی گردانست پناهنده را + سلب گفتن لواز میا

مثل تیر و ترکش و داس و غیره اسباب جنگ و مراد از پتیا مهند ۵ اینجا زینهارے

باشند که از لشکر دشمن آمده باشند با غنمای لشکر خود چپ و راست آراست

از ترنگ و تنغ + چو آتش کین از اشکِ منع + پس و پیش را که ده چون خارِ کوه *

برای سخت قلب : اشکوه : چنانچه در دوسو شکر آراستند : * یلان سولسو مردے

خواستند یعنی هر دو از مشاطین بمقابلہ و مقاتلہ پہلوانان را طلب می کرد و سیاحت

درآمد بگردن زسے + ز چشم جهان دور شد روشن + ز کس خون که گرد آمد اندر مغاک *

چو گوگرد سبز آتشین گشت خاک * آتشین سرخ رنگ * ز شمشیر برشته جان

بنمود * که در غار او از پاسنه نبود * یعنی پرستگاران هیچ جا باقی نمانده بود که در غار

و حم او از دپانی بود و از او ما عبا رست از شمشیر چنانکه سابق هم گذشت و نهنگ

فندق از زمین بکمان + نیا سود بربایک زمین یک زمان + یعنی تیر را مطلقاً فرصت است

نمود اگر از طرف مخالف هم میرسد آنرا برداشته می انداختند و بکنند اثر دهاست

سلسلہ سچ + دین باز کردہ بتا راج لہجہ + سلسلہ سچ درجہ وار لہجہ مراد فوج

بنا سبت لفظاً از این تعبیر نموده : **خویش را در زندی پیلان مست** : صداد

ملوئی ہنر بران سیکست + و در بعضی نسخ گره در گلوئی ہنر بران سیکست و افع است پس

ملستری اینجا بمعنی اتحادن خواهد بود * زیرا پس یغ بر کردن انداختن * نیازستن

ردن افراعتن + یعنی القدرتها بر کردن محی افعالند که کسی مجال کردن بلند نمودن

در آستان + پدر با همه بدین اراده + محاسب شده مهر بر خاسته + محاسب یا در مع

موسس و سندھ بجی رفته و پرجا ستہ نازل شدہ چ سکونِ کلم جامعہ درخون اردو

و تیر از تن مردم گذرانید زمین را آتش کردند و سکندر روان داوریکا به تخت و پی افشرد
 مانند پنج درخت و داوریکا جای جنگ را گویند همیون بروی افکند پیل افگنی و بسوی
 پلین شد چو آهر منی و همیون با فتح یعنی اسپ و آهر من با ملد یعنی دیو و پی زخم
 زد بر سر پهلوان و کزان زخم لرزید سر و روان و بدید خفتان زره پاره کرد و عمل
 بن که پولاد با خار کرد و خار درینجا یعنی پاره چگنده که از ان خفتان سازند
 و ابهام یعنی سنگ و نه برید بازو و تابنده مهور و لیکن شد آزرده در زیر زور و
 ماستد و مهور سکندر و مهور بجا و مجبول آفتاب و برید درینجا فعل لازم و بازو
 فاعل آن یعنی بازوی سکندر بریده نشد لیکن بعد مست تیغ آسیبی باور رسید و بسوی
 تن شاه رست از گزند و نزد تیغ و بدخواه را سر افکند و یعنی مقدار یک مو که آزار زخم
 بر تن باد شاه رسیده بود تن پادشاه از گزند هلاک نجات یافت و بر بدخواه تیغ زد
 و سرش از تن جدا کرد و هر اسید زان لشکر بی هراس و دل خصم را کرد از انجا
 قیاس و یعنی سکندر از ان لشکر بی هراس ترسید و از دلاوری و جسارت آن پهلوان
 دریافت دلاوری دارا نمود و بران شد که از خصم تا بد عثمان و رهایی دهد سینه را
 از سنان و یعنی سکندر قصد گرزی نمود و خواست که سینه خود را از گزند سنان برهاند و
 دیگر باره از بخت امیدوار و پی افشرد بر جای خویش استوار و از بخت امیدوار گشت
 از فاعل افشرد و چو در فال فیروزی خویش دید و بر اعدای خود دست خود پیش دید
 و دست یعنی قدرت و پیش بیای موعده این بیت و بیت آینده قطعه بندست و
 قوی که در جنگ بازوی خویش و بکشید با همتر ازوی خویش و نیا سود لشکر
 ز خون رختن و ز دشمن بدشمن در آوختن و نبرد از میان ایران سپاه و گرفتند
 بر لشکر روم راه و اسی ایرانیان رومیان را تنگ کردند و زبون گشت رومی
 ز پیگارشان و اجل خواست کردن گرفتارشان و نصیرشان در هر دو مصراع
 معنای الیه و راجع بسوی ایرانیان و در مصراع دوم لفظ رومی محذوف از جهت قیام
 قرینه یعنی رومی از جنگ ایرانیان ضعیف و زبون شد و اجل خواست که رومی را

شیرینی که از دم خود آتش بر آورد و نفس سپان را آبسلانند چنانکه محسوس شده که از آواز آن
 شیر اسپان بر خود می لرزیدند پس در هر دو مصراع دم با لفتح باشد بکذا فی شرح خان آرزو
 بدار نمودند کان تند شیر * بسا شیر که مرکب آورد زیر * تن شیر اشارت با سکند *
 شه آزر م او به که کیسو کند * ازان هیلوان پیل هیلو کند * آزر هم جنگ و هیلو
 که **رون** عبارت از جای گذاشتن است حاصل آنکه خا صکان دارا بر وعصن کردند با نگر
 پادشاه را بهتر است که از جنگ او خود را میطون کند زیرا چه ازان هیلوان که اسکندر است
 پیل هم بگیرند و خان آرزو گفته که مراد از آزر هم شرم بسیار کس فرستادن است جنگ
 یکس و میت آینه دلالت برین دارد و هیلو کردن بمعنی در دیدن هیلوست و اگر
 کند رو این بیت شود معنی درست تر میشود چه هیلو کشیدن بمعنی هیلو متی کردن است *
 به شکر گوید که یکبار گه * برانند بر جناب او بایگه * بر آشد ای بر انگیزند *
 چنان دیده دارا می دولت صواب * که لشکر بجنب بد چو دریای آب * همه هم کرده به کسیر
 زنند * یکبارگی بر سکندر زنند * لفظ با در کلمه کسیر اگر زاید باشد بمعنی تمام خواهد بود
 برای تاکید از لفظ همه و اگر زاید نبود بمعنی سیطره خواهد بود یعنی همه یک کرده شده
 یک طرف زنند و بر سر سکندر زنند * بفرمان فرمانده تاج و تخت * بپوشید لشکر
 بپوشید بخت * عثمان یکبارگی بر انگیزند * دوستی به تیغ اندر آو بختند * میتوانند
 که یک ربانی دوستی هر دو مقول مطلق باشند یعنی بر انگیزند عثمان بر انگیزتن یکبارگی
 و به تیغ در آو بختند در آو بختن دوستی * سکندر چو غوغای بدخواه دید * از خود
 دست آزر م کوتاه دید * بفرمود تا لشکر روم نیز * بدادن بذارند جان را غرنیز *
 به بند بردشمنان راه را * بخاک اندر آرند بدخواه را * دو لشکر چو مور و ملخ تا رفتند *
 بزر جهان در جهان ساختند * **جهان در جهان** بمعنی بسیار بسیار یعنی بسیار گزیده شد و پاد
 و تیر خدنگ * گذرگاه که دند بر مور تنگ * چو زنبور گیس کشیدند شش * زمین را
 بزنبور کرده اندر شش * **زنبور** نوعی از پیکان تیر و زنبور گیلی بسیار بزرگ
 می باشد و در اینجا به شش آن تشبیه داده یعنی هر دو لشکر شش تیر کردند و تن بهد گیرش

بروین خوش آشکارا کنند و آبی بران اراده بودند که دارا را بقتل رسانند و کینه مناسب
خوش را بدو ظاهر سازند پس ازین بیت معلوم میشود که لفظ دل نیز بمعنی خیال آمده است
چون نیکو نه بازاری آراستند و سخن از سکندر امان خواستند و یعنی چون سرشنگان
شکوه را بوندند آراستند امان طلبیدند که از فوج دارا دانسته کشیدند که مایتم خاصان دارا و بس بدو
زما خاسته نیست کس و نه بیدار را بجان آدمیم و بخونریز او در میان آدمیم و بخونیم
فرز ابرو تا ختن و نه بیدار او ملک پر دختن و یک مشب بکوشش نگه دار جای و که فردا
مخالفت در آید ز پای و یعنی مشب بسبی و کوشش در میدان مقاومت پای خود را قائم
که فردا در گذشته خواهد شد ظاهر اسبابستی که در کار و میان دیده بودند چنین گفتند
چو فردا علم بر کشد در مصاف و خورد ضربت تیغ پهلوشگان و ولیکن بشرطیکه بے
دست رنج و بماند کشاده کنه قفل گنج و دست رنج باتامی موقوف مزد و اجر و
بی دست رنج یعنی بی دست رنج و بی مزد کار دیگر میتواند که بمعنی بی کلفت بی تصدیع باشد و این
من حیث المعنی چنان ترست و زما هر کی را تو نگر کن و بزرگ کار ما هر دو چون زر کن
کار چون زر کردن کنایه از آراستن کارست و سکندر بآن خواسته عهد بست
و بپایان دران خواسته داد دست و خواسته اول یعنی مال است خواسته دوم بمعنی
خاطر خواه و بپایان دران بگوید یعنی سکندر بران مال که میخواستند عهد بست و با ایل پیا
خاطر خواه ایشان دست داد و میتوان گفت که همان ان ببال باشد پس خواسته اول بمعنی
مراد و دوم بمعنی مال خواهد بود یعنی سکندر دران اراده عهد بست و بعد دران مال و
خود بآنها داد و نشد باورش کمان دو بیدادش و کنند این خطا با خداوند خویش
دلی هر کس آن در بدست آورد و که در خصم خود شکست آورد و یعنی اگر چه سکندر را
باور نمی آمد که آنها چنین خواهند کرد لیکن حال زمانه چنین است که هر کس آن چیز بدست
آورد که سبب آن دشمن خود را شکست دهد و مراد از و را بضم ص لحت خویش است که
هر کس مثل در آنرا خوش کند و دران ره که بیداد داد آیدش و کمن دستبانی
بیاد آیدش و یعنی در حالیکه ظلم عدل است زیرا که خدع دیگر که ظلم است در جنگ است

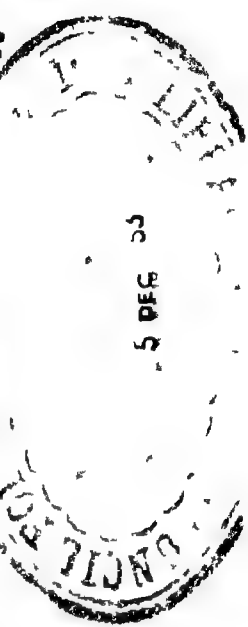
اگر قمار ایرانیاں نماید و اگر ره بر دی فشر و ند پای و ز قننه چون کوه آهن ز جاهی و بناموس
 رایت همی داشتند و غنیمت به بدخواه نکذاشتند و امی بپاس نام و حرمت رایت را
 برقرار میداشتند و منی گذاشتند که دشمنان اموال ایشان را بتاراج برند و چو گوهر برآمود
 ز نگلی بنج و شبه چین فرود آمد از تحت عاج و از زنگلی مراد شب و برآمودن گوهر
 عبارت از برآمدن ستاره و شبه چین کنایه از آفتاب و تحت عاج روز و شبه
 روشن از تیره شب تافته و چو آئینه روشنی یافته و دوشکر بیکجا گره آمده اند و شدند از
 حضومت ستوه آمدند و شدند از خصومت یعنی از جنگ در گذشتند و عاجز آمدند
 بآرامگاه آمدند از نبرد و زتن زخم شستند و از روی گرد و باندیشه از گنبد گیر گشت
 که فردا بصر بر چه خواهد گشت و خان آرزو گفته که این بهیت حال است و فعل آن مقدم
 یعنی شب بصر بردند در حالیکه این اندیشه داشتند از آسمان که بر سر ما فردا چه خواهد رسید
 و اگر روز کان روی شسته ترنج و چو روحانیان سر برون زد ز گنج و مراد از ترنج
 روی شسته آفتاب و روحانیان فرشته و گنج بضم کاف باز
 گوشه و سپاه از دو موصفت بسیار استند و نیز بران به پیچید بر فاستند و پیچید
 شکار و شکار کردن هر دو آمده و اینجا معنی دوم مراد است و ز پولاد شمشیر و حرم کمان
 بس زور بازو ملود آسمان و یعنی آسمان زور بازوی بسیار کس را از فولاد شمشیر و نیز
 کمان ظاهر ساخت و ز غوغای لشکر درآمد شکیب و که دست از عنان رفت و
 پا از رکیب و خان آرزو گفته که لفظ درآمد از لغات اصدا دست یعنی چنانکه
 اندرون آمده است همچنین معنی بیرون نیز هست و اینجا بمعنی برآمدن است یعنی بسبب
 غوغای لشکر صبر و شکیب برآمد بچند آنکه عنان از دست رفت و عنان را اگر فتن
 نتوانست و پا از رکاب که آنرا فراموش نمود و بدارد و سر سنگ بودند لخاص
 با خلاص نزدیک و دور از خلاص و خلاص بمعنی بوده یعنی بسبب اخلاص و خلاص
 از نزدیکان دارا بودند اما با امتحان نآمده بودند غرض که در اخلاص ایشان بخشود
 زبیداد و ابرایان آمده و در آرزوگی در میان آمده و بران دل که خونریز دارا کنند

صورت اول از جوی ایرانیاں و هم سواد میان نوزن جانکاه از اشرافین نوشته با لکه تفاوت در قافیه میشود چو اوانا فاقت دست و در هم بی افلاحت نهایت قیامت و نیز شستند صفا را از مسمی آید ۱۲ ص ۱۳

باکلی خنجر * نه باشد بجا ماندنش ناگزیر * خوگر فتن بمعنی لغت گرفتن * دمی را که در
 بشادی بیج * که آینده و رفته هیچ است و هیچ * مراد ازین مهیت نیست که چون جهان
 جایی ماندن نیست پس هر دم که میگذرد شادانی را آوده کن یعنی خوش باش و فکر آید
 و رفته مکن زیرا که هر چه رفت رفت و معدوم شد و آید و نیز معدوم است که هنوز نرسیده
 نایم آمده از پی دلخوشی * مگر از پی رنج و محنت کشتی * درین مهیت نیز آنرا نفی می کنند
 که دمیکه حال موجود است نیز شادی نباید کرد چرا که مابرای خوشی دل در جهان نیامده ایم
 مگر برای محنت کشیدن و میتواند که استغنائی منقطع باشد * خزان را کسی در عروسی نخواند
 مگر وقت آن کاب و هنرم غماند * یعنی خزان را کسی در عروسی نخواند مگر وقتی که هنرم و
 آب غماند پس خزان را برای آن می طلبند که رنج آب و هنرم بکشند پس اهل دنیا براس
 رحمت کشیدن مخلوق شده اند و در دنیا آمده اند مثل خزان مذکور * گدازنده نظم این
 داستان * سخن را ند بر سنت رستان * شش بالضم و التثنية بدطرز و روش *
 که چون اشیر روز روشن گذشت * پر از دود شد گنبد تیز گشت * اشش روز
 گرمی آفتاب و و و و تیرگی شب و گنبد تیز گشت آسمان * شب از ماه برست
 پیرایه * شگفتی بود نور در سایه * مراد از نور ماه است و مراد از سایه شب چش را
 ظل الارض گویند * طلایه ز لشکر که هر دو شاه * شده پاس دارند تا صبحگاه * طلایه
 فوجیکه برای محافظت پیش از مقدمه گرداگرد لشکر باشد * یتاقی بآمدن چون خراس
 نیا سود دراج از بانگ پاست * یتاقی پاسبان خراسان است یا یکدیگر بخواب
 آن گردانند و دراج بالضم جالوزی است از طيور و اینجا مراد از مرغ وحشی است مطلقا
 و تشبیه پاسبان به خراسان جهت گرداگرد لشکر گشتن او همچو خراسان واقع است یعنی بسبب
 آواز گاه بپانان مرغان وحشی صحرا خواب نکر دهند و نیا سووند * بسا خفته کز مهیت پیل
 مست * سر اسیمه هر ساعت از خواب حبست * غنوده تن مردم از رنج و تاب * نظر
 هر زمانه در آمد خواب * یعنی تن مردان لشکر بعلت ماندگی و کسل روز غنوده بود نظر
 بار بار باز میشد از خیال مهیت روز * نیا شیش کنان هر دو لشکر بران * که اسی کاشک

داشتند چنانکه در حدیث است که احرب خدعه که خرگوش هر مرز را بی شکفت به سگ آن
 ولایت تواند گرفت به چون از اول بخاطر می آمد که اینها بردار دوست تواند یافت لهذا برای
 تسلی خود این مثل را یاد کرد که خرگوش هر ولایت را سگ آن لایت تواند گرفت که از بالا ولایت آن ملک
 واقف باشد و از جهت خویش خرگوش نیز به جوان عاصیان خداوند کش به خبر یافتند از خداوندش
 پیش به که برگنج شان کامکاری دهد به بخویند به خواه یاری دهد به نصیر دهد راجع بطرف
 خداوندش که مراد از آن سکندر است به حق نعمت شاه بگذاشتند به پی کشتن شاه برداشتند
 پی برواشستن و بیجا یعنی گراختن بودند است به چو یاقوت خورشید را در دزد بدیدند
 بقتل جهان پی افشرد به بد آنکه اینجا شکالی دارد دست و آن اینکه از ایات سابق که باز
 تجسس آنرا خواهند یافت معلوم میشود که شب شده بود و هر دو خاص دارا وقت شب
 پیش سکندر آمده اند و مناسب هم همین است زیرا که این قسم صحت هر وقت شب می شود
 نه در روز پس این بیت از غلط ناسخان اصل مسوده است به بدزدی گرفتند مناب را
 که او برد آن جوهر ناب را به چو بر ناب جوهر خالص چو ناب یعنی خالص است و معتبر است
 یعنی قمر یعنی چون آفتاب بدزدی رفت مناب را بدزدی گرفتند زیرا که قابل دزدیدن
 آفتاب در مجمع ستارها کسی نظری آید غیر از مناب به دولتش کشیده که چون دو کوه به
 شد از نبرد آزمانی ستوه به کشیده که کمر بسته و مستعد و در بعضی کشاده که واقع
 و این واضح است به بمنزله خویش بستند باز به بزم دگر روز که دند ساز به بیاسای
 از خود مراد ورکن به جهان از منی لعل پر نور کن به می گو مراره بمنزل برد به بمنزل بر
 او غم دل برد به یعنی از آن می که مراد بمنزل مقصود رساند و همه می این جهانی دل را میبردند
 اسی بهیوش میکنند و می مذکور هم دل را دور میکند به کشته شدن و اراکت
 و سرسنگ خویش و فیروزی یافتن سکندر جهان گرچه آرا مگار
 خوش است به شایسته را نعل در آتش است به یعنی جهان اگر چه آرا مگای خوش است
 لیکن سعی ترقیات او همیشه مضطرب به دور دارد این باغ آراسته به درویند
 هر دو بر فاسته به دراز در باغ و بنگر تمام به نزدیک در باغ بیرون خرام به اگر زین

خلا در اندازین است نیست بشود که در آن سرسنگش سکندر نامه در آن سرسنگش کشته شد حال آنکه اگر با همکس است یعنی شب بود پس از آن او ز جوید اگر دیدی اهل س



خون دار داشتند نیز همین مشورت دادند چرا که بر خون دارا با اسکندر عهد داشتند و یکنفر
 دیگر طرف چاره ساز که چون پای دار و دران ترک تاز و خیال دوسرینک در پیش داشت
 جز آن خود که سرینگی خویش داشت و سمرهنگی بیای معروف چالاک و چنین گفت
 با پهلوانان روم که فرادین مرکز سخت بوم و سخت بود هم مراد از زمین که ملک
 باشد و بگوئیم کوشیدنی مردوار و رنگ جان بگوئیم کف استوار که اگر دست بر دم
 مار است ملک و اگر باشد هم آن که دار است ملک و قیامت که پوشیده برای است
 بود روزی آن روز فردای ماست و یعنی قیامت که تعیین آن معلوم نیست البته روزی
 خواهد بود و آن روز قیامت ظاهر روز فرداست و باندیشمائی چنین هولناک و
 دوشگر غنودند با ترس و باک و چو گیتی در روشنی باز کرد و جهان بازی دیگر آغاز کرد
 باش بدل گشت مثنی شرار و کلیچ شد آن سیم گاورس وار و گاورس بجای
 فارسی و فتح و او غلبه است بسیار خرد که بهندی بجزه خوانند و سیم گاورس وار
 بود و عیار است از ستار پا که مانند گاورس پریشان بودند و کلیچ شدن یعنی
 مجتمع گشتن است و در آید گیش دوشگر چوکوه و کزان جنبش آمد جهان رسیده
 فریدون نشسته بهمن نژاد و چو بر خاست از اول بامداد و همه ساز شکره ترتیب
 جنگ و بر آراست از جبهه تیر خدنگ و جعبه بضم اول ترکش و در بعضی نسخ سجا
 تیر خدنگ و هم لنگ واقع است و هم لنگ بالام مفتوح و یکسور یعنی قربان که در
 همان را گاه دارند و در صورت در مصرع اول سجای ساز ساخت بهتر است و آرایش
 تیر سبب خوشمائی بجعبه هم میتواند شد و ز پولاد صد کوه بر پای کرد و به پایین
 لنج را جای کرد و در مصرعه دوم سجای پایین او پایین آن نیز یافته شده یعنی بسیار
 کوه از فولاد ساخت که عبارت باشد از زره پوشان و مراد از گنج خزانه که همراه دارد
 و مراد از گنج ذات دارا بود و در بعضی بیابین خود جنگ را جای کرد آمده و این واضح
 چو بر زمینه ساز و کشت کار و همان میسر شد چو روین حصار و جناح از هوا و زمین
 بردنچ و پس آهنگ شد و زمین یار میخ و مراد از پس آهنگ فوج عقب است

بودی امشب دراز **مناجیس** در انجام داد از دعاست و بر از عبارتست از پوشیده

مگر کان درازی نمودی درنگ + بدیری پدید آمدی روز جنگ + یعنی هر دو لشکر از سبب کس

ریج مدد دل خود با تضرع و زاری نمودند که کاش که امشب دراز بودی تا بان سبب رو جنگ

بدیری پدید آمدی + سگاش چنان شد دو کوشنده را + که ریزند صفرای جوشنده را +

ر **سختین صفرای جوشنده** + یعنی دور کردن آتش کینه باشد یعنی در دل دارا

و سکنده چنان آمد که فردا صلح باید کرد + چو خورشید روشن بر آرد کلاه + پدیدار گردد

سپید از سیاه + دو خنر و عنان در عنان آورند + رو دوستی در میان آورند +

عنان در عنان آورند یعنی با هم مقابل شوند + باز رسم و خوشنودی از یکدیگر

تجانبه و زان بر تائبند سر + تا پسند اول یعنی روشن شوند ای صلح و خوشنودی هر دو

پادشاه تائبند و سر از ان نه بچیند و خان آرزو گفته که آرزو هم بقدر هم زای معجزه برای محله

یعنی صلح است و او و عطف در میان آن و خوشنودی نیست و تائبند اول را بیایند

ما خود از یافتن بیای ستمانی گرفته یعنی سبب صلح و خوشنودی از هم بیایند و تحصیل

نمایند و از ان خوشنودی سز تائبند و نگرددند + چو دارا در ان داور می رانی هست +

دل رانی زن بود در رانی هست + رانی زن **نر و مرد** از دوزیر دارا + سوی آشتی

کس نشد رهنمون + نمودند رایش شمشیر و خون + که ایرانی از رومی نیش خورد +

بقائم کجا ریزد اندر ببرد + **نیش خورد** + یعنی شخص نیش خورده چنانکه سایه پرورد

معنی سایه پرورده و نیش خود در بیان حالت سابق که همیشه نیش خورده است واقع

و بای بقائم کجا ریزد زایده و **قایم رنجش** یعنی عاجز و زبون شدن باشد یعنی

ایرانی از رومی که همه وقت نیش خورده و آسیب چشیده عاجز و زبون در برد چگونگی

خواهد شد + چو فردا فشار هم در جنگ پای + ز رومی غایم یک تن بجای + بدین

عشو وادند شبه را شکیب + یکی بر دیگری یکی بر فریب + **عشو** در اینجا عبارت از

اشا نیست یعنی مشیران دارا بدین اشارت تلخین صبر نمودند و از اضطراب باز داشتند

هم آن قاصدان نیز کردند عهد + که بر خون اوسته بودند عهد + یعنی آن سرهنگان که اراده

بحران لفظ موله است چنانکه در قاموس آورده و آن تغییر خطمی است که مریضان را در وقت جنگ طبیعت
 با مرض حادث شود و بید چرک نوعی از پیکان است که بصورت برگ بید سازند و مراد از بحران سر بید
 عبارت از اشتداد سرسام است که بید برگ را لاحق شده و مصراع دوم حال یعنی سر بید برگ را بحران
 حادث شد باعتبار حرارت و تیزی در حالیکه روزن زره و خود بر و کشاده بود و باشتداد بحران
 از جهت بقیقاری روز نهاسے خان خود و اکند یا سیمی برسد و دل را قوت برسد پس کشاده شدن
 درغ و ترگ سبب تر تشبیه است بدین حالت و زبس تیر باران که آمد بچوش و فلکند ابر
 بارانی خود ز دوش و صورت ابر بارانی بسیار مشابیه است یعنی ابر جامه بارانی خود را از بس
 باریدن تیر از دوش خود افکند و گزان تیر باران کنون آمده و بجای غم از ابر خون
 آمده و معنی تیر باران که در آن وقت بود اگر کنون هم آمده و ظاهر شدی بجای غم
 از ابر خون می آید پس در آن وقت تیر بجای غم خون از ابر می آمد و خروشیدن کوس
 روئینه طاس و بنوشنده راداد بر جان بر کس و جلاجل زمان از نواهای رنگ
 بر آورد خون از دل خار سنگ و معنی نوازنده های جلاجل از نواهای رنگ که لغات
 رنگنا به است از دل سنگ سخت خون بیرون کرده بود و جنبش در آمد و دریای خون
 شد از موج آبش زمین لاله گون و دریای خون شکر را گفتن و وجهت دارد
 با آنکه باعتبار مامل است که خون ریخته خواهد شد یا خون یعنی خونریزی و قتل باشد
 زمین کو عساطی بد آراسته و غباری شد از جایی بر فاسته و غبار شدن زمین
 باعتبار کنده شدن اوست نعل سپان و بابر و در آمد کمان را شکنج و شتابان شده
 تیر چون مار گنج و ستیزنده از تیغ سیاب ریز و چو سیاب کرده گریز اگر نیز و
 سیاب ریز صفت تیغ یعنی سبب کثرت صیقل گویا آن تیغ سیاب شده بود و چون
 سیاب جنگ کنندگان از آن میگر بختند و ز پولاد پیکان پیکر شکن و تن کوه
 لرزید بر خویشتن و حاصل آنکه از کثرت تیغ و تیر تن کوه بر خود لرزید که مبادا گزند
 بمن رسد و زبس زخم پولاد خار ستیز و زمین را شده استخوان ریز ریز و زلزل
 سنان چرخ دولا ب رنگ و زبر و زگر دوش فرو ماند رنگ و پیر کارگردش

و چارم **شدن** کنایه از نهایت قایم شدن است * جدا نذر در قلب که کرد جان
 در شش کیانیش بر سر بپای * مراد از **قلب گاه** جای که فوج قلب در آنجا باشد
 و **سای** یعنی قایم * سکنده که تیغ جدا نواز داشت * چنان تیغ از بهر این روز
 داشت * بر آنخت رزمی چو بارنده میغ * نگر گشت ز پیکان و باران ز تیغ * **تنگ** گ
 بهر دو کاف فارسی ژاله و تشبیه باران بنا بر رسیدن است بر فرق اعدا * جناح سپه
 بگردون کشید * **شم** بارگی بر سر خون کشید * معنی مصراع دوم چنین نوشته اند که
 اسپان را بخونری آراسته لیکن در اینجا **شم** پ گفته نه اسپان * گر آنجا پیکان
 بد انسان که خواست * بفرمود رفتن سوی دست راست * **گر آنجا پیکان** **نزد**
 * گرویی که پرتابیان ساخت نشان * **چپ** انداخت شه **چپ** انداخت نشان * *
پرتابیدن و پرتافتن در اصل یعنی دور انداختن است و پرتاب که مقدار رسیدن
 تیر است ازین مأخوذ است و پرتابی عبارت از تیر انداز یعنی شاه که خود چپ انداز است
 ایشان را بردست چپ گذاشت و چپ انداز کسی را گویند که تیر بازگشتی برند و آن را
 فغاند از نیز گویند پس اصناف چپ انداز بیانیه باشد با چپ انداز یعنی چپ انداز
 همان استواران در گاه را * که نشان بود امینی شاه را * **قلب** اندرون داشت
 باخوشتن * چو پولاد کوهی شد آن پلتن * برآمد **قلب** دوشگر فروش * **چسید**
 آسمان را قیامت بگوش * مراد از **قیامت** شور قیامت است یا رسیدن
 قیامت بگوش عبارت از بر هم شدن حاسه و سمع است * **تیر** بفرید چون تند شیر *
 درآمد بر قص از دایمی دیر * **تیر** بفتح نقاره و مراد از **تیر و دایمی** **دیر** **دایمی**
 علم است و بعضی شمشیر و بعضی اسپان تند و تیز اراده نموده اند * **تیر** شوریدن ناله کردن
 تب و لرزه افتاد بر دست و پای * ز فریاد روین **خم** از **شست** پیل * **تیر** نهنگان بر
 زنبیل * **روین** **خم** نقاره و در مصرع ثانی پیل و آواز نقاره را با آواز نهنگان
 نیل تعبیر نموده * **تیر** ز غریب کوس خالی دماغ * **تیر** لرزه افتاد در کوه و زانغ *
تیر زمین لرزه زلزله * درآمد بجران سر بیدرگ * کشاده بر و روزن درع و ترگ *

مصرع دوم تغیل مصرع اول نیست یعنی نمودن طاعمان نزدیک دارا برای آن بود که در
 اول میخکس از و دارا نبود + دوسرینک غدار چون پیوست + بران ملقبین بر کشتن است
 در این لغت و التشدید یار یوفا صیغه مبالغه از غلظت + زدنش یکی زخم هبلو گذار + که از آن
 در میان گشت چون لاله زار + در افتاد و دارا از آن زخم نیز + ز گیتی در آمد یک رستخیز +
 زخم نیز یعنی زخم کاری است + درخت کیانی در آمد بنجا که + بغلطیه در خون تن
 ز خننا که + بر سجد تن نازک از درد داغ + چه خوشی بود با در ابا چراغ + این بیت
 مقوله نظامی علیه الرحمه است یعنی تن نازک پادشاهان که سایه پرورده است تحمل درد
 داغ مزار و آرسه چراغ را با باد خوشی نیست مصرعه ثانی برای تقدیق مصرعه اول
 کشنده دوسرینک شوریده است + به نزد سکندر گرفتند جاس + به شورید و دارا
 یعنی دیوانه که آتش زد تن بر آتش + باقبال شه خون اور ختم + آتش بر آتش
 اسی اورا تباہ ساختم + بیک زخم کردیم کارش تباہ + سپردیم جانش بقتل شاه
 بیاتنا به سینه و باور کنی + ز خوش سیم باسگ تر کنی + چو آمد ز ما آنچه کردیم راسه +
 تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای + به بخش گنجی که پذیرفته + وفا کن به پسر یار خفته +
 سکندر چو داشت کاین گریان + دلیرند بر خون شاهنشهان + پشیمان شدند
 کرده چمان خویش + که به بخش محضت از جان خویش + اگر که راه بهای
 باشد ترکیب مقلوب خواهد بود یعنی از چمان کرده خویش پشیمان شد و اگر بنا شد
 پس کرد یعنی کردن بود یا کرد بکسر کاف یعنی پشیمان از آن عمل بنا بر آن شد
 که گنجیانی از حال خود بنظرش نیامد که مباد او کران سکندر نیز چنین عمل کند +
 فرمود امید واری ز مرد + که همسال را سرحد آید ببرد + خان آرزو تمیده که سر
 سال سکندر از دارا کم بود پس همسال چگونه تواند شد لهذا بجای آن همسال بیا
 سخانی یعنی هم گردن که عبارت از همسر است بهتر دانسته و معنی همسال هم مرتبه گرفتن
 راسندی می باید + نشان نسبت کان کشور آرای سگ + گنجی خواجه دارد از خون
 و خوشه + دوسرینک راه از درون + به بهاد و شاه را از همون + چو در

اگر دشمن یعنی بسبب هیبت سنان آسمان بر جای خود مانده و طاقت حرکت نداشت هرگز
 بر دهن ناچ انداختن و نفس را نهاده برون تا صحن و سنان در سنان رسته چون نول فاخته
 سپر بر سپر بسته چون لاله زار و تشبیه سپر بلبله در سرخی و دور بودن است و گریزندگاه
 را در آن رسته نیز و ندونی رهایی نهاده گریز و سواران همه تیر برداشته و گوی تیر و گه تیرش
 انداخته و یعنی همه سواران تیر از ترکش انداخته بودند و در آن مسلح آدمی زادگان
 زمین گشته کوه از بس افتادگان و مسلح محل پوست کشیدن و بجان برد خود
 گشت شاد و کس از کشتن آن نیاورد یاد و پرو درینجا یعنی بردن است و کشتن
 شته شدن و ندادن کس سوگ در جگانه و کس جز فرزند پوشد سیاه و سوگ
 بکاف فارسی ماتم و اکت جامه بگی که قرینی ابریشم خام را در ابره و استبر سازند
 و آن بیشتر سیاه باشند یعنی در آن جگانه رسم ماتم و سیاه پوشی بر خاسته بود و
 سخن کو سخن سخت پاکیزه راند و که او مرگ ابنوه را شن خواند و چو مرگ از یکی تن بر آرد
 ملاک و شود شهر از گریه اندوهناک و مرگ همه شهر زین شهر دور و نگرید کسی کو بود
 ناصبور و زین شهر در جمله دعائیه اشارت بسوی گنج یعنی در حسرت مرگ تمام شهر کسی
 که ناصبور باشد هم توجه نکند و زلبس گشته برشته مردان مرد و شده ره بر بسته بر آرد
 بر آن دجله خون بلند آفتاب و چونیلو فرا کنند ز ورق بر آب و مبالغه در کثرت خون
 مقتولان است یعنی در آن دریای خون که تا آفتاب رسیده بود آفتاب مانند نیلوفر
 خود را در آن انداخته بود و سنان سکنه در آن داوری و سبق برده بر چشمه خاوری و
 چشمه خاوری آفتاب و شراری که شمشیر در افکند و پیش در دل سنگ بر افکند
 باعتبار حرارت و چون شکر در آمیختند و قیامت ز گیتی بر آمیختند و پرانگی
 در سپاه او فتاد و پژوهش در آرزوم شاه او فتاد و پژوهش قصد و آرزوم نفی
 رای محله یعنی جنگ و ظاهرا آرزوم محقق آرزوم است یعنی سپاه منتشر شدن گرفتند قصد
 سرشکان بر قتل دارا شد و سپه چون پراکند و شد سوی جنگ و فرسخ در آمد
 بمیدان تنگ و کس از خا صکان پیش دارا نبود و کز و در دل کس دارا نبود

محدوف میشود و لفظ چون معنی است بمعراج دوم معنی هر چند پهلودریده اسم لیکن مانند معنی از پهلوی
 من اثر تیغ پیداست که هر دو صلاخان برق می جدد و توای پهلوان گامدی سوس من بنگهدار
 پهلوز پهلوی من و سروران را را با کن زدست و توشکن که مارا جهان خود شکست
 گوید دران وقت دارا خیال کرده که این شخص که سر من برداشته برای بریدن سر آمده است
 چه دستی که با مادر از می کنی و تیاج لیان دست بازی سنی و چونکه اکثر افعال تعلق بدست
 دارد لهذا خطاب کرده درازی کردن را با و نسبت داده و بنگهدار دست که داراست
 این و نه پنهان چو روز آشکار است این و در گرفتق نام خود و اشارت بلفظ این کمال
 تعظیم است برای تخوف و تحذیر و چو گشت آفتاب مرا روی نهد و تقانی بمن در کش از لاجورد
آفتاب لاجورد کشیدن ظاهر کشیدن لاجورد از عالم گشت نیل کشیدن بمعنی ترک
 کردن و فرو گذاشتن است یعنی چون آفتاب سلطنت من رو بغروب آورد مرا بگذار و بسین
 سروران را در افکندگی و چنان شاه را در چنین بندگی و یعنی جائز مدار که همچو من پادشاه
 عظیم را در چنین ذلت و خواری ببینی و درین بندم در رحمت آزاد کن و بامرزش ایزد
 یاد کن و ای چنین بند و حالت تنگ که من دارم بر من رحمت آر و مرا آزاد کن و در
 حق من بدرگاه باری سوال مغفرت کن و زمین را منم تیاج تارکشین و ملرزان مرا تا
 نلرزد زمین و یعنی تیاج تمام روی زمین منم پس مرا ملرزان و رها کن که خواب خوشم
 میبرد و زمین آب و چرخ آتش میبرد و یعنی چیزهای سفلی بسفلیات میرود و علوی بعلویات
 میگردان سرشته را از سر بر و که گردون گردان برآرد نفیر و زمان من اینک رسد
 بلیان و رها کن بخواب خوشم بکیزان و از مصراع اول مراد اینکه اکنون وقت
 عمر آخر من شود و اگر تیاج خواب بود از سرم و یکی سخط بگذارتا بگذرم و چون زمین دلا
 کشاد هم کم و تو خواه افسر از من ستان خواه سر و سکندر بنا لید کای تا جدار
 سکندر منم چاکر شهریار و تو انهم که بر خاک بودی سرت و نه الوده خون شدی
 پیکرت و ولیکن چه سود است چون کای سود و تا سفت ندارد درین کار سود و اگر چه
 سر برافراختی و کمر بند او چاکری ساختی و تیاج چو ملرزان دارا و کمر بند خادم که سکندر کنایان

مویک قلب دارا رسید و ز مویک روان بچش برانید و مویک پاره از لشکر و سواران
 غاصکی پس مراد از لشکر گسیلانی باشند که نزدیک پادشاه می رفتند و تن مرزبان دید در خاک و خون
 کلاه کیانی شده سرنگون و سلیمانی افتاده در پای مور و همان پشته گردند بر پیل زور و بار و
 بهمن بر اسودبار و زروین در افتاد اسفندیار و پاز و برای معجزه یعنی عقد مناسب
 آتسو و اگر بار و برای محله یعنی فیصل قلعه باشد مناسب و بهمن که نام قلعه است
 نزدیک اردبیل یعنی در قلعه بهمن از دهاشت است ای از دهاشت بهمن را خورده بجای او نشست و
 بنظر نمی آمد و همچنین اسفندیار وین تن از قلعه وین در افتاد و مرد و بهار فریدون و گلزار
 حجم و بیاد خزان گشته تاراج غم و نسب نامه دولت کیقباد و ورق بر ورق برده و سر
 باد و سکنده فرد آمد از پشت بوز و درآمد پیا لیل آن پیل زور و فخر مودتا آن دو تن
 را و دو کثر زخمه خارج آهنگ را و دو کثر زخمه بنمای فارسی یعنی کج بلکه کج مبدل است
 و مراد از اینج نه زخمه آنکه زخمه ساز است نتواند زد و آواز زخمه اش خارج از آهنگ بود و بداند بر
 جای خویش استوار و خود از جای جنبید شوریده و در و بالین گه خسته آمد فراز و زخمه کیانی
 گره کرده باز و خسته را بر سر بران نهاد و شب تیر ماه روز خندان نهاد و تشبیه مشب تیره از بیت
 تیرگی رنگ چهره دار است که پر غبار شده بود و روز روشن عبارت از اسکنده که از
 بزر بود و فرو بسته چشم آن تن خوانناک و بدو گفت بر خیز ازین خون و خاک و در صورت
 فرو بسته غافل گفت مصراع اول که مراد از آن دار است معلوم میشود و نزد خان آرزو
 صحیح فروخته خون است یعنی خون را از تن دارا که عبارت از رخ دار است سکنده شسته بدار
 گفت که ازین خون و خاک بر خیز و چو دارا بر پیش نظر کرد دید و بسوز جلوه آواز دل کشید و
 حقیقت داد و دارا بخمس و جواب و که بگذارتا سر نهم من جواب و ریما کن که درین ریمائی نماز و چراغ
 مراد و شنائی نماز و سپهرم بدانگونه بپلورید و که شد در جلوه بپلوم ناپدید و چون دیدن
 بپلور شکستن استخوان می شود بنابر آن حامل معنی چنین شد که آسمان چنان مرا بپلور
 دریده که آن بپلور شکسته در جلوه بنیان شده و که با آنکه بپلور دریدم جو میخ و می آید
 از بپلورم بوس تیغ و لفظ بپلور دریدم در اصل بپلور دیدم است که بصل میم های مخفی

نخست به بوم و سر ششم نگر دو دست به یعنی سبونی که در وقت ساختن سوراخ داشت باشد
 بوم و ششم دست نمی تواند شد آخر ادا آن آب تراوش می کنند زیرا که بوم و ششم دست می تواند
 که سبوی سوراخ کرده را حکم فی سوراخ می رساند به جان غارت از هر دو می میرد یکی آرد و دیگری می میرد و نه زوا
 انسان که می شنود خبر نه آنکه که رفتند شنید نیز به لفظ ششم و سماع اول متعلق است به آنان یعنی آنها که زنده اند
 نیز این نیستند و آنها که مرد و اند نیز نیستند اند چه جواب سوال و قیامت از ایشان
 باقی است به برین روز من راستی پیشه کن به تو نیز از چنین روز اندیشه کن به چو
 به پند من آموزگار به بدین روز نشاند روزگار به آموزگار تعلیم گیر به من
 از همین شدم کار دها به بنی رسیدن سر نگر دوش رها به نه اسفند یا آن جهان گیر کرد که آ
 چشم زخم جهان جان نبرد به حرق با در بنی رسیدن معنی مقدار است یعنی من از همین بزر
 بهتر نیستیم که اثر دها او را بقدر خاریدن سرش فرستاد و نه اسفند یا رستم که با وجود
 جهان گیر کرد و از آنست چشم بد زمانه امین نماند و بدست رستم کشته شد و در چشم زخم به
 بد آنکه رستم اسفند یا رستم نیز گیر که هر دو چشم او زده هلاک کرده بود به چو در لعل ما
 کشتن آمد نخست به کشته سب کرد و بوم دست به یعنی هر گاه در لعل ما کشته شد
 بطور میراث آمده بود کشتن گان من سب آبائی را بر من ثابت ساختند و میراث
 پدری رسانیدند به قوم سر سبز باد به شاهنشاهی به که من کردم از سبزه بالین تنه به
 در بعضی نسخ مصراع دوم چنانکه مرقوم است آمده و معنی آن چنین است که از سبزه بالین
 نهادم یعنی از سبزه که از خاک روید بالین خود مقرر ساختم و این کنایه است از مردن
 و چون بر موت مشرف بوده چنین گفته و در بعضی که من کرده ام سر ز بالین تنه در صورت
 سر یعنی خیال است یعنی خیال را از تصور بالین خالی کرده ام ای بالین رحمت و خیال
 مانند ام و در فکر رفتن هستم به چو در خواستی کار رونی تو چیست به بوقتی که بر من بیاید
 گر نیست به بیه چیز آرزو دارم اندر نهان به بر آید باقبال شاه جهان به یکی آنکه
 بر کشتن بگناه به تو باستی درین داوری داد خواه به کشتن بگناه با صافست
 و داد خواه فریادی و مدعی و نسبت داد خواهی بسکند رودن گویا و ایش خود

ذات خود داشته + دریا بدریا کنون آدم + که تا سینه در موج خون آدم + بدریا آدم
 ای بقام غمناک رسیدم و تا سینه در موج خون آدم + ای بعبیت سخت
 در کنار شدم + چراغ کیم را بفتابم + چراغی نگردم درین راه که + مگر تا که شاه نشین
 زونی چنین روزی دیدم + بذر آبی می و دانای راز + که دارم به بهیود و ارا پناز +
 لیکن چو بر شیش افتاد سنگ + کلید در چاره ناپید بچنگ + در لقا که از فصل بخت یار +
 همین بود و بس ملک را یادگار + چه بودی که مرگ آشکارا شدی + سکندر هم غوغا +
 دارا شدی + چه سودست مردن نشاید بزور + که پیش از اهل رفت توان بگور +
 به نزدیک من یک سر موی شاه + گرامی تر از صد هزاران کلاه + اگر این زخم را چاره
 داشتی + طلب کردم تا توانستی + مبادا که اورنگ شایسته + ز دارا ای دولت
 بماندست + چرا خون نگرم بران تاج و تخت + که دارند را بر هدا کنند زخت + مباد
 آن گلستان که سالار او + بدین خستک باشد از خار او + خیار مراد از بیخ + بغیر از
 بهانی که دارا گذشت + نه پنهان چو روز آشکارا گذشت + بچاره گری چون ندارم توان
 کنم فوج برادر و جوان + چه تدبیر داری درانی تو نصیبت + امید از که داری و بیت
 ز کیست + بگو هر چه خواهی که فرمانم + بچاره گری با تو پیمان برسم + چو دارا شنید
 این دم دلنواز + بخوابش گری دیده را که دواز + بدو گفت کای بهترین بخت من +
 منرا و ابر پیرایه بخت من + بهترین تمام لفظ مرکب یعنی کسی که بخت دال مع او بهتر
 از بخت جمیع پادشاهان است و اضافت آن لقبی من از بخت اظهار خصوصیت دانست
 و معنی مصرع دوم آنکه تو بآرایش تخت و سریر مرا سزاواری + چه پرسی ز جان بجان
 گلی و سموم خزان آمده + جهان شربت بهر یک از پنج شربت + بجز شربت ما که برج
 نشست + یعنی هر کسی را روزگار نعمتی داده است بغیر از ما که برات عشرت ما را بر پنج
 نوشته که بگذازمیرود + زنی ابیم سینه سوز درون + قدم تا سرم غرق دریای خون
 یعنی درون سینه من بسبب آبی میسوزد و عالی آنکه از سرم دریا ی خون غرق گشته
 چو برقی که در ابر دارد شتاب + لب از آب خالی و تن غرق آب + سبونی که سوراخ باشد

هر دو دارد باین سبب ابلق سواد گرفته و طویل و پیر و ن زون کنایه پندیدن است
 هر غرار بفتح میم و سکون عین معنی سبزه زنا است چه مرغ در فارسی سبزه را گویند و سکندرنامه
 کارند سازند و برندش بجای تختینند باز و سوار مراد از سامان تجنیز و تکفین و از جای تختینند
 مراد خاک و زهره زرو گنبد سنگ بست و میانش کردند جانی شست و جای شست
 کنایه است از محل ماندن و چو خلوت گمش آشنان ساختند و از در رحمت خویش پرور شدند
 رحمت خویش پرور شدند ای از انجا رحمت خود بیرون کشیدند و در ارا با دران خلوت
 گذاشتند و تومند را قدر چندان بود که در خانه کالبد جان بود و تومند در اصل بمعنی
 صاحب تن و بمعنی جاندار و قوی الجثه مجازاً یعنی صاحب تن را تا بهمان وقت عزت است که
 جاندار باشد و چو بیرون رود جوهر جان زتن و گریزی نه بخوابد خوشتر و بمخوابد آنکه
 همراه بخوابد و تفضیل ذکر آن باعتبار کمال دبستگی باشد و چراغیکه بادی در و در می و چه به
 طاق ایوان چه زیر زمینی و مراد آنست که قدر آدمی بجان است چنانکه قدر چراغ بروشنی و
 هرگاه بهر در زمین و طاق ایوان برابر است و اگر در سپهری و گداز مغاک و چو خاکی شود
 عاقبت زیر خاک و یعنی اگر از روس جا به بر سپهر رسیده و یا که بجزلت و خواری در حقیقت
 اسفل السافلین هستی چون خاکی هستی عاقبت زیر خاک خواهی شد و بسا ما هیان که شود
 خورد و مور و چو در خاک شور افتد از آب شور و در عامه شمع بسا ما هیان است بصیغه جمع و چون
 جمع در فارسی بر مافوق الواحد است لفظ بسا افاده کثرت کند و مطلب نیست که همه را خاک باشد
 شد چنانکه ما چنانکه در آب باشند بسیار دیده شده که خوراک موریان شدند و از دریای
 شور بر خاک شور افتادند و چنین است رسم این گذرگاه ما که دارد باید شد این راه را
 گذرگاه دنیا و فاعل دارد جهان دنیا و یکی را آرد بهنگامه تیر و یکی را ز بهنگامه
 گوید که خیر و لفظ تیر جلد و شباب و فاعل آرد و گوید زمانه و مکن زیرا این لا جور دس
 بساط و باین مهر که با گون نشاط و لا جور و می بساط طالع و مهر
 مهر با گون زمین باعتبار زندی ننگ و در بعضی نسخ قلع بجای مهره دار است
 و آن غلط است چرا که مناسب بساط مهره است نه قلع و که روست کند که با و از روی

اگر مایلین است و درین داوری قصه کشتن سرنهگان خواهد بود یعنی قصاص من از سرنهگان بگیر
 و این ملافر و گذشت نکنی + دوم آنکه بر تخت و تاج کیان + چو حاکم تو باشی نیارے زیان +
 دل خود به پردازی از تخم کین + نه برداری از تخم مازین + سوم آنکه برزیر دستان من +
 حرم شکنی در شبستان من + حرم اندرون سدا یعنی برزنها را حرم مرا +
 من مقرب نشوی + همان روشنگ را که دخت من است + بدان ناز کی دست بخت
 من است + بهنجوایی خود کنی سر بلند + که فرخ بود گوهر ارجمند + دست بخت
 حاصل طعانی است که بدست خود می زند و آن خط را خواه باشد یعنی روشنگ را
 که دختر داراست بگیر + و با خود همچو اب سازی و آن اشارت است از تزویج اسکندر و روشنگ را
 چرا که خواستار رتبه صاحب جمالان مرتبه دیگر حاصل آید + دل روشن از روشنگ
 متاب + که بار روشنی به بود آفتاب + سکندر پذیرفت زوهر چه گفت + پذیرند
 بر فاست گویند و خفت + کبود سحر کوس در آید بچرخ + که بغداد را کردنی کاخ و
 کرخ + کبودی و کوری یعنی سیاه روی و بد حالی است و لفظ آید به تختانی
 جمله دعائیه است که کرخ نام محله است از بغداد یعنی فلک را حال بد و روسیاه
 پیش آید که بغداد را بنی کاخ و کرخ ساخت یعنی چنین شهر آباد را خراب ساخت +
 دخت کیان را فرور بخت بار + کفن دخت بر درج اسفندیار + فاعل فرور بخت
 فلک است و لفظ بر درج یعنی برابر است یعنی فلک بار دخت کیان بریز آورد
 و برابر نه اسفندیار کفن دخت و این کنایه از آن است که دارا درج اسفندیار که پو
 بود برابر آن کفن دخت و فاعل دخت همان چرخ و ذکر درج اسفندیار براس
 غم و الم است که در نوحه نام آبا و اجدادی بر نند + چو مهر از جهان هر بانی برید +
 شمشیر ماند و یا قوت شد ناپدید + این بیت در بیان آمدن شمس + سکندر بر آن شاه
 فرخ نژاد + شبانگه و بگریست تا با مداد + درودید بر خوشن فوج کرد + که او را
 همان زهر با لست خورد + چو روز در گرج سحر ابلق سوار + طوید بر و ن زد بدن
 بر خزار + صبح ابلق سوار ترکیب توصیفی است و چون صبح سفید و سیاهی

که پانچ یعنی مزدست و راه یعنی رفتن یعنی درین دنیا اگر پادشاه و اگر رعایاست در همه راه
 رنجست یا مزد و اجور و رفتن الغرض از دنیا و وضع و شرفین را غیر از رنج هیچ نیست و بلکه آن
 که این خاک دیرینه دور بهر غاری اندر چه دارد ز غور به دیرینه دور عبارتست از
 کمند در دورهای گذشته دیده و مراد از غور رفته است یعنی در غاری چه بلاها دارد که
 کیسه شد خاک پنهان شکنج به هرگز برون نارد آواز لنج به کهن کیسه نردار قدیم
 چنانکه نوکیسه یعنی نو دولت و شکنج یعنی پچ و تابست گویا خاک را با اثر دها تشبیه داده
 لیکن شکنج در اثر دها ظاهراًست و در خاک معلوم و با لفظ گنج معنی اثر دها مناسب یعنی مثل
 کهن ددیشان زرخور را ظاهراً میکنند به نردار کیسه نو بر آرد و خوش به سبونی نواز
 تری آید بگوش که داند که این دخمه دامن و دد به چار بکها دارد از نیک و بد
 و حمه در بنجا اشارت بر زمین به چار ننگ با سجدان ساختست به چار دنگشان را
 سر انداختست به فلک نیست یکسان هم آغوش تو به طراز دورگست بردوش تو
 طراز دورنگ باعتبار شادی و غمیست به گمت چون فرشته بلندی دهد
 گمت با دوان دست بندی دهد به دور بعضی نسخ و یو بندی نیز واقعست و این معنی
 بندیست که دیوان بندی میکنند و دست بندی نوعی از هیأت نشست درندگان
 از گره و سگ و آن جهانست که هر دو دست خود را دراز کرده یکی بر دیگری نهند و
 سر خود را بر هر دو دست گذاشته بنشینند و مراد از آن مجز و فرو نشینند به شبانه بجا
 نارد بیاد به کلیچه چو گردون دهد با مداد به لفظ چو شرطیه است یعنی گردون چون با مداد
 کلیچه دهد شب ترا بیاد نارد و نافی مذ بد پس حالات او بر یک و تیره نیست اعتماد را
 نشاید به چ باید درین مهفت چشمه خراس به زهر جوی چند بردن سپاس به مراد از
 خراس مهفت چشمه آسمانست و سپاس بردن بمعنی مدح و ثنا کردن
 و اینجا بمعنی ممنون شدنست یعنی از بهمت تو تعبیدست که برای راحت چند روزه
 این عالم باشی به چو خضر از چنین روزی روزه گیر به چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
 بدانکه هرگاه لفظ این و آن چنین و چنان با لفظ دیگر ترکیب یا بد حکم معرفه بهم میرسانند

نبودت کند جامه چون لا بورد + جامه که بود لباس مایم زده + کوردنی که در شهر شیران
 بود + بزرگ خودش خانه ویران بود + یعنی شکاری که ماندن او در مقام شیران مست
 روزی خانه حیات او بزرگ ویران شد فی سست و این مثل سست بحال ایشان که از پنجه سرگ
 سخاوتش ممکن نیست و لفظ ویران لفظی شہرت دارد و ازین بیت معلوم میشود که بیای
 مہمول سست و ال عراق بیای معروف خوانند + جو منج لانی کوچ برکش جناح + مہمست
 راج اندرین سترج + راج شرب و سترج + یعنی عمل ایشان و صحبت خانه که نیز محل جهت سست مراد اند
 و سترج و سترج تجنیس مرکب بلاغی است و این سترج منج منج نیست + بزن برق و از آتش در
 جهان + جهان را از خود و از دایان + یعنی در عالم مانند برق آشی دوزن و عالم را از دست خود خلاص
 کن و این اشارت بدن است که تو خود جهان را بدست گرفته و خستیار کرده باید که بگذار
 و در بعضی نسخ جهان را از خود و از دایان آمده یعنی از خود خلاص شو و جهان را خلاص
 کن یعنی با تو در بندی خود و عالم از تو بگست و چون از خود سخاوت یافتی جهان را نیز کشایش
 و انشراح بهم میرسد + سمند چو پروانه آتش دوست + و لیک این کن لنگ دان
 خوش روست + خری جو ز میخورد بر جاسے جو + خرافتا دو جان داد خرنده زو + در
 بعضی نسخ بجای جو ز چو ب آمده در صورت خرنده یعنی صاحب خرد چوب خوردن بجای
 جو یعنی بجای رحمت رنج بردن و در فعل امر یعنی رفت یعنی نادانی بجای رحمت و لیا
 که از آدمی باشد متحمل هیچ گردد آخر کار در همین مضائقه جان داد و از دنیا ناکام بر رفت
 خرنده از و باز ماند و بر سر کار خود رفت و خان آرزو گشته که میتوان که خرت بنای خطاب
 باشد و معنی چنین بود که خرت هر چند بجای جو ز میخورد و بنار و فحم پرورش یافته بود
 اما آن خرافتا و بلکه هر دای خرنده حالا برو دیگر پر و چو پچید و این در بیان بزرگ
 زمانه خود بود + اگر شاه ملک است و گر ملک + پیچ راه پیچ است پارچ راه +
 درین بیت پارچ مراد است از ملک شاه مراد در عا یا یعنی اگر پادشاه ملک است
 که زکا فحم و انده باشد و اگر ملک پادشاه است رنج بر آید است ای موجب اید و محل آید
 غرض آنکه در بر در دشمن دنیا جو تحمل رنج و عین امری دیگر متصور نیست و عین آرزو گشته

رنگ بند و بکار به برآید بعد دست چون نو بهار به بیاساقی آن خون رنگین رز به در افکند و بکار
چو آتش بنخ به می که خودم پای لغز دهد به چو مجسم دماغ و مغز دهد به پای لغز
بیای مجبول و مراد از و مایع و مغز دماغ قوی که کثرت ادراک داشته باشد و دو مغز
بودن دماغ صبح به عتبار بودن دو صبح است یک به صبح صادق و دیگری صبح کاذب

عهد ستم سکندریه با بزرگان ایران سیاست کردن ستمگران را

کجا بودی ای دولت تازه عهد به بدرگاه مهدی فرود آر عهد به عهد می اسم مفول
یعنی هدایت یافته و مراد از و مطلق صاحب زمان است و در اینجا اطلاق بر مدوح خود کرده
یعنی ای دولت نیک عهد کجا بودی بسیار مشتاق تو بودم حالا که رولموده بدرگاه پادشاه
ما عهد خود را فرود آر به چو آتی بدرگاه مهدی فرود به به عهد من آور ز عهدی درود به
یعنی وقتیکه بدرگاه پادشاه ما آتی منی از ان جناب بجای من هم رسائی پس مراد از
عهد در اینجا جای و وقت است به تراد دولت از بهر آن خواند تخت به که آرایش شاه
زیب تخت به به تخت آدمی را رخ افروخته به جهان جامه چون توناد وخته به بنام
ایزد آراسته پیکری به زهر گوهر آراسته گوهری به یعنی قسم بخدا که معشوقی زیباستی
و از هم گوهران خود که ادب و هنر و فضل باشد بهتر و برتر هستی به بهست تو شاید عنان
سپرد به ز تو پای مردی ز ماست برد به پای مردی یاری یعنی عنان اختیار
خود را بدست تو باید سپرد چه یاری و مددگاری کار است و چالاکی و غلبه کار ما به
نشان ده مرا کوست بازار تو به که تا دایم آیم زیدار تو به یعنی ای دولت مرا از
بازار خود نشان ده تا همیشه طلبگاری تو نمایم به چنانغم نمایم که از هر دیار به مدار
در می جز در شهر یار به مراد از شهر یار مدوح خود است که نصرت الدین باشد به
هر جا که هستی کمر بسته ام به بخد متگرمی با تو پیوسته ام به پس هر جا که تویی من هم
همان جا بخد متگرمی با تو پیوسته ام به از اینجا بگفت آن غذاوند پوشش به ز به
دوات مرد گوهر فروش به مراد از آن غذاوند پوش صاحب پوششی است که معهود می

و چون یای ستغاثی در آن آرنده آن یای برای تعظیم یای باشد و اینجا جهت تحقیر است یعنی
 مانند خضر از چنین روزی کمتر و محقر روزه کن اسی اجتناب کن زیرا که چون آب حیات که مراد از
 طاعت ایزدی است برای تو هست خرم و شیر این جهانی هر دو در افطاری مساوی است *
 ازین دیو مردم که دامن و داند * منان شو که هم صحبتانت بدانند * و پو مردم مردمیکه
 خاصیت دیو دارند مردم آزاری یعنی ازین مردمان دنیا که همچو دامن و داند بگوشت
 بخشین چرا که هم صحبتان تو بدانند * پی گور کز دشتبانان گم است * دندان مردمهای این
مردم است * تا مردمی ناپلی و ناگسی * گوزنی گز ارنده در مرغزار * ز مردم گریزد سگ
کو و غار * گر آرنده ساز خرامیده * همان شیر کو جای در میشه کرد * ز بد عهدی
مردم اندیشه کرد * مگر گوهر مردمی گشت خرد * که در مردم آن مردمها ببرد * گشتن
گشتن ریزه شدن و اینجا کنایه از پلاک شدن است * اگر نقش مردم بخوانی شکر کن *
 بگوئی که مردم چنین است حرف * اسی تحقیق اگر نقش آدم به بینی آن زمان معلوم کنی که حرف
 آدم چنین است یعنی حرف آدمی همان است که در آدمیت باشد * بشیم از رون مردم
کلاه * هم از مردن مردمی شد سیاه * نظامی بناموشکاری سیج * بگفتار ناگفتنی در سیج
خاموشکاری یعنی خاموشی و سیج امر از پیچیدن * چو هم رشته خفتگاسی
خوش * فرو خسب یاپنبه در نه بگوش * یعنی چون بمقتضای موقوفه قبل آن تو تو هم
 سنگ مردگان شده خاموش باش و مصرع ثانی بیان طرح خاموشی است * بیاموز
 ازین مهره لا جورد * که با سرخ سرخ است و باز در زرد * مهره لا جورد آسمان یعنی
 ازین آسمان زمانه سازی بیاموز که به رنگ میسازد و سرخ اشارت بصبح با اعتبار
 سرخی شفق و زرد کنایه از شام با اعتبار زردی آفتاب غرض ازین بیت آنست که
 از پند گوئی که مخالف مزاج اهل روزگار است بگذر و ناموس شده مثل مردگان باش *
 سحر گاه که یک چشمه باید کلید * تا بین یک چشمی آید پدید * فاعل آید یک چشمه است
 که مراد از آن آفتاب است یعنی صبح دم که کلید کشایش دروازه شست آفتاب بر آیین
 یک چشمی پدید می آید و ظاهر میشود و بیک نظر و بیک چشم عالم را می بیند * شبانه که صد

جامه نفیس لایق ملوک است و مراد از زر رشته جنس نقره و طلا * سلاح و سلب را قیاسی نبود *
 پذیرنده راز و سپاسی نبود * **سپاس بختین** لباس مقتول * ذکر چیزها یکبار باشد غریب *
 وز و مخزن خاص باید نصیب * چنان گنجی از سیم و زر خلاص * بهر جاندار کردن خاص *
خلاص با کسر نه خلاص * جاندار از ان گنج اندوخته * چو گنجی شد از گوهر افروخته *
 بگوهر فروزد دل تیره خام * مگر شب چراغش ازین ست نام * چو تاریک شاید شدن
 سوخته گنج * که گنج آید از روشنائی برنج * چرا روی آنکس که شد گنج یاب * ز شادی
 برافروخت چون آفتاب * این دو بیت قطعه بندست * چالش آنکه بطریق استعجاب
 میگوید که هرگاه رسم چنین ست که بسوخته گنج در تاریکی میروند چرا که گنج را از روشنائی
 تنافست پس کسیکه گنج می یابد روی او از شادی چرا افروخته میگردد * تو خاک
 گرت گنج باید رواست * که بخوابسته خاک را کس نخواست * این بیت در بیان حوال
 آدمی و مقوله شاعر یعنی اسی آدمی تو خاکی و از خاک پیدا شده اگر ترا خواهش گنج
 باشد دور نیست زیرا که مقبولیت تو منحصر در گنج ست چنانکه مقبولیت خاک برای گنج و مال
 پس برای شرط محذوف نموده علت آنرا که تمثیل ست بجای آن آورده * فروزنده
 مرد شد خواسته * که کارها گرد آورده * زران میوه زعفران ریز شد * که چون
 زعفران شادی انگیز شد * یعنی زری که بصورت زعفران ست بدین جهت ست که در
 خاصیت شادی انگیزی باز عفران مساهم ست * سیاهان مغرب که زنگی و شدند *
 بصغرای آن زعفران دل خوشند * یعنی دلخوشی ساکنان مغرب که همچو زنگیان اند
 بجهت همین زعفران که زریست خواهد بود * سکندر چو دید آن همه کان گنج * که در
 دستش افتاد بیدست رنج * پرستندگان در خویش را * همان محشم زاد درویش را *
 از ان گنج آراسته داد بهر * بداد و پیش گشت سالار دهر * بگردان ایران فرستاد
 کس * که زین درنگد کسی باز پس * بدرگاه مایکسره منهنند * هلاک بهر خویش
 بر در نهند * یکسره تمام و هلاک بر در نهادن کنایه از جدا کردن ست
 یعنی هلاک خود جدا دانید * بجای شما هر یکی بی سپاس * نواز شکر بهار و دبی قیاس *

یعنی صاحب عقلی که این مثل گفته همین جهت است که دولت مرد گوهر فروش عجب دولتی است
 چه معامله جوهریان مدام با صاحب دولتان باشد و انتفاع خاطر خواه از سودای جوهر حاصل
 نموده متول بهم رسانند و در اینجا نظامی علیه الرحمة خود را جوهر فروش قرار داده باعتبار جوهر
 سخن که در مدح پادشاه میگوید و صلوة خاطر خواه توقع میدارد و بلی کاخچین گوهر سنگ است
 بدولت توان آوردن بدست و گوهر سنگ است گوهر بسیار یعنی مثل آن بزرگ
 راست است چرا که انقدر گوهر بیش قیمت که من دارم بدولت بدست توان آورد و بدست
 را بدان دست رس نیست و سکندر که بارای و تدبیر بود و به نیروی دولت جهانگیر بود
 اگر دولتش نامدی رهنمای و سودی سرختم رازیر پای و گزارنده دانای دولت پست
 به پرگار دولت چنین نقش بست و که چون شد سرتاراج دارانمان و با سکندر افتاد
 ملک جهان و همه گنج داران نوتا کمن و که آزار نه سر بود پیدانه بن و گنجینه شاه
 پرداختند و در یادریا در انداختند و بای گنجینه سبیه است و پرداخت
 یعنی خالی کردند یعنی همه گنجهای دارا را بسبب گنجینه پادشاه خالی ساختند و این کناه
 از داخل کردن گنج داراست در گنج سکندر و سر بر سر آورده و تاج و تخت و نه چند
 آن بر توانند سخت و سخت بفتح اول یعنی بنجیدن و جواهر بچند آن را دیر
 بیارد در گنجست یا در ضمیر و مراد از در گنجست آوردن به قلم آوردن است
 بلورین طبقها و خوانهای لعل و طرایف کشان را بفر سود فعل و خان آرزو گفته که در
 قاموس بلور را بوزن ستور و تنور آورده پس در فارسی بلور بفتح لام مخفف و ضم آن
 در سده هر دو صحیح است بنا بر قاعده فارسیان که مشدد در این مخفف می خوانند و مراد از
 طبقهای بلور طبقهای باشد که از بلور ساخته باشند و از خوانهای لعل
 خوانهای پر از لعل و طرایف کشان اگر جانوران باشند مراد از فعل فعل سپان
 و اشتران بود و اگر اشخاص بودند پس مراد از فعل کفش خواهد بود چنانچه در منتخب فعل و
 فعلین پاپیش را گفته و همان تازی اسپان با زین نر و خطائی غلامان زرین کمر
 نور و ملوکانه پیش از شمار و شتر بارزینه پیش از هزار و مراد از نور و ملوکانه

رتبه شیر با حامل ساخته بودند سبزی خود کار آن دو خوریز را تمام کنند و نخست آنچه از گنج و زر گفته
 بود و رسانید چندانکه پذیرفته بود و چون نقد پذیرفته آورد پیش و برون آمد از عهد و عهد
 خویش و عهده بالضم آنچه بر کسی لازم باشد و بفرمود تا خوار کردند شان و برین سببه
 بردار کردند شان و منادی برآمد بگرد سپاه و که ایست پاداش خوریز شاه و معنی گرد
 شکر خود منادی بداد که قصاص کشندگان خواند خود همین است و کسی کین ستم خیر از نام
 او و بدین روز باشد بر انجام او و مراد از نام هم ذات است و نه بخت و هر گرفته اوندش
 بران بنده گوشه خد و کش و چشودن معنی حمت کردن و نظاره کنان شهری و لشکری و بر انصاف آید سکنه
 بران آه و سحر آفرین خوان شدند و جهانجوی را بنده فرمان شدند و لفظ را علامت اضافت است و بنده
 فرمان پذیر ترکیب اضافی که نسبت های مختلفه فک اضافت جائز است و نه شسته جهانجوی
 با سحر دان و از آن دایره دور چشم بدان و دور و یه سماطی بر آراستند و نشینندگان
 جمله برخاستند و برخاستند باین جهت گفته که برای خوردن طعام از هر طرف برخاسته
 آمدند و در بعضی نسخ برخاسته واقع شده و این نیز بلحاظ همان معنی مذکور است سماط
 سفره طعام خوردن است یعنی در مجلس دو طرف دستار خوان انداختند و اگر چه رسم
 چنین است که در یک دستار خوان طعام میخورند لیکن چون مجلس بغایت کلان بود
 چنین بعمل آمده باشد و سکنه در جهاندار آشکن و برافروخت چون شمع زان آبن
 پس انگاه با هر گرانمایه سخن گفت با قدر هر پایه و نیاز زاده رنگ را باز جست و
 طلب کرد و زنگار آئینه شست و نیاز زاده زنگه یعنی پسر زاده زنگه فرا بر ز نام
 که بدار نصیحت کرده بود و دارا از نصیحت او متنفر شده بود آنرا طلبیده و زنگار از آئینه
 او شست یعنی قدر و رتبه و دانائی او را که از عوام مخفی بود ظاهر ساخت و بهر پدید
 کای پیر سال آزمای و فگنده سرت سایه پر پشت پای و مراد از سال زمانه یعنی
 شخصیکه زمانه را آزموده است و سایه افکندن سر پر پشت پای اشارت
 بکمال پیری است که قدش دو تا شده بود و بسی سالها در جهان رستی و زکار جهان
 بیخبر نیستی و چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت و گناهایی نه بر من بدانند پیشه گشت و

لفظ **سجاسی** یعنی در حق است و بی **سیاس** یعنی بی منت و ناسپاس گفتن **مسیحیت**
 زیرا که ناسپاسی آن مردم وقتی به ثبوت میرسید که نوکران سکندر می بودند و نمک در آن
 از ایشان بوقوع می آمد و بزرگان ایران فراهم شدند و وزان خرمی سخت خرم شدند*
 خبر داشتند از دل شهریار که هست او بسوگند و عهد استوار و همه همگرو همه براه آمدند*
 سومی آنجنگگاه شاه آمدند و بدان آمدن شادمان گشت شاه و از آن پهلوانان
 لشکر نیا و جدا گانه با هر یکی عهد بست که در پای کس نیار نکست و یعنی سکندر با
 هر یک بزرگان ایران قول کرد که در پای من نصب و خدمت هیچ کی نمی کنند و در گنج بکشاد
 با هر کس و خزینه کسی داد و گوهر بکسی و همان کار هر کس پدیدار کرد و بران خستگان
 بخت بیدار کرد و همان اشارت بعد از دینی و بیدار بیای فارسی و تازی هر
 صحیح است اول مرکب است از پدید یعنی ظاهر و از آر که کل و نسبت است و دوم مخففت یا دبدا
 و لهذا در ترجمه ایجاد با دید آوردن نوشته اند و بداد آنچه در پیشتر بودشان و دو چندان
 دیگر برافروودشان و چو ایرانیان آن دهنش یافتند و سر از چنبر سرکشته یافتند*
 نهادند سر بر زمین یک زمان و کله گوشه بردند بر آسمان و بگفتند بر شهریار آفرین*
 که یار تو باد اسپهر برین و سر تخت جمشید جانی تو باد و سر بر سران خاک پای تو باد*
 کمن رفت و شاه نو ما توئی و نه خسر و نه کیخسرو ما توئی و مراد از **خسرو** مطلق پادشاه است
 و کیخسرو نزد اهل ایران فرشته بود که بشکل آدمی شده جهان را از ظلم افراسیاب نجات
 بخشید و خلاصه بیت آنکه دارا چه باشد تو کیخسرویی که متصف بکمال است و صفات فرشتگانی*
 نه پیچ کسی گردن از راسی تو و سر ما و پائین گهر پایی تو و مراد از **پائین** گهر پست
 پاست و بعضی خاک پا مراد داشته اند و چو شه دید که راه خرسندگی و بر ایرانیان
 فرمن شد بندگی و در آن آنجنگگاه و آنجنگشکوه که جمع آمد از هفت کشور گروه*
 لعل مودت باغ و طشت آوردند و دو خون نیز را پیش سخت آوردند و دوسر هنگ گردن
 برافراخته و حامل بگردن در انداخته و دوسر هنگی از خون شان گل کنند و برین طلق
 شان را حامل کنند و این دو بیت نیز مقوله سکندر است یعنی دوسر هنگ که گردن برافراخته

چو گردون کند گردن را بلند * بگردن فرازان درآرد گزند * بهند وستان پیری از خفتاد
 پدر مرده را بچین گاو زاد * **گاو زاد** بمعنی نفع یافتن یعنی شخصی در هندوستان از
 خرافتاد و پدر مرده و بچاره که در چین بود نفع از آن یافت همین قسم حال دارا و سکندر است
 که دارا با خاصان خود کشته شد و دولت ایران با سکندر منتقل شد * کجا گرد و از سیل
 جوی خراب * بجوی دیگر کس در آید آب * یعنی هر جا که از سیلاب جوی خراب گردد
 در جوی دیگری آب میرود * ترا پای دولت فروشد گنج * ز بید و لیت های دشمن مرخ
 جوانی و شایسته و آزاده * همان به که بارود و باده * بکام از جوانی توانی رسید
 چو پیری رسد گوشه باید گزید * به پیرانه سر گنبد لا جورد * به صخاک جمشید بین تا
 چه کرد * یعنی در پیری ترک سلطنت باید کرد و گرنه احوال شخص مثل احوال صخاک جمشید بود
 بیت علت بیت سابق است * جهان پادشاه چون بود پیر سال * پرستند از او بگیرد ملال * و گر کاگی دارد از مغرور
 پوست * شناسد بد از نیک و دشمن زد دوست * از و در دل هر کس آید هر اس
 چو بنسند گو هست مردم شناس * با فکند نش چاره سازی کنند * و زود عوسی
 بی نیازی کنند * مقصود از این ابیات وجه عداوت افروانی داراست با دارا و درین
 ضمن بیان احوال واقعی نیز هست * نومی را بشادی برآرند کوس * که بروی توانند
 کردن نسوس * آبی مکر و فریب کردن توانند * ازین روی کیخسرو و کیقباد * به پیری
 ز شاهی نکر و ندیاد * جهان بردگر شاه بگذاشتند * و رو گوهر برداشتند *
 ز پوشیدن و خوردن نیک بهر * شد ندالین از خوردن تیغ و زهر * فاعل شدند
 کیخسرو و کیقباد است و **نیک** بهر عبارتست از علال مطلق یعنی چون روزی علال
 که خوردن برگ درختان و پوشیدن آنهاست ایشان را بهر سید سبب آن از خوردن
 تیغ زهر فارغ شدند و بعضی شراح نیک بهر یعنی حصه که شعار قناعت باشد نیز گفته اند *
 چو شه دیدگان یا دگاریان * خبر دارد از کار سود و زیان * بنیک و بد کار دانی
 بجهت * بهر دانه های ست و کار آگاه است * بهر سبب کان چیست در کارزار *
 که از بهر غیر وزی آید بکار * سپهر را چه تدبیر دارد و بجای * چو چندی کند مرد راست پای *

خان آرزو گوید که از جمله نه بر من را بطاعت و دست و پا اندیشه گشت بیان تلازم هست یعنی
 چون دیدی که دارا عالمی کشته است گناهی بر من نیست زیرا که آن بدخواه کشته بسبب بدخواهی
 خود نه بکلم من + از اسبها که راز جهان داشتی + نصیحت چرا زو نهان داشتی + راز
 جهان داشتی ای محرم راز جهان بودی + چو آرد کسی را جوانی بجوشش + گنه بپر
 دارد که باشد خموش + نیوشنده از گریه شاه روم + بروغن زبانی برادر دخت موم +
 مراد از **روغن زبانی** چرب زبانی و **برادر دخت موم** عبارت از گفتن
 سخن نرم و ملایم طبع است + کمافی بر آراست از پشت کوز + پی استخوان گشت
 همزنگ توز + خان آرزو گفته که ازین بیت معلوم میشود که توز برای تازی باشد و ظاهراً
 همان باشد که در هندوستان از کشمیر آرند و بهندی بهوج پیر خوانند و صاحب رشید
 توز بواو معروف و زای فارسی بمعنی پوست درختی که بر کمان و امثال آن بچینه آورده و
 حاصل بیت است که چون کمان از پشت کوز خود ساخت پی که بر استخوان بود حکم نو ز
 هم رسانید + سلاح سخن بست و ترکش نهاد + ز حبه کمان تیر آتش کشاد + **ترکش**
نهادن عبارتست از گذاشتن ترکش پیش خود چنانچه سپاهیان در وقت غلبه
 عدو شسته تیر اندازی می کنند و حبه و کمان می توانند که بخذف عالف باشد و یا که
 با صاف بود چه درین مقام فک اضافت جائزست و **آر** را بامد نام تیر انداز
 بود در ایران که تیری از حکمت ساخته ازال بر داند اخت + **خستین** شانی جاندار
 بخت + که بادا جاندار با کام حبت + **افوشه** منشش باد دارای دهر + ز نوش جهان
 باد بسیار بهر + **افوشه** بمعنی خرم و خوش و **منشش** بمعنی طبیعت یعنی شاد و خرم
 طبیعت باد پادشاه و از چیزهای شیرین جهان بهره کامل بردارد + **پرسبز**ش
 از شادی افراخته + **سر خرم** در پایش انداخته + **بعد** افراخته و انداخته باد محذوفست
 بسی پند گفت این جهان دیده پیر + نشد در دل کینه در جای گیر + بسی شمع روشن که
 دودی نداشت + نمودم بدار او سودی نداشت + **شمع روشن** کنایت از
 سخن خوبست + چو بخش سکندر بود تخت و جام + ز دارا چه آید بحسن کار خام +

غریب آیدم گریه تیغ نیز و چو نه رسد شکر می را اگر نیز و بیاسخ چنین گفت پیر کمن و که گردیده
 باشد زبان در سخن و حاصل بیت آنکه زبان گردنده است و کم و زیاده در آن راه می یابد و بباله
 را در آن دخلی تمام است و چنان بود پر خاش رستم درست و که لشکر کشا ز افگند
 نخست و پر خاش جنگ و لشکر کشان سر داران و چو لشکر کشی افتادی
 به تیغ و گردنندی از بیم شکر گریغ و گریغ مبدل گریست زیرا که ز او همه بغین محبه
 بدل شود و کسی کو به تنها سپاهی شکست و بدین چاره شد بر عد و چیره دست و
 و گریه بکنی که در کارزار و گریه دیکه لشکر از یک سوار و دیگر باره گشتا بن گوی راه
 که بازوی بهمن چپ شد و از و خان آرزو گفته که اگر چه اینجا درازی باز و کنایه است
 از دست بازی لیکن اشاره بدان معنی است که بهمن دراز دست بوده و دست او بر تیر و از
 دست بود که دستش باز و نو میر و این صنایع است و چو گشت بهمن فرامرز را و چون غرقه کرد آن تن
 ابر ز را و یعنی سکندر باز سوال نمود که بازوی بهمن پرا دراز شد که فرامرز سپهر رستم گشت
 چرا مو بدانش ندادند و کزان خاندان دور دارد و گزند و مراد از خاندان
 رستم است که بهلولان لشکر کش بادشاه ایران بود و چنین داد پاسخ جهان دیده مرد و
 که بهمن بدان از دما کی چه کرد و سر انجام کاشفته شد راه او و دم از دما شد و طنکار
 او و راه و معنی روش و چو زد دهره بر بهلولانی درخت و شد از خانه و لستش
 تاج و تخت و دهره با لفتح و معنی است از خنجر بهلولانی و رستم مراد از فرامرز
 فاعل ز و بهمن یعنی چون بهمن فرامرز را بکشت آخر شبامت همان ظلم سلطنت باد و ضایع
 شد و که دیدند کو پاس در خون فشرد و کزان خون سر انجام کیفر نبرد و کیفر یعنی
 پادش و جزای عمل دید و خون یعنی قتل یعنی کدام را دیدی که پای در قتل نهاد
 و جزای آن نیافت و سکندر بلرزید زان یاد کرد و چو برگ خزان لرزد از باد سرد
 یاد کرد و معنی یاد کردن و ز خون خواه دارا بر اسبده گشت و که آسان نشاید
 بدین پل گشت و خون خواه مدعیان دارا و دیگر باره در خواست کان
 هوشمند و در درج گوهر کشاید ز بند و فرو گوید از گردش روزگار و جهان جو س را

بر آرمائی جهان دیده گفت که پیروزی آن پهلوان راست جفت بود که در لشکری چون تو شکار
 بود و بفر تو یکدل سپاهی بود و چون فرمان چنین ست کین خاک سمست و زهر تو شده
 بر آرد درست و مراد از شد در پنج سخنان ملک گیری و جنگ آزمائی ست شنیدم
 از جنگ آزمایان پیش که از زور تن زهره مرد بشی و یعنی در جنگ دلاوری مردان
 و ت بدن تفوق دارد و دلیری ست پنجار شکر کشته و سیر افکندگی نیست در سر کشته
 مراد از سیر افکندگی فروتنی و تذلل ست و مراد از سیر کشتی سرداری و فرماندهی
 بهنگام شکر بر آستن و در شکر نیاید مدد خواستن و صبوری از خود خواه و فتح از خدا
 که شکر بدین هر دو ماند بجای و چون پیروز باشی شود در ستیز و مکن بسته بر خصم راه گیر
 یعنی اگر فتحیاب ستوی بر دشمن تعاقب نیاری و وگرنه امید ی بجان بازگوشش
 که مردانه را کس نکند گشش و یعنی وقت مایوسی از فتح برای فتح سعه بجان کن چرا که
 مردانه را کسی گوشتال نتواند داد و ز فانی که بر فتح یابی نخست و دلی باید از ترس دشمن
 درست و یعنی اولی فایده بگیرد و دشمن خال درست و غرض ثابت ست و چنین گفت
 رستم فرامرزا که مشکن دل و لشکن البرز را و همین گفت با همین اسفند یار که گر
 نشکستنی کارزار و شکستن اول لازم و دوم متعدی و شکستی که خون بخارا
 رسید و هم از دل شکستن بدارا رسید و یعنی شکستی که از ان در دل سنگ خارا
 خون افتاد و شکستن دل و ترسناکی بود که بدارا رسید و شکسته دل آمد بیدان
 فرزند و دل کبک شکست زان جره باز و چهره در فارسی بمعنی دلیر و جلد ست چهره یار
 یعنی جلد باز یعنی دارا اول شکسته و ترسناک در میدان آمد و از ان باز جلد کبک هم شکسته
 و زبون نگردید و چون در دوشش دلفروزی نمود و ز کار تو جز خاک روزی نبود و یعنی چون
 در عهد دولت و اقبال دارا اول فروزی ای دل خوش کردن مردم و سپاه و غیره نمود
 ناچار از کار جنگ تو او را جز خاک روزی نشد و دگر باره که دشمن سکندر سوال کرد که ای
 مهربان بر دیرینه سال شنیدم که رستم سواری دلیر و پنهانگاپوی کردی چو شیر
 حوت با درینجا زانده است و کجا او به تنهاری بر سپاه و گرنه او فتادی در ان رزمگاه

راه نموده اند تا بدانی که مال تو حکم خون دارد کمی آن موجب زوال است و بسیاری آن باعث بابل
 چنانکه خون که کمی آن ضعف و بی طاقتی آورد و بسیاری آن گرفتگی گلو که عبارت از خناق باشد چنانکه
 خود میگوید: نرسجد گلوئی که بے خون بود چه خفه گردد از خوش افزون شود چه خفه تنگ
 شدن گلو و آن اشارت بر من خناق است که با افزونی خون لاحق شود چه هر اخیال کاید درین تنگ
 بران خفته و آن تند ماری سیاه چه تند ماری سیاه عبارتست از رنج و تردد که در گلو بدست یال
 باشد چه ستودان این طاق آراسته چه ستونی تنی دارد از خواسته چه ستودان دُخرو
 عبارت که بر مقابر سازند و کلمه از در مصرع دو صم یعنی از برای ست یعنی ستون این خمه از برای
 مال و خواسته از خود تنی است و پرست از مال و بعضی دو لهندان ستونها خالی کرده مال در آن
 نگاه میدارند چه چو در طاق این صدفه خواهم خفت چه باید شدن باسیه مار حفت چه
 یعنی قبول کن که ستون این دُخمه پر از مال است چون درین طاق مردن و خفتن ضرور است
 چرا باید باسیه مار حفت شد چنانکه سابق گفته که هر جا مالی است سیاه ماری با او هست چه
 دل از بند بیوده آزاد کن چه ستمگره داد کن داد کن چه زبید اددار ابد از بگذری چه کرا
 بود دارا تو اسکندری چه در لفظ دارا ابهام است یعنی دارنده که نگاهدارنده مال و نه قرار داده
 و معنی آنکه او دارا بود ای محب تمتعات دنیا و تو اسکندری ای خدا پرست و قابل معاد و آخرت
 بهین تا چه دید از کشت جهان چه تو نیز آن مکن تانه بنی جهان چه کشت بکاف تان
 و فارسی هر دو درست میتواند شد چه کردی بهین تا جهان یافته چه جهان کن که اقبال
 زان یافته چه شه از پانچ پیر فرقت سال چه گرفت این سخن را مبارک بقال چه نصیحت
 او را برای خود شگونی مبارک دانست چه ز خلعت گرانمایه بنواختش چه بسی گنج و پریش
 ساختش چه خان آرزو گفته که گرانمایه صفت مفعول مطلق است از بنواخت یعنی بنواخت او را
بنواختن گرانمایه عبارتست از بنواختن بسیار چه بزرگان ایران بفرهنگ او
 تراز و نهادند بر سنگ او چه خان آرزو گفته که منهاون در اینجا یعنی گذاشتن است
 یعنی بواعتماد و اعتبار سنجیدگی سکندر تراز و گذاشتن اعیان و نیزان و قبا سی که داشتند آنرا
 گذاشتند و موافق رای سکندر کار کردند و میتوان که ضمیر راجع باشد بسوی نیازا و نه زنگه شادان

کشاورزی آغاز کرد و کشت و زرع بفتح کاف مزارع و جهان را مانند عمارت نسبی و چو از شغل خود
 بگذرد هر کسی و پیا پیا بنیان پهلوانی کنند و ملک زادگان و شهبانی کنند و اگر پیش
 ازین دادگر خفته بود و جهان آخر گیتی آشفته بود و خفته یعنی غافل و کنون دادگر است
 فیروزمند و ازین گونه بیدار ناچند چند و یعنی اسحال پادشاه منصف و عادل برین
 ملک فیروزمند است ازین قسم ظلم که سابق ذکر یافت تا کی خواهد ماند و هر اسیده شد
 زین سخن شهریار و منادی بر انگشت در هر دیار و که هر پیشه و پیشه خود کند و جز این
 که چینی کند بد کند و کشاورز بر گا و بندد لباد و زگا و آهن و گا و جوید مراد و لباد
 یعنی لام چوبیکه برگردن گا و نهند تا قلبه یکشد و گا و آهن بجان فارسی آهنی که
 در قلبه کنند تا زمین را بشکافد و سپاهی باین خورده برد و جهان شهری از شغل خود
 بر خورد و نگیرد کسی جز فی کار خویش و جهان پیشه اصلی آرند پیش و پیشه گر بزنده
 باز نیست و بان پیشه دوش که بودش نخست و عملهای هر کس بیدار کرد و همه
 کار عالم سزاوار کرد و جهان را زویرانی عهد پیش و آبادی آورد در عهد خویش و
 کوئی کن از نیکی و است ز دهر و که بد را بود عاقبت بهره زهر و جهان داشت بر دولت
 خویش راست و جهان داشتن زیر کان را ستر است و مصرعه ثانی مفعوله شاعر علیه الرحمة
 بیاساقی از شادی نوش و ناز و یکی شربت آمیز عاشق نواز و صفت شادی نوش
 ناز است مصرع دوم یعنی آن شادی نوش و ناز که میخیزد با شربت است آن عاشق نواز است و در اتم عاشق نواز صفت شربت
 نواز معلق آمیز و نباشند ده آن شربت و لغزیب و که تشنه نذار دزد شربت شکیب و

رفتن سکندر در ملک عجم خراب کردن تشنگی ها و خواستن و فشاک را

سپید بیا رای جهان دیده پیر و بر تشنگی در شبستان میر و میر از مقررات شعری شبستان
 که در ذیل حکایت تعریف یاد عای ممدوح میکنند چنانچه در شاهنامه مکرر مدح و دعای سلطان
 محمود آمده پس میتوان که میر مراد از حضرت الدین ممدوح خواجه علیه الرحمة باشند و بعضی گویند که مراد از
 ذات خود است نظر بر آنکه الشعراء الشعراء می باشد و الکلام ممکن این بیار نیست حال آنکه ای پیر جهان دیده سپید

له ای اگر پیش ازین مانده عادل و منصف در خواب بود یعنی وجودی نداشت و ستاره دینا ازین سبب برایشان و تبار بود حالا دادگر فیروزمند موجود آمد و این مراد از سپید است ۱۲ موی خنجر سبزه

و ب بعضی ترازو بسنگ کسی نهادن کنایه از کمال متابعت و انقیاد نوشته اند و ستانندگان

جمله در بارگاه و ستایش گرفتند بر بزم شاه و کزین بارگاه که چراغی نشست و فروزنده خورشید

آمد بدست و چراغ نشست یعنی خاموش شد و ز ماگر شبی رفت روزی رسید و

کلی رفت و کشتن فروزی رسید و جوی نر ز جوینده روی تافت و فرودید و در جست و

گنجینه یافت و در یاد لی شاه در یاشکوه و نوازش بسی کرد با آن گروه و چو دیدند شهباز

رعیت نواز و زبید او دراکشاد نذر از و که تا دور او بود از گرم و سرد و کس از پیشه

خوشتن بر نخورد و گرم و سرد و بیان پیشه یعنی پیشه خنجر و شمشیر و ز خلق آشنان

برد پیوندا و بد که سگ و انبیاید خداوند را و یعنی پیوند الفت آشنان از جهان برداشت که

سگ با آن وفاداری بخداوند طریق و فانی سپرد و یاد نمیکند و به نیکان در او سخت

بد سگال و کسی امانت نه بزخون و مال و تظلم کنان رفت زین مرز و بوم و مرد و

به یونان و مردی بروم و فاعل رفت مرد و مردی و کسی را که نزدیک او سنگ بود و

ز چندین سپاه آن دوسر سنگ بود و چو بدگوهران را قوی کرد دست و جهان بین که

چون جوهرش شکست و سر بر بزرگان بخوان سپرد و به بین تا سر انجام چون گشت خرد

ز بس داوری باشد آن هست رای و که سختی رساند بخلق خدا و خان آرزو گفته که

فیس داوری مرکب بابای مصد می یعنی نه عاصب داوری و حکومت بسیار باشد

آن هست رای که بر خلق الله ظلم کند و گرانایگان را در آرد شکست و فرمایگان را

کنند پیره دست و نه خسر و شد آنکس که خس پرورست و خسی دیگر و خردی دیگرست و

نمانده دین ملک بخشایش و نه در شهر و در کشور آسایش و خراشیده از کینه های

شده عصمت از فضل بخند و مصرع عباد درندست و آرا معنی بیت آنکه یعنی کینه های مردم

سینه های مردم را زاشیده و از فضل گنجینه عصمت رفت یعنی فضل هم نگهانی گنجینه های تواند نمود و بخت

این معنی بدو صورت است اول بهر لوقی ادعا و دوم آنکه مردمان خائن با وجود فضل و بند

از خیانت پانی مانند و خرابی در آمد بهر پیشه و برترین گجا باشد اندیشه و که پیشه

از پیشه بگر سخته و بجای دیگر کس در آید سخته و کشا و زشتی سپه ساز کرد و سپاه

نخستین روزی

در آن منقسی را بنودی * توانگر که میراث خواری نداشت * بر آتشکده مال خود را گذاشت *
 یعنی کسیکه فوت شدی و پس او وارث مال او بنودی در آن صورت مال خود را در آتشکده بسپردی *
 بدان رسم کا فاق را رنج بود * بر آتشکده خانه گنج بود * رنج آفاق بهجا ظاهر آن گنج
 بکار نمی آمد * سکندر چو کرد آن بنا با خراب * روان کرد گنج چو دریای آب * بر آتشکده
 گو گذرد آشتی * بنا کند بی آن گنج برداشتی * دیگر رسم آن بود کاش پست * همه سال
 با نوع و سان شست * **شست** یعنی می شست با اعتبار مقام * بنور و شبید و
 جشن سده * که نوشته آیین آتشکده * **سده** لغتین نام شنبی که مغان بعد نوروز
 گذشتن پنجاه روز پنجاه شب می کردند چون لفظ صد یعنی عدد معروف در اصل فارسی بسبب معلوم
 است سده بهای هوز نسبت بر آن معنی باشد که بعضی گویند که نسل آدم و بعضی گویند
 فرزند حبشید و قتی که بعد رسید درین شش بنمود * زهر سوع و سان نادیده شوی *
 ز خانه بر روان تا خند می بکوی * رخ آراسته دستها در نگار * بشوخی و دیدندی از هر کنار *
 مغانه می فعل بر داشته * بیاد مغان گردن افزاشته * **مغانه** یعنی مانند مغان *
 زبیرین دهبان و افسون ترند * بر آورد دودی بچرخ بلند * بر آتش ظاهر اکتابی است
 در دین آتش پستی و بعضی نام آتشکده گفته اند و **افسون** زنده افسونیکه در صفت
 آتش خوانند با همان تمام و فاعل بر آورد همان آتش پست * همه کارشان شوخی و دیگر
 که افسانه گوئی که افسونگری * جز افسون چراغی نیفر و خشتند * جز افسانه پییزی
 بناموختند * مراد از **افسون** فریب و دلبری است * فراموشته گیشو شکن بر شکن *
 یکی پامی کوب و یکی دست زن * چو سرو سی دست گل بدست * سی سر و زیبا بود گل بدست
 مصرع ثانی موقوفه شاعر علیه الرحمة یعنی زیبایش سرو گل راست می نماید * سر سال کز
 گنبد تیز رو * شمار جهان را بدی بود نو * یکی روزشان بود کز کوی و کاخ * بکام دل
 خویش میدان فراخ * لفظ **از** در اینجا برای مجاوزت است یعنی یک روز آن خوشترگان
 از کوی کاخ خود برآمده خاطر خواه در میدان سیر و تفرج میکردند * جدا هر یکی بر می آمدند *
 در اینجا بسی فتنه بر فاستی * چو یک رشته شد عقد شامش * شد از فتنه بازار عالم سی *

براسه دفع چشم زخم حاسد ان سخن من در بارگاه پادشاه که محل عرض سخن من است برتش بنفشان
 سخن من از گزند چشم حاسد ان محفوظ باشد به چشمک زنان پیش می کنم به چشم بداند
 می کنم به چشمک زن ساحر و کاف سر مصرع برای علت چشمک زنان پیش
 ترکیب مقلوب است به ولیکن چو میوزم از دل سپند به لمن چشم بد چون رساند گزند به باز
 میگوید که این خیالی است غلط چه هرگاه که در شیوه سخنوری دل خود را بجای سپند می سوزم
 چشم بد حاسد ان چگونه گزند خواهد رسانید به خطرهای رهزن درین راه بسی است به کس
 کاین نداند چه فارغ کسی است به یعنی درین پیشه سخنوری خطرات بسیار است کیکه این پیشه
 نمیداند بسیار خوشحال شخص است به چه عمر است کورا چندین خطر به با فسونگری برده باید
 قهر به یعنی با وجود چندین خطر عمر چند روزه را چرا در فسونگری که عجاست از شاعر
 صرف باید نمود به به از پای زین پایه بیرون نیم به نهین برین دیگ پر خون نیم به
 نهیمین بفتح اول و ضم دوم و یای مفتوح و نون مخفف نهیمان بمعنی سرکوش دیگ و
 طبق و تنور به گذارنده دستا نهی پیش به چنین گوید از پیش عمد ان خوش
 پیش عمد ان پادشاهان زمانه سابق به چون دین دیقان بر آتش نشست
 بر آتش و سوخت آتش پرست به دین دیقان دین زرتشت و بر آتش
 نشست یعنی خراب شد و سوخت به سکندر رفیر مودکایرانیان به کشانید ز آتش پرستی
 میان به میان کشان و ن ترک دادن به همان دین دیرینه را نگویند به
 اگر آتش سومی دین سر و کنند به ازین مبت مستفا میشود که سابقا در ایران نیز دین
 ابراهیم خلیل الله علیه السلام بود زیرا که سکندر هم دین خلیل الله علیه السلام داشت یا آنکه دین
 کهنه که داشتند آنرا تازه کنند ای دین قدیم را گذاشته در مذہب سکندر در آیند به مغان
 باقی بسیارند زنت به بر آتش که کار گیرند زنت به کار سخت گیرند ای خراب و تباه
 سازند به چنان بود در سم اندران روزگار به که باشد در آتش که آموزگار به آموزگار
 معلم دین پرستی به کند گنجه را در و پای بست به نباشد کسی را بران گنج دست به دور
 یعنی در آتش که ای گنجه یکد آرد و خیرات جمع شدی در آتش که نه خون ساختی و مجال تصرف

کتاب خود به همان پارسی کوی دانای پیر به چنین گفت و شد گفت اود پذیر **دانی پیر**
 اشارت بر اوی معتمد علیه خواجه نظامی علیه الرحمه یعنی راوی معتبر چنین گفته و الحق که گفته او مقبول و معتبر
 من است به که چون شه زوار است تاج و تخت به زیر کار موصل برون بردخت به چو زهر
 بابل درآمد نخست به زهاروتیان جای آن بوم است به تشبیه میکند زهره در روشنی
 و سعادت است و زهره را بابل نسبتی است چنانکه در کتب نواریچ مذکور است از پاروتیان
 مراد ساحران به بفرمود تا آتشی موبد به کشند از مندی و بخردی به یعنی منع آتش
 چنان بکنند که غوغای عام و عموم دلبوا نشود به فسون نامه زنده را ترک کنند به و گرنه
 بزندان دگر کنند به **ترکردان** عبارت از شستن است یعنی اگر شستن زنده میسر نشود
 نسخی های آنرا جمع کرده در زندان کتابخانه که در آن کتب غیر مذہب جمع است نگا دارند
 بر او نیا خلق را روانه نمود به گفت و دود آتش ز دلها زدود به **شی** یعنی جد نوشته اند پس
 مراد از نیا دین خلیل الله باشد به و زانجا بتدبیر آزادگان به درآمد سوی آذربادگان
آذربادگان ولایتی است که پای تخت تبریز است و آذربایجان بوزن عندلیبان
 معرب است و معنی ترکیبی آن آتش آباد است و چون در آن ملک آتشکد بسیار بود
 باین نام موسوم شد و در سروری آذر آتش و بادگان ها فوط و نگا بیان است و در
 جهانگیری نام آتشکده که تبریز بنا کرده بود بنا بر آن تبریز را نیز گویند به هر جا که آو
 دید چست به هم آتش فرو گشت و هم زند است به در آن خطه بود آتشی سنگ بست
 که خواندی خرد سوزش آتش پرست به **آتش سنگ بست** مراد از آتشی که گرداگرد
 گنبد سنگین ساخته باشند و متفرع دوم در معنی خرد سوز و در بعضی خودی سوز واقع
 اول بدان معنی باشد که عقل بدیافت آن نرسد و ثانی باعتبار آنکه موافق مذہب
 گبران باعث زیادت مجاورت در آتشکده خودی و نفس آدمی دور میشود به عکس تبریز
 بود با طوق زر به آتش پرستی کمر بر کم به **پیر** به موکلان آتشکده به بفرمودگان آتش
 دیر سال به بگشتند و کردند یکسر زکال به چو آتش فرو گشت زانجا گاه به روان کرد
 سوی سیاهان سیاه به بان نازنین شهر آراسته به که با خوشدلی بود و با خواسته

یعنی هرگاه سلطنت روم و ایران در یک حکم افتد قهراً که شایع شده بود بر طرف شد و بیک تاج و تخت باشد بلند و چو اقرون شود ملک یا بدگرزند و یکی تاج و ربهتر از صد بود و که باران چو بسیار شد بد بود و چنان دادفرمان شهر نیک را می و که رسم مغان کس نیارد بجای که آنمی عروسان نادیده روی و بجا در نمایند رخ یا کشتوی و همه نقش نیز نگها پاره کرد و مغان راز بنجانه آواره کرد و مراد از **نقش منیرنگ** رسمهای دین آتش پرستی و جهان راز دینهای آلوده است و نگه داشت بر خلق دین درست و **و نهیهای آلوده** دین باطل آتش پرستان و **دین درست** دین اسلام و بایران زمین از چنان شستنی و مانند آتش هیچ در شستنی و دیگران مجوسان گنجینه سنج و آب کشیده کس نیا گنده هیچ و گنج **آنگدن** عبارت از جمع کردن است و همه نازنینان گلن چهر و زگلزارش بر پهنه مهر و چو شاه از جهان رسم آتش زدود و بر آورد ز آتش پرستند و **دین آلوده** بکفر و بر وزن قرون یعنی از آله کردن پاک ساختن باشد و ما چنانکه دل را از چهر ملک از فتنه و **دین آلوده** عبارت از هلاک ساختن است و بفرموده تمام مردم و زکار و غیر از پرستی ندارند کار و بدین حیفه پناه آورند و بهر شست بر مهر و ماه آورند و مراد از **دین حلیه** دین خلیل الله علیه السلام است یعنی بدین خلیل صدق آید و پرستش شمس بگذارد چنانکه در آیه کریمه واقع است انی و جئت و حبی للدی و فطر السموات و الارض حنیفاً و ما انا من المشرکین و چو شد ملک در ملک آن گنج بخش و بمیدان فراخی روان کردش و ملک اول با قسم و دوم با کسر معنی ملکیت و بفرخندگی فتح را گشت جنت و بر آنگونه کان نغمه گوینده گفت و در مصراع آخر اشارت بفر دوسی است و دیگر بابت زاجکم نوی و دیگر گونه رمزی از من بشتوی و برون کن کهن پنبه بار از گوش که دیبای نور آنگند زنده پوش و معنی اگر تفصیل فتوحات آن میخوای از شما هنام طلب کن و اگر طرز نو میخوای آن کهن پنبه ها که از شنیدن سخنها می گندد داری از گوش بیرون کن زیرا که ماندن آنها در گوش سبب تنگراه طرز خواهد بود و آن پنبه های کهن دیبای نور از زنده پوش خواهد نمود و بد آنگونه اگر چند بیدار مغز شنیدم درین شیوه گفتار مغز و بسی سیر تا رسیدن دهم و یکی حرف نا خوانده نگذاشتم و بهم گفتم آن گنج آنگنده را و ورق پاره های پراکنده را و ازان کیمیا های پوشیده و حرف بهم گفتم گنجینه ای شکر و کیمیا می پوشیده حرف نصه سکندر و گنج دان **شکرت**

چون آرد ما در بلیناس دید * ره آبلینه بر آس وید * یعنی هرگاه آن آرد ما بلیناس را
دید شیشه افسون خود را شکسته یافت * بر انگشت آن جادوی ناگسب * پس جادویا
مردم فریب * **جادو** یعنی سحر * بر آن جادوی کان نشد کارگر * بجادوی خود
باز پس کرد سر * یعنی سحر که با خداختن بلیناس خواند مفید نیفتاد و باز بطرف همان
عود نمود و کار او را تنباه ساخت * بچاره گری زیر گمبخت * افسون فسانده را
کرد بند * **فسا** شد * افسون کننده ما خود از فسانیدن و لهذا ما را فسا افسونگر را
گویند * بوقتی که آن طالع آید بدست * کزو جادوی را در آرد شکست * بفرمود کارند
نختی سداب * بر آن آرد باز و چو بر آتش آب * **سداب** گیاهی است مثل بوی
که دایگان عورات حامله را برای اسقاط حمل دهند و در دفع سحر نیز بکار میبرند * بیک شعبه
بست بندش را * بجهت که دینگزارش را * چو دختر چنان دیدگان بگویند *
ز نیزنگ آن سحر بکشاد بند * اسی بے عمل کرد * بیایش در افتاد و زنهار خواست *
باز در می شا و جهان باز خواست * یعنی بیای بلیناس افتاد و پناه خواسته التماس
آشتی با سکنده نمود * بلیناس چون روی آن ماه دید * بلیناسی خود را بدو راه دید
اسی آردوی خود بطرف او مائل یافت * بزنهار خویش استوارش داد * بزجادگش
رستگارش داد * **جادو گش**ان بضم کاف تازی مراد از جماعتی است که از سکنده
سکنده برگشتن جماعه ساحر را مور بودند * بفرمود تا آتش افروختند * بان آتش
آشکده سوختند * فاعل فرمود بلیناس * پیروے را برد نزدیک شاه * که این
ماه بود آرد پانی سیاه * زنی کاروان ست و بسیار هوش * فلک را به نیزنگ سجده
گوش * **نیزنگ** با فتح مک و فریب * ز قعر زمین برگشت چاه را * فرود آورد ز آسمان
ماه را * یعنی به سحر از زمین چاه را برد آورد و از آسمان ماه را و بعضی مراد از چاه آب گفته اند
یعنی بزور سحر آب چاه بر آورد * ز محل آسیای میشتوید ز روی * شود بر حصاری بیک تا
موی * و این نیز فریب محال است * بجوئی چه گویم پری بیک * پری را بنموده
چنین دختر * در مصرع اول تشبیه به پری داده و در مصرع ثانی از آن نیز ترقی نموده

دل تا جوش دمانی گرفت * بشادی پی کا مرانی گرفت * بسی آتش میر بدر بکشت *
 بسی میر بدر دوتا کرد پشت * بهار کمن بود صیغه نگار * بسی خوشتر از باغ در نو بهار *
 بهار یعنی مطلق تنخانه * باین زشت در سم مجوس * بخد مت در انخانه چندین عروس *
 همه آفت چشم و آشوب دل * زهر گل فرو رفت پائی به گل * درود خری جادو از تسلی
 سام * پدر کرده آذر هاپوش نام * چو بر خواندی افسونی آن دلفریب * ز دل
 هوش بردی ز جانها شکیب * بهارونی از زهره دل برده بود * چو هاروت صد پیش او
 مرده بود * **پاروئی** یعنی ساحری * سکندر بفرمود کردن شباب * بر انخانه تا خانه
 گردد خراب * زنی جادو از اسکل خوشین * نمود اژدها سئ در ان انجن * یعنی آن زن
 که آذر هاپون باشد خود را بصورت اژدها متشکل ساخته بر دمان سکندر نمود * چو دیدند خلق
 آتشین اژدها * دل خویش کردند زانش راها * یعنی مردمان اسکندر از مشاهده این
 اژدهای تند و تیز دل خود را از کشتن آتش سرد کردند و بخت تبر سیدند * ز بیم و
 افتان و خیزان شدند * به نزد سکندر گریان گریان شدند * که هست اژدها
 در آتشکده * چو قاروره در مردم آتش زده * **قاروره** شیشه آتش بازی *
 کسی کو بران اژدها بگذرد * همان ساحتش یا کشد یا خورد * گشت ای بدم فرو برد
 شه از ان آن کیمیائی منفعت * بهر دستور پرسید و دستور گفت * مراد از دستور
 ارسطوست * بلیناس داند چنین رازها * که صاحب طلسم است پر سازها * بلیناس
 حکیمیکه در فن سحر طلسم استاد بود و هم صاحب سکندر و سار بلینی ساعتن یعنی در ساعتن
 کارها صاحب طلسم است یعنی بر هر کار تواند طلسم ساخت * بلیناس را شاه گفت این خیال
 چگونه نماید بجا بدسگال * خردمند گفت این چنین بگیری * ندانم و دان جز افسونگری *
 اگر شاه خواهد شتاب آورم * سر اژدها در طناب آورم * همانندار گفت نیست قیاره
 بروگر توانی بکن چاره * در بعضی نسخ انیت بدون سین محله است که در محل قیاس تعمال
 کنند و در بعضی نیست بسین محله و معنی آن ظاهر و ظاهرا * یعنی بای فارسی یعنی جادو
 و امر صیب و مکروه * خردمند شد سوی آتشکده * سیاه اژدها دید سر بر زده *

شیر سکنه

۲

ز دلف درخ نمودی کس و دی را چنانته پست نارستان بدست آورد که در نارستان
 شکست آورد پستان اول بکسر بای فارسی و دوم بضم بای موحده مخفف بوستان یعنی
 باغ و کاف بیانیه یعنی خیابان نارستان بدست آرد که بر نار باغ شکست آورد به ازان نارون
 نابوقت بهار به گمی نار و به گمی آب نار به نارون درختی است خوش قد و مراد ازان
 معشوقه است و مراد از نار نار که مراد ازان پستان باشد و از آب انا مراد شربست
 برون انگه آرد سر در کج کاخ به که آرد برون سرشکه فز شاخ به ای از کاخ خود وقتی بیرون
 آید که وقت بهار در رسد و شکوفه گل کند به جهان تازه گردد و خوشم بهشت به شود خوب صحر
 و میوه بهشت به سمریت بقدر عا طفت به بگیرد سیر زلف آن دستان به ز خانه خرامد
 گلستان به گل آگین کند چشمه قند را به بشادی گذارد می چسبند به مراد از گل خیاره
 معشوقه است و از چشمه قند دهان طالب وصل که شیرین کلام و شیرین سخن است به
 گذارد شکر دق فرخوان به چنین کرد دهد گذارش روان به چون در سیاهان کمر بست
 شاه به رسانید بر خرچ گردان کلاه به بر آسود روزی دو در لهو و ناز به ز مشکوی در
 خبر بست باز به مشکوی باضم و دوا و مجهول حرم سرای سلطان و تنجانه به در هفت
 گنجینه را باز کرد به بر رسم کیان خلعتی ساز کرد به ظاهر اسم سلاطین ایران بود که هفت
 گنجینه میداشتند چنانچه هفت گنج پرور مشهور است به ز مهری و صینی و روسی پرند
 برار است پیرایه ارجمند به پرند و رم و چین و مهر در فاست مشهور است به لباس
 گر انما یه خسروی به که دل را نواداد و جان را نوی به نو ا یعنی توشه و نوی تازی
 قصبهای از زلفت و خرمای نرم به پوشندگان را کند مغر گرم به مراد از حص
 خر جامه های ابریشمی است و هر گرم کردن کنایه از افزودن محبت و اخلاص و چون شیرین
 جامه گرم میکند و تعریف جامه بسیار است به ز چوبی عقد آراسته به برآموده با آن لبی خواسته به لبی نافه
 مشک ناکرده باز به ز نطفه کسی جامه دلنواز به نطفه بالکسر جای از آرنج و یعنی پوستین
 نیز آمده و در شرفنامه یعنی بقیه گفته و همین بیت سنده این عجبت و تحقیق نیست که نطفه اما که نافه است
 و نافه آنچه بنا و نهشت دارد و باین جهت نافه مشک را نافه گویند که در ناف آهوا باشد

در نارستان بدست آورد که در نارستان
 شکست آورد پستان اول بکسر بای فارسی و دوم بضم بای موحده مخفف بوستان یعنی
 باغ و کاف بیانیه یعنی خیابان نارستان بدست آرد که بر نار باغ شکست آورد به ازان نارون
 نابوقت بهار به گمی نار و به گمی آب نار به نارون درختی است خوش قد و مراد ازان
 معشوقه است و مراد از نار نار که مراد ازان پستان باشد و از آب انا مراد شربست
 برون انگه آرد سر در کج کاخ به که آرد برون سرشکه فز شاخ به ای از کاخ خود وقتی بیرون
 آید که وقت بهار در رسد و شکوفه گل کند به جهان تازه گردد و خوشم بهشت به شود خوب صحر
 و میوه بهشت به سمریت بقدر عا طفت به بگیرد سیر زلف آن دستان به ز خانه خرامد
 گلستان به گل آگین کند چشمه قند را به بشادی گذارد می چسبند به مراد از گل خیاره
 معشوقه است و از چشمه قند دهان طالب وصل که شیرین کلام و شیرین سخن است به
 گذارد شکر دق فرخوان به چنین کرد دهد گذارش روان به چون در سیاهان کمر بست
 شاه به رسانید بر خرچ گردان کلاه به بر آسود روزی دو در لهو و ناز به ز مشکوی در
 خبر بست باز به مشکوی باضم و دوا و مجهول حرم سرای سلطان و تنجانه به در هفت
 گنجینه را باز کرد به بر رسم کیان خلعتی ساز کرد به ظاهر اسم سلاطین ایران بود که هفت
 گنجینه میداشتند چنانچه هفت گنج پرور مشهور است به ز مهری و صینی و روسی پرند
 برار است پیرایه ارجمند به پرند و رم و چین و مهر در فاست مشهور است به لباس
 گر انما یه خسروی به که دل را نواداد و جان را نوی به نو ا یعنی توشه و نوی تازی
 قصبهای از زلفت و خرمای نرم به پوشندگان را کند مغر گرم به مراد از حص
 خر جامه های ابریشمی است و هر گرم کردن کنایه از افزودن محبت و اخلاص و چون شیرین
 جامه گرم میکند و تعریف جامه بسیار است به ز چوبی عقد آراسته به برآموده با آن لبی خواسته به لبی نافه
 مشک ناکرده باز به ز نطفه کسی جامه دلنواز به نطفه بالکسر جای از آرنج و یعنی پوستین
 نیز آمده و در شرفنامه یعنی بقیه گفته و همین بیت سنده این عجبت و تحقیق نیست که نطفه اما که نافه است
 و نافه آنچه بنا و نهشت دارد و باین جهت نافه مشک را نافه گویند که در ناف آهوا باشد

سز زلفش از چهر مشکنا ب * رسن کرده در گردن آفتاب * رسن در گردن آفتاب
 گردن باعتبار چهره روشن و زلف بگردان آن باشد * باقبال شهر راه بر بتمش * همه
 نام و ناموس بتمش * اسی راه مکر و فریب او را بر بستم و نام و ناموس و عزت و شان
 که در فن سحر داشت بستم * زبون شد در آمد بزهار من * سز در گزند خسروش یار من *
 و گر خدمت شاه را در خورست * مرا هم خداوند و هم خواهر هست * چو شه دید رخسار آن
 دلخیزب * بر آیدسته ماهی از زو زیب * بلیناس را داد کاین را مگشت * سز اواری
 خورون جامتست * ولیکن مباحش این از رنگ او * چو مشو غافل از مکر و فریبک او *
 مراد از رنگ مکر و فریبست * بلیناس بر شکر تسلیم شاه * رخ خویش مالید بر
 خاک راه * پر پیروی را بانوس خانه کرد * پری چند ز نیگونه دیوانه کرد * مفرعه شانه
 مقوله شیخ نظامی علیه الرحمت است یعنی تنها بلیناس از آن پری دیوانه نشده بلکه کار پری
 همین است که مردم بسیار را همین قسم دیوانه و آشفته کرده اند * بر آموخت ز جادوهای تمام
 بلیناس جادو از آن گشت نام * یعنی همه جادوگری از آن زن آموخت لهذا نامش
 بلیناس جادوگر شد * اگر جادوی گسترده شناس * ز خود مرگ را در نه بندی هراس *
 یعنی اگر ساحری و گر منجم بر خود راه بجم مرگ نه بندی * بهیم ساختند آن دو نیزنگ ساز *
 نگه نده بنان ز خود هیچ راز * بیا ساقی آن آب جوئی بهشت * در افکن بدان جامش آن سر
 از آن آب و آتش مینچان سرم * بن ده که آب آتش برم * مراد از آب شراب
 و از آتش جام خواسته و خان آرزو گفته که لفظ کرم و صد بجان علت ما خور از زن است
 یعنی از آن آب و آتش سرم را بچان و مگردان زیرا که آب خوردن مر آتش زده و سینه سوخته است

رسیدن سکنر در ملک صفهان و خواستن روشنگر خوار را

* ۱۳۱۲ هجری قمری در سنه ۱۹۰۱ م

چو فرخ کسی که بهنگام دس * هم آتش نهد پیش و هم مرغ دس * و می بلفج مدت
 مانند آفتاب در دلو و آن ایام شدت سرماست و خان آرزو گفته که صاحب موی دمی را
 شب نیز بطریق مناسب مقام آورده چنانکه حافظ فرماید در لفظی بد مر اساقی که شرب *

یعنی سبب سواری مملو یا از آسمان بر زمین نازل میکند و در صورت دوم توصیف همان صفت است
 که گویا آسمانی نیست که بر زمین روان میشود و در باد پایان بازی نر و زهر پرستند گاش
 بر و چو دستور دانه چنین دید رای و مرست و آورد فرمان بجای و ره خانه خاص دارا
 گرفت و همه خانه را در مدار گرفت و یعنی تمام خانه را بعد از او خلاص پر کرده و در آن شکو
 مشکین سرشت و چو آب روان کا پد اندر بهشت و بهشتی پر از حور زینده دید و فریبنده
 شد چون فریبنده دید و از فریبنده اول مراد فریب خورنده است و بدان سبب هر آن که
 فریب و همی لرد بازی چو مردم سبب و تشبیه بازی سبب محض در بازی است نه در
 دست اندازی و اداسی که در مجلس بیگانه بود به بازی و ظرافت انس با اهل خانه پیدا کرد
 نه آنکه دست بازی با گلچهرگان حرم دارا کرده که خلاف وصیت دارا باشد و نخستین حدیثی
 که آمد فرود و زشته داده پوشندگان را رود و بد آنکه در و ترجمه صلوة نوشته اند
 و در اینجا یعنی خبر است و بیت آینده بیان آن و که مشکوی شیه را زشته نور باد و دوسری
 از میان شهادت نور باد و مراد از شیه اول داد است و از شیه دوم سکنده مراد از و اول
 غیرت و دودمان هر دو پادشاه یعنی هدای تعالی هر دو خاندان را یکی کند و این بر عین ملامت
 است برای طلب روشنگر و اگر چرخ گردان خطائی نمود و باین خانه دست آزمائی نمود
 شیه از جمله آن زیانها که رفت و گاهی ندارد بآنها که رفت و خان آرزو گفته که لفظ اگر
 در محصل تردد بود و گاهی در محلی مستعمل شود که آن معنی مترقب و متوقع بنود و در بیت حواجه
 نظامی علیه الرحمة همین معنی است پس انقسم خطا نمودن از چرخ بدین خاندان مد نظر بنود
 اگر شد گناه سکنده نیست در آن زیانها که بدار و فوج دارا از نهیب قتل رسید چو را خود فوج کشته
 بر سکنده کرد و باز بهت سرنگان کشته شد لفظ اگر محمول بر حقیقت نیست چه این مقام شک و شبهه بنوعی که معنی
 هر دو بیت و جواب آن در بیت مابعد و امیدم چنان شد سر انجام کار که نویسنده گردا میدار و یعنی مردان بران که
 نویسنده اند از عنایات پادشاهی باز امید از ترقیات گردند و باقبال این خانه رای آورد و خداوندی خود
 بجای آورد و فرمان دارا و فرنگ خویش و نه شغل پیوند را پایی پیش و همان
 پادشاه را چنین است کام و عصمت سرائی چنین نیک نام و که روشن شود و روسی چون عاج او

و نیت از این برهان سبب گویند که بنان نسبت دارد به فرستاده یکسر مشکوی شاه به بصری بدل کرد
 رنگ سیاه به یعنی رسوم ماتم خانه دارا بفرستادن خلعت رنگین بطون گردید به بر جان ز فیروزه
 بنشان کرد به طلای زلف کند بر لاچورد به مراد از هر جان جامه سرخ است و از سر و زه
 جامه نیلی و طلای زر عبارتست از اندودن زه و مراد از لاچورد جامه نیلی است که در
 ماتم پوشند و درین بیت بیان حال تبدیل رخت سیاه پوشان داراست به سنگ سیه
 بر زهر سرخ سود به مگر بر محک زهر می آید و در شبستان دارا ماتم شست به بجای بنفشه
 گل سرخ است به چو آراست آن باغ پیرام را به برافروخت رونی دلارام را به مدارام
 خوب و آراسته و باغ مراد از خانه دارا و دلارام عبارتست از روشنک و مفرع
 دوم بقدر رعایت به شکلیانی آورد روزی سه چار به کتابش گفد غنچه نو بهار به یعنی چندی
 توقف نمود تا که ایام بهار رسد به عروسان بزور کشتی فوکنند به سر و فرق را لغز و سیکو
 کنند به تنهای گل در دماغ آورند به نظر سومی روشن چراغ آورند به لفظ فرق در حیا
 حشوست زیرا که مراد از سه و فرق یکی است به چو دانست که سوگ چیزی نماند به رعونت بعد
 آستین بر نشانند به مراد از رعونت رعنائی و نافرمان روی است بر عذر پردگیان
 دارا و آستین نشانند کنایه از ترک دادن و گذاشتن است یعنی فرمان روا
 بر عذر پردگیان دارا آستین نشانند و قبول عذر نکرد که حالا هیچ عذری نمانده به بدستور
 شیرین زبان گفت نیز به زبان و قدم هر دو بکشی نیز به دستور شیرین زبان
 کنایه از اسطوس به بشکوی دارا شو از ما بکوس به که اینجا بدان گشتم از دم جوس
 مراد از آرزوم اینجا سکون آرام است و بعضی گفته اند که آرزوم در اینجا تصحیف آرام است
 که تاروی هر روی دارا نژاد به بهیمیم گردیده فرخنده باد به مصاری کشم در شبستان
 او به بر آرم هر زیر دستان نژاد به یعنی در شبستان او مصاری و خانه سازم و در آن باشم
 و سر از زیر دستان او کشم ای زیر دست و طبع و مفاد او باشم به یکی نمزدین
 برآموده در به همه پیکر از فعل و فیروزه پر به بهر باشیند بر دنا زمین به خرامان شود از آسمان
 بر زمین به و در بعضی نسخ آسمان بر زمین نیز واقع است و در صورت اول بیان مرتبه رنگ است

مراد از پوشش چرخ آفتاب زیرا که اینجا دارا این رسم بود و دیو که ماتم دارای نظر سومی آفتاب نمیکردند و چو خنای بودی سیکو مصداق لای خطیب دارا

بیمزدین

که پیوندا باشد آن اختیار به بدرگاه و خورشید کنیم به باین پرستش را شش کنیم به این بیت
 دلالت میکند که ماقبل شین حاصل با قصد مفتوح باشد زیرا که را شش بفتح میم است یعنی را مکنیم
 او را به چو دستور فرزند پانچ شنید به نسوی شاه شد باز گفت آنچه دید به رخ شه برافروخت باز
 خرمن به که صید جواب خوش است آرد به جوانی که در گوشش گرد آورد به بنوشنده را
 دل برد آورد به گروا و روی که ورت آورد به بروزی که طالع برومند بود به نظر
 سزاوار پیوندا بود به نظر پانچ ستارها به جماعجوی بر رسم آبای خویش به پریزاد را کرد
 بهمتای خویش به رسم آبا مراد از طریق ابراهیم علیه السلام است به برسم کیان نیز
 بنیان گرفت به وفادار دل و مهر در جان گرفت به ای در کتدانی رسم کیان نیز بجا آورد
 برای نگاهداشت خاطر پر گیان دارا و تغلیم روشنگر به دران بعیت از بهر ملکین او به
 بجای محکم نسبت بکامین او به مراد از بعیت عقد است زیرا که بیع نیز عقد است به
 بعضی مودتا کار دران دهر به در آرایش آرنده بازار و شهر به خان آرزو گفته و لفظ اندایش
 بهجای لفظ آرایش آورده و گفته که ما خود از اندانچدن است که لغتی است در اندون و اینجا
 یعنی آراسته کردن مستعمل به بنسوخ خوانده و دیبای روم به نظر کنند آن همه مرز و بوم به
 بنسوخ پارچه نقش که از خزانه آمد و منظر آراسته به سپاهان به انسان که
 میخواستند به بدینجا و گوهر بیاراستند به سپاهان مفعول مقدم و کلمه را بعد از آن مخدوم
 کشیدند بر طره کوسه و بام به شقایق لطیف به بیجا ده قاصم به طره ایوان به
 چیزی است که بالای ایوان سازند برای محافظت باران و آرزای باران گریز نیز گویند و در
 مندی گویند در صورت طره کوسی و بام یکی باشد و در مصرع دوم در بعضی شقایق لطیف
 و در بعضی شقایق سنده با واقع است و مراد ازین هر دو جامه است که گلزار باشد و بهجا و
 جوهر است از جنس یا قوت به علما بگردون برافراختند به جهان را نو آراشی ساختند به
 پراز کله شد کوی و بازارها به دیگر گونه شد سکه کارها به کله بکسر کاف فارسی و ملاک شد
 یعنی فوسه از خیمه است و در بعضی نسخ پراز گل شده واقع است و معنی آن ظاهر است به
 نشانند مطرب بهر رانی به اعانی سرانی در بطرانی به شکر ریزان عود افروختند به

شود و شنک دره التاج او * بروشن خوش چشم روشن کند * بدان سرخ گل خانه گلشن کند *
 خان آرزو گفته که شین و نون گلشن برای نسبت است و ازین عالم است جوشین و روشن و منیر
 شین خوش راجع بسوی دختر دارا * زرد این چنین در پذیرفت عهد * به بدون اینک رستا
 محمد * بها نزار کا سنجایان تاز کرد * لغای این شغل را ساز کرد * زبان کسان است
 زین گفتگو * بیانی خود آمد درین حسی و جوی * یعنی بیای خود آمد حسی تعلیم خانان
 دارا * پر پر دس را سوی هم دارند * تیر تیر این کار چه دورند * چنین گفت برای
 ترجمان * که در سایه شاه دایم بهان * ترجمان شخصیکه زبان کی بدیگری بفغاند و اینجا
 مراد از شخصی است که زبان رومی از سطور نمیده پیش اهل حرم دارا نقل کرد و از اینجا جواب حاصل
 نموده باز سطور ظاهر می نمود * کس خانه هم خانه زادی شود * بیا دایم هم بیادی شود *
 کس خانه عبارتست از بانوی و صاحب خانه و از خانه زاده شخصیکه در خانه متولد
 شود و در عفت حرم پرورش یافته باشد و از سپاه آمده زهای فاحشه مثل لولی و غیره
 یعنی شخصیکه در خانه تولد شده و در ستر عفت مانده همان که بانو میشود و آنچه بیرونی
 و بیا دایم آخر در خانه نمی ماند و پاس ناموس نمیکند * باب زرا این نکته باید نبشت *
 شتر بان و دود آنچه خر بنده کشت * مصرعه دوم مثل رجا می است که حق بجهت ارسد
 یعنی آنچه صاحب خر کاشت صاحب شتر آنرا بدرد چون صاحب خر اکثر مزاج باشند
 صاحب شتر مردم ترک و سپاهی بنا بر آن مثل شده * مگر گوشه مهر و تاج ماست * و زین
 آن مهر معراج ماست * اگر پرده گیر دسر افکند ایم * و اگر جفت سازد همان بنده ایم *
 بند ۱۵ یکم یعنی مطلع و منقاد او ایم * ز فرمان او سر نباید کشید * کجا برای او است
 زین کلید * خان آرزو گفته که لفظ کجا برای تحسین و تکیه کلام در کلام قدما بسیار
 واقع است پس مصرع دوم تعلیل باشد مصرع اول را میتوان گفت که کجا یعنی هر کجا باشد
 یعنی هر جایی زین باشد از فرمان او سر نباید کشید * اگر سر در آرد بدین شغل شاه *
 هر روشنک را رساند بهاه * سحر در آرد و اسی راضی شود و توجه کند * بجایین سرور
 رضا داده ایم * که از حقه خسروان زاده ایم * کجا بدین معنی مهر * بروز یک فرمان بدین شهریار *

شده که در آن خالیه حل کرده اند و در شهر شب آن ماه مشکین کنند و از چشم و دهن ساخت بادام و
 ماه مشکین کنند کنایه از روشنک و حال نیست که چون شب شد از طرف روشنک بادام
 وقت که عبارت از چشم و دهن معشوقه است پیش اسکندر آمد و فرستاد هر دو بشکوی شاه و
 که در خور مشک بود مشک و ماه و کاف در مصرع دوم تعلیلیه یعنی روشنک بادام وقت
 در آن شب مهیا کرده بدان جهت فرستاد که مشک و ماه یعنی سیاهی و روشنی شب و روز
 سزاوارد و لتی نه بادشاهی گردد ای موجب افزایش عیش و عشرت باشد و دیگر غلام
 معنی نیست که چیزهای دیگر اگر چه برای عامه خلایق ساخته بودند لیکن روشنک برای پادشاه
 از چشم و دهن خوش بادام وقت می میا ساخته بشکوی بادشاه فرستاد و این اشعار همان
 معنی است که لایق خلوتخانه پادشاهی عطریات و معشوقه است و هر چند بظاهر ذکر خوشبوی
 نموده اما چون بدیهی است که لوزیات بی تعطیر نمیشود و منمن ارسال بادام وقت ارسال
 عطریات نیز شده و دو خان آرزو گفته که کاف در مصرع دوم هرگز مر بو ط نمی شود پس لفظ را
 ناسخان از راه غلط که نوشته اند یعنی بادام وقت فرستاد که یاد از چشم و دهن محبوب
 میدهد بدین بایده که باین شغل مشغول شوند نه بشک و ماه که آن در خور مشکوی شاه نیست
 یعنی تنها سیر ماه و شب لایق نیست نقل و ترجمه ضرورت مخصوصاً چیزیکه یاد از چشم
 و دهن معشوقه دهد و اگر روز چون آفتاب بلند و عروسانه سر برشید از پرند و دل شاه
 روم از پی آن عروس و بسوزش در افتاد چون رنگ روم و یکی مجلس آراست از
 رود و سینه که مینوز شرمش بر آورد و خسته و بیست و معنی بهشت و بی لعل و میگرد
 با متران و سروساغرش هر دو از می گران و به تشدید چند آن در آن و زنج
 که آمد زمین از کشیدن برنج و چو شب عقد خورشید بر هم شکست و عقیقه شفق را آورد
 بدست و بیروزه بوسه شمس داد و سخن بین که در بوسه حقان افتاد و بیروزه
 بوسه حقان نوعی از فیروزه که به بوسه حق نسبت دارد و بوسه حق قومی اند یعنی هرگاه شب
 عقد خورشید را که روشنی شعاع اوست بشکست عقیقه ازان عقد بدست شفق افتاد پس
 آن عقیقه را که سرخی شفق باشد بیروزه بوسه حق که سیاهی شب باشد با حرم ماه

عدد و را چون خود و شکر سوختند و مراد از شکر ریزه نوای شیرین و از خود افروخت
 خرد سازی است که بشعله آواز دلهارا کباب سازد و خود و شکر سوختن در مجلس بطریق
 رسم ولایت گفته و زخزان طرقت تالب زنده رود و زمین زنده گشت از نوای سرود و
 خزان بفتح خا و سکون زای مجید و رای محله نام شهر است و زنده رود یکسر اول
 نام دریای صفایان و زلس رود خزان که از می رسید و لب را نشان رود می گزید و
 رود خزان موجب حاصل آنکه مطربان از بسکه مست شده بودند لب را می گزیدند و
 بوسه میدادند و خان آرزو و دیگر شارحین گفته اند که این بیت اسحاقی است و گلاب صفایان
 و مشک طراز و سر نافع و شیشه را کرده باز و گلاب سیاهان مشهور است طراز
 یکسر اول نام شهری است در ترکستان که جشن و مشک خوب از اینجا خیزد و شفق سرخ گل
 هست بر سور شاه و طبق پر شکر که در خورشید و ماه و سور جشن و دیوار شهر بنا و فاعل
 هست شفق و هرگاه که از سور جشن اراده نموده شود در آن صورت معنی شفق سرخ
 گل هست این خواهد بود که جشن اسکند شفق خود را بجامه سرخ بیار است و وقتی که معنی
 دیوار مراد باشد پس معنی ظاهر است که در شادی بردیوار گل می بندند و خان آرزو گفته که
 هست غلط است و صحیح ریخت است یعنی شفق گل افشانه کرد بر سور پادشاه و مهر و ماه
 طبق پر شکر کرده تیار نمودند و سپهر از شکر کوشکی ساخته و ز گل گنبد دیگر افراخته و
 یعنی روزگار از کثرت نثار شکر کوشکی ساخت و از بسیاری گل گنبد دیگر طرح نمود و همه بوم
 و کشور شادی بجوش و معنی بر آورد هر سو خروش و چو شب جلوه کرد از پرند سیاه و
 رخ و زلفی آراست از مشک و ماه و این بیت شرطیه است و مشک و زلف کی است
 و آن مراد از سیاهی است و مراد از ماه حقیقت ماه است یعنی شب نور و ظلمت خود نمود و
 صدق بود گفتی مگر ماه چرخ و دروغا لیه سوده عطار کرخ و درین بیت بیان حال شب است
 و عطار کرخ که محله است در بغداد در غالیه سانی مشهور است و غالیه خوشبوی است
 سیاه رنگ یعنی گویا ماه صدفی بود که عطار کرخ دروغا لیه را سوده و در میان ماه اندک سیاه
 می ماند که آنرا ظفت ماه گویند پس اصل آنکه گویا سیاهی شب بود که ماه هم اثر کرده ماه

خودانی و فردا آن دواوری و پذیرفت شامش از مادرش و نهادن بر سرش
 بسوسن سپردند شمشاد را و چمن جای شد سرو آزاد را و مراد از سوسن گل شکفته است
 و مراد از آن سکنده و شمشاد و شمشاد و شمشاد است از سر و مراد از آن روشک و مصرعه ثانی معقوله
 شاعر علیه الرحمة و شه از باران گوهرش بهوار و بگوهر خیزد در آمد بکار و بای بکار
 برای طریقه است یعنی در کار آمد و مشغول شد و حاصل آنکه هر بار و ادامل مثل گوهرش مشغول
 خریداری گوهرش و پرچم که دید که دلبری و پرستنده شد گوهرش را پرستی و فاعل
 پرستنده هر چه است و خرامنده سروی رطب بار او و شکر جاشنی گیر گفتار او و فریاده
 چشمم حیا چو تیر و دوا بخش بیمار و بیمار غیر و بیمار غیر یعنی شمسکه عنقریب از بیمار
 صحت یافته باشد و برش کوته و زلف و گردن دراز و لبش چون شکر فال با او بر
 کوتاهی سینه صفت معشوقان است چنانکه درازی زلف و زنج سناوه و غنیمت او سخته
 میان لاغر و سینه انگیزه و مراد از سینه پستان باشد یا خود سینه که اینست که آن
 خوشنما باشد یعنی زنج صاف و غنیمت معلق و کم لاغر و سینه انگیزه بود و غنیمت یا غنیمت
 لحوق گلوی انسان و بخوناب پرورده خون جگر به سر زده بر کرده چون کبر و بدانکه روشک درین بیت بد
 چیز آدمی تشبیه داده کی آنکه مانند جگر بخوناب عالمی پرورش یافته ای عالمی راکشته و از
 خون آنها پرورش یافته دوم آنکه مانند لیس که عبارتست از نگاه و خطره شاعری او چشمها
 مردم سر بر آورده و مردم سر از خون پاشیده اند و احتمال دارد که محبت و مشقت پرورده و در
 چشمهای مردم جای داده باشند و بهر شورشی که لب انگیزی و نمک بر دل خستگان
 ریختی و بهر خنده که لب شکر ریز کرد و شکر خنده رانش تیز کرد و مراد از شمشاد
 طبیعت بر خوردن شکر تیز میکرد و شکن گیر و کیسوش از مشکنا ب و زده سایه بر چشمه
 آفتاب و رخی چون گل و آب گل ریخته و گلانی زهر چینی انگیزه و مراد از آب گل
 در مصرع اول بیت اخیر عرق رخساره هست و یا آبروی گل باشد و گلاب مصرع
 دوم عبارت از اشک است یعنی عالمی را بگریه در آورده و سکنده که آن چشم و آن سایه دید
 بر آسوده شد چون منزل رسید و چشم و فاساز گار آمدش و دلش پر چون در کنار آمدش

بدل کرد و حاصل آنکه سحر شفق بسیار می‌مبدل شد و مصرعه اخیر مقوله شیخ نظامی علیه السلام یعنی
 به بین که رفته رفته سخن منجر باین شد که ذکر بوسحاق که بهر شسته قصه نیست در میان آمد و از بین رفت
 از روی کنایه معنی دیگر می‌ستفاد می‌شود و آن اینکه مراد از سحر انقلاب و مصیبت زمانه است
 و از سحر سلطنت و از خورد شید و از دارا و از حقیق مراد روشنک و از شفق

مادر روشنک و از سرو و از ه پوشایی مراد سکنده باشد و ملک یافت بر کام دل
 و ستر س مشکوئی مشکین فرستاد کس که تار و شنک را چو روشن چراغ و بسیار
 با باغ پیرا باغ و اگر با باغ بیامی موحده خوانند از باغ پیرا مراد مادر روشنک خواهد بود
 و خان آرزو تا باغ پیرا بتای فوقانی خوانند و مراد از آن اسکندر داشته یعنی سکنده حکم
 نمود که روشنک را بپارند تا باغ پیرا که عبارت از ذات اسکندر باشد در باغ و چنین گفت
 مادر روشنک مادرش و از روشن روان شاه اسکندرش و که یا قوت یکتای اسکندری و

چو همتای باشد هم گوهری و باین شغل دولت پناهی کنیم و همان میری و پادشاهی کنیم
 بنا بر سر از حکم و توانفتن و که نتوان از و بهتری یافتن و مگر کن سر زلف بر بند گیش
 که فتح بود بر تو فرزند گیش و کمر بستی بند کم و جز او هر که با تو سری میزند و چو زلف تو
 بر بزم میزند و لفظ که مشترک است در میان و کمربند و پشت کوه است و حاصل بیت نیست که هر کس که
 غیر اسکندر با تو سر خود را میزند یعنی قرب تو میجو آید پس او را مانند زلف تو سر بکوه میزند یعنی
 دیوانه است با سر خود می‌شکند و بگوشش تو گر حلقه زده بود و چو بی او بود حلقه در بود و

دارای او کن که دارای ماست و چو دارا دلش بر مدارای ماست و پذیرفت زود خیر
 و لنواز و پذیرفتی بخت با شرم و ناز و پریزاد را از پی بزم شاه و نشانند در مبدل
 زین چو ماه و بخلو نگه خسر و شش تا رفتند و زلفارگان حجره پرداختند و پس آنکه
 بشد پیشکش ماسه نغز و که بینندگان را برافروخت مغز و سبک مادر مهربان
 دست برد و گرامی صدق را بدر با سپرد و که از تخم شاهان گردنکشان و همین یک
 سسی سرو مانده نشان و نگویم گرامی ترین گوهری و سپردم به نیکوترین شوهری
 پدر کشیدی پدر مانده را و یتیمی ولایت برافشاند را و سپردم به نهار اسکندری

ساقی بجان پروری و زتری که میخیزد رود و رباب و موس را همی برد چون بود آب
 تری بتای فوقانی و رای مشد یعنی سیدانی و جلدی چنانکه مطرب را تر دست گویند
 و در بعضی نسخ رفت و در بعضی رنجیت واقع است یعنی سبب تری که رود و رباب میرنجیت
 موس را از دهامی برد و در دل میخیزد تنای باقی نمی ماند بشنیدن آواز دلکش سازها و بسکنند
 سخا را سرغاز کرد و گنج اسکندی باز کرد و سر آغاز یعنی ابتدای کار است لفظ سر از اینجا چه در سر چه در سر
 و غیره و زبس گنج دادن بایران سپاه و زدن گهر موج زد بر کلاه و یعنی موج گهر از دامن بکلاه
 میرسد سبب کثرت اشیاء و جهان را به پیرایه مانی نوس و بر آراست از خلعت
 خسروئی و همانا که بود آفتاب بلند و همه عالم از نور او بهره مند و بلند آفتاب که
 شد نور بخش و بدادن نگر دوشی چون درخش و مراد از درخشش برق است یعنی آفتاب
 بنور دادن تندی نگر دوش خلافت درخش که چندان نور ندارد بیک لمعان نور او تمام میشود
 جهاندار بخشند و باید نه خشن و حفال جهاندار نیست و پس و خشن یعنی ناکس و خشن
 بیاساقی آن شب چراغ مغان و بیاورین بر میا و رفغان و مراد از رفغان آواز
 یعنی آن شراب بهنجی بمن ده که کسی نداند و چون شراب را بگو شراب چراغ تشبیه داده بنا بر آن گفته
 که رفغان بر میا و تر کسی مطلع نشود و چراغی که در چشمها روشن است و چراغ تخم را از زور و غن است

شستن سکنده در تخت کمان بدار الملک صحن

بگو ای سخن کیمیا کی تو حصیت و غبار ترا کیمیا ساز کیست که چندین نگار از تو بر ساخته
 هنوز از تو حرفی نپرداختند و چون این داستان در بیان سخنها می حکمت سکنده است
 خطاب سخن کرده تمهید کرد و اگر خانه خیزی قرارت کجاست و گراز در آبی دیارت کجاست
 ز ما سر بر آری و بامانه و نمائی به نقش و پیدانه و عملخانه دل بفرمان نیست و زبان خود
 عملدار دیوان نیست و عملخانه مقامیکه برای عمل قرار دهند و عملدار یعنی عامل کننده
 نذاختم چه مرغی بدین نیکویی و ز مایه دگاری که ماند توئی و سخن بین چه عالی است بالا
 او و کساد می بیند کالای او و متاع گرانمایه کاسد مباد و گراز خبر عجیب جاسد مباد

یعنی اسکندر بچشم و خا بد و سازگار آمد بدان چشمی بامید و فایاد و موافقت کرد چرا که یونانی زنان مشهور
 بکاملش تنگ برگرفت و در آن کامل کامل برگرفت و کامل مرکب یعنی معشوق و شده روشن از
 روشنگران او و ز فردوس رفته و توان او و جهان بانوش خواند پیوسته شاه و پروداشت این حقیقت نگاه
 که بیلد و با شرم آمده بود و زنا گفتیم از زبان بسته بود و **پیدا** یعنی بهوشیار و آهسته
 یعنی تحمل و بردبار و کلید همه بادشاهی که داشت و با و داد و تا جیش بگردون فرشت
 یکی ساعت از دیدن روی او و شکیبافشد تا نشد سوی او و بشادی در آن کشور چون
 بهشت و با سود با آن بهشتی سرشت و چون از رخ روز برقع کشاد و علق بر پیش
 داغ جزیه نهاد و **فلس** شهری است جانب شرقی و مراد از آن روز و **فلس** شهری غربی
 و مراد از شب و **داغ جزیه نهادن** عبارت از حکومت و فرمانروائی است و
 خروش مراخی درآمد بچوش و خروس از سر خم همیگفت نوش و **خروش** اول
 بشین معجم یعنی آواز و **خروش** دوم بسین معجم مرغ و مراد از سر خم آسمان بلکه
 یعنی خروس صبح گفت که شراب نوش کن و گویند بر عرش خروس سفیدی است که هرگاه
 او با گم میکند جمع خروسان دنیا بشوری در آیند و آواز میکنند و بعضی گفته اند که مراد
 از خروس دوم مراخی است که بصورت خروس ساخته بودند و بر سر خم جا داشت و
 و خلق خروسان طاوس دم و فوریت در طاسها خون خم و **خروسان طاوس**
 خروس شراب که بصورت خروس ساخته دبان آن شکل دم طاوس کنند و طاس جام
 و خون خم شراب و می و مجلس شه بر آواز چنگ و بر خنار گیت در آورد رنگ و
 حاصل مصراع ثانی آنکه مجلس پادشاه رخساره جهان را رنگین ساخت و **شه هفت کشور**
 برسم کیان و یکی هفت چشمه کمر بر میان و مراد از **هفت چشمه** کمر کمر بند مرصع که
 بجوهر هفتگانه آراسته شدند و برآمد چو خورشید بالای تخت و فلک در غلامی کمر کرد
 سخت و برادر است بزمی هم از نای و نوس و بطریق بر روی زمینده هوش و نشان
 شایستگان راز پای و بقدر هنر هر کسی جفت جای و **شایستگان** کسانی که
 شایستگی نشستن پیش اسکندر می داشتند و شکر رنجت مطرب بر امشگری و کمر بست

منی راز باین خاک + با تجم رسا نید چون نور پاک + بر ایرا تخم آورد ز اقصای روم + بفرمان
 من سنگ را کرد موم + سنگ را موم کرد و یعنی اجرای حکم و نفاذ امر من نمود +
 بجائی رسانید کار مرا + که محل کند چرخ بار مرا + پذیر فتم از داور آسمان + که تا سا تخم
 از داور سی یگزمان + یعنی بقابلہ چنین بخشش از داور آسمان که خداست قبول کردم
 کہ ساعتی از عدل و انصاف بار غایم و آدم نکتم + ستدیده را داد بخشی کنم + شب
 یزگان را در خشی کنم + **پیرگان** یعنی مظلومان + خرد بر و فارزنجی من است + **مندیان**
 جهان در وفائی من است + یعنی در سلوک و قاعد من مرا در پیری کامل است و صلاح ارادی
 عالم در وفائی من است + ره راستی گیرم امروز پیش + که اگر ہم از روز فردای خویش +
 به پرہیزم از روز عذر آوری + به پرہیز کاری کنم داور سی + پرہیز در بنجا کنایہ از ترس
در روز عذر آوری روز قیامت + ز پیشانی پیل تاباے مور + نیاید ز من بر
 دست زور + چون محل زدن لچک و غیرہ پیشانی پیل است زیرا بیان نموده + مدارم
 طمع بر زور و سیم کس + اگر چند یا ہم بر آن دسترس + اگر چند یعنی ہر چند است +
 ز خلق از چه آزار بنیم بسے + نخواہم کہ آزار دازم من کسے + لفظ آزار در بنجا لازم واقع
 شدہ + و دہ و شہر را بر گرفتہ خراج + نہ سا از ولایت ستا تخم نہ باج + و یعنی قریب است
 و آنچه در ہندوستان دیدہ بیای سخنانی شہرت دارد در فارسی نہ نظر نامدہ مگر در بعضی اشعار
 امیر خسرو مراد از دہ حافو ادہ و قبیلہ است و این بخشش معدود الا نام را باشد والا معنی ندارد +
 اگر گنجی آرم ز دنیا بدست + ہیا کنم قسمت ہر کہ ہست + دہم ہر کسی را از دولت کلیدہ +
 کنم پایہ کار ہر کس پدید + ہنرمند را سہر بر آرم بلند + کشم پای دیوانہ را زیر بند +
 بہ چیم سر از رایگان خوارگان + مگر بی زبان و بیچارگان + **رایگان** خواہ
 مفت خواہ کہ بی محنت و مشقت اوقات بسر میکنند و چون این صادق می آمد برگدا و بیچارہ
 در مصراع دوم ہتثنا نمودہ + چو دارد تنومند کار آگہی + نخواہم کہ باشد ز کاری تنی +
تنومند یعنی دولتمند است یعنی ذات مہدی کہ کار آگہی و شعور دارد و او را از کار تنی
 نخواہم کہ دہد بلکہ او را کار فرمایم و نظر برد دولت او نکتم + چو بنیم کسے را کہ اور پنج برد +

چون در بیت گذشته سخن را کالاقرار داده دعا کرده در اینجا کالای قیمتی گفته دعا نموده و در هر دو
دوم تقدیر گویم منور است یعنی متاع گرانمایه است سخن و متاع گرانمایه کاسد مباد و اگر گویم که
کساد با دُخربیهی که کاسد کند مباد و این نیز دعاست و حق سخن بموجب حدیث شریف (قال قال رسول الله صلعم اللهم
اجعلني محسودا لا حاسدا) + بیارای سخنگوی چایک سرای + نشا ط سخن را یکایک بجای +
نشا ط بنون و شین معجمه و سجا آوردن نشا ط ادا کردن حق عیش و عشرت
و یکایک اگر چه در اصل بمعنی ناگاه است اما در اینجا بمعنی دفعه و یک مرتبه مجازا استعمال شده
یعنی ای سخنگوی زود سراینده حق نشا ط سخن را یکایک ادا کن + سخن را از ان نامور
خشتگان + منوفی و دودم باشفتگان + گذارنده سرگذشت نخست + باز همیشه خوب
رائی درست + چنین داد مرده که چون شهر یار + بملک سپاهان بر آورد بار + ز فیر و ز
چرخ فیر و زنگ + بنودش بسی در سپاهان درنگ + با صطرخ شد تاج بر سر نهاد +
بجائی کیومرث و هم کعباد + اصطرخ شهری است در ایران پای تخت دارا ابن ارباب
شد آراسته ملک ایران بدو + قوی گشت پشت دیران بدو + بزرگان بدو تنیت
ساختند + بان سر بزرگی سرافراختند + نزاری که باشد سزاوار تخت + فشانند
بر شاه و فیر و تخت + ز سر حشپه نیل تار و دگنگ + ز شوراب چین تا تلخ اب زنگ +
رسولان رسیدند با سا و باج + همایون کنان شاه را تخت و تاج + سا بر وزن جا
بمعنی باج یعنی از سر حشپه نیل که منبع آن کوه قمرست و در خط استوا واقع تار و دگنگ که
پیوسته است بدریای محیط که مشرق است و غنهای آبادی و از دریای چین تا دریای گنگ
رسولان سلاطین هند و چین و زنگ و مصر رسیدند و چیزها آوردند بعضی بطریق تحفه و
بعضی از راه باج و خراج و غرض احاطه زمین نیست بلکه بیان ملکهای دور دست است +
چو شهبای بر تخت زرین نهاد + ز کنج سخن حصن روئین کشاد + کله ز اورنجا برای مجازت
یعنی حصن روئین خاموشی را از کنج سخن دور کرد و خراب نمود و گنج را از ان حصن بر آورد
که با دافرنینند هر اسباس + که کرد آفرین گوی را حق شناس + که در اینجا بمعنی مقرر
کردست و آفرین گوی دعا گو و ثنا خوان و مراد از خودشست + سری چون

بدان حق از باطل آرم پدید و ز من بند هر قفل باید کلید و یعنی خدای تعالی مرا محبت آید و ستاؤ
 که حق را امتیازی از باطل دهم و کشایش هر شکل از من شود و سر حق شناسان بر آرم
 خاک و بی باطل پرستان در آرم هلاک و ز دنیا بر من رنگ نداشتی و دهم باد را با چراغ
 آشتی و پا و آشتی عبارت از عدم حفظ مراتب که عبد نیست از فساد و فرشته
 کنم دیو هر خانه را و بر آرم از گنج و برانه را و کجا عدل من سر بر آرد چو سرو و ز بیداد
 شاهین نه ترسد تو و شبانی کند گرگ بر گو سفند و همان شیر بر گور نارد گزند
 بدان را از نیکی کنم نا بصور و ز نیکان بدی را کنم نیز دور و کسی را که من سر بر آفرانم
 بیانی کشش در نیند اختم و دگر همسری را دیدم جگر و ندادم بد زندگان و دگر مراد
 از دوریدن جگر کمال غلبه است یعنی اگر بر همسری غالب شدم او را حواله دیگری که در
 فکر او بوده باشد نگردانم و نکشتم کسی را نهانی بزه و مگر آشکارا بشیر قمر و درین بیت
 کنایت از اظهار کمال شجاعت است که هر دشمن را که کشتم بمیدان کشتم و به مکر و دغا و غلبه
 نشدم و نه در کس جهالت سوزی امو ختم و نه بی حقی خرمنی سو ختم و یعنی کسی را تعلیم ظلم
 نکردم و بی دلیل خرمن هستی کسی نسو ختم و نخواهم که آرم بکس دشمنی و دگر بشکنم
 مویا نیم هست و گر از من رسد چشم را چشم در د و تو انم در و تو تیا نیز کرد و خدا نیم درین
 کار یار و د و ز چشم بدان رستگاری دید و چو این داستان گفته شد یک بیک
 بنوشند و دست شد بر فلک و دست بر فلک شدن عبارتست از دعا کردن
 در آن انجن بود بسیار کس و بشاه آزمائی کشاده نفس و نفس بشاه آزمائی کشاده
 بودند و بعضی کشاده نفس یعنی زیاده گوئی نوشته اند و وزان بود افضولان
 گستاخ گو و وزان بود اکیلمان دیوانه خوس و بود افضول احمق و زیاده گوئی
 و معنی ترکیبی آن پدرا فرونی است و بود اکیلم کنیت مردم زیرک و پزو مهند که بود محبت
 نمای و در آن انجن گشت شاه آزمای و کبشاه را میگردم در خورست و اگر بخت
 از کشوری بهتر است و بها نذر گفت از خداوند گاه و با نذاز و قدر او گنج حواه و گاه
 یعنی سخت و پزو مهند گفنا چو از یکدم و خجالت بردشته چیزی است کم و بهار ملک عالم

که از خرج او دهل او هست خرد + در آن خریش امیدواری دهم + ز گنجینه خویش یارے دهم +
 ندارم ز کس ترس در هیچ کار + مگر زان کسی که بود ترسکار + بدین دیدش کنم کارها + دهم
 داور او را بازارها + در آن آنگه هرگز آسودنی ست + به بخشایم آن را که بخشودنی ست +
 جهان از سخا دارم آراسته + سخی را مدد بخشیم از خواسته + ستم را از خود دور دارم بهش +
 شمشکش نوازیم ستمگاره کش + شمشکش یعنی مظلوم + بجائی یکے بدیکے برکنم + بیاد
 نیکی یکے صد کنم + عقوبت کنم خلق را بر گناه + نوازش کنم چون شود عذر خواه + چه گوشت
 خشم گردان زخم + چه درد دوستی تن زدن زخم + خان آرزو تن زدن اول یعنی نواختن
 و تن زدن دوم یعنی خاموش شدن + بنا کردن نیکی از من نبود + بدی را بدایت ز
 دشمن بود + من آن خاک تیرم بغربال رای + که بستاخم و باز زیرم بجای + یعنی من آن
 تیرنده خاکم بغربال رای که هر چه بستاخم بعد از آن اگر او نیکی آرد باز بجای او گذارم و مدعا
 آنکه غرض من از گرفتن اصلاح ملکست نه افساد و جمع نمودن خزاین + چه دولاب کو شربت زدند + ازین سر
 ستانند بدان سر دهم + شمشک شربت مراد از شربت تازه + چه دولاب هر دم آب تازه بر
 و تال این بیت و بیت سابق یکی است و تشبیل یک حالت است مگر آنکه در غربال اندک تفرقه
 نیک و بد است در دولاب همین قدر است که از یکی میگیرد و بد دیگری میدهد + هر چه از شربت
 پیغمبر آید غراز + سر تاز یا تخم کند ترک و تاز + یعنی هر چه بر در تیغ خراج و غیره جمع کنم آن را
 سر تاز یا نه من بر خلق بخشش کند + یکی بگیرم ز ابرو و آفتاب + بیک دستم آتش دگر
 دست آفتاب + چون صفت آید بزرنگی است صفت آفتاب تابندگی است لهذا
 سکندر خود را پیکر ابرو و آفتاب تغییر نموده و آتش و آب مراد از مهر و غضب +
 بسنگ رسم سحنت بذارم ش + بکشت رسم نشد بنوازم ش + سحنت عطف بیان سنگ است
 چنانکه تشنه عطف بیان کشت یعنی اگر معطله من با سنگ سحنت باشد گذارندگی کار من
 باشد و اگر با کشت تشنه باشد نوازندگی و سیراب کردن محل من است + سیریم
 آورد جهان را بچنگ + سر تاز یا تخم دهد بیه رنگ + از آن آدم بر سر این سریر +
 که افتادگان را شوم + سنگ + بخود نامه سوی ایران زد و هم + خدا هم فرستاد از آن مرد و بوم +

حوادث دنیا و بحیاط و سنگریزه سرخست که مانند کمر با کاه را جذب می کنند
یعنی چنانکه بجای ده از سنگ نبرد و باز با سنگ مناسبت ندارد و باعتبار افرایش
قدر و قیمت بجای ده من هم از سنگ حوادث دنیا اگر بزنیم +

فرستان مکنند را رسطاطالیس را پاروشنک یونان

فلک ناقه را از آن سبکو کند + که هر روز و شب بازی نو کند + **شب یاری** واقعه که
وارد شود یعنی آسمان ناقه خود را از آن جهت تیز روی کند که بهر روز و شب به نماز و اوقات
و حوادث ظهور آرد + کند هر زمان صلح و جنگی دگر + خیالی نماید برنگی دگر + فاعل کند
فلک + همه بود دنیا که بود از نخست + نه این است اگر باز جوئی درست + **نموده**
بیای نسبت عبارت از تمامی موجودات + هم از پرورشهای پروردگار + دگر گونه شد صورت
هر نگار + سرشغل ماگر در آید بجواب + میندازد کاین خانه گردد خراب + **سرشغل** استقاره
بالکنایه است و مراد از آن سعی و تلاش است و **جواب آمدن** سرشغل دور شدن
سعی و تلاش که عبارتست از مرگ + بسا کس که از روی عالم کم است + همانان که عالم
همان عالم است + یعنی بسیار کس که توانها را دیده و از عالم کم شده و عالم همان عالم است
چه سازیم چون ساز گاران شدند + رفیقان گشتند و یاران شدند + **ساز گاران**
دوستان موافق + بهنگام خود توشه ره بساز + که یارین یاران نمایند باز + یعنی
چون دوستان موافق و یاران یکدل ازین عالم برفتند پس تو هم مستعد و آماده سفر
باش و توشه راه عقی که اعمال خیر است مهیا دار چرا که یاران یکدل از یاران جدا نمی شوند
سراسجام گر چه بدی برآورد + خرنگ برآورد خود رود + **سراسجام** ظرف است و
متعلق است به رود که در مصراع دوم است و بدید با منافقت یعنی بسیار بد چنانکه
خوب خوب و صاف صاف یعنی بسیار خوب و بسیار صاف یعنی خرنگ که بسیار بد راه
میرود آخر بمنزل خود میرسد و مطلب نیست که هر فرد بشر با خود خود که خاک است میرسد
آنها که جلدرونده اند زود رسند و آنها یکمست و دیر رسند و یکس ازین یاران اند

به بخشیدن * با بجم رساند سرم زانجن * و گر بارشبه گفت کای بدسگال * با ندازه خود
 نکردی سوال * با ندازه باید سخن گسترید * کز افه سخن را نباید شنید * که **افه** یعنی دروغ
 دو حاجت نمودی نه بر جای خویش * یکی کم زمین دیگری از تو بیش * سخن کان برابر و دراز
 کرد * اگر چه آفرین است ناگفته به * یعنی سخنیکه موجب ناخوشی خاطر مستمع باشد اگر چه دعا
 باشد ناگفته بهتر است * و گر پرستی کرد مرد دلیر * که بالا چرائی و خلقی بریزد * چو گوئی
 که یکره و هتیم بار * چه از یرو بالا در آری بکار * ملک گفت سرور منم زین گروه * چو سر
 زیر باشد نباشد شکوه * سر رستی زیر زیبا بود * سر آدمی به که بالا بود * **سر رستی**
 عبارت از پنج آنست یعنی من سر آدمیان هتم پس مرا از همه مردمان بالا نشستن بهتر
 چه سر را بالا بودن سزاوارست * به ارشاه را جای باشد بلند * که تا دید پا زو شود
 بهره مند * و گر زیر کی گفت کای شهر بار * خردمند را بار عونت چه کار * تر از یور
 ایزدی در دل است * بر یور چه پوشی تنی کز گل است * ملک گفت کارایش خسروی *
 دهد چشم بینندگان را نوی * من از شخص خود را چو گلشن کنم * شما را بنجو چشم روشن
 کنم * نه بینی که چون بشکند نو بهار * بدو چشم روشن شود روزگار * ازان بگفت
 مردم تیزهوش * پر از فعل و فیروزه که دندگوش * اینجا **مرو** هم یعنی جمع مستعمل است *
 دعائازه کردند بر جان او * بجان باز بستند پیمان او * ازان بر دباری کز یافتند *
 بفرمان او حمله شتافتند * باین **جشید** پیروز شاه * شدی بر **سیرگاه** هر جگه *
 نوازش همیکرد بانبندگان * نگه داشت آئین فرخندگان * فرستاد نامه به کشوری *
 به مرز باسن و بهر متری * گر آید شان دل با فسون خویش * امان دادشان
 از شب خون خویش * گر آمدن یعنی میل کردن و از **افسون** مراد اینجا
 سخنان و لاسا و چاپلوسی است * جهان را بفرمان خود رام کرد * در آن رام کردن
 کم آرام کرد * خراب جهان جمله آباد کرد * دل خستگان از غم آزاد کرد * بیاسا
 آن حرف بیجا ده رنگ * بمن ده که پامیم در آید سنگ * **حرف** ضرب نام *
 مگر چاره سازم دین سنگریز * چو بیجا ده از سنگ پامیم گریز * سنگریز سنگها زان مراد

۵۰۰

۵۰۱

لیتی شتاب و ز روز یور خود فرستم بروم و که هست استواری دران مرز و بوم و بنای
 که ما را شود کارست و سبب نماید از آب و اعیم درست و قبا پدید یعنی مباداو کا که
 مست شدن خلل پذیر شدن کار باشد یعنی مبادا اگر نندی بکار من رسد زیرا که
 سبب از آب مدام درست و سالم تر نیاید بلکه هیچ شکستن هم دارد و بدانند شش گیر در
 تخت ما و بتاراج دشمن شود و دست ما و جهان را چنین درد سرهای بسی است و وزین گونه
 در ره خطرهای بسی است و در و سر یعنی رنج و اذیت و تو نیز از یونان شوی باز جایی
 پسندیده باشی بفرسنگ و رای و پارهای یعنی باز پس یعنی رفیق تو به یونان
 نزدیک عقل پسندیده است چه بودن تو بان ملک موجب اعتماد و مزید استواری خواهند
 همان ملک را داری از فتنه دور و که محصه نائب مهر باشد به نور و یعنی چون تو بجای من
 پس ملک روم را از فتنه محفوظ داری چرا که ماه نائب مهر باشد و همان روشنگ را
 که با نومی ماست و به برتا شود کار آن ملک رست و یعنی روشنگ را نیز همراه خود
 ببری و بودن روشنگ در روم مزید انتظام خواهد بود و برای که دستور باشد خرد
 نگه داری انداز و نیک و بد و نیابت بجاری از دین و داد و نیاری از من خبر به نیکی
 بیاد و لفظ یا در لفظ یاد زانده است و میتوان گفت که چیزی مقدر باشد و بیاد یعنی خاطر
 باشد یعنی از من هیچ چیز بیاد نیاری مگر نیکوی و ترا از بزرگان پسندیده ام و چشم
 بزرگیت زان دیده ام و وزیر خردمند از رای خویش و چنین گفت با کار و نمای خویش
 کار فرما مراد از سکندر و که فرمانروا بادشاه جهان و فرمان تو رای کارا گمان
 فرمانروا صفت مقدم و مصرعه ثانی بقدر عاطف و صفت ثانی و زمان تازمان
 قدرتش بیش باد و غرضن بالکنای او خویش باد و مراد از خویش قوم و نیاز
 و آن کنایه از نزدیکیست یعنی هر چه کنای تو باشد غرض و فائده با آن نزدیک باد
 حسابیکه فرمود رانی بلند و کس از پیش منی نه بنید گزند و جر حسابی محذوف است و
 علت آن بجای آن قانع شده یعنی حسابیکه پادشاه فرموده همه از پیش منی است و کس
 از پیش منی گزند و آزاری ندیده و بفرزند شغلیکه فرمود شاه و کمر بند هم و سر نه چیم ز راه

یاران خود باز نخواهد ماند و انفعیتی موافق نسخه است که مصرع چنین باشد که مذکور شد و اگر چنین باشد
 سرانجام گوید بود بد رود + خرننگ در آخر خود رود + معنی آن ظاهر است لیکن بابت سابق چندان
 چنان نیست که گذارش چنین کرد گویا دور که اورنگ شایان نشد جابجوری +
 و در بعضی نسخ دارای دور نیز واقع است و مراد از آن عارف کامل است و حاصل بیت آنست
 که سلطنت با ظلم جمع نمیشود چنانکه گفته اند که با کفر جمع شود و با ظلم جمع نشود و بعضی گویند که مراد
 از آن حضرت پیغمبر است که انا افصح العرب مقوله اوست و در مواضع کثیره فرمود که سکندر که
 او ملک عالم گرفت + پی حبتن کام خود کم گرفت + صلاح جهان حبت زان داورى +
 فلک زان سبب دوش آن یاورى + جهان بابت شغل آن شاه کن + همان کن که او
 کرد کوتاه کن + درین بیت خطاب به پادشاه خود است و مفعول کوتاه محذوف است لقرینه
 کاریکه سوای آن کار باشد دست از آن باز دار + چو در ملک آفاق شد کامگار + کشت
 بر کام او روزگار + یعنی چون بر سلطنت آفاق کام روا بود روزگار هم کامروائی او می نمود
 حبش تا خراسان زمین تا بغور + بفرمان او گشت بیدست زور + **دست زور**
 یعنی غلبه به بهر کشور که قصد آن یافتند + همه سکه بر نام او ساختند + همانند
 که چه دل شیر داشت + همان جمله در زیر شیر داشت + مصرعه دوم تقدیر و عظمت +
 نبود اختیارش در این مژده و بوم + که هست امن آباد رومی بوم + معنی مصرعه دوم آنکه
 روم نام ملکی است و **المن** آباد جای امن است و آنرا شهری قرار داده و بای
 روم یعنی درست یعنی شهری که امن آباد است برای رومی در ملک روم است + شب
 کاسمان طالعی درشت خیمت + که زان طالع آمد شماری درست + فرستاد و دستور
 خود را بخواهد + سخنهای پوشیده با او براند + یعنی در شبی که آسمان ساعتی خوب داشت
 و در آن ساعت شمار خوب و درست می آمد از سطورا بخواهد و سخنهای مذکور خاطر خود را
 با او در میان آورد + که چون ملک ابراهیم آمد بدست + نخواهم بیکجا شدن با کسیست +
 بگردندگی چون فلک با ظلم + جر آفاق گری نخواهد ظلم + به بیم که در گرد آفاق نیست
 که از من در آفاق نیست + چنان پیغمبر از برای روشن صواب + که من چون کنم گرد

و پای بیکانه را وحشی گفتن کمال بلاغت است + درین سالها کالینی از گزند + برابر از جهان نامشکار
 بلند + چو آنی سوی کشور خویش باز + مکن کار کوتاه بر خود دراز + مکن زادگان را برافروز
 چهر + که تا بر تو فیروز گردد سپهر + یعنی وقت مراجعت کشور خود کار را بر خود دراز مکن و
 پادشاه زادگان را از طرف خود بسپرداری ملکی سرفراز کن درین صورت گردش فلکی بر تو فیروز
 خواهد شد + بهر کشوری پادشاهی فرست + طلبگار جانی بجائی فرست + یعنی کسی که
 استدعای ملکی کند او را بخلاف آن جای دیگر بفرست چه درین صورت حکمت است و آن
 حکمت در ابیات لاحق بیان میکند + طرغابشایان گرفتار کن + بهر سو یکی را طرغاب
 کن + اسی ملکها را بشایان متعلق کن و هر طرف را بشای دیگر بسیار + که ترسم دگر با
 ایرانیان + به بند بر خون دارامیان + در آند لشکر به یونان و روم + خرابی در کید
 دران مرز و بوم + چو هر یک جدا گانه شاهی کنند + زیند گیران کینه خواهی کنند +
 ز مشغولی ملک خود هر کس + ندارد دسوی ما فراخت بس + چو دشمن در آرد بتاراج دست
 بدین چاره باید بر و راه بست + یعنی تدبیر دفع غارتگری دشمن همین است که رای های
 ایشان را متفرق گرداند + دگر کین مینگیز بر بیج بوم + سر کینه خواهان ملکش سوس
 روم + بجز نیزی شهر یاران مگوش + که تا فتنه را خون نیاری بجوش + مپندار
 که خون گردنکشان + چو خون سیاوش نماید نشان + چون در کلام دولتی واقع شده
 باشد معنی اثبات ازان مستفاد میشود پس تشبیه خون سیاوش بهمان ثبت بود یعنی البته
 از خون گردنکشان نشان خواهد ماند چنانکه از خون سیاوش نشان ماند و آخر از سیا
 بهمان خون کشته شد + مکتب تیغ بر خون کس بید ریغ + ترا نیز خون ست با چرخ تیغ +
 چرخ تیغ اصناف مقلوبی اسی تیغ چرخ یعنی بر کسی ظلم مکن و اگر میکنی تو نیز خون دار
 و آسمان تیغ یعنی پیش فلک مکافات هست پس انتقام خواهد کشید + چه خوش
 داستانی ز دآن هوشمند + که بر ناز اینده ناید گزند + که آید + برای مجبه یعنی
 گزیده + کم آزار شو که همه داغ و درد + کم آزار یابد کم آزار مرد + کم خود مخو اهی کم کس
 بگیر + همیران کسی را او هرگز میر + چو دستور زینگونه نبود راه + سخن کارگر شد پذیرفت شاه +

ولی شاه باید که در کار خویش + پژوهش نماید بمقدار خویش + یعنی شاه را لازمست که در
سلطنت پژوهش زیاده از حد نکند و افراط نه نماید + چو پایان رفتن فراز آیدش + و سومی
بازگشتن نیاز آیدش + بفرماندهی سرمدار دگران + جهان را سپارد بفرمانبران + و قرار
بمعنی پیش یعنی هرگاه بر سر حد ملک برسد و محتاج بازگشتن بملک خویش شود سر خود را به
تحمل با سلطنت ملک گران نکند بلکه عالم به نایبان قسمت نماید و برایشان چیزی مقرر
کند و خود سبکدوش باشد + نشاید بیک تن جهان داشتن + همه عالم از خود نگه داشتن +
مصرعه دوم معطوف بقدر عاظم + جهان قسمت ملک دارد پس + و زانچه بر دست
هر کس + یعنی سلطنت جهان بر یک کس منحصر نیست بلکه بادشاه متعدد میخواهد تا انتظام
ملک صورت گیرد + چو قسمت خوران را کنی رام خویش + بدان قسمت افتاده بین نام
خویش + یعنی چون در جهان ذری قسمت و حصه بسیار کس است پس اگر قسمت خوران را رام
و فرمانبردار خود سازی در قسمتی که با ایشان میرسد نام خود را نیز داخل دان یعنی از آن قسمت
بهره بتو نیز خواهد رسید یا آنکه نام تو در رسانیدن قسمت اینها داخل خواهد شد که از تو
باینهای رسد و موی این معنی است بیت آینه + طرفدار چون شد بفرمان تو + طرف
طرف ملک هست آن تو + یعنی از طرفی تا طرفی دیگر از آن نیست + چو ملک تو شد خانه
دشمنان + بدو باز ملکه از کیسه عنان + یعنی عنان خود را بآن ملک باز مده و در آن بکویت
اختیار مکن + درین بوم بیگانه کم کنشست + مکن خویشتن را در و پای بست + +
بوم بیگانه ملک ایران + تو نتوانی این ملک را داشتن + نه پردازشان نیز
نگذاشتن + یعنی آن ملک را خود نتوان نگا داشت و بقوت دیگران نیز نتوان گذاشت +
که بر ملک این خانه دعوی بسی است + همان حجت ملک بر هر کسی است + لفظ **ملک**
بکسر میم است بمعنی ملکیت + درین مرز و بوم از پی سروری + ز رومی مده بچاکس را سیری +
زمین عجم گورگاه کیست + در و پای بیگانه وحشی پیست + یعنی در ملک عجم که عبارتست
از ملک ایران هنوز از مردگان کیانی هستند پس مردم این ملک را رعایت آنها اہم خواهد بود
و در اسنجا پای بیگانه وحشی پیست امی نقش قدم بیگانه در اسنجا وحشت دارد و خوب نمیتواند

یعنی حامل بود و چون موکب درآمد یونان زمین و اگر انباشته گوهر نازنین و اسی قریب بزادن
رسید و چون ماه شد کان گوهرشاد و جهان بر گهر گوهر فو نهاد و از گهر اول مراد اسکندر
داز گوهر دوم سپهر او و نهادند نامش پس از مهد بوس و بفرمان اسکندر روس
مهد بوس یعنی بوسیدن همدست و ارسطو که دستور درگاه بود و یونان زمین تا
شاه بود و ملکه زاده را در خرام و خورش و همی داد چون جان خود پرورش و نگارین ریش
بناز و نموش و توانم دشمن را بفرسنگ و هوش و همی پروریدی و مخواستی و دل و جان
زهره ستم خدا ساختی و بیت اخیر تفصیل پرورش و پرورده گیر انجمن صد هزار و فرورد
نه کشف سر انجام کار و این بیت مقوله نظامی علیه الرحمه است و لفظ گیر بعد فرورده مخدوم
یعنی انجمن صد هائنا زمین را جهان پرورش نموده و باز فرورده پس پرورش او اعتمادیت
بیا ساقی آن منی که محنت برست و بچون من کسی ده که محنت خورست و محنت بر
یعنی دور کنند و غم و ملکه بوسه راحت بجا نم دهد و ز محنت زمانه اما غم دهد

فصل اسکندر زیارتخانه کعبه بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن و نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن و یعنی فال نیکو زدن مبارکست
و آن فال تنها بر رخ زدن نیست بلکه شهرخ زدن نیز است اسی تنها فال برگزین طرفدار
ملکی که صاحب شعور بود نیست بلکه هم طرفدار بدست آید و هم پادشاه آن ملک عاجز شود
چنانکه شه رخ زدن و آن چنان است که گشت بشاه رسد و رخ بدست آید و بلند
نمودن در افگندگی و فراهم شدن در پراگندگی و یعنی با وجود افگندگی بلندی نمودن
و با وجود پراگندگی و تفرقه با استقلال خود مجتمع بودن و چون شمع از درون شو جگر سوختن
برون شوز شادی برافروختن و یعنی با وجود ترس و بیم خوش بودن و فال خوب زدن
بهتر است و چون عاجز شود مرد چاره سگال و بیچارگی در گریزد و فال و کلید آرد و
ریگ و سنگی بچنگ و که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ و خان آرزو مراد از ریگ
که علمیست معروف و مقرری و از سنگ قبور بزرگان که استعانت بدان کنند گرفته

چو کردون طشت سیمین کشاد و غراب سیه خایه ندین نهاد و طشت سیمین کنایه از صبح
 و غراب سیه کنایه از شب و خایه ز زمین عبارت از آفتاب و طشت و خایه نوعی
 از بازی دادن مردم است و آنچه آن است که تخم مرغ را خالی ساخته به سیلاب یا شبنم بر سازند
 و طشتی را در آفتاب یا بر آتش همراه تخم نهند و چون طشت گرم شود تخم راه بالا گیرد و کنایه
 از زمین و آسمان نیز و ازین جهت بعضی از اهل لغت گفته اند که علم نجوم را طشت و خایه گویند
 مگر موبد چه در پاستان و بدین طشت و خایه زوایین داستان و تقریر آنکه دانشمندان
 قدیم که مثل طشت و خایه در کلام قدما آورده شاید که کنایه از همین طشت و خایه است که در
 بیت سابق ذکر رفته و خان آرزو گوید که لفظ مگر هیچ ربط ندارد ظاهر ادگر را بقیصیف و تخمین
 مگر نوشته اند و مراد از طشت و خایه زمین و آسمان است یعنی دیگر موبد پیری که در
 معان قدیم بود از زمین و آسمان که فریب گاه و باز یگاه مردم است چنین گفت اگر چه لفظ
 طشت و خایه در اینجا بکار است لیکن بمناسبت بیت اول گفته می توان گفت که مراد از
 طشت و خایه بازی باشد یعنی باین بازی و انسون داستان سکنده نقل نمود و جهاندا
 فرمود کاید وزیر و بر فتن نشیند بر بار گیر و باسی بر فتن یعنی برای و کتب خانه فار
 هر چه بود و اشارت چنان شد که آرنزدود و سخنها می سر بسته از هر دری و زهر حکمت
 ساخته و فتری و سر بسته یعنی مخفی و مراد از مثلها می دشوار حکیمان و به یونان
 فرستاد تا ترجمان و طشت از زبانی بدیگر زبان و ترجمان با لفظ دفعه جمیع بیان
 کنند و زبانی در زبان دیگر یعنی کتب پارسی هر چه بود آرزای یونان فرستاد و عالم یونا
 آرزای زبان یونان ترجمه کرد و بهجت فائده یونانیان و چو دستور آمد بدستور شاه
 که گیرد و واسطه سوی روم راه و دستور اول یعنی فرمان و حکم است چنان که
 دستور العمل گویند و دستور دوم یعنی وزیر است و واسطه کنایت از عمر
 تمام رمتن است و بر درو شنک را برابر است و همان دفتر و گوهر و خواسته
 بقربان شبه جایی گذاشتند و به یونان زمین راه برداشتند و راه برداشتند
 می روان شدند و ز شاه جهان روشنگر بار داشت و صدق در شکم در شوار داشت

و غایب طشت و غراب سیه
 و غراب سیه کنایه از شب
 و خایه ز زمین
 و طشت و خایه نوعی
 از بازی دادن مردم است
 و آنچه آن است که تخم مرغ را
 خالی ساخته به سیلاب یا شبنم
 بر سازند و طشتی را در
 آفتاب یا بر آتش همراه تخم
 نهند و چون طشت گرم شود
 تخم راه بالا گیرد و کنایه
 از زمین و آسمان نیز و ازین
 جهت بعضی از اهل لغت گفته
 اند که علم نجوم را طشت و
 خایه گویند مگر موبد چه در
 پاستان و بدین طشت و خایه
 زوایین داستان و تقریر آنکه
 دانشمندان قدیم که مثل
 طشت و خایه در کلام قدما
 آورده شاید که کنایه از
 همین طشت و خایه است که
 در بیت سابق ذکر رفته و
 خان آرزو گوید که لفظ مگر
 هیچ ربط ندارد ظاهر ادگر
 را بقیصیف و تخمین مگر
 نوشته اند و مراد از طشت
 و خایه زمین و آسمان است
 یعنی دیگر موبد پیری که
 در معان قدیم بود از زمین
 و آسمان که فریب گاه و باز
 یگاه مردم است چنین گفت
 اگر چه لفظ طشت و خایه
 در اینجا بکار است لیکن
 بمناسبت بیت اول گفته می
 توان گفت که مراد از طشت
 و خایه بازی باشد یعنی
 باین بازی و انسون داستان
 سکنده نقل نمود و جهاندا
 فرمود کاید وزیر و بر فتن
 نشیند بر بار گیر و باسی
 بر فتن یعنی برای و کتب
 خانه فار هر چه بود و
 اشارت چنان شد که آرنزدود
 و سخنها می سر بسته از هر
 دری و زهر حکمت ساخته و
 فتری و سر بسته یعنی مخفی
 و مراد از مثلها می دشوار
 حکیمان و به یونان فرستاد
 تا ترجمان و طشت از زبانی
 بدیگر زبان و ترجمان با
 لفظ دفعه جمیع بیان کنند
 و زبانی در زبان دیگر
 یعنی کتب پارسی هر چه بود
 آرزای یونان فرستاد و
 عالم یونان آرزای زبان
 یونان ترجمه کرد و بهجت
 فائده یونانیان و چو دستور
 آمد بدستور شاه که گیرد
 و واسطه سوی روم راه و
 دستور اول یعنی فرمان و
 حکم است چنان که دستور
 العمل گویند و دستور دوم
 یعنی وزیر است و واسطه
 کنایت از عمر تمام رمتن
 است و بر درو شنک را برابر
 است و همان دفتر و گوهر و
 خواسته بقربان شبه جایی
 گذاشتند و به یونان زمین
 راه برداشتند و راه
 برداشتند می روان شدند
 و ز شاه جهان روشنگر بار
 داشت و صدق در شکم در
 شوار داشت

جز نوازندگی یعنی ساز جهان از سازندگی و مطربی خوانی نزد غیر از نواختن مردم و پرختن
احوال ایشان به جهان گرچه زیر کند آتش به نگر داسی به غلبت پسند آمدن به یعنی آنچه
پسند غلبت او بود نکرد یعنی مقتضای خواهش عمل نکرد و در بعضی نسخ دل ناپسند واقع
درین صورت مراد از دل عقل کامل خواهد بود به باز کردن کس نیاورد در ای به برون از
خط عدل نهاد پای به نیاززد کس راز گردن کشان به پیدا آورد یعنی را نشان به و در
نیز به پوزنی را بکشت به از و بهتری را قوی کرد پشت به **مملو زدن** کسیکه دعوی
همسری کند به و در بوم و شهری زهم بر کشاد به و زان به یکی شهر دیگر نهاد به زمانه
جز این خود نه بیند صواب به که این را کند خوب و آن را خراب به سکندر که کرد آن
عمار تگری به کجا تا کجا ست اسکندری به **ستد اسکندری** معروف و در بنجامر
از ذکر خیر و نام نیک است به زیر کار چین تا خطای روان به بدرگاه او گشت یکی روان به
قیروان در فارسی بمعنی مشرق و مغرب هر دو مستعمل است چنانکه قیروان تا قیروان گویند
و ظاهر قیر بمعنی مغرب است چه قیر چیز سیاه باشد و اهل مغرب بسیار می منسوب اند پس
مراد از قیروان تا قیروان نظر بر که ویت زمین مغرب تا همان مغرب باشد که دور عالم است
گیرد به و ثقیق طلب کرد هر سروری به بزنها خواهی زهر کشوری به مراد از **و قیر**
همان محمد نام است به و زان تحفه ها کان بود و لغریب به فرستاد هر یک باین در
آئین بمعنی آرایش به جهاندار فرمود که مشک ناب به نویسد هر جانبی را جواب به
مشک ناب اشارت از سیاهی به از آن پس که چندی برآمد برین به سری
چند نزد آسمان بر زمین به یعنی آسمان چند سر را بر زمین عبودیت اسکندر فرود آورد
خدیو جهان در جهان تا خلق به بر آراست غم سفر سا خلق به یعنی در حین سفر
سراسجام سفر نمود و اقامت برای سراسجام مذکور نمود و این کمال دانائی و فرمانروایی
نه تنها می عوب خوانده بود به در آن آرزو سالها مانده بود به یعنی نامه پنهان
عرب که آنها در فنون سپاه گری دارند خوانده بود به که چون بر عجم دستگامش بود
عرب نیز میندی را هاش بود به **دستگاه** بمعنی سنگ گاه و منهد و بنده چاکر

و بعضی از رنگ و سنگ فانی گرفته اند که آثار نیک و بد از آن توان دید و غرض ازین بیت
 آنست که بفال کلیه کثادکارها بدست آرند زیرا که آهمن که کلیه از آن سازند از رنگ و سنگ
 برمی آید و چون آهمن از خاک برمی آید و رنگ خاکست لهندا بلفظ رنگ اطلاق نموده +
 دری را که از غیب شده ناپدید + بجز غیب دان کس نداند کلیه + یعنی حال آنکه دریکه از
 غیب بسته شد کشایش آن هم بفضل اول تعالی شانه و کلیه چاره کار هم بدست اوست +
 این همه فال بحسب تشفی خودست + ز به باد زن فال کان سودتست + که به باد تو اصل
 بهبودتست + مزن فال بد کاورد حال بد + مبادا کسی کوزند فال بد + بجهت باد
 کلمه دعاست و تقریر آنکه پس ترا باید که فال در حق خود جز به باد نرنی که دعای نیک + اصل
 بهبودتست + مریخ از نزاری که فر به شوی + چو گوئی کزین به شوم به شوی + ترا در
 معنی لاغری و مراد از آن مفلسی + ز ما قرعه بر کاری انداختن + ز کا آفرین کار به عادت
 درین پرده کافضایاری ده است + اگر پرده کشناری به است + پرده اول مراد
 از نقول نیک و پرده + کج مراد از فال بد + دلا پرده تنگست یارم تو باش + زیر پرده
 پرده دارم تو باش + مراد از پرده + اینجا عالمست و کلمه را برای تبیض نسبت بلکه معنی
 حقیقه خودست و پرده + از نگا هبسان و حافظ یعنی نگا هبسان من از پرده دران تو
 باش + گذارنده بیت عای من + که شد زیب او زیور را سی من + مراد از زیب
 شعرست و از شعر روشن یعنی مشهور مثل آفتاب و اضافت زیب او اضافت مصدرست
 بسوی فاعل و در بعضی نسخ ز نیت و زیور آرا واقعست و معنی آن ظاهرست + خبر میدهند
 کان جهانگیر شاه + چو برزد بگردون سربارگاه + فرستاده را بدان مرز و لوم + و ستاد
 باز از آن روم + مراد از فرستاده + ارسلو بار و شنک باشد + چو
 از فسون جهان بی هراس + جهان را کشتن نگه داشت پاس + کشتن معنی سر کردن
 یعنی هرگاه از فسون جهان بخیط شد آنگاه پاس جهان را بسیر کردن موقوف و منحصر
 داشت + همه عالم از مرده داد او + نخوردند یک قطره بی یاد او + سکندر که فرستاد
 جهاندار بود + شب و روز در کار بیدار بود + بساز جهان برد سازندگی + توانی نزد

خود را در دیار عرب انتشار نمود * چو پرگار گردون در آن نقطه گاه * بیای پرستش به پیود
 راه * **نقطه گاه** مرکز دایره و مدار ازان درینجا زمین مک * طوافی که نیست کس را
 گزیر * بر آورد و شد خانه را حلقه گیر * بر آوری بجا آورد یعنی طوافی که بر همه مسلمانان
 فرض است بجا آورد و حلقه کعبه بدست گرفت چه محل استجابت دعاست * نخستین در
 کعبه را بوسه داد * پناهنده خویش را کرد یاد * بر آن آستان زد سر خویش را * خزینه
 بسی داد در خویش را * در دم داد تنش بود لنج روان * شتر دادش کاروان کاروان *
کنج روان نام گنجی عظیم است * چو در خانه راستان کرد جای * خداوند را شد
 پرستش غای * **خانه راستان** خانه کعبه * همه خانه در کنج و گوهر گرفت *
 درو بام در مشک و عنبر گرفت * چو شرط پرستش بجا آورد * ادیم ملین زیر پا آورد *
 مراد از **پرستش** تعظیم کعبه است یا پرستش الهی در کعبه شریفه یعنی چون ازین کار فارغ
 شد از حجاز بسوی ملین روان شد و زیر پا آورد **ادیم ملین** عبارتست
 از احوالی حاجیان که بغدادی حج کفش در پا کنند * ملین را برافروخت از گردن خیل *
چنان چون ادیم ملین را سهیل * لفظ **چنان چون** در کلام قدما یعنی چنانکه بسیار
 آمده * و گره در آمد بک عراق * سوئی خانه خویش کرد اتفاق * بریدی درآمد چو
 آزادگان * ز فرمانده آذربادگان * برید یعنی قاصد * که شاه جهان چون جهان
 رام کرد * ستم را از عالم تهی نام کرد * **تهی نام** کرد ای گنام و معدوم کرد *
 چرا کار از من فرومشتست * نکر دان برو بوم را باز بست * بصبح توان بوم نزدیکتر
 چرا ماند از شام باریکتر * بار من در تنش پرستی کنند * و گر شاه را زبردستی کنند *
 از زیر **روستی** مراد فرمانبرداری است * در اینجا گردی است عالی نژاد * که از دم
 رستم نیارد بیاد * **ایستجا** ربالفتح و کبر الف و سکون بای موحده و خای معج و لایستی
 سمت که جستان و در قاموس نام طائفه * دوالی بنام آن سوار دیر * بر آورد و آل
 ازین تند شیر * **دوالی** ربالفتح و بای معروف نام بادشاهی است و **دوال** بضم
 قسمه و مراد ازان اینجا جرم مطلق * دیران ارمن هواخواه او * کمر بسته بر رسم و بر راه او *

همان کعبه را نیز بیند جمال * شود شادان فال فیروز فال * **فال فیروزه فال** مراد از
 مشابه خواهد بود * چون ملک عجم را شد شاه را * بک عرب را ندنگاه را * **رام** بمعنی
 و منفاد * بخوار گنج زر برگرفت * بعریم بیابان ره اندر گرفت * **سران** عرب را از ایشان
 او * سر آورد بر خا فرمان او * **زرافشان** بحدف یای مصدری بمعنی سخاوت *
 چو دیدند پیروزنی لشکرش * عرب نیز گشتند فرمانبرش * چنان تاخت بر کشور تازیان *
 که و تازیان را بنام تازیان * **تازیان** جمع تازی ای اهل عرب یعنی اگر چه آمدن لشکر
 بگانه موجب خرابی ملک است اما بنوعی در آن ملک رفت که زیانی در آن ملک نرسید *
 بهر منزلی که عثمان کرد خوش * بهش نزل بردند و هم پیش * **عثمان خوش کردن**
 کنایه از رفتن و بر آمدن است و **نزل** لغتین و سکون او سطر هر دو صحیح است و آن بمعنی نهانی
 و صیانت است * بجز خوردنیهای باستانی * هم از گوسفندان شایستی * با اندازه
 دسترسهای خویش * کشیدند بسیار گنجینه پیش * هم از تازی اسپان و هر دو *
 هم از تیغ چون آب زهراب خورد * **تیغ چون آب** تیغ صاف و روشن است **زهراب**
 بحدف یا تیغها یک زهراب داده باشند * هم از نیزه خطی سی ارش * به سنانش بخون
 یافته پرورش * مراد از **نیزه خطی** نیزه راست یا منسوب بخط و سی ارش کنایه
 از کلان و دراز * شتر نیز هم ناقه بیشتر اک * شتابنده چون باد او کرد پاک *
 بیای مجهول و شین مضموم شتر جوان و با قوت * ادیم و دیگر تحفهائی غریب * هم از
 جنس گوهر هم از جنس طیب * زمان تا زمان از پی جاهاو * کشیدند نرلی بدرگاه او *
 جهاندارکان دید بکشد گنج * بخوارها گشت پیرایه سنج * **پیرایه** جنس پوشیدنی *
 همه بادیه فرش اطلس کشید * زمین زیر یا قوت شد ناپدید * سوی کعبه شد رخ برافروخته *
 حساب مناسک و آموخته * **حساب مناسک** آداب حج موافق ملت ابراهیم *
 و رخ برافروخته حال از ضمیر شد و مصرعه دوم نیز حال دوم * قدم بر سر نواف عالم نهاد *
 بسی نواف که نواف عالم کشاد * مراد از **نواف** عالم مکه معظمه است و مراد از **کشاد**
 نوافه انتشار مکارم اخلاق است یعنی سبب تعظیم آن مکان جلیل الشان مکارم اخلاق

عمارت پذیر **تخلیس** کسرتای فوقانی و غین مجبه و لام کسورویای رسیده و سین محله
 نام شهری است از دارالملک ارم **بفرمود** برخاک آن مرزو بوم **اساسی** نهادن برآین
 روم **تماشا** کنان رفت زان مرحله **عنان** کرده بر صید صحرا یله **یکه** **کرون** یعنی
 رها کردن **دو هفته** کم و بیش در کوه و دشت **به صید** افکنی راه را می نوشت **چو از مرغ**
و ماهی متی کرد جای **به نوشتا** به بردع آورد رای **از تعلیم** آن زن خبر دار بود **که ملک**
و بامال بسیار بود **جهان** سبز دید از بسی کشت و رود **سبز** بزمی آمد بد اسبها فرود
سبز یعنی تروتازگی **بیاسانی** آن می که جان پرورست **چو آب** روان
 تشنه را در خورست **درین** غم که از تشنگی سوختم **بن** ده که می خوردن آموختم
استان رفتن سکندر در ملک بردع خوشا ملک بردع که قصا
 وی **نه اردی** بهشت است بی گل نه دمی **مصرع** دوم در بعضی نسخ چنین نیز دیده شد
چو اردی بهشت است در ماه دی الف خوشا برای کثرت و اردی **بهشت** ماه
بهار و دی ماه خزان یعنی زهی ملک بردع که در سر حد آن از کثرت گلها ایام بهار و خزان
 هر دو برابرست **توزش** گل کو بهساری دهد **زمستان** نسیم بهاری دهد **بهشتی**
 شده همیشه پیرانش **در کوثری** بسته بردانش **یعنی** همیشه که پیرامن اوست مثل
 بهشت شده و مراد از **کوثر** **تند آبی** باشد که در امن کو بهسار بردع باشد
 و در اینجا ظاهر احترامی وارد میشود که پیرامن مخفف پیرامون است پس بضم میم باشد و
 دامن مخفف دامن پس بفتح میم بود درین صورت اختلاف حرکت ماقبل وی لازم نمی آید
 و میتوان گفت که پیرامن من حیث القیاس بضم میم است لیکن بضم میم عمل نیست چنانکه
 سخن که در اصل سخن بوده و باطن و چین فیما بین اند و در متاخرین همین شهرت ارد **سودش** زین سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سفینه **یعنی** سودا آن شهر سبب بسیاری سبزه و کثرت مشک بید
 قسمی است از اقسام سفینه گانه بید مثل باغ ارم بود خصوصاً جای که باغ سفینه نام دارد
 ز تیه و دراج و کبک و تدر و نیابی سبب بید و سرو **بهمه** کسرتای فوقانی و یک
 رسیده جانوری است که یکی از دراج که بهندی آنرا **بیر** خوانند و بعضی آنرا **منذ** دراج بضم اول

دی ماه خزان که بهندی ما گله گویند ۱۲
 دی ماه بهشت ماه بهار که بهندی میگویند ۱۳

همه باده بریاد او میخورند و خراج ولایت بدو میبرند و اگر شبه نیارد برو تا ختن و زما خواهد این ملک
 برداختن و یعنی اگر پادشاه برو تا ختن نکند ملک را از مائمی خواهد ساخت و جهاندارگان
 زور بازو شنیدند و سپه را ز بابل با رمن کشید و با رمن درآمد چو دریای تند و صبار است از
 گداز پای کند و فرو نشست ز آلالش آن بوم را پسند آمد از رمن شهر روم را و بر فلکند
 زور سم و راه بدان و پرستیدن آتش موبدان و وزا بنجاشب خون با نجا رکرد و
 در کین با نجا ریان باز کرد و بتیره بغیریدن افتاد باز و سر نیزه با آسمان گفت راز و بهر
 قلعه کوداد پیغام خویش و کلید در قلعه بردند پیش و دوالی سپه دار انجا روم و
 چو دانست که دشمن ساه روم و دوال و فابرم کرد چیت و دل روشن از کینه شاه
 نشست و روان کرد موکب چو کار آگهان و بوسیدن دست شاه جهان و بس
 گنجهای گرانمایه برد و بگنجینه داران خسرو سپرد و درآمد بدرگاه و بوسید خاک و
 دل از دعوی دشمنی کرد پاک و سکندر جهاندار گیتی نورد و چو دید آنگنان مردی آزاد مرد
 آزاد مرد و کسکه از آلالش دنیا پاک باشد و نواز شگری را بدوراه داد و به نزد
 تختش و طنگاه داد و به پرستیدنش اول با و از نرم و بشیرین زبانی دلش کرد گرم
 بفرمود تا خازن زود خیر و کندیل بالا برو گنج ریز و **پیل بالا** یعنی مقدار قندیل
 سزاوار او غلعت شاهوار و بر آید از طوق و از گوشوار و زدیبا و گوهر و شمشیر و جام
 و بد زینت بادشاه تمام و چنان کرد گنجور کارزما و که فرمود شاهنشیه نیکرای
 دوالی ملک چون به نیک آخری و به پوشید سیفورا سکندری و زطوق ز روتاج گوهر
 فشان و شد از سفر از ان گردنکشان و بشکر شهنش زبان برکشاد و زیزدان بر
 آفرین کرد یاد و شتابنده تر شد از ان بندگی و سرافراز گشت از سیر افکندگی و میان
 بر خدمت شهریار و وزان پس همه خدمتش بود کار و جسر و پرستی چنان خاص گشت
 که از جمله خاصگان در گشت و بدان مرز روشن تر از صحن باغ و فروزنده شد چشم او
 چون چراغ و یعنی بدان ملک پر رونق چشم بادشاه روشن شد و سواد می چنان دیدار
 دهر و بر آسود و از خرمی یافت بهر و چنین گفت آن مرد دهنقان پیر و که تغلیس زود

۶۷

بهتر از آن طراز استین آبادانی آن ملک شود و بلی که فراغت بدی شاه را چه ز نور پوری
 بخشند آنگاه را یعنی پادشاه را اگر بصیبت مشاغل ملکهای دیگر فرصتی بود از سفر
 ز پوری آن تخت را میداد و مراد از **پادشاه** و ممدوح خواجه علیه الرحمه است و هر دو
 لقب بود ز آغاز کار و کنون بر عرش خواند آموزگار و **ممدوح** بفتح م و و را س مملو
 نامم برود و در آن بوم آباد حائمی مهان و زمانه بس گنج دارد نهان و بدین فرس
 گلستانی کجاست و بدین فرخی گنجانی کجاست و هنوز اندران کشور مال سج و بدین
 اگر شگافند یا بند گنج و چنین گفت گنجینه دار سخن و که سالاران گنج دانه کمن
 زنی حاکم است نوشابه نام و همه سال با عشرت و نوش و جام و چو طاوس نر فاصه در نیلوی
 چو آهوی ماده ز بی آهوی و در بعضی نسخ بجای فاصه بود واقع است و آن بهتر است و چون
 طاوس نر ز گمین باشد بدان تشبیه داده و بی آهوی معنی بی عیب است و چون آهوی نر
 گزندی و از آزارسانی است به آهوی ماده تشبیه نموده و قوی را سی و روشن دل و نور گوی
 فرشته منش بلکه فرزانه خوی و بدانکه در کلام اکابر افسر اب من حیث اللفظ میشود و سی
 معنی در آن نباشد چنانکه سابق فرموده و بر ششم تنی بلکه لو لوسی و پس **فرشته**
 باعتبار عفت و طهارت و **فرزانه خوی** باعتبار زیرکی و فطانت خواهد بود و بعضی گویند
 که خواص بشر بهتر اند از خواص فرشتگان پس مراد از فرزانه حکما و عظامای نوع بشر
 باشد که بهتر از فرشتگان اند درین صورت اعزاب و ترقی درست میشود و هزارش هفت
 ریک در پیشگاه و بی حدت کم بسته هر یک چو ماه و برون از کثیران چاکب سوار و غلامان
 شمشیر زن شصت هزار و **پروان** یعنی سوای گذشته ز مردان کسی بر درش و درگاه
 نزدیک بودی برش و **کر چند** یعنی هر چند یعنی هر چند قرب و منزلت مردان پیش او
 بود اما که در هر سرای او نگردد و بدیند و بجز آن کسی کار سازش نبود و بدیدار مردان
 یازش نبود و زناد بستی با سرای زن در سرای و بکد بانوی فارغ از کتد اس و
 کد بانوی صاحب خانگی یعنی سبب نداشتن شوهر در سرای خود خود را بی میزد و
 امور ملک می نمود و سبب کد بانوی از کتد که صاحب خانه باشند فارغ بود و غلامان

معروف است و بهندی تیر گویند و کبک معروف است که بهندی چکور خوانند و تندر و تندر
 مفتوح و فتح دال معجه برای محله ساکن و داد و موقوف جا نوری است که آنرا بفارسی خروس محراب
 گویند و اگر اینده بومش با سود گے و فروشت خاکش را آلود گے و یعنی زمین آن ملک
 با سوگی و سیرابی مائل است و از خاک اسبجا آلودگی فروخته و دور شده و همه سال ریجا
 او سبز شاخ و همیشه دروناز و نعمت فراخ و علفگاه مرغان آن کشور است و اگر شیر
 مرغت باید دوست و مراد ازین کشور ملک عراق که تنگگاه نصرت الدین بوده و ضمیر او
 راجع به پیشه است و از **شیر مرغ** مراد چیز عجیب و غریب است که حکم معدوم دارد
 یعنی چراگاه مرغان ملک عراق همانجا است و اگر چیزی عجیب و غریب که حکم معدوم دارد
 در اسبجا طلب کنی نیز می توان یافت و زیش باب زراشته اند و تو گوئی دروز عفران
 کشته اند و یعنی زمین اسبجا باب زرا آلوده اند و گویا که در اسبجا زعفران کشته اند و غصن از
 هر دو مصرعه صفت نشاط انگیزی آن سر زمین است چه دروز عفران هر دو نشاط انگیز باشند
 خرامنده بر سبزه آن زمی و چنانکه بنید بستر خرمی و کون تخت آن بارگاه گشت
 خرد و دبیقی و دیبایش را باد برد و **دبیقی** بفتح دال و بای موصده و قاف و بیای
 رسیده نوعی از دیبای نقشین است یعنی اسبجا در سلطنت اسبجا غل افتاده و دبیقی و دیبای
 آن تخت بر باد رفت ای از رونق و انتظام برفت و فرو رخت آن تازه گله از بار و در
 نار و زگس بر آمد عیار و لفظ پار در اینجا یعنی شاخ است و بار برای محله انار است یعنی
 آن گلهای تازه از شاخ ریخته شد و از آن گلهار و زگس عیار بر آمد ای بی رونق
 شد و بجز همه خشک و سیلاب تر و نه بینی در آن همیشه چیزی دگر و یعنی از تر خشک
 که در اسبجا توان یافت همه خشک و سیلاب ترست و دیگر هیچ نیست و همانا که آن زمینها
 چیست و نه از دانه که دانه عدل رست و در بعضی نسخ دانه عدل واقع است و این
 نسخه چند ان چپان نیست زیرا که اولاً نفی مطلق دانه می نماید و در آخر اثبات آن
 میکند و اگر ان پرورش یا بد امر و زباز و از ان معجه بود استیمین را طراز و درین بیت
 طلفت نمودن است ممدوح خود را به تسخیر بر دوع یعنی اگر آن ملک باز بطور سابق پرورش از عدل

ابریخی معروف یعنی اندام آن زنان چنان نرم است که هر کجا افتد با زمین نرم است از کمال
 خجالت بر بدن ایشان می لرزد و فرشته نه بیند در ایشان دلیر و اگر بیند افتد ز بالا
 بزیر و یعنی سبب شرم ایشان فرشته دید در ایشان نتواند دید و اگر بیند عاشق شده
 از آسمان بر زمین افتد و درخشند هر یک در ایوان باغ و چو در روز خورشید و در شب
 چراغ و نظر طاقت آن ندارد ز نور و که بیند در ایشان ز نزدیک و دور و مراد از
 نور حسن روی و پر نور رخسار ایشان است و بگوش کسی کاید آوازشان و سر خود
 کند در سر نازشان و **سهرورسی کردن** فدا کردن سر خودست در راه کسی و بر کسی و زعل
 زود کردن و گوشش بر لب از لعل کافی و دندان زور و مذاقم چه آفتون فروخته
 اند و کز آشوب شهوت فرو مانده اند و ندارد زیر سپهر کیود و رفیعی که باده و
 بانگ رود و زن پاک پیوند فرمائند و بر ایشان فرو بسته دارد هوا و پاک می شود
 و فرمائند و ابرو و صفت زن است و مراد از آن نوشا است و هفتیها دارد از قصر کاخ
 بران کعبتان کرده در با فراخ و اگر چپس پرده دارد شست و همه روز باست
 عمارت پرست و سرانی ملوکانه دارد بلند و بساط کشیده و در و از چوب و بکوار
 تختی برانگخته و سجوار گوهر بران ریخته و زلبس شب چراغ آن از نمایه گاه و شب
 چون چرخ است در شنده ماه و **شب چراغ** گوهر یک در شب مانند چراغ تابان
 شود و نشیند بران تخت هر باداد و گذشت کمر بر آفریننده یاب و عروسانه او
 کرده بر تخت جایی و عروسان دیگر بخدمت پای و شب و روز با باده و بانگ و
 تماشا کنند از زیر چرخ کیود و گذشت از پرستیدن کردگار و بجز خواب و خوردن غذا
 کار و فاعل گذشت عروسان و در فارسی سند مفرد و مسند انیمه جمع آمده و زنی
 کاروان با همه کان و گنج و طاعت نهند بر تن خویش رنج و ز پر میر کاری که دارد
 سرشت و تحبید در آن خانه چون بهشت و دیگر خانه دارد و کسب رخت و شب
 آنجا رود ماه تنها شرم و در آن خانه آن شمع گیتیه فروز و عذارا پیش کند تا بر روز
 بمقدار آن سر در آرد بخواب و چو مرغی فرو داد و در باب و دین و کلمه و ان

با قطع خود تاخته و وطن گاه بی از بهر خود ساخته و **اقطاع** یعنی جاگیر و کسی از غلامان
 ز بس قهر او و ندیده درون و در شهر او و یعنی از غلامان کسی مجال ندارد که پای خود درون
 شهر او گذارد و بهر جا که بپار فرمودشان و فریضه ترین کار آن به دشان و ممکنه و چو شکر
 بصحر کشید و سر پرده را بر نریا کشید و در آن خرم آباد مینو شهرت و فروماند حیران
 ز بس آب و گشت و خرم آباد و جای آباد و خرم و یعنی خرم آباد بحد و پای مصدری
 یعنی خرمی آباد گفته اند و بهر سید کان بوم فرخ کر است و که امین شمش بر و باد شاست
 سابق معلوم شده که سکندر احوال بر دوع و نوشابه میدادست پس سوال او در اینجا بسبب
 عدم تعیین سر حد آن ملک باشد یا بر سبیل تجايل از جهت مزید استعجاب و نمودن کاین
 مرز را رسیده و زنی راست با او همی خواسته و زنی از بس مرد و پاکتر و بگوهر دریا
 بس پاکتر و قوی رای و روشن دل و سرفراز و بهنگام صحنی رخیت ندارد و بهر دست
 کمر میان آورد و تفاخر به نسل کیان آورد و یعنی خود را از نسل کیان بشمارد و بدان تفاخر
 میکنند از جهت سلطنت خود و کلمه ارش است و او بی کلاه و سپه دارانند پسند
 سپاه و مراد از کلمه اری پادشاه است و بی کلاه بود و سمیت است
 که کلاه خاصه مردان است و زنان چادر مقنع دارند و غلامان مردانه دارند و نه عینیه
 ولی روی او را کسی و زنان سخن سینه و سیکم و بهر کار با او کنند اتفاق و بهر
 مار پستان و بالا چو تیر و پستان هر یک شکر خورده شیر و تشبیه پستان بنار و صحنی و
 مدوری است و **شیر خوردن** عبارت از پرورش یافتن است یعنی پستان ایشان
 آنقدر شیرین و مرغوب و دل فریب و خوب اند که شکر با آن شیرینی و مرغوبی از پستان
 ایشان مانند طفل شیر خواره پرورش یافته و شیر خوردن در وصف پستان مرغوب است
 دارد و میتواند که فاعل خورده شیر باشد و مفعول آن شکر و **شکر خوردن** عبارت
 از لذت یاب شدن یعنی شیر با آن سبزی و مرغوبی که دارد از آن پستان لذت لطف
 و مرغوبی بطریق مستقاده حاصل نموده و کجا قلمی با حریر است نرم و بلور و بر اندام
 ایشان ز شرم و قیاس جانوری است که از پوست آن پوستین سازند و در حرم میارند

مانند قاصد آن دان شد چو آمد به دلیز درگاه فراز و زمانی بر آسود از آن ترک تاز و درود

دید بر آسمان و زمین بوس او هم زمین هم زمان و پرستندگان زو خیر یافتند

بر بانوی خویش بشتافتند و نمودند که در گهش و روم و کرد و فرجی یافت این مراد

بوم و رسولی رسیدست بارای و هوش و پیام آوری چون فرشته هوش و

ز سر تا قدم صورت بخردی و بدیدار او فریاد و بالفتح و تشدید را بمعنی شکوه

و شوکت و بر آراست نوشابه درگاه را و بزر در گرفت آمینین راه را و بدانکه نوشابه

عابرا بواو مجهول لقب اوست یعنی کسیکه مانند آب شیرین بود چه نوش بمعنی شیرین

سپن نوشابه بالفتح نباشد و آمینین راه را میگوید در اسباب بدشواری گذار باشد

بر سحرگان را قصد گونه زیب و صفت اند صفت آراست آن و لغزب و برآمد گویا

بمشکین کند و فرمشت بر گوهر آگین پرند و یعنی زلف را بگوهر آراسته بر جانها

گوهر آگین خود افکنده زیرا که زلف دراز بر جامه پارسد و فاعل آن نوشابه است

در آمد بجای و طاقس باغ و در نشان و خندان چو روشن چراغ و بر آوزنگ

شاهنشاهی بر شست و گرفته تریخی معبر بدست و تریخی معبر گلوله که از خوشبوها

آراسته پادشاهان در دست دارند و لغز بود فایین بجا آورند و فرستاده راه

سرا آورند و وکیلان درگاه ایوان او و بجا آوریدند فرمان او و فرستاده از

در آمد دلیر و سومی تخت شد چون خرامنده شیر و کم بند و شیر نکشاد باز و برسم

رسولان بزرگش نماز و نهانی در آن قعر زمینده دید و همیشه سرانی فرمیده و دید

فرمیده و بمعنی زمینده و پر از خور و آراسته چون بهشت و بساط زمین گشته

معبر سرشت و زلبس گردن و گوش گوهر گشان و شده چشم بیننده گوهر نشان

خان آند و گفته که گشان اسم فاعل است از کشیدن یعنی بسبب بیاری گردن و

گوش آنها که کشنده گوهر بودند ای گوهر را در سلک کشیده بودند تو صیغ گوهر نشان

بگوش و گردن مجاز باشد و مراد از گوهر فشان فی چشم بیننده و اشک فشان است

یعنی آبداری آن گوهر چشم بیننده را از گوهر بحدی ترمی ساخت که چشم ندکور گوهر فشان میگرد

نوشابه است سبب پرستش الهی در شب یعنی بآنقدر سرخواب می کند که مرغابی از آب سر برمی آورد بعد غوط
 دادن و آن مقدار زمانه بسیار قلیل است * دگر باره بان پری پیکران * خود می آید از مشکرا
 شب در روز نیکو نه دارد غمان * بروز انچنین چون شب آید چنان * نه شب فارغ است از
 پرستشگری * نه روز از تماشای جان پروری * خورند از پی او دیاران او * غنیمت کار او
 کار دیاران او * نه این داستان را پسندیده داشت * تمنای آن نقش نادیده داشت *
 نشستن گم دید ز آب و گیا * بگوهر گرانی تراز کیمیا * در آن جای آسوده بارود و جام *
 بر آسود و یکچند شد شاد کام * چون نوشابه دانست کا و رنگ شاه * بقال بهایون درآمد
 ز راه * پرستشگری را بر آراست کار * باندازه پای شهر یار * فرستاد نزلی سزاوار او *
 کمربست بر خدمت کار او * برون از بسی چارپائی کزین * چه از بهر مطبخ چه از بهر زین *
 برون یعنی سوا * بهین چیزهای کزان بوم رست * بزرگ و برونق دلاور چیست *
 خورشهای شایانه مشکبوی * طبقهای مشک از پی دست شوی * طبق مشک
 عبارت از چیزهای خوشبو باشد که وقت دست شویی این رسم بجا آرند * دگر گونه از میوه
 بسیار چیز * ز شمش و شکر چند خوار تر * می و نقل و در بیان مجلس فروز * کشیدند زین
 ز لها چند روز * جدا گانه نیز از پی همتران * فرستاد هر روز نزلی گران * ز لبس مرد میا
 که آن زن نمود * زبان بر زبان هر گش می ستود * زبان بر زبان یعنی متواتر
 ملک را بیداران دلنواز * زمان تا زمان بستر شد نیاز * بدان تا خبر باید از راز او *
 به بیند در آن مملکت سزاو * قدمگاه او بگرد تا کجاست * حکایت دروغ است یا هست
 راست * رفتن سکندر شاه به پلباس رسالت چو شب بوز
 نقل ز رست روز * درآمد بزین شاه * گیت فروز * شب بیدار سپیاه رنگ
 زیرا که دیزبای مجهول در فارسی یعنی رنگیاه باشد و مراد از شب است * نقل ز رست
 صبح یعنی هرگاه روز اسپیاه شب را نقل ز رست یعنی نمودار شد شاه گیتی فروز
 که مراد از سکندر باشد در خانه زین درآمد * برسم رسولان بر آراست کار * سوخته
 تا زمین شد فرستاده وار * یعنی کار خود را بطریق امدان بسیار است و برفت نازنین

بر سر سایه دولت انداختم + که چون نه بستی بدرگاه من + چراوی بچیدی از راه من + بینا
 میوه در جیم دست + با نقل و بر سیمان فریم دست + مراد از میخی نه اینجا آلات و ظروف
 شراب خوری است زیرا چه فرستادن میخانه معنی ندارد + پذیرفته شده آنچه کردی نخست
 پذیرفته شود اکنون برای درست + یعنی از قسم بدیه و غیره که سابق فرستاده بودی پس
 پذیرفت و قبول شد اسحال با استقبال ما بخیر گاهابیا + مرادیدن تو بفرنگ و راه
 بجا یون تر آمد ز فرجاس + یعنی دیدار تو مرا از فرجای هم بجا یون است بسبب دانایی
 و رای تو چه دیدن دانایان موجب مزید کیاست و فرنگ باشد + چنان کن که فردا
 مشکا سر بار + حرامی شو که در گم شهر بار + شنشده چو بگذارد پیغام خویش + بامید
 بیخ نرسد پیش **سراغ آمدن درش** در آن موقع باظهار شرم خود و پاس
 مامور و شاه بود چنانچه بیست + بیایم نمودن زن بگویند + ز با قوت سرشته
 کشاده شد **سراغ قوت سرشته** کنایه از لب خاموش است + که با دافین
 ز شاه دیر که پیغام خود خود گذاری پیشیر + گم نذا بعد لفظ تو مقدراست
 یعنی ای شاه لا در تر افین باد که پیغام خودم خود میکنی + چنان آیدم مردای ای
 پهلوان به که باین سر و ساقی خسران + میا بجی نه شاه آزاده + فرستاده شده
 فرستاده + سر و ساقی معنی شد کت + پیغام تو چون بیخ گردان زند + کرا
 نه به گاین پیش بر من زند + ولیکن خوشه بیخ بازی کند + سر بیخ او سر و زنی کند
 ز بیخ سکنه زان **سکنه زان** به سکنه زانی چاره خویش کن + مرا خواندی و خود
 بدام آمدی + نظر بخت بر کن که خام آمده + یعنی قدری که بدان این کار اختیار
 کرده و آن را بخت پنداشته او را بخت بر کن که خام نظری آید یا این کار خام است
 فرستادت اقبال من پیش من + زهی طالعی دولت اندیش من + چه نذا رفت
 ای خداوند تخت + به پیش من جز بفرمان بخت + **بخت** در آخر مصرع بیت اخیر
 یعنی طالع است چونکه نوشابه سابق گفته که خود بدام آمده و اقبال من را پیش
 من فرستاده جواب میگردد که نفوس و جس احوال من کن جز بقدر طالع من خود

ز تابنده با قوت و خشنده لعل + خراشیده را آتشین گشت لعل + یعنی آنقدر با قوت تابان
 و لعل درخشان بر زمین فروش خانه منصوب گشته بودند که از لعل کفش خراشیده آتش بر می آمد
 مگر کان و دریا بهم تا فتند + همه جوهر آسجا بر ایدافتند + همه تا خشنده ای بجا شدند
 زن زیرک از شوکت و شان او + دران داورى شد هراسان او + که این کار دوان
 مراد است رای + چرا رسم خدمت نیارد بجای + درو کرده باید بپوشند گ
 که اندازد و شکوهند گ + شکوهندگی بیم خاطر داشتن + دست را قدم دید
 در شمه یار + در سجنه را بر محک زد عیار + محک کنایه از نظر نو شایه و زنجیر
 نه خالص و مراد از ان اسکندر است + چونکو نگه کرد بشناختش + به سخت خود آرا گه ساس
 خبر یافت از شه که اسکندر است + نشست بر تخت را در خورست + در پیروزی هفت
 جریح کبود + بسے داد بر شاه عالم درود + یعنی از فتح و فیروزی آسمانی بر پادشاه درود
 نمود و و و و در بنجا یعنی دعا است + پوشید رخسار و زو شرم کرد + نشین بود
 اندم کرد + نکرد از شمی هیچ بر دسے پدید + که بر فضل تو هست ما را کلید + یعنی از دست
 پادشاهی سکندر با او هیچ گفت که راز تو بر من ظاهر است + فضل مرا کلید می باشد
 سکندر بر رسم فرستادگان + بنمده شت آیین آزادگان + درودی بیانی رساند
 سخت + فرستادگی کرد بر خود درست + اطلاق لفظ آزادگان بر ایلیان جهت
 بیباکی ایشان باشد + پس آنکه گذارش بکرد آن پیام + که شاه جهان داور نیام
 چنین گفت کای با فوی نامحوس + ز نام آوران جهان برده گوسے + چه افتاد
 که مانعان تافقی + سوسی مایکی روز شتافقی + ز بونی چه دیدی که تو شن شدے +
 چه بیداد کردم که دشمن شدے + کجا تیغی از تیغ من تیز تر + ز بیکان من آتش انگیز تر +
 در عهده دومه او طفت مقدر + که از من بدان کس پناه آوری + همان بجه که سر سو
 شاه آوری + و بعضی شنبه بجای شاه راه واقع است و معنی آن واضح + بدرگاه من
 پامی خاکی کنے + ز چشید غم تر سناکی کنے + پامی خاکی کردن مراد از
 کرده آلود نمودن است بنجا که دان کن پست از روانه شدن + چون ر بهین مملکت یا قمر +

پیغام رسانی در بنامناست + در این شایان و رسم کیان + پیام آوران این اندازین
 چو پیغام شهباز گردم پدید + مزین پیکر عقل را بر کلید + **پیکر عقل بر کلید زدن**
 کنا پست از کار و کار گونه کردن و مخالف عقل بعمل آوردن چه کلید پیکره زننده پیکره بر کلید
 یعنی چون پیغام شاه بر تو ظاهر گردد مرا پادشاه تصور کن و بخلاف عقل راه مراد +
 جوامع بصری گفتن بر ز + که تار و نور دم سوی خانه باز + **پیر از مراد از مخفی است** +
 بر آشفته نوشا به زان شیردل + که پوشید خورشید را بر گل + **خورشید**
پیکر منقش از کار چتری بدی کردن است + محراب کرد و شد گرم خیز + زبان
 که بر پیش شاه تیز + **محراب** باضمم باک داشتن در اصل مهابت بود فارسیان تار
 حذف کرده اند + که با من چه سودست پوشیدنت + **پوشیدنت** روی خورشید پوشیدنت
 غیر مود کار دکنیز دوان + حریری درو پیکر حیران + یکی که شنه شقه زان حریری
 به و داد کاین نقش بردست گیر + به بین تافته ان رنگیست این + درین کارگاه از
 بی نیست این + اگر پیکر نیست چندین مکوش + با بروی خوش آسمان آینه
 چون آبر و بالایی چشم است و آسمان لطیف بالایش آسمان را به **پرو پوشیدن**
 کنایه باشد از پوشیدن امر ظاهراً به سهل + و نیست بگذر است زغم + جوانی به
 ز منته تیز هم + سکندر لفرمان او سازید + حریری که شنه شقه زان حریری
 آبرو ای موافقت نمود + بعینه در صورت خویش دید + و به دست + پیش
 و به دست تیره دران کار نامه جواب + غروب نه یکبار رسد از خواب + به رسید
 تیره رنگ رویش چو گاه + به درای خ + به خورشید پناه + چو نیست نوشابه مان
 شد شیر + به اسان + از تندی آمد بزر + **از تندی** می پرید + **پیر** از تنستی
 ز تنستی + به و گفت کای خسرو کا مکار + بسی بازی آرد چنین روزگار + به شد
 به مرا پیش دان + به بین خانه با خانه نوکیش دان + **پیر** از تنستی + به شد
 به بنیاد آینه سیکه بنده + به به نقش تو زان نمودم نیست + **پیر** از تنستی
 نوکیر درست + اگر چه زنده زان + به به حال همان خجسته + **پیر** از تنستی

یعنی اینکه مرا شخص نموده سکندر گمان برده و میگوید که اسکندر بدست من افتاده است ترا
آن طالع و بخت کجاست که سکندر در دام تو افتد و سکندر محیط است و من جوی آب

منتهیست سایه بر آفتاب و مرا چون نهی در عیار کسی که یابی جو من پاسبانش بس
چون یعنی چگونه و دل خود بدعده می آید و کن و وزیر خوبرو شاه را یاد کن

شخص در اینجا یعنی قرارداد است که چیزی در خاطر خود قرار دهند و چون اطلاق پادشاه
بر کمترین تو کرش سوی ادب است لهذا لفظ بدعده می گفته و معنی مصرعه دوم ظاهر است

سکندر چه گوئی چنین بکس است که محال پیام خود خود لبس است و بدرگاه او
بیش ازان نیست مرد و که او را قدم رنجه بالیست کرد و دیگر باره نوشانه می نوشند

و نوشین لب خویش بکشد بند و کرنش بر دلفری مباحث و بنا راستی یکسر کسی
مباحث و یکسر کابی کسیکه همراه شخص دیگر در دوا آیند پس هم کاب باشد دیگر می

اما آنست پس با کذب و دروغ پنهان کردن خود زیاده ترین همراه مباحث و ستیزه
میا و درین داورے که پیداست نامت بنام آورے و پیامت بزرگ است و

نامت بزرگ و منفعت مکن شیر در چرم گرگ و فرستاده رایست آن دسترس و که
بایافتهندی بهار و نفس و نه جباری خویش را کم کند و در پیش من پشت را ختم کند

ختماری سیای عظمت و تکبر و شان و در آید و تشدی و فخر و ارک و بجز نشه کرا
باشد این باری و پارگی سیای سخنانی یعنی توانائی و خراش نشانهای پوشیده

است و که و راز پوشیده آید بدست و جوابش چنین داد شاه دلیر و که ناید نه
و دیه پیام شیر و اگر من بچشم تو نام آورم و سکندر نیمه زو پیام آورم

هر آید پیام بزرگان چه کار و تهرمت نیا بدین پرده بار و یعنی مرا در پیام بزرگان
چه کار و تهرمت و که آنرا بنوعی دیگر عرض دارم زیرا که در پرده پیام بزرگان تهرمت را

باز نیست و تشدی زیر پیام هست و توانائی و آن کسی که این نقش بست
یعنی اگر پیام من تند است بین جاقی مواخذه نیست مواخذه آن با سکندر خوا بدود

اگر در میان می آید و یا از نزد شیر آورم و نقطه میا کی یعنی توسط و

هر کس بر رسم که این تصویر صورت که اسم پادشاه است + چو گویند نقش دهاقان پادشاه است +
 پذیرم که آن نقش نقش است راست + یعنی هرگاه مردمان واقف کار گواهی دهند آنگاه
 به یقین پذیرم که آن تصویر درست است + پس از ناخن پاست تا فرق سر + گویا رسم مهر
 صورتی بر نظر + زهر سا کجوزی و هر تاز + بگیرم بقدری که انداز + بدو نیک بر صورت
 از قیاس + شناسم که هستم فراست شناس + مراد از **فراست شناس**
 عالم علم فراست است یا قیافه شناس باشد + شب و روز بی چاره سازی نیم + درین
 پرده با خود بازی نیم + ترا زوی همت روان می کنم + سبک شکی خروان می کنم +
 یعنی اوقات خود همچون زنان بلبل و لعب می گذارم بلکه در تدبیر حکمت بسر می برم و از ترس
 همت خود امتحان خفت و گران فی قدر پادشاهان زمان می کنم و خان آرزو گفته که روان
 اینجا یعنی جان است یعنی جان خود را ترا زوی همت و قصد می نمایم که شایان را بنجم
 و چون می سنجم در دل خود آنها را سنگ و وزنی نمی یابم و چون بر سکندر خفت عقل سبب
 و راندن در خانه بیگانه بود درین بیت اشارت گویند بدان نموده + زهر نقش کان یا نم
 در پند + خیالی تواند مرا دلپسند + که تا جان بهر آشنائی دهد + بر آرم خسر و گواهی
 دهد + مراد از آرم شوکت است و فاعل دهد جان و کان صدر بیت تعلیلیه + چو گفت
 این سخن با سکندر دلیر + ز تخت گرانمایه آمد بریر + فرمودند شه اندرین دستگاه + که
 یک تخت را بر تناید دوشاه + مراد از **تختگاه** + تخت است و در بعضی نسخ
 بجای بر تناید بر تناید نه یافته شده + نه بینی دوشاه است شطرنج را + که بر هر دو
 بر کند رنج را + یعنی حال پادشاه شطرنج را ملاحظه می کنی که بر کسی را به فکر و تردید می آرد
 و آن بنا بر بودن دو پادشاه است + بر یکپاره چون از سر تخت خویش + فرود آمد و
 خدمت آورد پیش + و دسانه بر کرسی ز نشست + شهنشاه با گشت این پرست +
 و در بعضی نسخ پائین پرست یعنی خادم دیده شده + به شب از شهرم آن مایه چون نینگ
 چو زرافه از ننگ می شد پرنک + خان آرزو گفته که زرافه جانوری است که از نظر
 مصر آرند و به فارسی آن را اشتراک و و پرنک گویند چه گردش بستر و شش بجا و ورش

اگر توئی شیر مرد * چه ماده چه ز شیر وقت نبرد * چه بر جوشم از شتم چون تند میغ * در آب
 آتش انگیزم از برق تیغ * کفلگا و شیران در ارم بدخ * ز پیه نهنگان فروزم
 چراغ * ز مهر مکش سوی پیکار خویش * گرفته مزن با گرفتار خویش * **گرفتار** یعنی
 طعن و سزایش و گرفتار عبارتست از محکوم و منقاد * مننه خاراتا در نیفتی بخار * **ننده**
 شوتا شوی رستگار * **خارنهاون** مجوزا یدای کسی شدن * توانگه که برین
 شوی دستیاب * زن بیوه را داده باشی جواب * یعنی اگر تو بر من غالب شوی
 زن بیوه را جواب داده باشی و آن موجب امانت نیست * من ابر بر تو چرخ بهنگام کمین *
 شوم قائم انداز روی زمین * یعنی اگر من بر تو غالب آیدم قائم انداز روی زمین خواهم
 بود و آن موجب تفاخر من خواهد بود * درین هم بر چو رو باه و گرگ * تو سر کو حکم آتی
 من سر بزرگ * یعنی درین جنگ که من با تو کنم موجب سبکی تو و باعث تو قیر و تعطیم نیست
 چنین آیدست از نقیبان پیر * که با هیچ نداشت کشتی بگیر * مراد از **نقیب** کارگاه
 است و قید پیری برای کمال تجربه کاری است و **داشت** عبارتست از نداشتن
 یعنی سبکه از فنون کشتی و اقص نباشد بان کشتی گرفتن مناسب نیست * که بر جد
 آن که تو چرب کند * بگوید بجان یا ترا بکنند * کان سر مصرع صدم بیت تعلیلیست
 تخم گر چه بست از مقیمان شهر * دلم نیست غافل ز شاهان دهر * زمیند وستان بایا
 روم * زیرا بران زمین تا باقصای بوم * لفظ **بیاپان** بپای موحده یعنی دشت
 و بپایان بپای موحده و بپای فارسی معنی منتهای هر دو صحیح می تواند شد و دوم بهتر است
 زیرا چه معامله باقصای بوم درست میشود و مراد از **قصا** منتهای زراعت و آبادی است
 پس در مصرع دوم ترقی باشد از مصرع اول و چون بدو داخل ایران است چنین گفته
 فرستاده ام سوی هر کشور * فراست شناسی و صورتگر * بدان تاز شاهان
 آفریدم گهر * **فرستاده** صورت هر کسی بر جزیره * نگارنده صورت هر دیار * سرانجام نزد من آرد
 نگار * چو آرد صورت به نزدیک من * در ونگ درای باریک من * نشان خواهم آن
 نقش در دل نبشت * زیرا که این راز دارد در نبشت * یعنی نشان آن تصویر از

خبر بریدن چه بر تافتی + یعنی بچنین حالت بجای دیگر اگر میبودی البته مدت زید و میشد +
 از اینجا اگر بر کشم بار خویش + نگهدارم انداز کار خویش + و در بعضی نسخ لفظ جابجا
 واقع شده و ادا ازان مقام نوشتار است که بر هم میگذرد جای خطرناک بود + پنجم
 در رخ چو بگالگان + نگیر سره درسم دیوانگان + یعنی بار دیگر تبدیل لباس کنیم
 و خود را همچو فاصدان و آنه غایم و بجای نروم + چو این تو را راه درسم دیوانگان است
 نه طرز عقلا + دل بسته را بر کشایم ز بند + گره بر گره چون تو انهم فکند + یعنی در پلا
 افتاده اعم غمناک چرا باشم و گره بر گره یعنی اندیشه بر اندیشه چرا کنم + چو در طاس
 خشنده افتادم و در ره پاشنده را چاره ناید نه زور + محور در طاس افتاده بر می
 زیرا که پای او در طاس سبب صفایندی شود که بر آید و غرض این است که درین مقام
 بکار آید و از ترس شستن بیج نکشاید + شکیبائی آرم درین رنج و تاب + خیالی است
 که منم بخواب + یعنی این را آنچه را چنان بند ارم که گویا خیالی در خواب می بینم یعنی خواب
 نازم + حکایت بطریق تمثیل رسیدم رسن بسته سوی دار +
 رفت چون نو بهار + بد آر کشیدن در ولایت چنان است که چو بی حصار بر پا کرد
 آدمی را رسن بخلق بسته می کشند درین صورت رسن بسته همیای رسن بسته از ابد
 از قبیل من قتل قتیلاً قل سلب لیا آنکه مراد از رسن بسته همان باشد که گنا بگاران
 بدان بسته سوی دار برند و معنی دوم حال است از رسن بسته + بد پرسیدن
 مهر تابان یک + که درم چرائی زخم انداخته + پیچیده او پاسخ که عمر از قدر + پنجم
 چو آن تو انهم بسر + دین بود کایزد رهاش داد + ازان تیری روشنائی سر داد
 بسا فضل کاز اینا بے کلید + کشانید ناگه آید بدید + ازین در بسی گزیده + خوشتر
 همه آخر بسلیم در دادتن + نهمن چو تنها کن ترکستان + بدید و یوراد دست آورد
 مهمتن لقب رستم + آن مرکبست از تهمه معنی دلاور و وزیرک و تن یعنی حشد و مراد از
 بیت بیان اقرار سکندر است بر غلط خود و نشانی اشارت بحکایت رستم است که از
 استخلاص کے کاوس رفته و بدست دیو سفید گرفتار آشته یعنی بی پروا که بدست

سنگ مانند بود و چون رنگ مختلف در دنیا بر آن تشبیه در رنگ بنگ جهان واقع شده بود
 گفت کاین کاروان گران است و بفرنگ مردی دلش روشن است و اگر چه
 زنی کاینچنین کردنها کند و فرشته برو فریاد کند و خان آرزو گفته که کروی بفتح
 کاف تازی بمعنی عمل شایسته است نه کردنی بنحی که کاف فارسی بمعنی بهیوایی زیرا چه هنوز
 از بهیوایی ندیده و **افری** در مصرعه دوم حذف نون است بمعنی خستین و ولی زن
 نباید که باشد دیگر و که منظم بود کینه پاده شیر و زنان را ترازو بود سنگ زن
 بود سنگ مردان ترازو شکن و **سنگ زن** بمعنی ترازو است که یک سر آن کوز
 باشد یعنی ترازوی زنان چنان میباشد که یک پایه او کم وزن است و آن ایشان ترست
 از اینکه مردان عدل و راستی نیست و سنگ مردان ترازو شکن میباشد یعنی مردان در
 ترازو کسی نمی تواند انچه که کسی ایشان را تواند وزن کرد و آن سمیت فمید و دریا
 که در آن وزن و بسیار سنگین است و زن آن به که در پرده پنهان بود و که آهنگ
 بی پرده افغان بود و **پیر** و اول بمعنی معروف که حجاب باشد پرده ثانی مقام
 سرود و اگر نیک بودی خفایات زن و زمان را مزن نام بودی نه زن و چون
 گفت جمشید برای زن و که یا پرده یا گور به جای زن و مشهور زن المین که زن
 پارساست و که غریبه به اگر چه در دانا است و تقریر آنکه بر پارسائی زن المین توان
 بود و از محافطت و نباید گذشت و باعث آشنای دزد و خوراید بتوان کرد و در باره
 گفت اینچه کم بود کیست و شفاعت درین پرده بهیودگیست و کم بود که
 بمعنی نادانی یعنی اسکنه را باز در دل خود گفت که این چه نادانی است که بخود راه میدهد
 و درین مقام شفاعت و عذر خواهی بعمل آوردن بهیودگیست و تشبیه در اندیشه را
 نوشت ده و در افتاز که تن فراموش ده و **پیش** درین مراد از مکاره زمانه و **پیش**
تن مرکب چیزیکه از حوادث بسبب تقدیر واقع شود یعنی در مکر و هات زمانه که عارض
 شود اندیشه را نوش بهتر است یعنی استقلال و استقامت درین مقام اعلی است
 بجای چنین دلبر مهربان و که زیبا تر است و شیرین زبان و اگر تشبیه در اندیشه

منتخب اللغات بافتح مرغیکه از ادویه گرم چون کرفس و سداب پر کرده در سرکه پرورند و طعم
 که از گوشت کبوتر بچه و چوبه مرغ با سرکه پزند و با کضم نیز آمده و **مسرای** یعنی خانگی مقابل
 بازاری یعنی این قسم طعام در خانه ساخته بودند با احتیاط تمام نه در بازار که خوب نباشد
 زبس صاف پالوده عطر سایی و بسا مغز پالوده کامد بجای **عطر سایی** یعنی
 عطر آلوده است و **پالوده** اول طعام معروف و **مالوده** دوم یعنی گداخته و
مغز پالوده مراد از مغز بوسیده و ضعیف است و زلوزینه خشک و ملوای تر
 به تنگ آمده تنگهای شکر و یعنی تنگهای شکر عاجز شده و رشک برده از لوزینه
 و ملوای مذکور و قفاح گلابی و گل شکری و طبرزدفشان از دم عنبر
 خان آرزو گفته که **قفاح** با کضم شیش و جباب و به تشدید یا نوعی از شراب و کضم
 از ابل لعنت گویند قفاح شرابی است که از غله سازند و آن را بوزه گویند و چون جای
 مسکرات نبود مراد از آن شربت خواهد بود و لهذا بگللابی قید کرده و خبر آن طبرزد آورده
 یعنی شربت های گللابی و **گل شکری** نوعیست از حلویات طبرزدفشان از دم گل
 و بنفشه است و جد از پی خسر و شکریخت و بسا طرز افکنده بالایی تخت و نهاده یکی خوان
 نه رشیدتاب و بر دو چار کاسه ز بلور تاب و یکی از زرد دیگر از گمل پر و سوخته پر یا قوت و چارم زرد و وسته بود
 سرخوش بالایی شان و که تا شربت شاه مانند نهان و چو برآمده دستمال شده از دهان بخوریش راه بکشاید باز به سنگند
 سرخوش شان گرد باز به بنید که سلی است در خوان و از این شعر احاطی است و معنی ظاهر و نه شبه گفت نوشابه
 بکشای دست و بخور زین خورشها که در پیش است و بنوشابه شبه گفت کاش داده
 دل و تو اگر مزین تا خانی نخل و درین سخن یا قوت و خوان زرم و همه سنگ شد
 سنگ را چون خورم و چگونه خورد آدمی سنگ را و طبیعت کجا خواهد این زنگ را و
 یعنی سنگ خوردن آدمی را محال است و این زنگ نه هر سنگها بچه کار می آید و طعم
 بیاور که خوردن توان و بر غنبت برود دست بردن توان و بخندید نوشابه در روی
 شاه و که چون سنگ را در گونیست راه و چرا از پی سنگ نا خوردنی و کنی داورها
 ناکردنی و بچیز و باید سرافراختن و که نتوان از و طعمه ساختن و اتی سفارخت

از نده خنده جربانگ او بانگ رود و یعنی منخنه که سرود مخالف مقام نواز داد و از رود در بانگ او
 خنده و موجب ففتح و اسوائی شود و چو کختی منش را بجا لید گوش و نشاند آتش طیرگ را
 ز جوش و شکیب که دید در مان خویش و به تسلیم دولت سر افکند پیش و یعنی آخر کار
 جزا فبر شکیبائی چاره ندانست و خود را بدولت و اقبال خود سپرد و مکر بسته نوشتا به
 چون چاکران و بفرمود با آن پری پیکران و زهر گونه آرایش خوان کنند و پیش خورشید
 الوان کنند و کنیزانش چون شمع بر خاستند و ملوکانه خوانی بر آراستند و نهادند
 ترے ز غایت برون و زهر سخته سخته چند گون و یعنی از هر طعام چند گون طعام سخته
 بر خوان نهادند مثلاً پلا و چند قسم و قلیه چند قسم و کباب چند قسم و برین قیاس هر چیز
 رقاق تنک کرده که دروس و زگر و سر ابرده ناکرد گوس و **رقاق** بالضم و
 گرو و کبر کاف فارسی هر دو نوع است از نان و همان قرصه شکر آمیخته و چو کج
 بران گردان ریخته و **قرصه** کنایت است از قرصهای میوه مثل بادام و چار مغز و غیر
 که تراشیده و با شکر آمیخته برگردانهای نان بجای کنجد ریخته باشند و اباهای نوشین
 عنبر سرشت و خبر داد از خوردنهای بهشت و آما یعنی آتش و با محففت آنست یعنی
 نان خورش خوب و لذیذ بود که ذائقه آن از لذت بهشت خبر میداد و زبس گوشت گاو
 ماهی چوکوه و شده در زمین گاو ماهی سته و **کوه** به بفتح گوشت بلند که بهشت
 گاو باشد و اینجا مراد از پشته است یعنی بشتی که از بسیاری گوشت گاو و ماهی
 چون کوه شده بود در زیر زمین گاو و ماهی از باران عاجز شده بودند و زمخ و بره رو
 زمین بساط و بر آورده پر مخ و از نشاط و در مصرعه دوم شخ متفاوت است در بعضی
 بر آورد از مرغ و ماهی نشاط و در بعضی بر آورد بر مرغ خواران نشاط و در بعضی چنان
 مذکور است واقع گشته و **بر آوردن** کنایه از پریدن است یعنی از بس مرغ و بره
 که بر دستر خوان چیدند سفره مانند مرغ از غایت شادی از جای خود می پرید و استعمال
 پریدن در مقام نهایت خوشی کنند و مخصوص سرانی و آچار تغز و زبادام و پسته
 بر آورده مغز و **مخصوص** بر وزن مفعول مرغ با سر که پرورده و در مدار الا فاضل و

ز دهم اینجا یعنی ز غم است و چون این کار را بر خود لازم کرده بجای صیغه مستقبل صیغه ماضی
آورده که گویا این کار را کردم و هر زمین زدن کنایه است از بی اعتبار کردن
مراد از سکندر سلطنت و فرمانروائی است یعنی پادشاهی را مثل زدن بر زمین زدم و آن
نظر افکندم یعنی هر دو از نظر من افتادند و چونوشا به آن آفرین کرد گوشش و زمین
ز لب کرد یا قوت پوشش یعنی باعتبار سرخی لب که بر زمین سود زمین را یا قوت پوشش
کرد و این بهتر است از نوش بنون و بفرمود کارند خواننداس خورد و همان نقلد آنها
نادیده کرد و نقلد آنها می نادیده کرد و معنی دارد یکی آنکه از صفا گردی
بر آنها نیفتاده و دهم آنکه کسی که آنها ندیده و این کنایت است از کمال کمیا بے
سخت از همه چاشنیها گرفت و در آن چایکی ماند خسر و سنگفت و غرض از چاشنی
که فتن نوشابه از آن طعام دو چیز است یکی آنکه لذت طعام اول خود در یاد که موافق
ذائقه پادشاهان است یا نه و دهم آنکه تا سکندر بداند که در آن طعام زهری نه انداخته
از خدمت نیا سود چند آنکه شاه و ز خوردن بیا سود و شد سوسی راه و بوقت شدن
که دباشاه عهد و که نارد باز از نوشابه عهد و بفرمود شته تا وثیقت نشست و بدو داد
و شد سوسی بزم از بهشت و سکندر چون از آن شهر شد باز جای و فریب از فلک دید
و فتح از خدا ای یعنی سکندر که از شهر نوشابه بخیمه گاه خود آمد دانست که حیرت فریب
بکار برده بود مگر فضل حق شامل حال بود که نجات حاصل شد و بدان رستگار
که بودش بهراس و رها ننده را کرد صدره سپاس و شب از روز خشنده چون گو
برد و چراغی بی فروخت و شمع می برد و آخر وقت اینجا لازم است و تبادان
آن گوی زرین سپهر و بسا گوی سیمین که بنود چهر و بعضی گفته اند که زرین سپهر
صفت گوی است ای گوئیکه سپهرش یعنی میشد اش زرین بود و فاعل بر د گوی است
و خان آرزو زرین مهر بجای لفظ زرین سپهر آورده یعنی عوین گوی زرین مهر سپهر
گوی سیمین که عبارتست از ستارگان چهره نمود و شبه آسایش خواب را
کار بست و دوختی در آن چار دیواریست و کار بستن عمل کردن و مراد از

ای شکل در آمد و تفسیر کرد و دهم بزمین و مولانا سید محمد قاضی و نقلد و

بجز میاید گفت بدست نذار و بجایست * چونا خوردنی آمد این سفید سنگ * درو

سفلگان: چه بازیم جنگ + مرا کز سنج آرمیم واقع است و آن غلط است صحیح بازیم است

مجنی هزار کفتم * مرین ره که از سنگ نماید کشاد * چو اسنگ بر سنگ بایند نهاد *

یا پدر محنت نبایدست بصیغه نفی الزامدن یعنی این راه که سنگ بسته میشود یعنی سنگ

قبر راه زنده فی مسدود میشود و احکام این عالم جدا میگردد سنگ بر سنگ نهان

دران بجااست یعنی آرایش نمودن بی مناسبت چو کسانی که این سنگ برداشتند

بخوردند چون سنگ بگذاشتند و قوتی از مهر در سنگ آزمای و سبک سنگ شود

کتابخانه ملی ایران - سنگ از باسک سنگ را تجربه کرده باشد و اگر تجربه بخورن

پس کنایه از خورند که سنگ خواهد بود و زیاده آن زن فقر گوید

از ناخوره زبان کرد شه دست نشوی به به نوشتا گفت ای شه به توان به به شه

بہوش ز تو ان + سخن خوب گفتی کہ جو ہر میرست + ز گوہر بجز سنبل ندارد بدست +

لکھا کہ این نکته بودی درست کہ گویندہ جو بہر جہتی نخست مرا گر بود گوہر

کلاه + زکریا نماید منی تاج پشاه + ترا کاسه و خوان پیر از گوهر است + علامت

میں تار اور فورسٹ میں لکھتے ہیں کہ اگرچہ ہر جی بر آرائش برکلاہ می پشیم آن لازم

او تا آنکه جواب پرده نبرد ، خواستار کاسه پر داری پس خود نگر که مستی می باشد

سید و زلمیر از ان جوهر است که در جبر اندازند آنرا موصوفین با آنجا موحد

اینها سخنانی است که در این زمانه به زدن خاک در دید، خوب است. همه خانه یا قوت

۱۰۲۳۷۸۹۰۱۱۱۲۱۳۱۴۱۵۱۶۱۷۱۸۱۹۲۰۲۱۲۲۲۳۲۴۲۵۲۶۲۷۲۸۲۹۳۰۳۱۳۲۳۳۳۴۳۵۳۶۳۷۳۸۳۹۴۰۴۱۴۲۴۳۴۴۴۵۴۶۴۷۴۸۴۹۵۰۵۱۵۲۵۳۵۴۵۵۵۶۵۷۵۸۵۹۶۰۶۱۶۲۶۳۶۴۶۵۶۶۶۷۶۸۶۹۷۰۷۱۷۲۷۳۷۴۷۵۷۶۷۷۷۸۷۹۸۰۸۱۸۲۸۳۸۴۸۵۸۶۸۷۸۸۸۹۹۰۹۱۹۲۹۳۹۴۹۵۹۶۹۷۹۸۹۹

ناله ای که در چشمه جوهر شنیده می شود که در آن لیکه خود تمام خانه از بایقوت

میرد و می‌نویسد: «خود ازین احوال بسیار غم نوشاید است» و این

عجب ناز و خجسته و سخنها و خور و رطای و کیش و فصل این بیت نیست

بالحال لازم بود و در واقع در این آیه است: «و هو الذي يرفع درجات من يشاء»

[illegible]

ستونش ز زرخش از سیم ناب و فرو آمد از بارگی بارخواست و زمین بوس شاه جهاندا
خواست و رقیبان بارش نشاند بار و درآمد بنو بیکه شهریار و پار اول یعنی درگاه
و بار دوم یعنی دخل و سران جهان دید در شیکا و سرافکنده در سایه یک کلاه و
سرافکنده ساکت و مطیع سایه یک کلاه اشارت بقبر و شوکت پادشاهی
که در کمر تا حداران دهر و پیش جهانجوی فیروز بهر و کمر و کمر متصل با یکدیگر و
چنان که پس رونق نور تاب و شده مرد بنینده راز بهر آب و همه گشته با نقش دیوار
جفت و نه یارای جنبش نه یارای گفت و جفت نقش دیوار گشتن
کنایه است از حیران شدن و عروس مصاری چو دید آن حصار و بلرزید زان در که
تنگبار و خان آرزو گفته که تنگبار را اگر چه عامه از باب لغت یعنی شخصی با جانی که
هر کس را بخود بارند یا بار دران نبود آورده اند لیکن میتواند شد که بار در نجا یعنی دروازه
است و تنگی دروازه کنایه است از کثرت مردم از جهت آمد و شد که راه تنگ سازند و
زمین بوس داد آفرین برگرفت و در و مانده آن شیر مردان شکفت و بفرمود خسر و
که از زرناب و یکی که سی آرند چون آفتاب و عروس جهان را نشاند از برش و عروس
دیگر فراز سرش و پیرسید و لب مهربانی نمود و دران آمدن شادمانی نمود و نشیننده
را چون دل آمد بجای و اشارت چنان رفت بار نهایی و مراد از ریشا کسی است
که نوشابه را در خیمه پادشاه آورد و او را بدهد و نموده و بعضی گویند که مراد از آن وزیر است
لیکن اطلاق آن بر وزیر دیده نشده و که سالار خوان خور و خوان آورد و خورشید
خوش در میان آورد و مراد از سالار خوان بکاول و جاشنی گیر است و از
خور و خوان خوان طعام و خشتین ز جلاب نوشین سرشت و زمین گشته
چون حوضهای بهشت و جلاب یعنی شربت و یکی جوی زان حوض نوشین
جلاب و نه خسر و که شیرین ندیده بخواب و چون جوی شیرین و حوض نبتی شیرین
که نام معشوقه خسر و است دارد چنین فرمود و مراد از حوض نوشین جلاب
حوضی است که شربت مزوج بجلاب تر باشد و نهادند خوان آنکی بیدرغ و گرانده

و دوشی دری ست که دو کجنت دارد و اینجا کنایه از دو پیک چشم ست و چار و لو ارباب
 از شب ست باعتبار چهار پاس و بر آسود تا صبح دم دردمید و سفیدی بشد اندر
 سیاهی پدید و مصر از خواب نو شین بر آورد شاه و یکی مجلس آراست چون بهیگاه
 چو خورشید نارنج زرین بدست و ترنج فلک را بدو شکست و نارنج زرین گوشت
 که بصورت نارنج سازند و پادشاهان در دست دارند و اینجا مرادست از آفتاب و
 پریمیره نوشابه نوش بهر و بغالی همایون برون شد ز شهر و چو خشنده ماهی
 که از وقت شام به بر آید از مشرق چو گرد تمام و گنیزان چو پروین به پیرانش
 ز تارک درآموده تا دامنش و شین پیرانش و دانش راجع بسوی نوشابه و مهر و
 مصرع جدا جدا بیان احوال نوشابه است و روان ماهر و یان پس پشت او و
 چونامید صد در انگشت او و در اینجا در هر دو مصرع جدا جدا بیان نوشابه است و
 معنی صد در انگشت او ظاهر است لیکن پوشیدن در انگشتان رسم نیست مگر آنکه
 مراد از وتر صغ در و مروارید است در انگشتی که در با بگردان برشته کشیده نصب
 کرده باشند و در بعضی نسخ صد در یک انگشت او واقع است و معنی آن نیست که مثل
 ناسید صد کس محکوم یک انگشت او بودند لیکن تقسیم محاوره در پارسی در جای دیگر دیده
 نشده و در سندی آمده چنانکه گویند در هنگام تعریف خود با دیگری که مثل فلانی صد
 کس در ناخن من ست پس اگر همین نسخه صحیح باشد قول خواجده علیه الرحمة سند درین
 باب ست و پریمیر چو شکر گه شاه دید و جهان در جهان خیل و خرگاه دید و درین
 پریمیرهای زرین درش و هوا گشت گلگون و صحرانش ازین بیت معلوم میشود
 که بنفش بفتح نون ست و صم آن غلط زیرا که درش با بفتح ست و گلگون گشتن هوا
 بسبب اعلام ترنج ست و بنفش بودن صحرای سبب سایه های اعلام و زلس نوبیا
 زرین نگار و منی بر دره برد در شهر یار و یعنی از بسکه نوبیهای گویارنگار که مخصوص به
 سلاطین ست بسبب کثرت سلاطین در شکر که بود در پادشاه معلوم نمیشد و
 نشان نیست و آید بدرگاه شاه و سر نوبتی دید بر اوج ماه و زده بارگاهای بر شیم طاب

تیش ماتام و کامل گردد از خوردن شراب و زمانی از شغل زمین بگذریم و بدان پرورد
 جان پروریم و هر جا که اشاره به شراب سرخ و فروزنده گردیم چون
 گل سبزه و بدان کوزه از گل بر آرمیم و تشبیه افروختن خودست بگل یعنی افروخته
 همچو گل شویم پس و بدان کوزه که کوزه شرابست گل را بخل سازیم پس در مصرع دوم
 ترقی باشد و هر دو جا گل بضم کاف فارسی بود و این بیت بابت گذشته زیر حرف مگر
 داخل است در بیت سوم گذشته و زمین را از جرمه معبر کنیم و سبب شوی شادی
 گلی ترکسیم و شادی را در بنجامشوقه قرار داده برای سرشوی او گلی آورده
 سرشوی در بنجامشوقه سرشتن است و گل سرشوی گلی است که در ولایت برای شستن
 سر سازند و آنرا خوشبو کنند پس و از این بیت آنست که زمین را بجزه خوشبوی شراب
 بر یاد گذشته گان معبر و معطر سازیم و از آن زمین و خاک ترشده برای شستن سرشوی
 شادی گلی ترکسیم و پرزادگان بوسه دادند خاک و پریر و از هم شاد و هم شرمناک و
 فروزنده نوشابه در بزم شاه و فروزان تر از زهره در صبحگاه و درین بیت بزم کنند
 را بصبح و نوشابه را بزمه تشبیه داده و چو شب ز بومر عنبرین ساز کرد و سرنا و مشک
 را باز کرد و درین بیت شب را بمشوقه عنبرین پوش تعبیر کرده و سرنا و مشک
 باز کرد و باعتبار سیاهی شب و خوشبوی آن است و سر از زلف مشکین آن
 دلگشان و کمندی بر آراست عنبه نشان و مه و شتری را مشکین کند و فرود آوریم
 از سپهر بلند و شب جشن بود آن شب دلنواز و پری پیکران چون پری جلوه ساز
 مگر کان شبی بر فروزند لعل و در آتش نهند از پی شاه نعل و درین بیت بعضی بر فروزند
 بصیغه ماضی از فروزیدن و نهاد بصیغه ماضی از نهادن آورده و لعل را بمعنی شجره
 گفته اند و حاصلش آنکه آن شب دلنواز شب جشن بود که پری پیکران معشوقان کبابها
 متلون مانند پری بنظر اسکندر جلوه میکرد و این جلوه چنان بود که گویا آتش را
 لعل شب چراغ روشن ساخت و برای پادشاه نعل در آتش نهاد و مضطرب ساخت
 و خان آرزو گفته که لعل یعنی سرخ است و در اصل بآفت بوده یا رسیان متعرب بعین گویند

رد و غیر بلوغ + مراد از گرد و غیر غنبر سوده است که داخل اطهر کرده بودند و چون در نهادن حرکت
میباشد و حرکت موجب گردانیدن است پس مبالغه کرده میفرماید که ازین حرکت گرد غنبر بابرین
ای بسیار بلند شد + زهر نعمتی کا یاد اندر شمار + فرور سخته کوسه از هر کنار + به جهت بسیار

نعمت تعبیر بکوه کرده + حریر رقاق دو پرویزی + چو محتاب تا بنده از روشنی +
رقاق تنگ و دو پرویزی آنچه دوباره میداده آنرا از پرویزن گذارده باشند
جهان کرده نرم چون لیف + خرد و سخته شده کرده + اینجا مراد از لیف حر
ابریشم نرم است + اباهای الوان ز صد گونه بشش + بخوانهای زرین نهادند پیش +
جهان را یکی خورد الوان نبود + گرد خورد چیزی بران خوان نبود + چو خوردند چند آنکه
آمد بسند + ز جام و مراحمی کشادند بند + **سند** بای موعده یعنی کافی یعنی آنچه
کافی باشد برای دفع ناشتا + می ناب خوردند تا نیمروز + چو می در قراب شدش فرو
می ناب خوردند جمله است و غیره متعلق است بمصرعه دوم و حرف تا براس
علت است و نمروز عبارت از نصف النهار و چو در مصرع دوم برای شبیه
شراب خوردند تا آنکه نصف النهار مانند شراب در فلک آتش افروزی گردای گرم شد
و غرض نیست که شراب با گرم گاه روز که نصف النهار باشد خوردند و از آن بارموقوف
نمودند + نشا ط ابروی می پرستان کشاد + ز نیروی می روی مستان کشاد +
کشاد در مصرعه اول متعدی و فاعل آن نشا ط و کشاد ثانی فعل لازم و فاعلش
ابروی و مراد از کشاد **ن روی** منبسط شدن روی است + پری پیکر است
بدان دلبری + نشستند تا شب بر آشگری + چو شب خواست که غم پناه آورد +
منش سرسوی خوابگاه آورد + مراد از غم بر همی عیش است بسبب بیدماغی و کلال
کلال منش یعنی طبیعت + بآن لبستان گفت سالار دهر + که اشب نباید
شدن سوی شهر + چنان است فرمان که فردا بگاه + بر آرمیم ز مایه بجا +
برسم فریدون و این که + ستا نیم داد دل از رود و می + مگر چون برافروزد
آتش ز جام + شود کار با سخته زان خوان خام + **کار با سخته** شود

مراد از ساقی و معنی **دوست** یعنی مسند و سامان مجلس که مراجم و پیاله و انواع عطریات و میوه و سازهای غنا باشد + می و نوش و نوشابه چون شراب + عروسان بگردش کرد + بدان فخله اسکندر فلیقوس + نکرد التفاتی بچندین عروس + یکی آنکه خود بود پرمهر کار + دیگر در حرم گردن توان شکار + یعنی نظر نکردن سکندر بدو محبت بود اول خود پرمهر کار بود پس بر زن بیگانه نظر بشهوت نگرده + دوم آنکه در حرم کعبه شکار کردن روا نیست + یکایک همه شکار از شرم او + نگشتند بگذره رازرم او + **یکایک** یعنی یکیک است یعنی همه شکار بسبب شرم اسکندر مقدار یک ذره از جاده پاس آزرم او تجاوز نه نمودند و آزر هم اینجا یعنی شوکت و عظمت است + هوا سرد و خرگاه خورشید گرم + زمین خشک و بالین جمشید نرم + **خرگاه خورشید** عبارت از مکان سکندر باشد و زمین خشک باعتبار نباریدن باران بود و بالین جمشید اشارت به مسند اسکندر حاصل آنکه هوا بپا عشت زستان سرد و خرگاه اسکندر که سردی را در آن مدخلی نبود گرم و زمین خشک و بالین سکندر نرم بود + بدون رفتن از چاه و لو آفتاب + بهای گر فتن سوی حوض آب + مراد از چاه و لو برج دولت و از حوض آب برج حوت بنا سبت ماهی یعنی آفتاب از چاه و لو برآمده بکوت رسیده بود + درم بر درم کیسه کوه و شخ + گره بسته چون پشت ماهی زنج + اگر **کوه و شخ** هوا و عطف بود درین صورت شخ مخفف شاخ باشد یا شخ یعنی زمین سخت بود و اگر کوه شخ به هوا و عطف بود پس یعنی سخت خواهد بود یعنی کوه و زمین سخت از کثرت برف مانند پشت ماهی بصورت فلس بسته شده بود + دمه دم فرو گیر چون شمشیر گرگ + شده کارگر گینه دوزان بزرگ + **دمه** اول یعنی آتش افروزی که بهیئت کله آدمی بسازند و آب در آن پر کنند و در کنار اندک آتش نهند پس از سوراخهاست یعنی آن بخاری آتش رسد و آتش افروخته گردد و آن از مخترعات جالینوس است و دوم یعنی دم آهنگران که بان آتش افروزند و سوم یعنی سرما و باد و برف همه متخذه باشند و نزد خان آرزو معنی سوم بسیار است یعنی شدت باد و سرما دم آدم را فرو میگرد

یعنی آن شب شب جشن بود که پری پیکران در آن جلوه سازی میکردند و مطلب جلوه سازی
آنست که آتشی افروزند و نعل برای بتیاب و بقیرار نمودن شاه در آن اندازند و بفرموده

آتش افروز ختن + برسم مغان بوی خوش سوختن + برسم مغان ست که وقتیکه آتش
افروزند جهت تعظیم آتش عود و غیره از قسم خوشبوی سوزند و غرض ازین بیت آنکه همچنانکه
ممشوقه از جلوه خود آتشی افروخته بودند شاه نیز بمقابل آن حکم کرده که آتشی برافروزند
و همان چیزهای خوشبو برسم مغان اندازند + زیاده چنان آتشی برافروزند + که بخوارگان
را در آن رخت سوخت + مراد از رخت اینجا پوشش و عقل است + برود و سوز

و لهوهای دگر + همی بردشید را بشادی لبس + چو شنگرف سودند بر لا جورد + سمور
سینه زادر و باوند + **شنگرف سودن** بر لا جورد کنایه است از نمودن
شدن سرخی شفق صبح بر فلک لا جوردی و از سمور سینه مراد شب و باوند

آفتاب است + دگر باره در پیش آمد نشاط + درآموده شد خمر وانی بساط + چمن
باز نشد بشم شاد سرو + خرامش در آمد بیک و تدر و + مراد از چمن بزم است
و شمشاد و سرو و یک و تدر و معشوقان اند + نواگر شدند آن پرچمگان

نواکین بود مهر در مهرگان + **نواکین** بمعنی تازه و زیبا و خان آله و از مهر شراب
ایجاد نموده و بمعنی معشوقان خورشید روی گرفته اند و **مهرگان** روز شازده
از مهر ماه است و غالب نام جشن آنروز باشد + زیاده گون باده دلفروز + فشانند

بیجاده بر روی روز + بیاسانی از باده جامی بیار + زیجاده گون گل پیامی بیار +

زخم را بان باده چون باده کن + زیجاده رنگم چو بیجاده کن + **داستان جشن**
نوشته به جشن فریدون و نوروز جم + که شادی سترده از جهان نام غم +

جاند از شبست بر تخت خویش + نشستند شاهان سرافکنند پیش + یعنی بنا بر نمودن
همچو جشن فریدونی و نوروز جمشید که شادی از محیفه جهان نام غم تراشیده بود
اسکندر بر تخت خویش نشست و شاهان دیگر گرد تخت او سرافکنده نشستند +

نوازندگان از می ورود و جام + برار است دست مجلس تمام + **نوازندگان**

و بعضی دهن کشودن عبارت از سوال کردن گفته اند و بوی شیر آمدن کنایه است از طهویت
و طفل حاجت کسی را روا نتواند کرد و بر لب حوض سبزه میرود و اگر نباشد از دیگر جا آورده
بر کنایه آن می نشانند و حاصل آنکه حوض زینت و زیور خود از سبزه نکرده زیرا که هنوز از
سبزه طفل بوی دهن روانی از طفل نمیتواند شد + صبا بلبلان را دریده و دل + زنا محرومان
روی پوشیده گل + **و دل دریدن** کنایه از منع آواز کردن است و هر دو مصرعه
علیه است در اول حال بلبل است و در دیگر احوال گل یعنی صبا در سابق بشکافانیدن
گلها بلبلان را بشور می آورد حالا برخلاف آن عمل نموده از آواز باز داشت و حال گل
آنکه از زنا محرومان باغ که زناغ و زرخن باشند بایرون و باد خزان روی خود را پوشیده +
شده ببلبل انجمن + چو کبک دری قمقمه در دهن + **بلبل** یعنی صراحی است
بعضی یعنی کوزه لوله دار نوشته اند + زرخسار می خوارگان رنگ می + بهر گوشه
گل بر آورد خوی + یعنی رنگ می سبب خوبی رخسار میخوارگان از هر طرف گل عرق
نجات بر آورد پس گلاب که هر طرف بنظر می آید گلاب نیست عرق خجالت گلی است
که سبب خوبی رخسار میخوارگان بر آمد + بعد از شب دوش فرمود شاه + که آتش
فروزند در بزمگاه + بر آراست از زینت و زر و زین + چو باغ از مه محبس و لغیر +
درو آتشی چون گل افروخته + گل از رشک آن گلستان سوخته + شده خار ز آتش
چو گل زرد است + نه چون خار ز رشک آتش پرست + **زر گل** نردی که در میان
گل باشد و **زر بدست شدن** کنایه از منتفع گردیدن و انتفاع یافتن است و
مراد از **خار میمه** است چه اکثر درخت خار دارد بکار میمه آید و حاصل آنکه خار سبب آتش
چون گل زرد است بود یعنی میمه در آن بزم انتفاع یافته بود از جهت آنکه در کار نیک
صرف شده نه مثل میمه ز رشک آتش پرست که متفرگشت و چون میمه را شخصی می چسباند
قرار داده نسبت انتفاع و نفع را بدو درست باشد و نفع و ضرر باعتبار آنکه چون در کار
نیک و بدی صرف گشته گو یا منتفع و متفرگشته + بشکین ز گال آتش لاله رنگ +
در افتاد چون عکس گوهر بنگ + **ز گال** بجان فارسی انگشت و مراد از

چنانکه از دیدن چشم گرم که سبب زده و دم گرفته میشود و حق آنکه هر سه معنی در اینجا مناسب است
یعنی شدت و برودت سرما باین حد بود که دم با آن آتش افزونی دم خود را فرو گرفته
بود و کار گرگینه دوزی با آنکه پیش از دل بود شرافت و عزت بهم رسانیده بود و سرین
گوزن و کفنگاه گور و به پهلوی شیران در آورده زور و یعنی سرین گوزن و کفل گور
بر پهلوی شیران زور میکردند یعنی بسبب شدت برف در پهلوی شیران می خزیدند و در
جواسی امتیاز دوست و دشمن نبود و کباب تر از زران آهوی تر و نمک رنجته آب
بر جگر و این بیت دو معنی دارد یکی موافق قضا و آن اینکه کباب تر عبارتست
از برف و آهوی تر از ابر سفید و سیاه و نمک در جگر رنجتن کنایه است
از آزار کردن یعنی بر تخته که از ابر می بارید نمک در جگر آب میرنجت و باریدن ابر بر رنجتن
نمک مشابهت دارد و دوم موافق متاخرین و آن چنان است که کباب تر و رنجت
و نرمی که از زران آهوساخته بودند سجده می نرم بود که از رشک ملائمت آن در جگر آب
نمک زده بود و ز باریدن ابر کا فور بار و سمن رسته از دستهای چنار و آبر
کا فور بار ابریکه برف بارد یعنی شدت بارش برف بنوعی بود که از پنجه چنار هم
سمن پیدا شد یعنی برف بزرگ چنار منجمد شده صورت سمن پیدا نمود و بنفشه نکرده
سر غنچه تیز و چو برگ بهار آسمان برف ریز و غنچه بنفشه وقت شکفتن سر تیز میشود
یعنی بنفشه هم غنچه را سر تیز نکرده بود چرا که آسمان مانند برگ بهاری برف ریز
مینمود و درخت گل از باد استنی و شکم کرده پر بچه رستنی و مراد از باد استنی
بادی باشد که درخت بسبب آن بارور شود لیکن هنوز وقت آوردن بار نیست
بلکه وقت سبزه و گل است اما بجز میتوان گفت یعنی درخت از باد حمل شکم خود را
چرا که بچه رستنی کرده و دهن ناگشاده لب آگیرد و که آید لب سبزه را بوی شیر
آگیرد گوی که آب باران در آن جمع شود یعنی هنوز دهن آگیرد از برف ناگشاده بود و
زیر برف بود بنا بر آن از سبزه نرسیده بوی شیر نمی آمد یعنی اگر آگیرد دهن سبزه ناگشاده
از لب سبزه بوی شیر نمی آمد و بوی شیر آمدن کنایه از تازه متولد شدن است

خمشک از سفیش و خالص است و بعضی گویند مراد از سیاهی بیای مجهول همان زغال است
 پس از مشک نیز ذات زغال مراد باشد بنا بر اعتباری و همچنین کرده و مسقلاب
 ترکناز و سموری بر پطاسی کرده باز و مراد از **حسن** منقل یعنی است که در میانی
 سلاطین باشد و بعضی مراد از چین منقلی داشته اند که گشت سفید باشد و مراد از **مشک**
 آتش است و مسقلاب نام ولایتی است از ترکستان که مردم اینجا سرخ رنگ شوند و
پراطاس عرب پرتاس است که بلفجه نام بهلوانی و ولایتی از مدروس است و
 در قاموس بلفجه نام گوهی که بلاد ایشان به بلاد روم پیوسته و بعضی گفته اند که
 پراطاس نام جامه نرست و آن نظام است بلکه یعنی پوستین است که از ولایت پراطاس
 آرند و معنی بیت آنکه آتشیکه منقل رفت سیاهی زغال را که سمور عبارت از این است
 از شخص پراطاسی که سرخ و سفید باشد باز کرده بر آورده و **پوستین باز کردن**
 عبارت از عریان کردن است پس سرخ کردن زغال گویا بر آوردن پوستین سیاه است
 از پراطاسی و زهند و زنی خانه پر خون شده و همه آنخوش طبر خون شده و
 چونکه در هند وستان سحر و جادو دارد زغال را **بیت و وزن** فرموده و بعضی **طلم**
 چنان است که چون آتش ساخته چراغ روشن کنند خانه تمام پر خون نماید و مراد از
آنخوش زغال است و از **طبر خون** آتش زن و طبر خون در لغت چوبی است
 سرخ رنگ و بعضی گویند منقل سرخ است و منبر آنخوش راجع است بسوخته خانه
 و بطرف هند وزن راجع کردن تکلف است و بلای بر آورد آواز خوش و صلا داد
 در روم و خود در حبش و **بلال** بکسر نام مؤذن حضرت رسالت پناه علیه السلام
 و مراد از او آنکست است چه حضرت بلال سیاه رنگ بود و اندوگنا به از **رو** و **خوش**
 آتش زن و بعضی مجلس سکنه گرفته اند و از **خوش** اشارت بطرف قود و زغال
 و در بودن زغال در حبش و رسیدن آواز آن مردم طیف بسیار است زیرا که بلال
 مؤذن بود و زغال وقت سوختن آواز میکند بعضی از بلال منقل آفرودارده نموده اند
 و آواز خوش اشارت بافرای است که آتش در وزن در وقت آفرودارده

شک سنگ خاری سیاه است و از **شکس** مراد پر تو یعنی آتش سرخ رنگ و زغال
چنان بود که گویا پر تو فعل و یا قوت بر شک سیاه افتاده و تا آتش بر آن شوشه
شک سنج و چو مار سیاه بود بر کان گنج و مراد از **شوشه** زغال خسپیده است
که مانند پشته ساخته بر آتش گذارند چنانکه در منقدها دیده میشود و گنج عبارت از آتش
یعنی بر آتش توده انگشت مانند مار سیاهیست بر گنج و زیر جمعی داده پیر جوس
سواد حبش را بتاراج روس و **بیر جمعی** برای محله و مراد از **بیر جوس** آتش
افروزست و **سواد حبش** کنایه از زغال بسیارست و **بیر جوس** تاراج روس
واو ان عبارت از سوختن زغال و بر افروختن آن باشد و زهند وستان آمده
جوزنی و بهر جو که ز سوخته خرسنه و خان آرزو گوید که در اینجا مراد از **جوزن**
زگالیست که چون در آتش افتد آوازی اذان بر آید و شرارها اذان غنچه گردد
ومی توان گفت که مراد از **هشده وستان** دکان زغال فروش باشد
نه زغال و جوزن یعنی ساحرست و آن کنایه باشد از منقل افروز و **جوزن** عبارت
از انداختن زغال بود و منقل یعنی آتش افروز آن محفل ساحری بود که از دکان گال
فروشی آمده بهر جو که زده یعنی بهر آشتی که انداخت و منقل خرمن خرمن آتش افروخت
معنی از **خوان کشته** بر جای جو و بنفشه دروده بوقت درو و معنی بالضم آتش پست
و اینجا مراد از آتش افروزست و **جای جو** آتش دان و منقل و بنفشه عبارت
از دود یا خاکستری که اندک سیاهی داشته باشد یعنی آتش افروز بجای **جوارخوان**
کشته ای آتش افروخته و در وقت درو و بنفشه دروده یعنی دود
پیدا نموده یا خاکستر مذکور بر آورده و بعضی گفته اند که مراد از مرغ زغال سازست
که کار او هم آتش افروزیست و آتش را در زمین دفن کنند تا آتش زغال گردد
پس گویا زعفران با **ارخوان کشته** و بنفشه دروده و سیاهی بجا زدن بر دهنش
بدل کرده باشوشه زده شک و سیاه کنایه از زغال فروش و **مازندران**
عبارت از منقل است و از **مشک** سیاهی زغال و از **شوشه** زغال آتش و

نوعی باشد از جامه پشمینه که کلمی عبارت از آن است و فاعل این نیز جوازم دست که مراد
از آن نیز هم است و بافتن **اطلس** مشتعل و روشن شدن است و بعضی گفته اند
که مضمون بیت حالیه است و فاعل آن اطلس فروش یعنی طرفه کاری است که آن
اطلس فروش سامان پلاس بافی که انگشت باشد همیا داشت و بوقت بافتن بجای
پلاس اطلس که عبارتست از آتش میبافت * چو در کوره مرد آسیرگر * فرو برده
آهن بر آوردند * **کوره** عبارتست از منقل و **فرو بردن آهن** انداختن
زغال باشد و **بر آوردن زغال** کنایه است از سرخ شده بر آوردن و بعضی لفظ
چو برای تشبیه گفته اند یعنی وقوع این عمل از آن منقل افروز چنان می نمود که مرد
آسیرگر در کوره آتش آهن تیره را فرو برد و بوقت بر آوردن زغال بیرون آورد *
شراره که آسیرگر ساخته * زهر سو بدامن زرا انداخته * **آسیرگر** را با صاف
یعنی شراره که کبیا که هر طرف بدامن زرا انداخته نسبت شراره بدامن از آن است
که آتش را بدامن افروزند و بسبب آن شراره از آتش بر می آید و بر رسیدن آن
شراره با دامن میسوزد و این حالت را بحالت مذکور تشبیه داده * بخار از بر شعله
آزده * چو بر سرخ گل شعر نیلوفر * **سجیان** را بضم سنج از آب و آتش بر آید
مثل دود یعنی دود بر شعله آتش چنان مینود که بر سرخ گل شعر نیلگون افتاده *
سفالی بر سجان بر آراسته * بر سجان از پیشها خاسته * این تعریف منقل است
و **سجیان** مراد از گل است و از **سجانی** در مصراع دوم شاه سپهر غم است
که شگوفه آن رنگ سیاه دارد پس مراد از آن سیاهی است یعنی منقل سفالی
بود که بگل بر آراسته و آن سجیان سیاهی از پیشها و جنگلهای پیدا شده بود و بعضی
خواستند قافیه آراسته را بواو خوانده اند و گفته اند که معنی خواسته شده است
و مراد از سجیان اول شاه سپهر غم است و حاصل مصراع دوم آنکه زغال باغرا از نو
بر تبه سجیان رسیده بود و از پیشهای دور و مقامهای بعید در شهر طلب کرده شده
و غرض آنکه مانند گل در سجان در منقل جا داده بودند و مد نظر داشتند و بعضی در سجان

بالکان خوب سرایند و صلا آوازیکه برای طلب طعام کنند یعنی آن منقل افروز بلالی بوده که آواز
 خوش برمی آورد و طرفه آنکه خود در حبش بوده یعنی در انبار زغال بوده و با آواز خود در آتش صلا
 میداد و بر آواز او زنگی قیرگون و کشاده زدل زهره در دیده خون و زنگی
 قیرگون بهریم نیم سوخته که اندک رطوبت داشته باشد و بهریم میکه در آن رطوبت بود
 سوختن آن دود بسیار میشود پس مراد از زهره کشادون گریستن باشد و ضمیر او
 عاید بسوی بلال بود یعنی بر آواز خوش بلال بهریم نیم سوخته از دل خود زهره کشاده
 ای بگیر به دامنه و از دیده خون که سرخی آتش باشد روان کرده و بعضی مراد
 از زنگی قیرگون زغال گرفته اند و از دیده خون شعله آتش و دهری قلم رسته آتش
 او و قلمهای مشکین در آتش او و خان آرزو گوید که مراد از ویرانجا محبوس و
قلم آتش او رسته عبارتست از رسته او و قلمهای مشکین
 عبارتست از زغالها و بعضی مراد از قلم آلت آهنی که در منقل وصل کنند اراده نموده اند
 و این قریب است بر او خان آرزو و بعضی شرح نوشته اند که مراد از قلم بای محبوس بود
 چه پشت محبوس است که بطرف زمین بود و روی محبوس آنکه در آتش است و حاصل آنکه محبوس
 دهری بوده که رستن و پیدا شدن قلم از پشتی و معاونت او شده و اگر وی اعانت
 قلم نمیکرد نام قلم در دفتر کسی موجود نبود و ظاهر است که محبوس از طرف پشت او ظهور
 کرده و پشت او جواهر داطلس و زووش و زخاکستر پیرزن در ع پوش و این
 تعریف بهریم است و داطلس و زووشی آن بر آتی و درخشندگی آتش است و پیرزن
 عبارت از محبوس است و بعضی گفته اند چو **المرء** عبارت از محبوس است و **داطلس** و **زووش**
 مراد از آتش افروز و سخاوت او باعتبار دادن آتش بهر کس است و پیرزن مراد
 از آتش که در وقت سرما ضعیف شود و در ع پوشی آن باعتبار آلودگی
 خاکستر است یعنی آن منقل افروز جواد از خاکستر پیرزن که آتش باشد در ع پوشیده بود
 زهر بلای سی رسن تافته و بجائی پلاس آتش تافته و خان آرزو گفته که مراد از
رسن تافته در اینجا بر آوردن دود است که امتهادی و پیچ و تابانی دارد و **پلاس**

نالنده چون فاخته * پس در میان و مراد از چنان شعله آتش است و از کباب نالنده
 مرغ کباب یعنی شعله آتش گویا چناری بود از مرغان و کباب پرو مانند فاخته نالنده بود *
 اگر پای بط بر سر آرد چنان * برو سینه بط نند زیر آرد * زار در اینجا یعنی بسیار چون بط
 جانور آبی است که بر درختان کم نشیند پس خواجه علیه الرحمة میفرماید که بالفرصن اگر چنان
 اتفاق افتد که بر سر چناری پای بطی جای گید برو سینه بط آواز خرن بسیار زند *
 تن بط بود در خور آگهیر * چو بر آتش آری بر آرد نفیر * بدان باغ مرغان بگوش آمده *
 ز هر یک و گرگون خوش آمده * ستازن بر آورد بانگ سرود * سرود نو آئین
 تراز صد درود * **شما** بکسر اول مخفف ستار و حاصل معنی آنکه معنی سرودی کرد
 که تازه تراز ستایش و نیایش باشد و چون ستایش خوش باشد چنین فرموده *
 جگر با سخن در نمک یافته * نمک راز حسرت جگر تافته * **بجگون** در معنی در خون
 و باز آمده یعنی جگر با سبب آن نغمه در خون سوزی یافته که نمک راز حسرت آن سوز
 جگر تافته شد * شکر پاره بانوک دندان بر آرد * شکر خورده را کرده دندان در آرد *
 و در بعضی نسخ شکر پوره است حق نیست که شکر پاره و شکر پوره یکی است چنانکه صاحب
 رشیدی گفته و آن شیرینی است که از شکر سازند و آنرا شکر قلم نیز گویند و همراه
 بودن کنایه از گفتن راز است و این عبارت است از تراکت شیرینی مذکور که آوازش
 بسیار آهسته بود در زیر دندان و دندان در آرد نمودن کنایه است از حوصله
 ساختن * کباب تر و بوی افرا خشک * ابا های پرورده با بوی مشک کباب
 کباب تازه و بوی افرا در روی گرم که در طعم کم کنند مثل قر نفل دایمی و زیره و غیره
 ببری تو بل گویند و شکر گرم صاف و لفظ خشک اگر چه معنی خالص است لیکن اینجا بمقابل
 تر واقع شده و مطلب دخل ندارد * ز آچار با آنچه باشد عزیز * ترنج و بهبه و نار و
 نارنج نیز * ظاهر نیست که این مصراع بیان میوه یا است و بیان مصراع اول نیست
 چه معروف نیست که آچار از انار سازند * معنی چه زیره بر مشکی * مرا می خوشند
 چون مشتری * **شبه** مصراع میشتی باعتبار درخشندگی مرا می مذتب است

بنون نفی گفته اند یعنی آن منقل بر آتش سفالی بود که بگلهای آتش آراسته بودند لکن نه
 آن گلهای که از پیشه خیزند بلکه بگلهای سرخیکه بزرگای آتش باشند و نه آتش نکل باغ
 جمشید بود و نه کلیچه پرخوان خورشید بود و نه لفظ **سرخ** را خود از سخن است یعنی کلیچه
 خورشید بدان آتش سخته میشد و فروزنده گوهر نیک و بد و رفیق مرغ و مونس
 هیربد و یعنی دتاریکی روشن کننده گوهر نیک و بدست و یار آتش پرست و یاری دهنده
 خادم آتش پرست و شگفته گله خرد او خاربین و بدیدار تازه بگوهر کمن و
 یعنی آتش مثل شگفته گلی بود و حال آنکه خورش او خاربود و خان آرزو گوید که صحیح
 خرد بی و او یعنی کو حکمت یعنی گل کو چاک از خاربین ساخته و آن گل بدیدار تازه بود
 و فی حد ذاته کمنه و قدیم زیرا که دوات جوهر کمنه است و مراد از **گل شگفته**
 آتش است و ترغم سرانته تخی مایگان و پیام آور دیک همسایگان و این تر
 صفت آتش است یعنی آواز سوختن آتش ترغم است برای مقلسان که از هر جا که شمرند
 آنرا نغمه آبدار شمارند چه اگر سوختن آتش برای سخن طعاصم باشد و نیز پیام آورنده
 دیک همسایگان است که بسبب آواز آن معلوم میشود که در خانه همسایه دیک سخته
 میشود و بعضی گویند پیام آوری آتش بسبب سرداغ است که بهندی آواز بجا خوانند
 ترنگا ترنگی که از ساز او و از نذر نشستی آواز او و مراد از **ترنگا ترنگ**
 آواز است یعنی آوازی که از ساز او برآمد بهتر از کتاب نذر نشستی آواز او است و تجویز
 حذف و او در میان نذر نشستی و آواز نمودن تکلف محض است و بدین ترنگی
 آتش نذر سوز و برافروخته شاه گیتی فروز و نذر گیتی عبارتست از افروخته
 مانند آتش و نذر سوز عبارتست از کفر و نذر گیتی است مدین آتش پرستی
 و این بیت و بیت آینده قطعه بند است و چه برگی گل سرخ بر شاخ سرو و پروگاه
 دراج و گاسه تذر و **شاخ سرو** و کنایه است از دگال یعنی بدین روشنی که شاخ
 آتش افروخته همچو برگ گل سرخ بود بر شاخ سرو و بران شاخ گاسه دراج بود و گاهی
 تذر و این سرو و کنایه از مرغ کباب است و زبیده چارے برافروخته و پروگیک

و تشبیه زهره در سر و سرانی و دلفریبی است + چو یک نره از روز روشن گذشت پلک
نیمه راه را در نوشت + بفرموده بار قیبا ن گنج + کنند از پی میمان پای رنج +
پای رنج بمعنی پای مردست که عوین محنت بآن کسی دهند و بمعنی گویند ای رنج
آنچه بجهان گذرانیده شود از نقد و جنس سوای طعام بقرب آنکه عوین قصد یک کشیدن
و قدم رنج فرمودن شماست + ز روز یور آرند خوارها + ز سیفور و اسلخ شتر بارها +
ز جنس حبش خادمی نیز چند + بدیدار نیکو با لا بلند + کسبی نافه مشک و دیبای نقره +
که ایشان فزوده شود بهوش و مغر + ز مردگینهای با آب و رنگ + در وعلل پیروزه
بی وزن و سنگ + یکی تاج زرین زمره نگار + برآموده از لؤلؤی شاهوار +
پرنده مکمل بیا قوت و در + همه ورزش از مشک و کافور پر + و در بعضی نسخ بجای
مشک و کافور کرد کافور واقع است و مراد از آن مطلق خوشبوئی است یعنی آنجا
خوشبو کرده بودند چنانکه در هندوستان رسم است که عطر بجای ما مالند + معماری و
اشتره برای زر + معماری کشتان جمله ندین کمر + همرا بمعنی مطلق ساخت نیست
اسب و اشترست و **معماری کشتان** خادمان + چنین زیور نقره گوهر کشتان +
به نوشابه دادند زیور کشتان + مراد از زیور کشتان ستویداران جواهر خانه
و نوشکخانه است + بوسید نوشابه شریف شاه + چو شریف خورشید خشنده
ماه + جدا گانه از بهر هر یک + بفرموده پادشاهن زیور + با اندازه هر کس
چیز داد + پوشیدشان بردنی نیز داد + **پوشیدن** بمعنی پوشانیدن نیز آمده
بجای یعنی بآنها هم جامه یا پوشانید و هم جامه داد سوای جامه پوشیدن که بخانه
خود بردند + پر یکپره با آن پری پیکران + شدند از بس گنج گوهر گران +
لفظ یا در اینجا بمعنی مع است و لهذا **شدند** بصیغه جمع در مصراع دوم واقع شده
معنی مجموع پر یکپره که نوشابه است و پری پیکران که کنیزان بودند از بسیاری گنج
گوهر گران آمدند + زمین بوسه دادند بر شکر شاه + بحر مملی برگرفتند راه +
ای روان شدند + از آن کان گوهر گرا + آمدند + چو گنج روان باز جای آمدند +

به کلگون کلانی دلاویز تر به نشانه جهان از جهان در دست و پا آواز **باب کلگون**
 شراب سرخ معبر است و شراب برای دفع درد سر در حالت خمار آید بدانکه در بعضی نسخ جهان
 در جهان واقع است و این بی تکلف است و فاعل آن درجهی است که در بیت سابق
 گذشته و در اکثر نسخ جهان از جهان است دین صورت از جهان اول زمانه و از جهان
 و مایل مجلس که بسیار کس بودند اراده کنند و این اشارت است بدانکه در مجلس سکندر
 تمام اهل جهان گویا حاضر بودند به همه سخته بودند یاران تمام به بجز باده کو در میان
 بود خام به **چنگ** اینجا بمعنی هوشیار و لفظ **خام** بمعنی خالص و ابهام بمعنی دیگر است
 همه ساز آهنگها نرم خیز به بجز باده کا پنگ او بود تیز به سکندر ز مستی شده بنجواب
 روان آب در چنگ چنگی چو آب به **چنگ** اول ساز معروف و دوم بمعنی دست
 و نسبت روانی بچنگ مجاز است از قبیل جری النهر و مراد از آن آواز چنگ است
 و تشبیه باب در نرمی و ملائمت است به می و مرغ و ریحان و آواز چنگ به چنگ
 چشم انداختن چنگ به و در بعضی می سرخ واقع است و موافق نسخه اول مراد از
 مرغ کباب است و از **سپیان** خوشبو نه گل زیرا که موسم خزان بود و **شاک**
چشم صفت معشوق ازین جهت است که بطرف کسی میل نکند و حسن خود مشغول
 باشد یا از محبت حیا بود یا آنکه بر حال خود نظر داشته باشند چنانکه در کلام کریم در
 صفت حوران بهشتی (و این قاصرات اطراف) واقع شده ای زنایکه نظر از شوهر خود
 در نگذارند کما فی الصراح به کسی کاین مرادش میسر بود به گردش حجم نباشد سکندر بود
 در بعضی نسخ چنانکه در متن مذکور است آمده حاصلش آنکه اگر بر تبه حجم برسد مرتبه سکندر
 خود و در و مراد از حجم حضرت سلیمان است که بر اتب به از سکندر بود و در بعضی نسخ
 گردش از نباشد سکندر بود به و در صورت لفظ اگر بمعنی اگر چه خواهد شد و آن درین مقام
 بسیار آمده و معنی چنین خواهد شد که اگر چه نذر سکندر است و در بعضی نسخ چنین است
 خود و پادشاه سکندر بود به و معنی این ظاهر است و این بیت مقوله شاعر علیه الرحمه است
 بیا در شبه آن شتری پیکران به پوزهر و شبند رطل گران به **یا** و بمعنی مشغول

الحق یغالب و لا یغلب علی) بخلالت و رای مشهور که بهر از دین نداشت و از دست سکنند شکست یافت
 و بعضی نسخ از آغاز داستان تا اینجا باین طور یافته اند: بر اغم من اسی هست صبح خیر و که موج
 سخن را کنم گنج ریزد: معنی مصراع دوم آنکه موج سخن را گنج ریزد کنم و بلیقه استعدا خود
 گنج افزیدست آیم چنانکه میگوید: بزرین سخن گوهر ارم بچنگ: و بر نذر پرستان در
 ارم بسنگ: و **نذر پرستان** بمعنی محتاجان نذر یعنی بوسیله سخنهای خوب چنان
 متول بهم رسا غم که سر محتاجان نذر را بجزرت آن بسنگ در ارم ای ذلیل و خوار کنم
 نذران زور و دهر که آرد بدست: که دارای دین را کند زیر دست: و از اینجا انتقال
 از مضمون سابق یعنی این چه خیال است که سخا طرد ارم چه نذر را آنقدر زور و قدرت کجا
 که مرا که صاحب دین و دارای زهد و پرستش نذر پرست نماید یعنی زور ترا زوی عقل من
 وزن یک جو نذر پس چگونه طالب نذر باشم انتی: و نذر از بهر مقصود زور بود: و
 چون بندش کنی بندی از زور بود: و حاصلش اینکه مقصود از زور حاجت روائی است و در
 صد و فراهم آوردن و جمع نمودن آن موجب ایذا و رسوائی است: و توانگر چه باشد
 زرش زیر خاک: و زردزدان بود روز و شب ترسناک: و تهیدست کاندیش زرگنده: و
 تنهای بخشش توانگر کند: و چو از زرقتمای زرش تر: و توانگر تر آنکس که درویش تر: و
 جهان آسمان شد که درویش رست: و که هم خوشستن را و هم خویش رست: و یعنی جهان
 گویا حصه درویشی است نه حصه غنی زیرا که هم فو متمتع میشود و هم بصاحب حقوق خودی باشد
 شب و روز خوش می خورد بی هراس: و نه از بختن بیم دند از دزد پاس: و مفعول می خورد
 که جهان است محذوف است: و فراوان خزینه فراوان غم است: و کم اندوه آن را که
 دنیا کم است: و گذارنده عقد گوهر فشان: و چنان داد زان کان گوهر فشان: و
عقد گوهر فشان مراد از قصه که کند یا مطلق قصه و **کان گوهر ذات**
 اسکندر: که چون کرد سالار بشید هوش: و می چند بر یاد فترت آید هوش: و بر سجا
 ر سجا سینه و نفروز: و کبر بر و با خسر و ان چند روز: و مراد از **سجانی** ریشه اب
 کلنگست و از **سجانی** خوشبوی و در بعضی نسخه در میان ریحان و ریحانی و او

مراد از **کان** درگاه سگند است و مراد از گوهر گهرای محاذ او حاصل کننده گوهر است

بیا ساقی آن سبز شگرف گون به که عکسش در آرد سیاه خان بدست سبز در
گوارائی و جزو بدن است و لهذا در مصرعه دوم گفته که عکس او در سیاه خان بهرسانیده

درین بیان کمال سرخی شراب است بدین ده که سیاه گون گشته ام به سیاه چون

ناخن رشته ام به مراد از سیاه **گون** مضطربست و مراد از سیاه اضطراب باد آن

مغیبه نظریه یعنی آن سبز شگرف گون که سیاه از عکس او تلخین شود بدین ده که مضطربم

اضطراب مانند ناخن در رشته ام یعنی مانند خنجر در رشته جمیده باشند زبان در برضم و اتم

دستان رفتن سکه باب الا بواب نهان کردن گنج از درین سینه

برای غم سن ای بهت صبح خیز به گنج سخن را کنم زیر ز بهت و تند دای چون زاهد عابد

بوقت صبح بیدار باشند لهذا بهت خود را بهت صبح خیز یاد کرده یعنی ای بهت صبح خیز من

بر آن غم هستم که گنج سخن خود را پراکنده سازم و انتشار دهم به بدین سخن که هر آنکه

به چنگ بد سیر زید دستان در از هم جداست به خان آرزو گفته که بر زمین تصحیح کاتبان

و صبح بر در سخن است و معنی مصرع دوم آنکه آهنگار که زرا حذا میداند و کثا و کارها و است

این دانند سنگسارندست غایم به که از روز بهره که آرد بدست به که در ای دین

کنند زیر دست به خان آرزو گفته که این بهت الحاقی است زیرا که رابطه از سابق و لاحق

بزارد و نه قایم آن صبح است چه هر دو جان فطرت واقع شده و بعضی توجیه کرده اند

که جمله که آرد بدست بیان زور و بهره باشد و دارای دین بیان بود از هر چیزیکه بدست

آوردن آن مستعد بود و زور و بهره آن را محال دانند یعنی که از و بهره است که بدست

آرد و قادر شود که دارای دین شکست رساند و احتمال دارد که از و بهره که آرد بدست

هر دو جمله استفهامیه باشند معنی و کلام معنی تفنن بود و مصرع دوم امر عرض

بالاستفهام معنی که از و بهره است و که میتواند که بدست آرد این امر را که دارای دین

یخمه زده بودند و چون کوچ بسیار قریب بوده آنرا کوچگاه گفت و الهرز با کهنم نام کوچی
 در آن کوچه فرخ در آیم بدشت + ز صحرای دریا کهنم باز گشت + تماشای دریای خزران کهنم
 ز جریه برو گوهر افشان کهنم + خزران بیخ تا و سکون زای موقوفه نام ولایتی است
 و دریای خزران دریائست که آن ولایت برکنار دریای مذکور واقع شده و در مصر دوم
 کنایت است بدان که بخوردن شراب در آن ملک گوهر افشانی کهنم + چو موکب دارم
بدریا کنار + کهنم صیفه مرغ و ماهی شکار + به بنیم که تا غم چون آیدم + زمانه کجا
رسیمون آیدم + چه گویند هر یک درین داستان + که دولت نه پدید سر از راستان
گویند خواه بصیفه خطاب باشد و خواه بصیفه غائب و جمع آوردن آن نظر بر لفظ هر
که معنی جمع در آن ملحوظ است + چه لفظ هر یک مفید معنی شمول است + زمین بوسه دادند
یکسر سپاه + که تدبیر ما هست تدبیر شاه + و آرد بصیفه جمع آورده بدان جهت
که لفظ سپاه که مفرد است معنی جمع مفهوم میشود + کی او هند پای ما سر تهیم + ز فرمان
شبه بر سر افشیم + اگر آب و آتش کند جای ما + نگردد ز فرمان او رای ما + گر اندازد
از کوه ما را بسجاک + به یقیم و در دل نذاریم باک + ز شاه جهان راه برداشتن + ز ما
خدمت شاه نگذاشتن + راه برداشتن یعنی سفر نمودن + شبه آسوده دل
شد ز گفتارشان + نوازشگری کرد بسیارشان + اکثر جالفتشان در کلام
استادان یعنی ایشان آمده است و هر دو جا درین بیت ازین قبیل است و در مصره اول
 لفظ شان بدون اصناف توان خواند و لفظ را که محذوف شده است بدل از آنست
 باشد و در مصره دوم نیز موقوف الاخر است + چه صفت مفعول مطلق محذوف است + اے
نوازش کرد نوازش کردن بسیار و شان مفعول به نوازش کرد است + به پیمیده را
بهاستگی + کشا و از خزینه در بستگی + در صیفه نسخ به پیمیده واقع است و در صیفه نسخ
نسخ پیمیده واقع است اول کنایه باشد از طی کردن و قطع نمودن راه و دوم کنایه
 از پیودن و رفتن است و مال هر دو واحد است + عنی که در دنگشان راز گنج + باز گوهر
شکر آمد برینجا + جها عذار چون دید گنج زر + و عظمت کشان را گران گشت + سخت

دیده شده درین صورت مراد از ریحان گل است و از ریحانی شراب و درین محال نظر است
 چه موسم گل بنود که از ریحان گل مراد باشد و یکی روز شبست بر غزم کار و به بساط
 بر آست چون نو بهار و حصاری چنان زانجن بر کشید و که انجم دران برج شدن پدید
 مرج عبارت از مجلس و نماید شدن **انجم** باعتبار روشنی بزم است و
 گرانمایگان سپه را بخواند و گرامی کنان هر یکی را نشانند و شدند انجن کار داران
 و هر و زفر سنگ شه بر گرفتند بهر و شدند انجن ای جمع شدند و شه از
 قصه آرزوهای خویش و سخنان هر دستوار آوردیش و که دوشم چنان در دل
 آمد بوس و که جز با شما برینارم نفس و به نیروی رانی شما متران و جهان را
 به بنیم کران تا کران و سوی روم ازین پیش بودم هیچ و عنان مراد اذان
 چرخ پنج و یعنی سابق بخاطر داشتیم که از پنجا بوم مراجعت نمایم حال عنان غم
 ازان اراده باز داشت و بر آنهم که با جملگی مرز و بوم و بگردم پس انگه شوم سو
 روم و در آباد و ویران نشست آورم و همه ملک عالم بدست آورم و کنم
 دست پیچی به سنجابیان و زخم سیکه بر سیم سقلا بیان و یعنی قوتی بابل سنجاب کنم
 و سکه خود را بر سیم اهل سقلا بزرغم و اجرای حکم خود نمایم و بهر مرز و کشور که گردد
 ز می است و به بنیم که خوشدل کدام آدمی است و در بعضی منج گرد می است و در بعضی
 هر کشوری که ز می است اول بهتر است و توجیه نسخه دوم آنکه گر برای معامله یعنی اگر چه است
 یعنی بهر سرحد هر کشور اگر چه زمین است و در مایش قفا و قی نیست میخوایم که سیر کنیم
 که هیچ شخصی یافته میشود که دلش از غمهای دنیا خلاص یافته باشد و ازان خوشدل
 بهر دیاریم مگر و که آهن باهن شود کارگر و یعنی بود که مراد ازان خوشدل بهر دیار است
 حاصل آید چه آهن بر آهن عمل میکند درین بیت دل خود را باهن تشبیه داده از جهت کم
 متاثر شدن و دل خورسند و راضی را نیز باهن تشبیه داده باعتبار بسیاری تاثیر در
 دل غیر و نخستین خراش ازین کو چگاه و بالبد خواهم زدن بارگاه و نخستین
 طاعت است یعنی در خراش نخستین و ازین کو چگاه عبارتست از جای که در اینجا

و رنگ یعنی مال یعنی دیگر و چه ترس این که هر کس که با سیری و متولی جنگ آرد بجان
 می نماید بر امید مال که غالب شده مال او را به برد و زفر زانگان آنسوی پناه و صد
 سیزده بود با او برآه و مراد از آنکی پناه صاحب علم و حکمت است که علمی است از ستم
 علم حکمی که الهی و طبیعی و ریاضی باشد و همه انجمن ساز و انجمن شناس و به تدبیر هر شغل
 صاحب قیاس و ازین جمله در حضرت شهریار و بلیناس فرزانه بود اختیار و اختیار
 یعنی گزیده و بهر کار زو چاره در خواستی و کرو کردن چاره بر خاستی و یعنی فعل چاره
 از و پیدامی شد و بعضی کردن بکاف فارسی گفته اند یعنی آنکه از و کردن تدبیر بالاس
 گرفتن و زوشو نی راه و گنج چنان و سخن راند با کار سبج چنان و یای نهجانی
 گنج و سنج برای تعظیم و جواش چنان آمد از پیش بین و که شمشیر گنج پنهان کنه در زمین
 زهر گواهی بهر گنجدان و طلسمی کند هر یک از خود نشان و بدان تا چو آیند از راه
 دور و بهر سبزه چاهی برآرند نور و گواهی که بر گنج خویش آورند و نمودار پیشینه
 پیش آورند و خان آرزو گفته که لفظ بدان در بدان سرزمین طرف است و
 لفظ با برای علت غائی یعنی ششمارا برای آن ساختند که بدان سرزمین چون از راه
 دور باز آیند از هر چاه و گنجدان گنج خود را برآرند و بگیرند و بعضی معنی آن چنین شده اند
 که فائده این آن بود تا هر گاه که از سفر باز آیند و گنجا برآرند طلسم خود را بر صورت
 دعوی خود گواه آرند و شبه این رای را عالم آرای دید و سپه سالار است درین
 رای دید و بریز زمین گنج را جای کرد و طلسمی بر آن گنج بر پای کرد و بفرمود تا هر گاه
 گنج بود و نهان کرد و زبردش رنج بود و پر اکنده هر یک در آن کوه و دشت و
 بگل گنج پوشید و خود بازگشت و جدا هر یکی بر سر مال خویش و بر نهایت شکله
 و تمثال خویش و چنان بود شب بازی روز کار و که شبه را در گون شده آموزگار
 ز بهنجار دیگر درآمد بروم و فرو ماند گنج اندران مرز و بوم و یعنی از انجوبه کاری زمان
 چنان اتفاق افتاد که سکندر وقت مراجعت از راه دیگر در روم آمد و آن گنجا
 مدفون را آشی گشت و همان لشکرش را از بس برگ و ساز و بان گنج پنهان نیاید نیاز و

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد و که تختی ز چشم بداندیشه کرد و ظاهر نیست که خرد و پیشه
 تمام لفظی است مرکب بینی شخصیکه پیشه او خرد باشد درین صورت ضرورت است که در آن بمنز
 شدن باشد و میتوان گفت که نسبت مجاز باشد یعنی تدبیر خرد را پیشه خود ساختن
 تقدیر کردن بمعنی مشهور باشد و زبس گنج و گوهر که در بار داشت و بهر جا که شد راه
 دشوار داشت و بکوه و بصحرای تختی و رنج و سپاهش بگردون کشیدند گنج و چو در
 خاطر آمد بها بخوتی را که در حیز آرد گلین گوی را و حیر بمعنی حلقه است و مراد از آن
 احاطه و تصرفست و **گلین گوی** کنایه است از زمین و زمین را شود میل و منزل
 شناس و بهتری و خشک رساند قیاس و بدان جهان راز نیست و بلند و در آید
 چندست و پنهانش چند و زهر داد و بیداد آگه شود و به راه آرد آنرا که از ره شود
 فرو شود از دهر بیداد را و به راه انداز خون مردان را و مراد از **خون** در اینجا قتل
 و خون ریختن است و لفظ **آرا** بمعنی فارغ و خرم و شاد مجاز است عمل شده یعنی
 مردمیکه فارغ از بلا بودند و آنها را که در بلا افتاده باشند فارغ و خلاص سازد و
 بهر بیگانه حصار می کند و ز بهر سرانجام کاری کند و مراد از **سرانجام** رون
 قیامت و عاقبت است یعنی بجاییکه بحیم و خطر باشد در اینجا حصار تعمیر نماید و از سافتن
 حصار مذکور منظور آنکه راه عاقبت خود پاک سازد و زدوری در آن ره شدند شکار
 که دارد ره دور و دویان و یعنی راه دور و دراز احتمال هلاک سازد و بناید که ضائع
 شود رنج او و شود روزی دشمنان گنج او و یعنی مبادا که محنت تحمل شده اند سفر
 ضائع گردد و بسبب گرانباری مال و متاع دشمن بر او غالب آید و مال را متصرف گردد
 سیاه از غنیمت گرانبار دید و بر رسید چون گنج بسیار دید و یکی آنکه سیران بگو
 محنت و که ترسند زمینسان ستانند خست و یعنی خوف سکندر بد و همت بوده یکی
 آنکه سیران ای دولتمندان بسیار کوشش در جنگ نکنند از جهت نگاهداشت مال خود
 و گر هر که سیری آید جنگ و دوستی زند تیغ بر بوی رنگ و در بعضی منتهی بود
 زند تیغ را بید رنگ و در قلم شده و معنی این ظاهر است و در نسخه اول **بوی** بمعنی مبد

یعنی نام خود را چنان به نیکنامی پرورش دهد که میرکت آن عاقبت کار خود نیک بنید و لمثوبات نیک
 فائز گردد و بدراعه در گریزدش و که آن درء باشد نه پیرایش و خان آرزو گوید که درء
 بالضم فوط که بگردن اندازند و در نخب یعنی پیراهن آورده درین صورت همزه درء برای صفت
 باشد و کاف بیانی یعنی چنان جامه پوشد که زرد گردنه پیراهن و قوسی یعنی کلاه زاهدان نوشته
 و نیز گفته که یعنی طره دستار استعمال نمایند برین تقدیر مراد از درء لباس فقر باشد پس همزه آن
 برای تنگتر باشد و کاف برای علت و چون بخوابی ای مرد نیکی پسند که نامی بر آری به نیکی بلند
 یکی جامه در نیکنامی پوشش و به نیکی در جاهای فروشش یعنی ای مرد نیکی پسند اگر میخوا
 که نامت به نیکی بر خد باید که یک جامه در نیکنامی پوشی و دیگر جامه که برای زیب و زینت
 به نیکی می فروخته باش و از خود در می سازد و من آنکه نام آوری تنها در نیکی کردن نیست بلکه
 گذشتن است از زیب و زینت و اسباب دنیا هم و نیزی که باشد ز مشکین حریر و پوشند
 مشک را تا گزیرد این بیت تمثیل بیت سابق است یعنی زیب و زینت در کار نیست مرد
 نیکو نام را چنانکه فروشنده مشک که عطریات فروشد جامه او بسبب دهنیت عطریات و
 رسیدن گراسیاه گردد پس جامه چرکین و سیاه او را ضرورت و آرایش ظاهر
 باو عیب باشد همین قسم جاهل نیکنامی است نه او را زیب و زینت ظاهر می مانع باشد
 نه از نام نیک و گرامیست و بد آنکس که نیکو نخواهد نام نیست و یعنی در جهان به از
 نیکنامی دیگر نامی نیست و در مصرع شانی ترقی میکند و میگوید باید که نیکی و نیکنامی تا آخر عمر
 بود و ازین جهان به نیکنامی برود یعنی اگر نیکنام را سر اسجام از نیک باشد به است
 و اگر نباشد بدست موافقت گذارند این نوا این خیال و دم از نیکنامی زود
 ماه و سال و مراد از گذارنده راوی است و مراد از ان ذات شاعر علیه الرحمة است
 و دم از نیکنامی زود کنایه از توصیف نیکنامان کردن با شایسته را که
 این قصه همیشه وصف نیکنامان لغتی اگر چه در ظاهر این معنی مربوط نمیشود زیرا که از اینجا
 گریز نیست با چنان قصه لیکن میتوان گفت که ایات تمهید و تمهید را با هم مخرج نموده
 و این خالی از نزاکت نیست و سکنده که آن نیکنامی بود و جان نام نیکو پس کرد و سود

ز بس گنج پیدا که دریافتند + سوی گنج پوشیده نشناختند + چو در خانه فروم کردند جای +
 ز شغل جهان در کشیدند پای + در مصرعه دوم داو عطف مخدوم + یکی دیر سنگین برافراشتند
 جمهوری طاعت گمش ساختند + همه سخت گنج نامه که بود + بدارنده دیر دادند زود + که تا
 هر که او باشد ایزد پرست + ازان ناهنگی آرد بدست + لفظ تا درین بیت بعد کان
 ز اندست + بنور ایدران دیر دیرینه سال + بسی گنج نامه است ازان گنج و مال +
 کسانیکه اندر او خد متکرمی + کنند آن صنمخانه را چاکری + ازان گنج نامه دیدشان یکی +
 اگر پیش باشد و گر اندکی + خان آرزو گفته که در اکثر نسخ ازان گنج نامه دهندش یکی
 واقع است و آن ظاهر است نباشد زیرا که لفظ کسانیکه مبتد است و جمع پس افراد همه
 شین در مصرعه اول بیت اخیر که خبر اوست چگونه درست باشد درین صورت صحیح چنان
 بود که نه کور شد و فاعل دهدارنده درست و ظاهر در وقت نظامی علیه الرحمة آن و عجات
 را کافران تنجانه قرار داده باشند لهذا حواجه علیه الرحمة اطلاق صنمخانه بران کرده
 والا سکندر ایزد پرست بوده نه صنم پرست و بعضی گفته اند که از صنمخانه زیب ورنیت مراد است
 بیابند و آن گنجدهان شکستند + دران گنج پارچ خود برکنند + مگر داد دولت مرا
 پای ریج + که پایم فرورفت ز تنیان گنج + حواجه علیه الرحمة میفرماید که اقبال مرا
 هم پافردی عطا کرده که اینقدر گنج سخن یا که تو فنی عبادت یافته ام + بیاساقی آن
 می که ناز آورد + جوانی دیدم باز آورد + ناز یعنی تنم و کامرانی است + بدو که این
 هر دو کلمه کرده ام + قناعت بخوناب خم کرده ام + خونتاب خم مراد از شراب +

کشادن میکند قلعه در که برانایان توان کشاد و فتح شدن دعای عالم

کسی که در نیکنامی زند + درین حلقه لاف غلامی زند + حلقه اشارت بدور که آسمان و
 در زون طالب شدن یعنی کسیکه طالب نیکنامی باشد درین حلقه از بندگی حقیقت
 و تواضع با خلق خدا تعالی لاف زند ای عمل کند در نیجا لاف زون یعنی عمل کردن
 نه طبعی دعوی دروغ است + به یلکی چنان پرورد نام خوش + که از کز یابد سر انجام خوش +

قیام در حیم بالا دهند + بالاز و ندرای برانداختند و نصب کردن ندادند + در درخت
 بر روی شاه + نکردند در تیغ و شکر نگاه + به نوبت که شاه بشتافتند + سر از دست
 بارگه نافتند + اگر خواندشان داور دور گیر + بر رفتن نگشتند فرمان پذیر + اگر در
 داور در نوشت + ندادند پیش در آن کوه و دشت + همان چاره دید آن خرب
 شاه + که بردارد آن بند ازان بندگاه + پند مراد از قلعه و پندگاه +
 دشوار گذار + بشکر بفرمود تا صد هزار + در آیند پیرامن این حصار + بختر سنگ
 غضبان خرابش کنند + سیلاب خون غرق آبش کنند + خر سنگ سنگ
 بزرگ چه خرمی کلان است و لفظ غضبان اگر چه عربی است اما در فرهنگها
 فارسی یعنی منخنیق نوشته اند و چون غضب در عربی یعنی سنگ نوشته اند اینجا
 تواند بود و جمع آن بخلاف قیاس خواهد بود و حق نیست که غضبان اصل یعنی غضبناک است
 و به جای بسیار سیان بر منخنیق اطلاق کرده اند + چهل روز شکر شنب ساختند + ازان
 در کلوخی نینداختند + ز پر تاب او ناوک افکنده بال + کند ی بر اینجا رساند و اول
 پرتاب مسافت طی کردن تیر و اینجا مراد از بلند ی است + عروسک زنان چو
 دیوان شمس + چهل گشته زان قلعه چو عروس + عروسک بال منخنیق
 و شمس یعنی سرکش و بد خو + نه عراده برگردا و ره شناس + نه از گره شش
 جیش هراس + عراده بالفتح و نشدید رای محله آلت جنگ خرد تر از منخنیق
 چو عاجز شدند ازان تاختن + وزان جوز برگینداختن + چو ز پر گشید
 انداختن کار بیفایده کردن است + شهر کاروان مجلس نو نهاد + سران را
 طلب کرد و ابرو کشاد + ابرو کشاد + یعنی مخاطب شدن + چه گویند گستا
 درین بند کوه + که آورد زانده مار اسبوه + ولایت کشایان گردن شه از
 نشستند و بردند شه را خاز + که مابندگان تا کمر بسته ایم + ازین کار یک روز
 نشستیم ایم + در بعضی نسخ بجای ازین کار بدین روز واقع است درین صورت
 اشارت آن چنین روز که باعث خجالت و خفت است باشد + چهل روز باشد که بی خورد و خواب

نیکنامی نمودن کنایه است از نیکی کردن که آن سبب نیکنامی است و در مصرعه دوم
 نیکنامی عبارتست از شهرت به نیکوئی کردن یعنی سکندر که نیکی کرد بان نیکی کردن که
 شهرت نام کرد بسیار شود و نفع حاصل نمود + همه سوسی بختان نظر داشتی + بد از اسوسی
 خویش نگذاشتی + ز کشور کشایان و شهزادگان + نظر بیش کردی بر افتادگان +
 کجا زاهد خلوت یافته + بخلوت گمش زود بشتافتی + بهر جا که رزمی بر آراستی + از ایشان
 بهمت مدد خواستی + همانان که زان بود فیروز جنگ + که فیروزه را فرق کردی از جنگ +
 سپاهی که با او جنگ آمدند + ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند + نمودند کای داور
 روزگار + به تعلیم تو دولت آموزگار + ترا فتح و فیروزی از لشکرست + تو زاهد تو از
 سخن دیگرست + یعنی فتح تو سبب لشکرست تو جوی بخدمت فقراداری و فقره بحال
 سپاهی توجه مزاری این سخن دیگرست و خلاف قاعده الفان و عقل + به شیر باید
 جهان را کشاد + تو از نیکردان چه آری بیاد + چو بهمت سلاجی است در دست برد + بگو تا
 کنیم آنچه داریم خرد + ازین بسکه با هم بزدان زنیم + در بهمت نیکردان زنیم + یعنی
 هرگاه بهمت فقر را میکنند پس بفرما که آنچه داریم از تیغ و خنجر آزا خرد کنیم و بشکنیم تا ما هم که
 با حریفان هم بزد حمله می کنیم اکنون مانند تو طالب دعای بزرگان و نیکردان شویم +
 همانرا ازین داور بهای سخت + نگه داشت پاسخ به نیروی سخت + یعنی پادشاه دین
 معامله سخت که جایی سکوت بود جواب را نگه داشت + سخن بر بدیهه نیاید صواب +
 بوقت خودش داده باید جواب + چو لشکر سوسی کو و البرز را ند + بهر ناحیت نابی را
 نشانند + بدینز که رگدزهای سخت + ز شروران چو شیران برون بردخت + و
 در وازه خانه و **شروران** بالکسر نام شهری است که مولد فاقانی در اینجا است + در آن
 متاضن کارز و مند بود + رهش بر گذرگاه در بند بود + یعنی در آن سفر که مشتاقان
 بود راه آن در گذرگاه در بند بود + بیابان آن شهر آراسته + ذری بود دروس
 به خواسته + ذری بود با آسمان هم ببرد + نه گشته به پیرانش هیچ مرد +
 در آن ذرتی چند ره داشتند + که کس را بان راه نگذاشتند + چو شه اسرار پرده اینجا زدند

زاهد که دل شاد و باش + ز بند گماری آرد و باش + باقبال باد اخترت فاسته +
 بغیر و زی اقبال آراسته + اگر نیک بشناختم شاه را + شناسد شب هر کسی ماه را +
 جز آبی این شرط محذوفست همچو بعید نیست و اگر محذوف بود و علت آن که مصرعه دوم
 بجای آن منسوب + نه آئینه تنها تو داری بدست + مراد دل آئینه نیز هست +
 مراد از آئینه همان آئینه اسکندری است که بدان احوال عالم معلوم می شد +
 بعد سال کور را ریاضت زدود + یکی صورت آخر تواند نمود + دیگر آنچه پرسد خداوند را
 که چون است زاهد درین تنگ جایی + لفظ را بدینجا از قبیل وضع منظر است موضع منظر
 بنا بر تحقیق و عجز خود چرا که مقوله زاهد است + به نیروی قوتش دم و تنه است + تواند
 ز آنچه بودم نخست + این کلام نظیر به تواضع و ادب است + ز هر یک کس که بدست
 کس از بندگان چون من آزاد نیست + جهان را ندیدم وفاداری + نخواهد کس از
 یوفا یاری + چو بر خنجر اندازه کار خویش + همین گوشه دیدم منرا و رنوخیش +
 سخن سنجیده ن + دیدم ز هر آشنائی شمار + بس است آشنائی من
 امر ز کار + بسیار خواری بنیامه هیچ + که بزی و ده نواف راجع هیچ + هر یکی تشبیه
 و تخفیف هر دو متعل است + گویا چشم و قوت من هم گویا + کف سنگ را ز بدین گویا +
 بود سالها از سر آیدگان + ندیدم کسی جز تو را ندگان + مراد از مرآیندگان
 مرد میکه بصفت نطق موصوف پسند و تکرار برای تعیض و تعیض است یعنی از جمله مرآیندگان
 یعنی آدمیکه موصوف است بصفت نطق از مرآه آن مرد میکه قصد آمدن از صوب
 داشته پسند کسی را ندیدم و تا حال احدی باین طرف نیامده پس برین تقدیر از
 آیدگان تعیض بود از سر آیدگان + سبب چیست که شب درین گنج غار + بسیار
 اختری رنج شده شریب + درین غار من و انگی چون توی + بلی پاس شبه گشتم
 هندوی + پاس یعنی نگهبانی و محافظت است چنانکه گویند پاس خاطر فلاغی
 این چیز اختیار کردم و لفظ گشتم اگر بنون باشد یعنی شوم بود چه کردن یعنی شدن
 بسیار آمده و میمند و می بیای مجهول یعنی نگهبان و نگهبانی هر دو شته است در

ستیزیم با ابرو با آفتاب + **آبرو و آفتاب** دو احتمال دارد یکی آنکه کنایه از قلمه مذکور
 باشد سبب بندگی کوه دوم آنکه اشارت از سعی بجای صل باشد + تو دانی که بر تار کنیز
 میخ + نشاید زدن نیزه و تیرو تیغ + چو دیوان بسی چارها سنا خیم + ازین دیو خانه
 پند خیم + همان به که گردیم زین راه تنگ + گریوه نوردیم و سازیم جنگ + پند خیم
 چو دانست کان سروران + فروماند گشتند و عاجز دران + چو در سر مه زد چشم خورشید
 میل + و زرفت گوهر بدریای نیل + **میل** مراد از خط طشعاعی و در سر مه میل
 زون کنایه از غروب شدن اوست + شبه از گنج و گوهر بدریا کنایه + یکی مجلس
 آراست چون نوبهار + پیر سید چون طلقه گشت انجمن + ازان سر فرازان + **آراست**
 که از گوشه درین گوشه کیست + که بر ما تم آرزو یا گریست + یکی گفت
 کای شاه دانش پرست + پرستشگری در فلان غار هست + یکس روسی نه نمای
 از بیخ راه + کند بی نیازی به مستی گیاه + بای پشت گیاه برای سبب است
 یعنی سبب مشت گیاه که میخورد بی نیازی میکند و کسی اختیار نیارد + شهنشاه در
 هم در زمان + عثمان تاب گشت ازین همدان + از خامان تنی چند همراه کرد + نشان
 جست و آمد بر نیکرد + ره از شب چو روز بداندیش بود + و ساقی و شمع روان پیش
 و **سباق** بالضم خادم و غلام + چو نزدیک غار آمد از راه دور + بنار اندر افتاد
 ازان شمع نور + پرستنده چون بر تو نور دید + ز تار یکی غار بیرون دوید + فرشته
 زود چون آفتاب + بر آورده اقبال را سر از خواب + را معنی برای است یعنی شخصی دید
 که سر از خواب عدم برای اقبال بر آورده ای برای اقبال موجود شده و میتوان که را
 بدل اضافت بود یعنی سر اقبال از خواب بر آورده و اقبال را پیدا نموده + جان دیده
 نزد جهان تاخت + به نور جهان داری اورا شناخت + بدو گفت شخصی می پیکری +
 گماغم چنان است کاسکندری + شبه از مهربانی بدو داد دست + و درون رفت و
 بیشش بزافوشت + پیر سید از و کاشانی تو کیست + ز دیبا چه پوشی و خور تو
 چیست + چو دانستی ای زاهد پوشیار + که اسکندر من درین تنگ غار + **چو**

نیکو

و معنی گویند که اقبال را از خواب بر آورد و دست و بطایع نوری بر صند خود در محله کوه + او مانا که صحنه آتشی علی بنده

بفرموده تا دارند زود + درآمد بر شاه و خدمت نمود + چو بر شهبه دعا کرد و از انداز هوش + کلید
در در بند اخت پیش + خبر کرد کامشب به نیروی شاه + خرابی درآمد باین قلعه گاه +
دو برج قوی زین در سنگ بست + ز برج فلک رود بر شگفت + یعنی از تاثیر آسمانی رود
در شگفت و چون افعال و احوال عالم را به تاثیرات برج و کواکب نسبت کنند چنین گفته
بعضی بجای لفظ زود لفظ دور آورده اند یعنی برجیکه دور او مقدار فلک باشد و مراد
از آن همت در و نشان است یعنی دو برج قوی از قلعه استوار از ضربت برج همت در و نشسته
صاحب تاثیر شگفت + ز ششم حد منجیق رسید + در افتاد ناگاه در هم درید یعنی
سبب ششم آنی لغو باشد منها منجیق رسید و در یعنی قلعه افتاد و آن منجیق مردم را از هم
درید درین صورت فاعل از هم درید منجیق است و مفعول آن محذوف و مراد از منجیق
در اینجا صاعقه است + گرش منجیق تو کردی خراب + بذره کجا ریخته آفتاب + چرا
این شرط محذوف است و علت آن بجای آن منسوب یعنی اگر منجیق تو آزار خراب میکرد
دور از عقل می آید و خلاف عادت بود زیرا چه از روز دره آفتاب از هم نریزد و میتواند
که لفظ کجا زاید باشد چنانکه در کلام بعضی قدام دیده شده یعنی اگر منجیق تو آزار خراب
کردی از روز آفتاب از هم ریختی + خرابیش و انهم نه زین شکر است + که این منجیق
از در دیگر است + ظاهر نیست که لفظ در در اینجا برای مجوز باشد چنانکه درین بیت آمده
چو حکم در آسمان تر است + تو دانی دگر حکم انی تر است + نگه کرد شه سوس
شکر کشان + کرن بر د عارا چه باشد نشان + قاعده پارسیان است که در بعضی
مواقع گفت را بعد جمله که واقع شود محذوف کنند و مقوله گفت را در ظاهر متعلق بهمان جمله
ما قبل سازند چنانکه گویند خندید که اسی فلان بامن چنین مگو یعنی خندید و گفت و اینجا
نیز چنین است یعنی نگه کرد و گفت + چهل روز باشد که مردان کار + بشید که شدند
باین حصار + بچندین سرتیغ الماس رنگ + بسفتند سنگ ازین خار سنگ +
بای که بردست بی توشه + فرور سبخت از منظرش گوشه + شمارا چه روسی نماید
درین + که بی نیکردان مباد ازین + بزرگان شکر بذر آوری + بشمان شدند

و اگر گیم بیای تختانی بود بصیغه استقامت نیز درست باشد و حاصل بیت آنکه چون غار مذکور
 محل آفات بود درویش میگویی که با وجودیکه این غار جای بودن من هم نیست و با آنهم
 چون تو پادشاهی عالیجایی در اینجا باید بی نگا میان برای نگا بیانی پادشاه خوانم
 هماندار گفت ای جهان دیده پیر + ازین آمدن داشتم ناگزیر + تا اگر بر معنی فروت
و مترادف آن ناچار و موصوف آن محذوفست یعنی حالت ناگزیر داشتم ای حالی که
از ان چاره نبود + جدا آهنی را بدو نیم کرد + با هر دو ان هر دو تسلیم کرد + با در هر دو
برای الصاق است یعنی آهن را صاحب دو حصه کرده از یکی تیغ و از دیگری کلید مرتب
ساخته و بمن هر دو سپرده + کلیدی و تیغی بدو نیسان نکاشت + کلید ان تو تیغ بر
من گذاشت + چون از آهن تیغ گیند فروز + کهنم بازی عدل در نیم روز + تو در نیم
از ره یاری + کلیدی بجنبان درین داورى + مگر از کلید تو در تیغ من + کشتاد
شود کار این انجمن + حصاریست بر سفت این تیغ کوه + درین ره را نند چندین
گروه + همه روز و شب کار دانه اندازند + ز بدگوهری راه جانها زنند + درین وجیم
که بکشایش + بداد و بدانش بیارایش + تو نیز از بهت کنی یاری + درین ره
کنند بخت بیداری + ز ره زن شود راه پرداخته + شود تو شد ره روان ساخته +
چو آگاه شد مرد از دشناس + که دزدان بران قلعه دارند پاس + یکی منجیق نفیس
بر کشاد + که بر قلعه آسمان در کشاد + چنان زد برو کوه منجیق + که شد کوه در
آب و در باغ لقی + ضمیر مرد را جعست بقلعه و کوه به عبارتست از سنگ کلان
که در منجیق گذاشته بر قلعه اندازند و در مصرعه دوم ادعاست و تیشل است با حوال گشته
بشبه گفت بر خیز و شو باز جای + که آن کوه پایه در آمد ز پای + کوه پایه در کلام
پارسیان یعنی کوه مستعمل شود و ظاهر لفظ پایه در اینجا یعنی کثرت است مانند کوهسار
و بعضی گویند که کوه پایه قلعه که در مرتبه استحکام حکم کوه دارد + چو شاهنشاه آمد
بر زم خوش + مقیمان مجلس دویدند پیش + و گر بار مجلس بیاراستند + برایش
نشستند می خواستند + کس آمد که در بان این کوهسار + ستادست بر در با میدبار +

خدنگ چوبی است محکم بسیار که ازان بتر سازند و مراد از خرچمه صدمه است و چونکه از
 رسیدن صدمه بدنها کبود شود لهذا خدنگ را آبنوس گفته و ملک بارگاه سوی صحرا
 کشید و عینان راه را داد و منزل برید و چو سیاره خرچ شب بیدار اند و بهر برج
 کامد سعادت رساند و سیاره خرچ اشارت بجاه و چو زلف شب از حلقه عنبری
 سمن ریخت به طاق نیلوفر و از حلقه عنبری مراد سیاهی است از سمن
 مراد ستارگان و طاق نیلوفر آسمان و شب و شکر اندر خرچ ره سودگی و
 رسیدن تختی با سودگی و ره سودگی و معنی دارد یک آنکه اینها را می سودند و در
 تعجب می کشیدند و در آنکه راه ایشان را سوده و کاسته ساخته و برنج ازان پاشیده
 نشی چند را از قیامت راه و بهر شب افسانه بنشیند شاه و از ایشان خبر پاسبان
 کوه و دشت و بهر پدید و آگاه شد از سرگذشت و پس انگاه از بهر شیب و فراز و
 بگوش ملک بر کشاد و نذر از و نمودند کاینجا حصاری است خوب و که دور است از و
 تند باد جنوب و یعنی باد جنوب در آن راه ندارد پس مخالفت آن که شمال است و
 دارد درین صورت کنایه از خوش هوای آن مقاصد باشد زیرا چه باد جنوب موافق حاج
 آدمی نیست حتی که در کتب طب مذکور است که در بعض اوقات باد جنوب دلالت بر پیدا
 شدن طاعون دارد و یکی سنگ میناسی مینوشت و بزیبائی و خرچی چون شست
 از پینا مراد شیشه است و آن کنایه است از سفالی و از پینو آسمان که قابل خرق
 التیام نیست پیش حکما و سریر برافراشته نام او و در تخت کینخ و جام او و
 کینخ و از ملک پرداخت رخت و نهادن در آن جای که جام و تخت و همان کورخانه
 غار سه گزید و گزانش در آن غار نتوان خزید و هم از سخته او در آن پیشگاه و
 طلب داده است بر حمله شاه و حرق هم نیز برای عطف است چنانچه همان و مراد از
 خرچ کینخ و اجداد او است که عبارتست از خویش و اقربا و پرستش کند مای آن
 شاه را و نگه دارد آن جام و آن گاه را و جهان مرزبان شاه گیتی نورد و بهر
 کاین داستان گویش کرد و کجا بستن فرخ آیین قهری و به از نور مندی به از عاخری

از چنین داوری زمین بوسه دادند بر بزم شاه چو که خالی مباد از تو سخت و کلاه چو قوس باد
 در ملک بازوی بقا باد نقد ترازوی تو چنین حرفها را تو دانی شناخت چو که بزدا
 ترا سایه خویش ساخت چو مانیزین پرده آگه شدیم پره آمدیم از چه از ره شدیم
 فرستاد شبه تا بدتاختند و وزان رهنان در نه پرداختند و مقبول فرستاد محذوف
 بفرید که اگر روز بسته چو شبه آن حصار ره در کشاوند بر شهر یار همه خلق آن در
 رعیت شدند اگر چه ازین پس مخالفت بدند و از روز یور و سختی در گرفت
 شیدند سر را بر چو از کار ایشان پر دانت شاه همه لشکر خویش خوانست شاه
 بجائی در اقطاعها دادشان و سوی داده خود فرستادشان یعنی سوی اقطاع
 بخشید و آن در آن فرستاد که در اینجا باشند و در آن سنگ بسته در اوج سای
 عمارت بسی که بسیار جای و خراباش را یکسر آباد کرد و در ظلم را خانه و در د
 خواجه شینان آن کو بهار و نظم نمودند هنگام بار که از بیم خجاق وحشی سرشت
 درین مرزگه نیاریم گشت چو هر گاه کزین سوشتاب آورند و خرابی درین گشت
 آب آورند و لفظ چو برای تعلیل خرابی و ویرانی است و ازین روی ما را از یاسا
 رسد و زیاده آفت بجای نارسد و گرازدگت چو بخشایشی رساند بدین کشور آسایشی و لفظ
 یعنی اندک است و درین یامیگه خنایکد هست و عمارت کند تا شود سنگ بست و مگر زافت آن
 بیابانان و بر جهت رسد کاخ خرابانان و بفرموده تا گذرهای کوه و بنده خرابانان هم گروه و دیو لاده
 از زوز خار و سنگ و بر آید سوی دران راه تنگ و زخا را تراشان حکام کار که بر کوه دانست بستن جها
 احکام و بهت میسر رفتن و فرستاد خلقی بانبوه را گذرگاه بستن آن کوه را و لفظ را در کوه
 برای بستن یعنی بسیار خدالت و برای بستن درست کردن گذرگاه دران کوه فرستاد و بختل که را علامت مفعولیت باشد
 چنانچه میسر کند گمانش بسیار است یعنی فرستاد آن جمع را بر بستن گذرگاه و خوش خجاق از کوه و چو آباد
 رخنه پرداختند و بفرموده شدن را بیت افراختند و شدن یعنی رفتن و شدان
 از خمد کاسه و زرخ کوس و حدنگ اندران همیشه با آب و سوس و طاهر امداد از کاسه
 بجان فقاره و دست که عرب آنرا کاسه گویند و از زخم کوس فقاره کلان و

به فیروز را می شناسید بخت و بخت روئیده در آمد بخت و مراد از بخت روئیده است
 و مراد از آن بخت روان که هر سوم هستند داشتن بسیار بعد از چراچه در ولایت این است
 سیر تاج بر زد به سقف سپهر و بر افراخت رایت بر افروخت چهر و در بعضی نسخ بجای سقف
 سقف کبر سیرین هم دیده شد و زمین خسته کرد از خرام ستور و گزان کوه را در سر فلکند
 شور و قاعل خسته کرد شاه بود که عبارت از سکنده است و سپهر را ندانند از انجا به بخت
 سر بر و که تا بیند آن بخت را بخت گیر و بخت گیر اشارت از اسکندر و مراد از
 شنگاه است و سر بری خبر یافت کان تا جدار و بران شنگاه کرد خواب گذار و سر بر
 یعنی حاکم سر بر که نام آن قلعه است و ز فرنگ فرمانده آگاه بود و که فیروز و نسخ
 جهان شاه بود و ز تخم کیان بچکس زکشت و همه رستان را قوی کرد پشت و
 سران را رسانید تارک تاج و بسی خرمها داد و دست خراج و دست بصفه نفیست
 یعنی صاحب سر پشینه که اسکندر سرداران را تاج بخشید و خرمها از طرف خود داد و خراج
 معاف نمود و ز شادی دو منزل برابر دوید و بفرسنگها فرش طلسم کشید و ز
 نزدیکه بودش بران دسترس و سجدیکه حدش ندانست کس و زهر مومینه کان چو گل
 تازه بود و که انما یها میش از اندازه بود و مومینه محفف مومینه است و آن بی
 ست که از پشیم باشد مثل پوستین یعنی رخت گر انما یها بسیار بود از هر نوع پشینه که در
 تازگه و نازکی چون گل بود و سمور سیاه و بجه از سرخ تیغ و همان قائم و فند
 بید ریغ و در مدار الا فصل منع یعنی پشت گفته و همین بیت بسند آورده و هم
 بضم قاف دوم پوستینی است نفیس و فند را جانوری است در ترکستان کوتاه از
 سگ که از پوست آن پوستین سازند و شوق نیفها می چو برگ بهار و نفیسه بر و
 ریخته صد هزار و شوق بختین و شین معجه جانوری است که پوست او مثل پوست
 پلنگ شود و لون او سیاه و سفید است و از پوست شکم و ناف آن که لطیف تر و سفید
 و سیاه باشد پوستین سازند و در روم بغایت متعارف است پس و شوق نیفه به معنی
 پوستین ناف آن جانور باشد و شبیه به برگ بهار و تازگی است چنانکه سابق مومینه

کجا بمعنی هر کجا و در برای تازی است و باین جهت با عاخر قافیه کرده اند و این دال است
بر آنکه برای پارسی نیست اما حرف تازی با پارسی قافیه نموده اند چنانکه شک لشین معجمه
کاف تازی را بسک لبین معله و کاف فارسی قافیه نموده اند و اگر آشکارا بدي گرهان
بدان در شدي تا جدا جهان و مراد از آشکارا و نهان رفتن سکندر است پس
لفظ اگر در اینجا بمعنی یای تردید است یعنی آشکارا میرفت یا نهان و خالی از یک حال از این
دو حال نبود و بدین دران در فرود آمدی و بدینان بر از وی درود آمدی و
بدینان بر یعنی بر دربان که صاحب قلعه است از و تنیست و درود یعنی نفع و فائده
میرسد و بنادیده دیدن هوسناک بود و بهر جا که شد چیست و جالاک بود و چون
شب صفت های آن در شنید و به در دیدنش رغبت آمد پدید و مگر که کمن جام کمنیر و
و بد مجلس مملکت را نوی و بعضی گفته اند که لفظ مگر در اینجا برای علت است و همه شب
مدین فکر و اندیشه بود و که تا چون تواند در در کشود و بهیاساقی از می دلم تازه کن و درین
ره صبورس با ندازه کن و صبور می در اینجا بمعنی تغافل است مجازا زیرا چه صبوری
بر بیات است نه بر خشدن چیزی که از عظیات باشد و با ندازه کن ای کمتر کن و توقف در
دادن می از حد مگر دران و چراغ دلم یافت بی روستی و به می ده چراغ مرار و شسته و

رفتن سکندر بقلعه سرریز یارت کچنر و نط کردن در جام

چو روز سپید از شب زان رنگ و برآمد چو کافور از انصای رنگ و ظاهر آرد ملک رنگ
درختی است که کافور از آن خیزد بهر سرد و بعضی گویند که کافور از درخت موز که بهند
کیله گویند پیدا میشود و فروزنده روزی چو فردوس پاک و بر آورد سر گنج قارون از
خاک و درودشت چون بلخ افروخته و از و چشم بدیده برد و خسته و در یعنی زمین
کوه و هوا صافی از گرد و گیت زرد و فلک روی خود شست چون لا جورد و بغلت
مگر بسته باد خزان و نسیم بهاری بهر سو وزان و همه کوه گلشن همه دشت باغ و جهان
چشم روشن بر زمین چراغ و زمانه بگردار باغ بهشت و زمین از گل و سبزه مینوشت

ای خزان بخت و دیوانه بهار گشت کشتی کرد اظهار و لا تا کجاست صادق علی غفر عنه

ستاره گمان ترا تیر باد و کندت سپهر جهانگیر باد و کلیدی که کینخسرو از جام دید و
 در آئینه دست بست آن کلید و جز این نیست فرقی که ناموس و نام و تو ز آئینه
 بینی و خسرو جام و یعنی در پادشاهی تو کینخسرو هیچ فرقی نیست مگر اینقدر که تو در آئینه
 ملاحظه احوال میکنی و ناموس سلطنت نگاه میداری و کینخسرو از جام این کار می کرد و
 چو رفتند شاهان بیدار بخت و تراباد جاوید و میهم و تخت و بخت تو آفاق را
 باد و نور و مباد از سرست سایه تاج دور و چه مقصود بدشاه آفاق را که نوگرددش
 این کهن طاق را و مراد از کهن طاق قلعه سر بخت و پی باری سوی این
 مرز دارند و بروم ما را بگردن رساند و جهان خسروش گفت کاس نامدار و
 ز کینخسرو این تخت را یادگار و از مصرعه دوم و او عطف محذوفست و چو شدت
 من تخت کاوس که بهمان خوردم از جام جمشید من بدین جام و این تخت
 آراسته و دلی دارم از جای برخاسته و برخاسته بدون و او مناسب
 یعنی دلی دارم مضطرب و بیقرار و دیگر نیز بنیم که چون خفت شاه و دران غار چون
 ساخت آرامگاه و یعنی دیگر مشتاق آنم که بنیم که کینخسرو دران غار چگونه آرامگاه
 ساخته و از آن مطلع شوم و پند و هنده راز کینخسروم و تو اینجا نشین تا من اینجا
 روم و مراد از اینجا شکر سکندر است که سریری بستاند سکندر در اینجا رسیده بود
 و نگاهداشتن او در شکر خود بنا بر احتیاط بود که مبادا در قلعه رفته فتنه برانگیزد پس
 او را از راه مصلحت در شکر خود نگاهداشت و بگریم بران تخت پدرام او و زخم بود
 بر لب جام او و پدرام بای فارس یعنی خوش و خورم و بنیم که آن
 تخت خسرو نپاه و چه رازی کند با من اندر مرگ شاه و یعنی بزبان حال چه میگوید
 و زان جام کی تا جور بشنوم و درودی که زین جام برتر شوم و مراد ازین جام
 آسمان است یعنی از زبان حال گیتی غای درودی بشنوم که مرا عروج بسماوات
 میسر آید از جهت ارتقای نفس ناطقه بعد از کمالات معرفت یا ز دریافت حقایق
 افلاک و شد آئینه جام من زنگ خورد و ز داغ بدان جام و ز آئینه گرد و بدان

به کل شبیه دار، باعتبار سرخی و بنفشه بران **رنگین** عبارتست از سیاهی که دران
 باشد زیرا که رنگ بنفشه کبود بود و غلامان گردن برافراخته و یکایک همه رزم را
 ساخته و مراد از گردن برافراخته قوی و زورمندست و لفظ یکایک
 یعنی هر یک است و معنی ناگاه بسیار دورست و شاقان موکب روزه و خیزند
 بیدارتازه بر فترتین و مراد از **و شاق** در نجا بنده خوش چهره است که غلام
 امر و باشد خواه کنیز یعنی غلامان امر و کنیزان که سوار توانند شد و کسل در مزاج آنها
 نشود و بیدار خوش و بر فترتین باشند و چه نزدیکی چنین خوب و آراسته و روان
 کرد با آن بسی خواسته و با آن بسی خواسته حال است از مفعول روان کرد و
 می تواند که بالای آن داد عطف باشد و با ستاد کاران در گه سپرد و چه عا جبه
 آنکس که آنرا شمر و معنی **استاد کاران** بجای فارسی معنی دربان
 و خادمان آورده و خان آرزو گفته که ظاهر نصیحت دران واقع شده و هیچ با ستاد کاران
 همیشه سپرد باشد اسی تمام منزل و شکیش را با مال فراوان آورده و حاله چو بداران
 استادگان درگاه شاهنشاهی نمود و لمجا سببان و نویسندگان مژاد که محاسب در شکار
 آن عاجز میشد و فرصت آن نبود که وقت بسیار در شمار آن صرف کرده آید و در آمد
 بدرگاه شاه جهان و دوتا کرد قاست چو کارا گهان و جامه از بر خاست نایش
 کرد و بشرط نشان دادن گرامش کرد و معنی پادشاه بظلم سر بر خاست و او را از
 دولت و اقبال بهره و در ساخت و بشرط نشستن بزرگ ساخت اسی اجازت نشستن داد
 تا موجب سرفرازی او باشد و چو دادش از دولت و رودی تمام و پیر سید
 از قصه تخت و جام که جام جهان بین و تخت کیان و چگونه است سبب فر
 فرخ بیان و **فرخ بیان** بای فارسی معنی فرخنده قدم و مبارکست که هر جا
 پا گذارد برکت حاصل شود یعنی جام جهان نما و تخت پادشاهان چگونه است بدو
 فرخ بیان و مبارک قدام و چه حال دارد و سرور می ملک پانخش داد باز و که ای
 ختم شاهان گردن فراز و کیو مرث از خیل نو جا کس و فریدون از ملک تو فرمانبری

سرافکنده و برکشیده کلاه + در آمد ببالین آن تختگاه + پر کشیده کلاه اگر یعنی کلاه برآورده
 باشد چنان ترست چنانکه در حالت تعظیم مرسوم صاحبان فرنگست و اگر یعنی بلند شده باشد
 نیز درست میتواند شد یعنی با وجود فروتنی اظهار عظمت و جرات هم داشت + زد و وارود در
 گفتی آمد خروش + که کیخسرو خفت آمد بهوش + چنان بود فرمان فرمان گذار + که بخت
 بنشیند آن تا جدار + فرمان گذار اشارت از سریری یعنی حکم سریری بدو دارد خود
 چنان بود که اسکندر بر تخت کیخسرو بنشیند + سرتاجداران بر آمد به تخت + چو سیم
 بر شاخ زین درخت + نگهبان آن تخت زین ستون + ز کان سخن رکبت گوهر بود
 که پیروزی شاه بر تخت شاه + نماید به پیروزی تخت راه + فاعل نماید پیروزی +
 همان گوهرین جام یا قوت پنج + کلیدست بر قفل بسیار گنج + بدین تخت و این جام
 دولت پرست + لبس جام و تختی که آری بدست + جام دولت یعنی جامی
 که تابع دولتست یعنی هر که صاحب دولت باشد بکلم او بود + رقیب دیگر گفت کاس
 شریار + ندیده چو تو شاه چندین دیار + فاعل ندیده چندین دیارست + چو بر
 کیخسروسی تاختی + سر از تخت کیخسرو اخراجی + دیگر نوز گوی زبان بر کشاد + که تا چند
 کیخسرو و کیقباد + چو زین تخت شد بازوی شه قوی + کند کیقبادی و کیخسروسی +
 همه فال خسرو در آن پیش تخت + به پیروزی تختی بر آورد تخت + فاعل بر آورد تختست
 شه آن تخت را چون بخود ساز داد + کیخسرو و مرده جان باز داد + مصرعه دوم تقدیر
 و او عطف + بران تخت نشست یکدم نه دیر + بوسید و از تخت آمد بزیار + ز گوهر بر
 تخت گنجی فشانند + که گنجور خانه درو خیره ماند + گنجور خانه با صافست یعنی خالی
 قلع + بفرمود تا کرسی زر نهند + همان جام فرخ برابر نهند + یعنی چون سکند
 از روی تعظیم یکدم بران تخت نشست و فرود آمد و فرمود تا که سی زر برای نشستن آورند
 و جام کیخسرو را بر کرسی دیگر گذاشته پیش او گذارند + چو کرسی نهادند خسرو نشست
 بجام جهان بین کشادند دست + اسی جام را طلب کردند + چو سانی چنان دید
 سیام را + زیاده بر افروخت آن جام را + بر خسرو آورد باراس و پوشش +

دیده دل را بهر اسان کنم * بنمود بر همه کار اسان کنم * سر بری ز گفتار صاحب سر بری *
 بدان داستان گشت فرمان پذیر * فرستاد پنهان بدژدار خویش * که پیش آورد
 نزل ز انداز هیش * مگر بند و دو چرب دستی کند * بعد مهر همان پرستی کند *
 اشارت کند باریق بمان تخت * بسازند با شاه فیروز بخت * بکنجینه و تخت بارت
 دهند * چو خواهد می خوشگوارش دهند * نشانند بر تخت کیخسروش * نشانند
 بر سر تار نوش * دران جام فیروزه ریزند * بفیروزی آردند نزدیک می *
 بهر چنان خوش آمد بندگان او * بنمایند گردن ز فرمان او * یعنی هر چه مرغوب ندان
 او باشد مبادارند و سراز حکم او نمایند * چو با استواران پیر دانت راز * بشبه
 کا بنک رفتن بساز * من اینجا شینم بفرمان شاه * چو شاه از ره آید کهنه غم راه *
 شهنشبه پذیره شد آن خانه را * بهمجاگی بر دفرزانه را * مراد از فرزانه بدینان
 تنی چارنج از غلامان خاص * چو زری که آید برون از خلاص * سوی تخت خانه
 زمین در نوشت * ببالاشدن ز آسمان در گذشت * بران سان برآمد که ناسود
 هیچ * بران چرخ بچان بعد چرخ و بیج * یعنی بران چرخ بچان که عبارتست
 از قلعه که راه او با بیج بود بوضعی برآمد که بیج جانیا سود بآنکه صد جا چرخ و بیج خورد
 پس و او عطف در چرخ و بیج ضروری است * در می دید با آسمان هم نورد * نبرد
 کسی نام او در نبرد * نورد و ما خود دست از نور دیدن بمعنی پیچیدن * و عوسان
 شربت آمیختند * دران شربت از لب شکر ریختند * از لب شکر ریختند
 ای شکری که در صفای شیر لب ایشان ماند بود در شربت ریختند * نهادند شایان
 خوان زرش * همان خورد هائی که بد در خورش * بر بچرگان سرائی چو ماه *
 همه صفت کشیدند بر لرده شاه * فرو ماند و حیران دران فروزیب * که سیامی دو
 بود و لغریب * این بیت عالیست یعنی کنیزان سر بری گرد سکندر صفت کشیدند
 در حالیکه لغریب و زیبائی حسن اسکندر حیران بودند چرا که ناصیه صاحب دولت و لغریب
 باشند * چو شبه آن خوش خورده شربت کشید * سوی تخت کیخسرو می سر کشید *

و ملک غیر می شود و بعضی مراد از خبر خیر تیره و تاریک نموده اند و گنم از پی دیگری جای گرم است
 که مار از جانی چنین باد شرم و خان آرزو گوید که کاف مشراع دوم دعایه است یعنی برای
 نشستن دیگری جای را گرم می کنم ازین قسم کارها مرا شرم نصیب باد و چه سود این چنین
 کردن بیایه و که تخمه است مارانه تخت است جای و مراد از تخته تابوت است
 نه تخت زیر است این که آن جای ماست و کز آهن یکی کنده بر پای ماست و کاف مشراع
 دوم یعنی بلکه و چو بر تخت جاوید نتوان نشست و ازین بیشتر تخت باید یکست و
 چه در جام کهنه و آبی نماند و به جام آگینه نباید نشاند و خان آرزو گفته که مراد از
 آگینه شیشه است و شیشه فشاندن یعنی ریختن شراب است از شیشه پس نسبت
 فشاندن شیشه مجاز باشد و این بسیار متعل است چنانکه گویند یک شیشه خوردم و حال
 معنی آنکه هرگاه در جام کهنه و آبی رطوبتی از شراب نماند و دیگر شراب در جام ریختن که
 کنایه باشد از عشرت دنیوی لایق عقلا نیست و بعضی گویند آگینه در جام فشاندن
 کنایه از شکستن جام باشد یعنی هرگاه در جام کهنه و آبی نماند پس در آن جام شیشه
 باید انداخت و باید افکند لیکن بسیار محل تعجب است که مشهور و متعارف که نباید بنویسند
 آنرا باید بصیغه اشبات گرفته و بیاساتی آن جام کهنه و آبی که فروش دیده بارافوی و
 بد لب کنان باده خوشگوار و به پیش کهنه و روزگار و کهنه است از مدوح خود یعنی نعمت الهی

گفتار اندرین بیت چند در حق مدوح خود بطریق موعظت

شما شه پادشاهان داورا و فلک پاکیزه شتری منظر و کجا بزم کهنه و درخت او و
 سکندر که شد بر سر تخت او و چو آن کوکب از برج خود شد روان و توانی کوکبه دار
 آن خسروان و کوکبه مراد از فوج و جامداریت است و فرماندهی و بجانب اگر بر
 جهان دل منی و جهان گرچه در سکه نام نیست و زمین گرچه فرخ باران نیست و
 منه دل برین دلفریبان به مهر و که با مهر بانان نسازد سپهر و یعنی آسمان با مهر بانان
 خود موافقت نمیکند و اسخام کار بیوفائی میکند و جهان بین که با مهر بانان خویش

که بر یاد بخیر و این می نوشت + بخور از خیر زنت یار باد + بدین جام و کعبه منرا و ارباد +
 در عامه منتج کا خیر بکاف تعلیله واقع است و این خلاف محاوره است زیرا چه نفیسل بحد انشاء
 نمی شود + چوشه جام را دید بر پای خاست + بخور و آن یکی جام و دیگر بخاست +
 بران جام عقیقه سی از بازوی خویش + بر افشاند و شبست و بهنا و پیش + دران سخت
 بی تا جور نگذشت + بران جام بی باد و بختی گزشت + که از بی شترانی که از بی شتر +
 مثل زود بران جام و سخت شوی + که بی تا جور سخت زین مباد + چو می نیست جام جهان
 مباد + بخی روشنائی بود جام را + بلندی بشبه سخت پدرا ام را + چوشه رفت کو سخت
 بشکن تمام + چو می رنجت کو بر زمین آفت جام + شوی را بدین سخت باشد نیاز + که
 سخت مینو بید بنار + یعنی پا و شاهی را باین سخت حاجت باشد + که بر سخت مینو که بخت
 از بهشت با فلک با سایش و ناز نوازند سخت + کسی کو به مینو کشد زنت را + بر نذران
 شمار و چنین سخت را + بای بر نذران زاید است یعنی نذران شمار داین قسم سخت را +
 بسامخ را که چنین کم کنند + نفس عاج و دامن از پر شیم کنند + **کشد ای دو**
 دارند + چو از شاخ بستان کند طوق و تاج + نذران پیش باد مانند عاج + از نیم
 جستن تاج و ترک + که فارغ دلیم از شب خون مرگ + یعنی جستن مایان دولت و جان
 را سبب بخیری از تاخت و تاراج مرگست + بهار چمن شاخ ازان بر کشید + که شیر
 باد خزان می زدید + کفل گرد کرد گوران دشت + نگر سیر ازان گور که در گشت +
کفل گرد کرد مراد از فرزند شدن است و در گشت یعنی در اینجا می آید +
 گوزنان بازی بر آشفته اند + هر بران بایل مگر خفته اند + همان نافه آهوان مشک
 مگر خپک و دندان یوزان شکست + بدین غافل می گذاریم روز + که در مازند آتش
 زنت سوز + یعنی در چنین بخیری از حال عقبی زندگی بسر می بریم که در زنت ما آتش زنند
 با اسباب ما که موجب بخیری ماست بسوزد و بر باد رود + چه سازیم بختی چنین خیر +
 که روزی شود دیگری جایگزین + خیر خیر بر وزن شیر گیر یعنی بی سبب است و معنی بهوده
 مجازا مستعمل یعنی چنین سخت و سیر را چرا بهیوده سازیم که دیگری بران جایگزین

شناختند و شهنشاه و فرزانه او ستاد و عدد های خط را گرفتند یاد و یعنی چونکه احوال
او معلوم نه نمودند عدد خط یاد کردند و سرانجام چون شاه زان مرز و بوم و گراینده
سوی اقلیم روم و صطراب دروسی که فرزانه ساخت و باین آن جام شاهانه بست
چون شاه جهان ره بان جام یافت و در آن تختگاه آرم یافت و ره بدان
جام یافت ای بدست آورد و کامیاب شد و بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
نخو احم که سازد کس آرامگاه و طلسمی بر آن تخت فرزان بست و که هر کو بدان تخت
سازد شست و اگر پیش گیرد زمانی درنگ و براندازدش تخت یا قوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیر پای و هنوز اندران تخت مانده بجای و چو شبه رسم
کیخسرو می تازه کرد و چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد و برون آمد از دیدن تخت و جام
سوی غار کیخسرو آورد کام و نگهبان در پنج بسیار برد و که تا شاه را سوی آن غار
برد و چو شبه شد به نزدیک آن غار تنگ و در آمد پی باد پایان بسنگ و کزان
ره روشن بود برداشته و بخار و بخارش برانپاشته و بخار اول مرکبت از
بای موحده و غار و بخارش حاصل مصدر رخاریدن یعنی آن غار بخار و بخارش انپاشته
بود و سبب انپاشته شدن بخارش جهت خا های لداع خواهد بود و در بعضی نسخ
بخار را بخارش برانپاشته واقع است در صورت بای بخار را بمعنی طرفیه است و از خارا
مراد سنگ سخت است یعنی در سنگ سخت بخاران پر شده بود و نماینده غار باشد گفت
که کیخسرو اینک درین غار خفت و روی دارد از صاعقه سوخته و در پیش کمر بر سر
دوخته و یعنی سبب تنگی راه کمر ساوران در آن بهم پیوسته اند که مبادا نیفتد و یا که به
سبب پیش راه کمر کوه دیگر پیوسته است و بغارت مبر گنج غار چنین
در اندیش نکته ز کار چنین و بختل که مراد از گنج در بخار اسرار غار باشد که حکم گنج دارد
و حاصل آنکه اسرار این غار را در پاشته بهتر است و بچنگ و بدندان ریش رفته گیر
چو کیخسرو اینجا فرو خفته گیر و بچنگ و بدندان راه رفتن عبارتست
به صعوبت راه رفتن و سبب جستن پر دگیها را از کندن کار جویندگان را دراز

ز نامه ربانی چه آورد پیش * به تختیکه نیزنگ سازی نمود * بدان تخت گیران چه باری نمود
 فاعل نمود جهان * بجای که یک مست را شاد کرد * بدان جام داران چه بیداد کرد
 فاعل کرد جهان یعنی اگر بجای یک مست و بنجر را خشنود کرد بران جام داران دیگر که
 صاحب همین جام بودند چه قدر با بیداد که نکرد چه تا اینها فوت نشدند فوئت سلطنت شخصی
 دیگر نرسید * چون کینسر و مهنت کشور توتی * ولایت ستانی سکندر توتی * در آئینه
 جام آن هر دو شاه * چنان بجه که بنی ازان هر دو راه * یعنی راه خدایا راهیکه خوب
 رستگاری باشد از جام و آئینه هر دو پادشاه بدینی * بهر شغل کامروز رای آوری *
 ره آورد و فرج بجای آوری * توان تاج بختی کزان تا حداد * سر بر سران راستی
 یادگار چه شد می بصیغه خطاب است * تو شادی کن ارشاد خواران شدند *
 تو باتاجی ارتا جداران شدند * درین باغ رنگین چو کبک و تذرو * نه گل در چین ماند
 خواب نه سرو * اگر شد سهی سرو شاه جهان * تو سر سبز بادی درین گلستان *
 که او داشت از نعمت بهره مند * نسا ند از زمینم بچرخ بلند * تو زان بر تو بهتر مرد
 در باغ را بست گذاشتی * مراد از باغ نعمت است * فلک تا بود نقش بند زمین *
 مبیند ادب تو در خرمن * مر ازان کریمان صاحب زمان * توئی ماند باقی که باقی
 بمان * کاف مصرعه دوم دعائی * چه کیفیتم و در چه پرداختم * کجا بود استنب کجا تا ختم *
 از اینجا رجوع است بطرف قصه * چو اسکندر آن کنت و آن جام دید * سریری نه در خورد
 آرام دید * سریری که جز آسمانی بود * بزنزان کن زندگانی بود * یعنی تختیکه سوار
 آسمانی بود یعنی تخت آسمانی نباشد و نسبت به بادی عالیه گذاشته باشد و موبد بتابد
 الهی نبود در زندان افکن زندگانی است یعنی زندگانی را از زندانی میسازد * بلبیناس
 فرزانه را پیش خواند * به نزدیک جام جهان بین نشاند * نظر خواست از وس
 در آئین جام * که تار از او باز جوید تمام * ~~مطلوب~~ یعنی فکر و تامل * چو دانا نظر
 کرد در جام ظرف * رفته های او خواند حرفا بحرف * بدان جام از اینجا که پیوند بود
 مسلسل کشید و قطعی چند بود * تماشا می آن خطابی ساختند * حسابی نهان بود

شتاب چو کرن چاه آتش برآمدن آب به لفظ **ازین جا** و مجازست یعنی از سرین
 چاه و دروگان گوگرد افزوده است و ز گوگرد او گرداوشوخته است و خبر داد
 آن کا نذرین غار خفت و گوگرد آن کیمیا را نفث و گوگرد مصاف و آن مصاف
 یعنی آن مرد و لیر که بلیناس است خبر داد سکندر را که آنکه درین غار خفته است یعنی خسرو
 در گوگرد آن چاه کیمیا پنهان کرده است و مراد از کیمیا ذات خسرو باشد یا کیمیای
 متعارف و درودی شمنش بران غار خواند و برون رفت و عطری بر آتش فشاند
 چو بیرون از غار آمد و راه خست و نشد هیچ بهنجار بروی درست و شنیدم که ابر
 زردیای ثروف و بر آمد با وج و فرور سخت برف و از ان برف سر در جهان داشته
 زره تاگر یوه شد انباشته و یعنی از ان برف عالمگیر که مخصوص آنجا بنود زره که
 عبارتست از غار تاگر یوه که کنایه از سر کوه باشد پر شد و در بعضی نسخ در و تاگر یوه
 آمده و این بی تکلف درست است و ظاهر از تفصیح دره است و سکندر در ان برف
 سرشته ماند و چو برف از مژه قطره های فشانند و رقیبان آن در خبر یافتند
 سوی رخنه غار بشتافتند و بچوب و لکد راه را گرفتند و به نیزنگها برف را دوختند
 بچاره گری شاه از ان کنج غار و برون آمد و رفت بر کوهسار و چو این سبزه طاق
 جلوه نمای و سپید استخوانی را بود از بهای و مراد از سبزه طاق و س آسمان
 و مراد از استخوان سپید روزست و بها کنایه از آفتاب است یعنی آسمان از آفتاب
 او را جدا نمود و این کنایه است از غروب آفتاب و اینکه بعضی شراح استخوان سپید
 آفتاب را گفته اند و از بهای را داده و زکوه اند بسیار نامناسب و بعضی گویند که مراد از استخوان
 ماه ناتمام است که مشابیه تمام با استخوان دارد پس درین وقت مراد از بهای آفتاب
 خواهد بود یعنی آفتاب را غروب شدن داد و از وی استخوانی کنده گرفت زیرا که نور
 ماه از آفتابست و غرض نیست که شبی بود که ستاره ها داشت مؤلف گوید برین فهم
 پوشیده نیست که غرض از غرض روزست و پیدا شدن شب بهمان ماه و ستاره ها
 شبست و بهایون کن تاج و تخت و سر و فرود آمد از تا جگه و سر

اضافت پر و گیهای را از اضافت بیانیه و کار و راز کردن عبارت از بدو است

ابنخامیدن است * ازین غار باید عنان تا فتن * بنار اژدها را توان یافت * سکنه

از گفتار او روی یافت * پیاده سوی غار خضر و شتافت * دوان رهبر از پیش و

فرزانه پس * غلامی دو با او در گریه یکس * بتدریج زان رهگذرهای سخت * بدین غار

اندر آورد خست * چون گنجینه غارش آمد بدست * هر اسنده شد مرد ایند پرست *

گنجینه غار باضافت بیانیه و مراد از ایند پرست خود سکن پرست و بعضی

گویند شخص را مهرست که بمقتضای ایند پرستی حق نمک بجا آورد * شگافی کمن دید

در ناف سنگ * روی سوی آن رخنه باریک و تنگ * بسجنی دران غار شد شهریار *

فتشانی مگر یابد از یار غار * چون خفت شد آن آتش آمد پدید * که شد سوخته هر که اسجا

رسید * بفرزانه گفت این شهر از کجاست * درین غار تنگ این بنجار از کجاست *

نگاه کرد فرزانه در غار تنگ * که آتش می تابد از خار اسنگ * فروزنده چاه

درودید ثرو * که می یافت زین چاه نوری شگرف * از ان روشنائی کس

آنکه نبود * که جوینده را سوی آن ره نبود * بدان روشنی ره بسی باز جست * هر

راه روشن نمیشد درست * رسن بر میان لبست مرد دلیر * فروشد بان چاه رشتند

زیر * از ابیات سابق معلوم میشود که هر دو لیر همان بلیناس حکیم است چه عالم

و حکیم و صاحب طلسمات او بودند رهبر و بعضی گویند که مراد از ان همان رهبرست *

نشان جست از ان آتش تابناک * که چون میدید روشنی زان مفایک * پراگنده

فی آتشی کرد بود * چون دید اذروکان گوگرد بود * یعنی آنچه تمخیل میشد که آتش مدو

پراگنده است آن نبود بلکه آن گوگرد سرخ بود که سبب بخارات گوگرد آتش میشود

و در واقع نبود و در بعضی فتح پراگنده کن بجای پراگنده فی واقع است یعنی آن آتش

پراگنده کن عواس جمع بود درین صورت دو قنات پیدا میشود یکی آنکه پراگنده کن

خلاف کتب متداوله مشهورست و دیگر آنکه مصراع اول با مصراع بیج علاقه ندارد *

تجربه داد تا بر خفیدش ز چاه * برآمد دعا گفت بر جان شاه * که باید نمودن بزودی

یکی نصف از لعل مدفون زر و بجه از ناروانه چو گلزار تر و بعضی بکسر نون و بای معروف
 یعنی پیاله و مراد از مدفون زر طلائی است که آنرا کوفته آسختان ساخته باشند
 که بکار ترصع آید و میتوان گفت که از بیت سابق تا اینجا مراد ازین باشد که جام ترنج
 نحاسی را بدو داد که در یک نیمه اش طای ناریج بود و نصف دیگر لعل و زر مدفون بود و در
 بعضی نسخه مذکور است زربجای مدفون زر نیز دیده شده و لعل و زر در یکی تخت نزد *
 بساط زیاقوت و زرخ و زرد * مراد از بساط و بساط شطرنج است و ظاهر
 از آن مراد مهره باشد که یک طرف آن از یاقوت سرخ و طرفی از یاقوت زرد بود که
 بهندی بکهرج گویند و زبلور تا بنده خوانی فراخ * چو نسرین تر به سر سبز شاخ *
 مراد از فراخ کلان است و مصرعه دوم شبیه است در نازکی و صفا که نسرین بر سر
 شاخ بسیار صاف و سفید بنظر می آید و بعضی شرح فراخ بسیار خوشه اند * صد شتر
 قوی پشت بالیده ران * عرق کرد بر زیر بار گران * گناورده اسپ مرصع فسار *
 همه زین زین گوهر نگار * واضح است که لفظ بالیده بای موحده یعنی مشهور باشد
 و بعضی مالیده بهمیم یعنی سوده نوشته اند یعنی از فریبی رانهای آنها بهمیم سوده می شد
 اما لغت باین معنی مساعدت نمیکند گناور یعنی اسپ و شتر هر دو جلد دهنده است لیکن
 اینجا مراد یعنی دهنده و چابک مراد است زیرا که لفظ اسپ بعد از آن مذکور است و فسار
 چیز نیست که بر گله اسپان بندند و عوام آنرا سخته بفتح نون و غای محجه خوانند و هر
 ساز اسپ * ز سر ستهائی که در بار بود * جواهر لبین زر سحر وار بود * قبا پاس
 خاص از پی هر کس * قبا با دلیهای از کش بس * پادلی منسوب بپادل و آن
 موصوفی است که جامه ابریشمی در اینجا خوب میشود * ز لب سخته و خلعت خاسته * ستر
 سریری شد آراسته * بران دستگیر شده بوسه داد * بنو تنگه شستن رفتند *
 فاعل فعل سریری و در بعضی نسخه بجای بران دستگیر با خلاص خود واقع است * شمشه
 بزد کوس و شکر براند * سر رایت خود بگردون رساند * از آن کوه پایه در آمدند *
 سوی نرد دریا زمین در نوشت * در آن دشت کیهفته بچرخ کرد * پس از هفته کوچ تدبیر کرد *

سوی ثوبتی گاه خود بازگشت * بلند انحرش باز و مسارگشت * بدانکه در پنج سخنهای متفاوت
 و صبح پیش من موقت همین است * همایون کن تا جگاه سر بر * فرود آمد از او جگاه سر بر
 مسر بر اول یعنی تخت است و مسر بر دوم یعنی نام قلعه مذکور است و مکرر لفظ قافیه از
 جهت اختلاف معنی ضعیف است و غیر الشارحین او جگاه مسر گرفته اند و گویند که او جگاه
 مسر عبارتست از سواری که بدان قطع راه کرده شود و این بر تقدیر است که مسر مصدر است
 میمی و اگر ظرف سیر بود مراد از او جگاه مسر بلندی که یوه و در بعضی نسخ او جگاه حریر و
 و این از آنست که عمارت تخت روان را از حریر پرده یا میسازند و نقش خود ظاهر است
 پس اطلاق او جگاه حریر بر آن درست شود * بر آسود از آن رفتن و تاختن * هر
 دل و رنج زده یافتن * یعنی آسودگی یافتن از آن حرکت و دیدن گرمی از باب گوگرد
 و هر آس قلعه که مبادا اهل قلعه با او غدیری سازند یا مراد از هر آس است که در
 غار سبب دیدن ظلمت و چاه گوگرد و آسیب برف و بند شدن راه شده بود *
 تنی کان همان تائبش و تاب یافت * ببالش گر آسایش خواب یافت * و زخمت
 کاسایش آمد پدید * شد آسوده تا صبح صادق دمید * چو صبح دوم سر بر افلاک زد
 شفق شیشه باده بر خاک زد * بر آراست این بر که لا جورد * و سفال زمین را
 بر میان زرد * در بعضی نسخ گنبد لا جورد و در بعضی بر که لا جورد که مناسبت بر میان
 و سفال و در بعضی نسخ بزم چون لا جورد و این غلط محض است * بفرمودش بزم
 آراستن * می و مطرب و نقل در فاستن * سر بر ملک را سوی بزم خواند * به نیکوترین
 جایگاه نشانند * می لعل بگرفت با او بدست * چنین تا شدند از می آن روز است
 بجنبش در آمد کف مرزبان * در گنج بکشاد بر میزبان * غنی کردش از دادن طو
 و تاج * همیش تاج نداد و هم تخت عاج * طوق و تاج ظاهر آنست که تخت و
 تاج باشد تا مضمون هر دو مصرع برابر گردد و الا تکرار لفظ تاج مطلقه ندارد و در صورت
 اول مصرع دوم تفصیل اجمال بود که در مصرع اولی مذکور شد * مکتل بگو هر قبائی پرند *
 چو پروین بگو هر کشته ارجمند * و ز فروزه جامی قریحی غامی * که یک نیمه نارنج را بود جای *

خبر دادش از آشکار و نهفت + که بر آستان بوس این بارگاه + در تحت صطرخ آمد مژد
 شاه + **صطرخ مخف** اصطرخ و استخرا و اصطرخ بصاد و سین جمله نام قلعۀ فارس
 و بمعنی تالاب و جمیل و غیره هم آمده + نژاد ملک نائب شهر یار + سخن را چنین می نماید
 عیار + خان آنه و گوید که **نژاد** و بفتح نون و زای پاریسی و الف کشیده و دال کی
 نام از اتراک بود چنانکه از کتب لغت معلوم میشود پس قیاس میخواهد که این هم همان
 نام باشد و غایتش آنیکه حال همان شخص است یا شخصی دیگر و آنیکه **خیر الشارحین** نژاد دال
 و فون نام حاکم آنجا نوشته است محض غلط کرده است + که تا شاه بر حل عقدی که
 داشت + نیابت گر خوشیتن برگاشت + **حل** بفتح حای حلی و تشدید لام بمعنی
 کشادن و **عقد** بفتح یعنی بستن مراد از انتظام ملک + چنان داشتم ملک را پس
 پس + که آزارش نامد از کس کس + **آزارش** حاصل بالمصدر آزاریدن
 مصدر جعلی از آزار بمعنی رنج و محن + بشرطیکه در عهدشده داشتم + پذیرفتار انگدا
 بجهت از بیج بالا و سپت + نیامد درین ملک موئی شکست + **موئی شکست**
 ای برابر یک موکنا به از اندک + ولیکن چو گردن ده آمد سپهر + بگرد جهان گردد
 از کین و مهر + زمانه به نیک و بد استنست + ستاره گوی دوست که دشمنست
 اسی زمانه نیک و بد پیدا میکند و در عهد ظهور می آرد و **استنست** لفظ جادست و
 بصورت مصدرست بمعنی نهفته و پنهان و هر حیوانی که بچه در شکم داشته باشد مراد
 گرفته اند + نکشته درختی بر آمد ز رسته + کند دعوی از تخم کاوس و گے + گزاینده
 عفرتی آشوبناک + شتابنده چون اژدها بر هلاک + **گزه** آینه برای محله
 معجم هر دو درست میشود و اول بهترست و در بعضی نسخ گزنده چو عفرتی واقعست
 و **عفریت** بکسر اول ر یو غلبت ستیزنده و بقایست بسنده و زیرک در کار + **شمانا**
 که آهو پرستی کنند + زیتش همه خوب دستی کنند + **آهو پرستی** کنایه است
 از کثرت محبت شکار آهو یعنی شبانان که محبت شکار آهو برای صید آهو می نمایند
 مر او را اگر در صحرا می یابند خوب بستی خود

بیماسا قی آن جام زرین بیار که ماند از فریدون و حجم یادگار چو می ناب ده عاشق ناب را
 بستی توان کرد این خواب را چو تاب یعنی خالص موقع مخصوص آمده و از تاب هم موصوفت مخد
 بقریه مقام عاشق یعنی خوابانست مراد از خوب رحمت و جمعیت یعنی خوابان شراب ناب را شراب ناب

رفتن سکنده ملک ری و خراسان انداختن تشنگی ها

ولا چند زین بازی انگشتن چو بهر دست رنگی در انگشتن چو درخت هوا رسته شد بر درت چو
 به بیجان سرش تان به سجد سرت چو یعنی درخت هوا و حرص که بر در تو سر بر آورده سر او را
 به بیجان و کوتاه کن تا سر ترانه سجد و دستار تو از صدمات شاخهای آن محفوظ باشد
 می ناب ناخورد هستی کنه چو اگر می خوری می پرستی کنه چو یعنی حال تو نیست که
 شراب ناخورد هستی می کنه در صورت اگر شراب خوری بت پرست و کافر خواهی شد
 چو بی زعفران گشته خنده ناک چو مخور زعفران تا نگر دی هلاک چو یعنی بی زعفران خورده
 هرگاه خنده ناک میشوی چون زعفران خوری هلاک خواهی شد حاصل آنکه صاحب مال و
 جاه هستی و در صورتیکه این همه حاصل شود کافر خواهی شد یا خوراک هلاک خواستی کرد
 چو شایان مکن خویش خواری گه چو خراسان شوار روز بچار گه چو ازین کشین
 خانه سخت جوش چو کسی جان برد کو بود سخت کوش چو ز سختی کشی توان رخت برد
 بگو که دو فطرتش کس نبرد چو یعنی از جای آفات و بلیات بسی و تردد تمام میتوان رست
 چنانکه آتش را باب توان نشانده به فطرت و گوگرد که آتش ازینها شعل تر شود چو بدنا
 رها کن ز راز کمن چو سرانجام دیباچه در سخن چو گوارد که صفیه سا بخورد چو چنان شد
 نقش این لاجورد چو لاجورد کشیدن کنایه است از نوشیدن و کلمه نقش
 یعنی برای نقش و آنچه در بعضی نسخ ای لاجورد واقع است ظاهر درست نیست و توجیه
 آن از صاحب عقل و فغان بسیار بعید چو که چون خمر و از سخت کج روی چو سوی لشکر
 آمد بجا یک روی چو نشسته یکی روز بالای تخت چو بر اندیشه کوچ می بست رخت
 شتابنده بکار درآمد چو باد چو باین بیکان زمین بوسه داد چو بشاه جهان را ز پوشیده گفت

از گرگ بان تنادری و تیزی ناحن بوقوع می آید از پیکان ضعیف نیز بر می آید و صورت وقوع
 این معنی از جهت آنکه پیکان و شاطران کعب گرگ در پابندند برای دفع چشم زخم یا آنکه مانند
 بگردند و بعضی گفته اند کعب گرگ را در پای پیکان نیز نصب کنند و آن اگر چه بصورت کوهک است
 لیکن زهر پلاهل است که بهر که زخم آن برسد جانبر شدن نتواند + گر این فتنه ماند چنین
 دیر باز + کند دست بر شغل گیت دراز + شبهه ار ماه او در نیارد بلوغ + سر تحت خواهد
 گرفتن به تیغ + چو باز از ششمن کشاید دوال + شکسته شود کبک را پروبال + پادشاه
 را باز قرار داده و دشمن را کبک + مرا شکری نیست چندان بزور + کز و چشم بدید
 توان کرد کور + سران سپه در ولایت کم اند + بدرگاه شاهنشیه عالم اند + بی
 هر چه زور آرد این دیو زاد + قوی دست گردد که دستش مباد + بجز مصر صربا و پاپان
 شاه + کس این که در برابر دزد راه + چو اندر سخن پیک چستی نمود + پیام سخن
 درستی نمود + به نیک و بد از راهانی نهفت + همان بود در نامه کارنده گفت +
 شهر شیردل خسرو بیلین + دران داوری گفت با خوشیستن + مرا تحت کیخسرو اینجا
 بزیار + به تحت من اینجا گر کس دیر + حاصل مصراع اول آنکه اینجا من بزور تیغ برکت
 کیخسرو رسیدم و اینجا شخصی دیگر بجای من دلاوری میکند + بدان داستان ماند
 این تاج و تخت + که از هندوی هندوی برداشت + چون دزد هندو شهرت دارد
 هندو یعنی دزد استمال یافته + صواب آشنان شد که آرم شتاب + که آرم
 دشمن را صواب + مگر موکب شاه بود آسمان + که ناسود بر جای خود یکرمان
 این بیت مقوله شاعر علیه الرحمه است + جهان کاروان شاه سالار بود + دران
 کاروان باز بسیار بود + بهر گوشه بار اومی فتاد + همان کار در کار اومی فتاد +
 یعنی بهر طرف که باری افتاد کار بر کار زیاده می شد و چون امرا و پادشاهان کوچ
 کنند چنین بار را همراه آورده بنزد رسل رسانند و خواجه نظامی علیه الرحمه درین بیت
 بیان بدین حالت فرموده و اشارت بطرف کاروان یعنی سبب کثرت بار در هر گوشه
 بار مردم می افتاد و یکبار عالم نشده کار دیگر مردم را می افتاد + دران کارها

و تنومندی آن شخص است + همان بیل زن مرد این دشمنان را کشتن را به بیل قیاس
 میکند نو عیست از تیر که پیکان او مانند دست به بیل یعنی **سپیکش** و هقان
 بیک تیر را بیل گمان کنند و این سراسر مبالغه است در تعریف تنومندی او + بر آورد
 کردن با هر من + فکند بهر شهر در شیون + سرد تاجی از دعوی آگینخته است +
 بناموس رنگی بر آگینخته است + یعنی از دعوی محض که صورت و قوی مذارد سری تاج
 بهم رسانیده و بناموس و ملکداری رنگی بر آن رسیده و **ناموس** بمعنی ملکداری است
 و لهذا حکمت مد فی نوامیس شهرت دارد + پراگنده چند را گرد گرد + که از آب دریا
 بر آورد گرد + زیر روزی خود دلاور شد است + همانا که تنه دلاور شد است +
 مراد از **دلاور** حاکم است و این اشارتست بمثل مشهور که تفاپیش قاضی روس
 را صنی آئی یعنی او اگر چه به پیروزی خود دلاور شده است و جرات خود بر همه کس و اعیان
 گو یا پیش داور این همه قضا با نهارفته اثبات حق خود نموده و دنیا را ملک خود انکاشته
 ز و سیم آن بنده در سر شود + که با خواجه خود برابر شود + در بعضی نسخ بجای برابر
 شود مذاور شود واقع گشته و مال هر دو یکی است و در سر شود است یعنی بنده که با خواجه
 خود برابری کند با آنکه با خداوند خود در ملک و مال دریغ نموده و قتی که پیش قاضی
 مال او بر باد خواهد شد زیرا که قاضی حکم آنکه ملک المولی ملک المولی مال غلام را با
 خواجه حواله خواهد نمود و در بعضی نسخ سر و سیم واقع شده + خراسانیان را عیان
 میکشند + به پیکار شه در میان میکشند + **کشیدن** بمعنی اطاعت
 کردن یعنی خراسانیان اطاعت می کنند و برای جنگ پادشاه زور آور را میان میکشند
 ز حد نشا پور تا خاک بلخ + کنندش بصفرای ما آب تلخ + یعنی مردمان نیشاپور
 تا بلخ او را بصفرای دشمنی ما تلخ کام می سازند و او را بر دشمنی ما تخریص می نمایند + ز سر
 فتنه بر بست موی + سوی تاجگاه نو آورد روی + چنین فتنه را که شد گرم کین
 اگر خورده بینی بخودی بسین + ز خردان بسی فتنه آید بزرگ + که در پای پیکان بود
 کعب گرگ + در پای پیکان کعب گرگ بود + کنایه است از آنکه کاری

مراد سرخ یعنی گل سرخ پادشاهی بود که بر گلبن سبب توج هوا میخرا مید و از با سرخ جبر بر سر
 میدشت دو نو با و ه هم تود و هم برگ تود و ز حلوا و ابریشم آورد سود نو با و ه
 چیز نور سیده عموماً و ثم درخت مخصوصاً و تود معروف که از ان حلوا و از برگ آن ریشم
 حاصل شود و زمین چو زرد آب چون لا جورد و چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد و نو با
 چکا و ک سجه از باغ رود و بر آورد باد شتبانان سرود و گره بر کمر گه زده ساق
جو و رسیده بدیقان درود درو و شکم کرده آهوی صحرایزرگ و برو تیز تر گشته
 دندان گرگ و شکم بزرگ کردن آهوی سبب فراوانی علف است و چون شکم
 بزرگ کرده باشند فربه خواهند شد و بر آنها دندان طح گرگ تیز خواهد شد و پی گور
 چون زهره گاو است و گوزن از بیابان ره کوه جست و یعنی قدم گور خزانند
 زهره گاو که حرارت مذار و سبب سیری مست شده بود گوزن بهم از راه سیر
 از صحرا راه کوه بسته و ز نو زادان آهوان سره و جهانده جهان یک یک هویره
 خان آرزو گوید که مراد از جهان سپاهیان شکر سکن است و در بعضی نسخ جهان
 در جهان یک یک آهویره واقع است و این صحیح است و جهاندار با صید و بارود و جام
 همیشه در منزل بمنزل خرام و چو گلینج یک روز ماه نو و بخنجال یک هفته در شد گره
 زیر کار آن حلقه برگردد سر و خوانندش امروز خنجال زر و یعنی هر گاه ماه نو که
 صورت گلینج داشت در یک هفته که عبارتست از ماه شب هفتم صورت خنجال پیدا نموده
 گردش ای صوف شد و مدعا آنکه از غره ماه هفته گذشت که سکندر از دایره آن حلقه
 سر برگرد و دران سواد درآمد که آنرا درین ایام خنجال زر گویند و ظاهراً در سابق نام
 دیگر داشته باشد و گیلان درآمد بگردار ابر و بد انسان که در شب آید هر بر
 بر آتشکده کامد آتجا بدست و چو بخ سرد کردش بر آتش پرست و چو شکست بر پیر
 پشت را و بر انداختن آیین ز نشست را و کلمه را بدل اضافت است یعنی پشت
 پیر بزرگ است و مراد از پیر ملازم آتشکده است یا پیرمغان و بر آتش پیران
 سیاست نمود و بر آورده زان دو دیک باره و دو و ز گیلان برون شد درآمد بگری

یار او بود و کسب و پناهنده را گشت فریاد رس و معنی در افتادن بارها که مردم را کالها
 افتاده بود سکندر تنها یار بود و کسی دیگر بغیر یار کسی دیگر نرسید و طلب کننده پناه
 را سکندر بغیر یار نرسید و چو طالع جهانگیری آورد به پیش و نشاید زدن تیشه بر پاک
 خویش و تیشه بر یار زدن کنایه از حرکت باز آمدن و فاعل آورد طالع و
 بدون رفت زان کو چکه شهر یار و سواحل سواحل بدریا کنار و معنی از ان مقام کوچ
 که جایی لشکر سکندر بود از زو کنار دریا سواحل سواحل بدون رفت و سواحل
 سواحل در اینجا از قبیل صحرا و مین چین است یعنی بسیار و بسیارش زمه برد
 سایت روان بسته فی بر آورد چون فی ستون و نصیب افکنی می نوشتند بر راه
 که هم صید خوش بود و هم صید گاه و زبار گر ان خوشه خم گشته بود و تاز چیر
 گم گشته بود و معنی وقت سختی خوشه بود و پنجره اعمت خورده فریه شده بود و رفتن
 نمی توانست و کس رود خیران لب رود بار و نشانه در حصار گیتی چهار و
 رود خیران جمع رود خیر یعنی موج و رود یار محل بسیاری رود ای بکثرت
 رود های خیرنده و طبعانی آنها گرد و غبار زمانه دور شده و ز برق آمده ابر نیان
 بسجوش و بر آوردند به تنیدی خروش و رگ رستنی در زمین گشت سخت و
 برقص آمده گمانی درخت و رگ رستنی عبارت از قوت نامیه ای آن در
 زمین قوتی شده بود و سبب باد بهاری برگ درختان برقص آمده و گلبانگ
 ستا به زلف و دریده صبا شعر گل تابناک و خان آرزو گفته که ظاهر سپاه
 یعنی زنگشت است و زنده پاف بلبل و چون بلبل را نوازنده قرار داده به
 اثبات نمود که عبارتست از منقار و به شعر جامه ابریشم و معنی شبنم معجمه
 معنی شش افزون زنده آورده اند درین صورت تمام ستا به زنده باف کنایه از بلبل
 خواهد شد که شعله آواز او دلهارا کباب میکند و خرامنده بر رخس بجاده نعل و
 گل نعل در زنگنه نعل و مراد از خرامنده حرکت است بسبب توج هوا و از
 رخس بجاده نعل مراد گلبن با اعتبار به گهای افتاده پای شهر و از نعل

که یاران خود را کند یاوری و ز تو بکلی خود بفرستگ و راسی و کند راست دیگر استجای پای
 دران رایت این بود مقصود شاه و که رایت ز رایت بود کینه خوا و چو دانست کاین
 شهر دارا پست و بجهد سکندر نیاید بدست و خصومت گمی بود تا نفع صورت و که از سازگاری
 شد آن شهر دور و یعنی سکندر منصب رایت خود آن شهر را خصومت گاه ساخت که تا نفع
 صورت خصومت آن باقی ماند و از سازگاری مردم آن مقام دور شدند و خصومت گران
 در خاک بست و هنوز آن خصومت دران خاک هست و یعنی خصومت گران عهد سکندر
 خاک بست شدند و مردند و هنوز آن خصومت دران خاک هست و چو زد لشکر کبک را بر تذر و
 نه ملک نشا پور شد سوی مرو و یعنی چون دو گروه نیشا پور را با هم از جنگ انداخت
 خود و سوی مرو رفت و مرو نام دو شهر است یکی مرو و میان و دیگری مرو و رود لیکن بزرگان
 تنها مرو گویند مروه را و چون آنکه بعضی از اهل تحقیق نوشته اند و بکشت آتش میرند
 خانه را و در آتش پراکنده پروانه را و ببلخ آمد و آتش زردشت و بطوفان شمشیر
 خونتاب گشت و در بعضی نسخ چون آب گشت واقع است و این بهتر است و تشبیه آب
 فاعلیت است یعنی چنانکه آب آتش را میکشد سکندر بطوفان آب آب شمشیر گشت و در
 بعضی نسخ چون سنگ گشت واقع است این نامناسب است بلی اگر کشتن مغان میبود مناسبت
 میداشت و بهار دل افروز در بلخ بود و کز و تازه گل را دهن تلخ بود و یعنی آتشخانه
 گلان و خوب در شهر بلخ بود که گل تازه را از گرمی آتش حسدش دهن تلخ بود و دهن
 تلخ بودن کنایه از شاکمی بودن است چنانچه سعدی شیرازی فرماید سخن
 آخر بدین میگردد موفی را بچمنش تلخ نخواهی نوش شیرین کن و تازه دهن شیرین
 سخنان شیرین بر آید و ازین معلوم شد که تلخی سخن فرع تلخی دهن بود و طرف و نواح آنکه
 در گل گلاب تلخی نیست و پری پیکران در و چون نگار و صمغاهائی چو خرم بهار و
 مراد از صمغاهائی آنها خانه هاییکه معشوقان در اینجا باشند و در و بیش از انداز دنیا
 و گنج و نهاده بهر گوشه بیدست رنج و زده موبدش نعل زرین برپا و شد و نام
 آن خانه آذر کشت و چو خمر و بران گنجان دست یافت و مغان از حاکم است یافت

فلک و زمین افکند سپه * چو دشمن خبر یافت کاه پند * بسوی باخ در شد چو روبا و لنگ
 با و ارگی در خراسان گریخت * و زان قایم رخی بقایم بر بخت * از قایم رخی مراد
 سکندر است که در رخی مقام داشت و بقایم رخت و در مصره دوم چنین است در ان بوم
 قایم بقام بر بخت ای هر چند خراسان قلعه محکم داشت در اینجا قدم استوار نگرده با وجود
 کثرت فوج و قایم بودن اسباب جنگ گریز اختیار نموده * چو دانست خسرو که در خیم
 او * گریزان شد از فرد بهیم او * در خیم هر سه حرکت اول وزای فارسی یعنی
 زشت خود بد خو و کنایه است از دشمن * گریز گریز زده را پی گرفت * شب خون
 نداد و راه بروی گرفت * گریز با بضم خوک نزد معنی مرد شجاع و دلاور هم آمده و اینجا
 همین معنی درست شود * چنان تیز روشد که در پیش * بزخم سر از ملک بر تاش *
 چو بدخواه را در گل آگنده کرد * پراگندگان را پراگنده کرد * ای بنحاک سپرد
 اطلاق پراگنده بر لشکر دشمنان از جهت فال بدست مدح آنها * همانجا که بدخوا
 راکشته بود * به نزدیک صحرا یکی پشته بود * بشکرانه دولت تندرست * بران پشته
 بنیاد افکند چست * بهر ای گنجش چو پدر ام کرد * به پیلو زبانش هر نام کرد *
 سحر اکبر اول در فرنگ جهانگیری یعنی رنجتن گنجست از برای تعمیر و میتوان گفت
 که هر معنی آرایش باشد چنانکه سابق هم درین کتاب مذکور شد * چو گنجینه آن
 بنا بر کشید * بشهر نشانیور لشکر کشید * و بهره جهان را در ان شهر یافت * خواه
 خود را یکی به یافت * درین بیت مبالغه است در کثرت آبادی نیشاپور یعنی دو بهر برابر
 آبادی عالم در ان شهر بود که یک حصه دوست سکندر بود و یک حصه دشمن او * و گر
 بهره زو طبل در ان زدند * و می دوستیش آشکارا زدند * ای حصه دوم دوست دارا
 بودند * و زو طبل را پستی داشتند * ملک زیر آن را پستی انگاشتند * چنان
 را پستی را بنا موس شاه * بر انختندی بناموس گاه * سکندر بسی پای در کین فشر *
 ز کس مو را را نداشت برد * و نداشت مخفف نتوانست برای قافیه شعر
 سخن از دل اهل نیشاپور دوستی دارا نتوانست بردن * همان دید چاره در ان داورى

در نوشته دکرمان بالکسر نام شهری است از ولایت فارس بنا که ده بهر اسم این برود
 که زیره اسباج شهرت دارد * بهر شهر کا مد بشادی فراز * در شهر گردند بر شاه باز * جهان
 کشانش گرچه مارنج بود * همه راه و گنج بر گنج بود * بهر منزلی کو گرفته و آرد * گر آن
 سنگ بودی ز گنبد بار * زمین را بگنجی بر آید * گزشتی و در غایت گزشتی *
 ری گادی را کند بمیناک * چه در صلب آتش چه در خاک * مراد از **صلب**
 آتش همان شعله آتش که بر جوهر طلائع ظاهر شد و زردی و سرخی آن در لاله دارد
 بر آن یعنی نزدیک آدمی را بر جمیع و ترس دارد برابرست که پیدا شود یا نشود و در خاک پنهان
 گردد این زر اگر پیدا شد چه و اگر نشد چه * خلائق که زر در زمین می نهند * بر فضل
 بنده آمین می نهند * چه باد آمد و خاک شان را بود * بزر برزدن فضل این چه بود *
 بیاساتی آن زر بگداخته * که گوگرد نیست از ساخته * بن ده که تاز و دوانی کنم *
سختن خوش را کیمیائی کنم * رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی **سختن**
 فرس خوشتر که ران که صحرای خوش است * عیان درخش بارگی و دلکش است * و بیکترین
 نام زمین های رشت * باید شدن سوی باغ بهشت * بناید نهادن برین خاک
 دل * که گز و گنج قارون فروشد بگل * و روستگاری در افکندن است * که خورشید
 از پراگندن است * جمعیت خورشید ظاهرست و پراگندی از جهت انوار و صنوا
 که هر طرف می افتد و این معنی مناسب افکندگی است و بختل که پراگندگی
 کنایه باشد از بسیار کردی * و همی تا بود راه بر بیشتر * و در سود بازارگان بیشتر *
 و در بعضی نسخ خوف ره واقع شده خطاست چه درست نشود لفظ بازارگان
 بفتح رای محله است زیرا که جمع بازارده است که های آن برای نسبت است یعنی
 منسوب بازار و بازارگان بفتح زای مجبه مخفف آن شد و باضم غلط و استعمال آن
 معنی مفرد شود چنانکه مزرگان جمع مژه است و معنی مژه استعمال یافته و همچنین دیدان
 جمع دیدست و معنی مندرستقل است از لفظ مزرگان معلوم میشود که فتح رای ضروری است
 چو این بود ره ز خونخوارگان * و در و کم شود سود بازارگان * در آن آنج خانه که ز یافتند

بهشت منمخانه بی جور کرد و دوزخ پرستنده را دور کرد و آذر کشتیپضم کاف عجمی
 آتش جنده است و ملکیت موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد و آتشکده است
 بلخ بنا کرده کشتاسپ که سکندر خراب نموده و به تسمیه آنکه در و همیشه آتش جنده و شعله
 بود و بعضی گویند آذر کشتیپ نام آتشکده است که در بلخ بنو بهار اشتها داشت و آن از
 بزرگترین آتشکده های مغان بود **فعل زرین بر اسپ زدن** کنایه از کمال
 قول اضافت بهشت بسوی منمخانه بیانیه است و مصرعه دوم ایهام دو معنی دارد یکی آنکه
 پرستنده آن خانه را از خانه که مثل دوزخ پر آتش بود دور کرد و دوم آنکه پرستنده را
 چون از پرستش آتشکده مانع آمد از دوزخ بر آورد و پیراخت آن گنج دیرینه را نه
 وز و داد مرهم بسینه را و بغیر خراسان در افگند جوش و خراسانیان را بمالید
 گوش و مراد از خراسانیان در اینجا باشندگان خراسان من قبیل اطلاق
 طرف و اراده منظوف و گوش مالیدن کنایه از تنبیه و تادیب و سزا دادن
 بگرد خراسان در آمد تمام و به شهری آورد تختی مقام و گرد چیزی بر آمدن در آن
 گردیدن و سیر کردن و تختی اسے اندکی و بهر حاجت گرد موکب روان و که یار یار
 بود بخت جوان و ناحیه یعنی جانب و نواح جمع آن که در اصل نواحی بود یا
 بقاعده حرف افتاد و در فارسی بهر دو وجه فعل است و موکب سواران حاصلگی کذا
 فی الکشف و در قنیه آورده که موکب سوارانیکه با امیر نشینند و با امیر سوار شوند و در
 یعنی مطلق لشکر مستعمل است و خراسان و کرمان و غرین و غور و به پیو دهر یک
 بستم ستور و خراسان بضم اول یعنی مشرق است که در مقابل مغرب باشد
 و نام ولایتی هم هست مشهور و چون آن ولایت را در مشرق فارس و عراق واقع
 بنا برین بدین نام خوانده اند و نام نغمه هم است از موسیقی **خرین** نام شهری از
 ملک ترکستان پایه تخت بود و هزارها هزاره داشت و مابین کابل و قندهار واقع
 و غور نام ولایتی است معروف نزدیک قندهار و با شانی مجهول حین و تخت و بنفخ
 در عربی یعنی مفاک کذا فی البرهان مگردین مقام صابان را غلظی روداد که غور معروف

نکرده آنچه آید ز دیوانگان یعنی اول میخواست که ملک کید را تاراج کند بار دیگر بوجیب قول
 بزرگان که حکماے الهی اند عمل کرد و از تعجیل که کار دیوانگان و دیوان ست باز ماند *

جریده یکی قاصدی تیز گام * فرستاد و دادش به بند و پیام * اگر جنگ خواهی برو
 کش سپاه * نه اینک رسیدم چو ابر سپاه * و گر بر پشتش میان بسته * چنان
 دان که از تیغ من رسته * سر ز گس آنکه در آید ز خواب * که ریزد بر و ابر بارنده آب *

از خواب بر آمدن اشارت از بیدار شدن * گل آنکه عماری در آرد بیاغ *
 که خورشید را گرم کرد و دماغ * یعنی گل آنکه عماری خود بیاغ می آرد که آفتاب را
 دماغ گرم گردد * بجوشم بچشد جهان از شکوه * بجنبم بجنبند همه دشت و کوه *

بجائی بچسبند عقاب دلیر * که آئی توان هشتن او را بزیر * چون آشیانه عقاب در
 قله های کوه باشد که دست آدمی بدان نرسد شنج علییه الرحمة میفرماید که عقاب دلیر
 جایی نمیخواهد که در اینجا او را بزیر توان افکند و او را آزار توان داد * گرا سنج از سر مو
 انگینته است * با سنج از سر از موی او رکنته است * نگا بداشتن موی سر مندان را
 که کامل باشد فرزن مذہب اینهاست و سبب آن مهابت شخص میشود پس میگوید که اگر
 در مذہب شما موی سر نگا بداشتن فرزن شده است پس آن سر که موی داشته باشد
 پیش ما سری است که از مو آو کینته شده و بعضی گفته اند که موی بیای تنگتر است و در دوم
 یای مو از خوات کلمه است یعنی اگر از طرف مخالفت سر موی اخراج نمیشد آمده است باین
 طرف مکافات آن میاست و سر از موی آو کینته است ای در بریدن سر توقف نیست *

و گر هست کوه شتا تیغ دار * کند تیغ من کوه را غار غار * مراد از تیغ کوه بلند
 کوه است * گرا ز بهر گنج آرم اینجا فریش * بمغرب ز مغربی هست بیش * فریش
 اما که فراش و خان آرزو فریش بفتح اول و رای ممله و یای مجهول و شین معجمه یعنی
 تاخت و تاراج آورده و جزای این شرط محذوفست و علت آن بجای آن منسوب یعنی
 اگر برای گنج تاخت و تاراج به بند آرم غلط و بجا است زیرا که ز مغربی بهترین زرهاست
 که در مغرب بهم میرسد پس آمدن من به بند غلط است * جوا هر نجویم درین مرز و بوم *

ره از دها پر خطر یافتند و همان چرب گو مرد شیرین گزار و چنین چربی انگشت از مغز کار و
 که چون شه ز غنیمت در آمد بلخ و بیکسو شد از آب دریای بلخ و یعنی از ملک خود که یونان
 بود و از آب شور واقع گشته و در افتاد زیرا که هر قدر که بطرف هند روند و در اینجا از ملک
 روم و یونان زیاده تر گردد و زبس سر که بر استان آمدش و تمنای هندوستان
 آمدش و درین شغل با زیرگان رای زد و که دولت مرا بوسه بر پای زد و هم ملک
 ایران مرا شد تمام و بهندوستان داده خواهم لگام و **لگام دادن** مراد
 از متوجه شدن و چون سرسوی کید هند و منم و از و کینه و کید یکسو منم و کید
 نام راجه هندوستان و گر آید بخدمت چو دیگر کسان و بنا شد بر و خبر عنایت
 رسان و اگر با من او در سر آرد ستیز و من و گردن کید و شمشیر تیز و ز پهلوی به پهلوی
 بگردانمش و نشیند بجایی که بنشانش و چو موکب سر راه دور آورم و سر تیغ
 بر فرق فور آورم و فور با لضم نام پادشاهی از پادشاه هند و چو از فور و فوران
 ر با هم کلاه و سوی خان خاقان گرامیم سپاه و تاج ستادن از فور ظاهر است
 و از فوران بجا از معنی خراب کردن باشد اگر فوران نام شهر بود و اگر بمعنی اولاد بود
 نیز کنایه بود و از تخریب و خواری نمودن و بعضی در مصرع دوم خان را مخفف خانه
 گفته اند و بعضی خاقان را تصحیف خانان بنون گفته اند پس خان خانان بمعنی خان
 بزرگ بود و خان آرزو گفته که لقب سلاطین چین خاقان است و خان لقب بزرگ
 پس در میان هر دو و اعطاف بهتر و از اینجا روم سوی چاج و طراز و زمین را
 نور دوم بیک ترکناز و **چاج و طراز** با لکسر نام شهر پاست و دیران لشکر
 بزرگان بزم و پذیرا شدندش بان رای و عزم و بروزی که نیک اختری یار
 بود و نمودار دولت پدیدار بود و سکندر بر افراخت سر بر سپهر و روان کرد
 موکب چو خشنده مهر و ز غنیمت در آمد بهندوستان و ره از مرکبش گشته چون
 بوستان و بران شد که در مغرب تاب آورد و سوی کید هند و شتاب آورد و
 تجارچ ملکش در آید چو میغ و دید ملک او را بتاراج تیغ و دگر ره بفرمان منم زانگان

که گردوز پولا دمن کوه خرد به بندوستان در زخم آشتی و نامم دران بوم گردن گشتی
 کند افکنم بر سر زنده پیل و ز خون پنج روین بر آرم زینل و روین به سخنانی بوزن
 سوزن بنجی ست که جاها بدان سر خنگ کنند یعنی چنان خونریزی کنم که ازینل که کبود باشد
 پنج روین که سرخ باشد بر آید و همه خاک او را بخون ترکم و همه آب را خاک بر سر کنم
 ضمیر اوراج ست بهند یعنی همه خاک بهند را بخون ترکم و همه آب بهند را خاک بر سر ریزم
 باین معنی که تمام دریاهای آن ملک را غبار آلوده سازم بگرد سپاه یا آنکه خند قها
 بر آب قله های همه را بنجا ک پر سازم و چو تو روی در آشتی داشتی و عنان بر پیچیدم
 از راستی و بشیرین سخنهای جان پرورت و خداوند بودم شدم چاکرت و دلم
 رابز نهاده بر زدی و بجا دوبیانی گره بر زدی و در بهند رسم ست که بعضی فسون خوانان
 بر رشته افسون خوانده گره زنند و چنان کن که این عهد نیکو غای و در انبای ماد که
 ماند بجای و گران چارگو هر فرستی بمن و کفتم با تو عهدی درین آنگن و که که
 هفت کشور بود پر سپاه و نگردد از ملک تو موی تبا و بهرنیک و بد با تو یاری کنم
 بدین گفته استواری کنم و فرستاده چون نامه بر کید خوانند و در و فرستنده بود
 رسانند و ز افسون و افسانه دلنواز و در جا دو بهار برو کرد باز و ز کید و فسونهای
 جادوی او و شده کید یکبار بهند وی او و شنیدم که جادوی بهند و بستی
 سخنانم که جادوی بهند کسی ست و در مصره اول جادوی بهند و ترکیب تو صیغی ست
 یعنی ساحر یک بهند و باشد و در مصرع دوم ترکیب اضافی یعنی شخصیکه بهند و را سحر کرده
 و بقید آورده و چو کختی سخن راند بر جای خویش و ره آورد آورده آورد پیش
 دل کید بهند و بر آند ز جای و جها نجوی را شد پرستش غای و بسی کرد بر شتر بار آفرین
 که بی او مبادا سپهر برین و فرستاده کار دان را نواخت و امان خواست یلمفت
 ناکار ساخت و چو شد هفت و کار شد ساخته و بسچید از کار پر داخته و بفرمانبری
 شاه را سجد و برد و پذیرفتار ابقاصد سپرد و جز این چار پیرایه ارجمند و گرانمایه
 در دل پسند و ز گنج زوز یور لعل و در و سبی پشت پیلان زنجینه پر و ز پولا دمن

در بعضی نسخ باین طور مصرع اخیر واقع گشته و شمشیر خواناب لاغرم چو پیل و دو سینه این ظاهر ۱۱ عزیز حسن و

چو پیشینه پیاها گفته شد * سخن راند ز آنها که پذیرفته شد * یعنی چون پیاها یک پادشاه
 هند اول گفته بود گفته شد بعد از آن سخن راند از آن مراتب که پادشاه هند قبول نموده
 صفت کرد از آن چار پیکر شاه * که کس را نبود آشنایان دستگاه * دل شه از آن آرزو
 چو ش یافت * طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت * بغز میکه آن سخته آرد بچنگ * بنود از
 ستایش زمانی درنگ * پس آنگاه با هندوی رزم گوی * قسبو کند و پیمان شد آرم
 جوی * بلیناس را باد که مهتران * فرستاد سر بسته گنج روان * یکی نامه کالما س را
 موم کرد * همه هند را هندوی روم کرد * بنیشت از سکندر یکبید دیر * ز تند آرد ها
 بغزده شیر * فریاد گهها درو پیشمار * که آید نویسنده گان را بکار * بسی شرط
 بر عذر و آرم او * بر آنگشته بادل گرم او * **دل گرم** دل پر مهر و صمیمیت و راجع
 به سکندر * چو نامه نویس این وثیقت نوشت * مثالی بکا فور و غیر سرشت * **مثال**
 فرمان پادشاهی و **کا فور** و غیر اشارت بسیا هی مداد و سپیدی کاغذست *
 بلیناس با کار داران روم * سوی کید رفتند از آن مرز و بوم * چو دانای رومی
 در آن ترک تاز * بکش که کید آمد فراز * دل کید مندی پر از نور یافت * ز کیدی
 که هند و کند و دریافت * پیشش نمودش باین شاه * که صاحب کم بود و صاحب
 کلاه * به بوسید و بر نامه و پیش برد * کلید خزینه بهند و سپرد * و خواند نامه
 دیر * که از هیبت افتاد گردون بزر * چنین بود در نامه شاه روم * بلفظی که ز گوشت خارا چو موم *

نامه نوشتن سلطان سکندر جانب کید ملک هندوستان

* پس از نامه دارنده هر ماه * که اندیشه را سوی اوستیت راه * خداوند فرمان و فرمانبردار
 فرستنده وحی پیغمبران * بفرمان اوزیر حرج کبود * بسی باد بر نیکنامان درود *
 سخن راند آنکه که اسی بهلوان * که شست قوی باد و جنت جوان * فاعل راند سکندر
 یعنی در نامه پس از حمد و درود اینها چنین گفت * بران بود راجع که خرم آورم *
 بگو پال با پیل رزم آورم * **گویال** بمعنی گرز * غایم بگیتیکه دست برد *

نیکسو که زنجیری از مشک ناب و فروخته چون ابر بر آفتاب و از آنجی مشک تر آب
 ریخته و مه از سنبله سنبل آویخته و مشک و تر مشک فاصل و مراد از آب گل
 عرق و گلابست و مه عبارت از چهره و سنبله عبارت از قطرهای عرق او که شکل
 خوشه داشت و سنبل مراد از زلف یعنی از عرق رخسار و زلف و چهره چنان به تنخیل
 در می آید که گویا ماه از سنبله که خانه اوست سنبل آویخته است و بدان گونه کند می
 رنگ او و چون مشک خیال خوشگوار و پدیدانگونه یعنی بر آن وضع و مشارالیه آن حالت سابقه یعنی با آن حالت
 سابق که مذکور شد رنگ کند می او مانند مشک خال سیاهی برابر جو بود و مشک یعنی وزن بسیار آمده از نجی
 که در مدار الفا فاضل نوشته خوشگوار چرخ بمقدار جو در وزن است و نموده چو از کندم
 مشک ساس و نه چون جو فروشان کندم غای و مشک ساس آلوده مشک
 یعنی اولاً آنچه از رخ ظاهر شد بسبب سیاهی و خوشنمایی خال بود که صورت جو داشت
 بعد از آن حسن کندم گون او بنظر می آمد و این امر بر کمال خوبی شخص دارد که از کندم
 اول جو نماید نه مثل مکاران که اول کندم نمایند و بعد از آن جو ظاهر سازند و
 به ترک رخساره دهند و سحرست و زیند و ستان داده شهر را بهشت و نه هندی که ترک
 خطائی بنام و بفرودیدن دل چو هندی و تمام و زرومی رخ هندی کوی او و شبه
 رومیان گفته هندی او و شکر خنده که راست چون نیشکر و لطیف و خوش و شیرین
 شیرین و تر و شکر خنده شیرین و صاحب خنده شیرین هر دوی آید و اینجا
 مراد از معنی اخیرست و لفظ است یعنی مشهورست که خلاف کج باشد و اگر چه از بعضی
 ابیات سابق ظاهر میگردد که سفید رنگ بود لیکن حق نیست که کند می رنگ بود که
 مائل بحسن سبز باشد درین صورت هر پنج نسبت که در مصرعه دوم واقع است بمشابهت
 نیشکر در دختر شاه ثابت میگردد و نگاری بدین خوبی و دلکشی و بگوهر هم آبی و
 هم آفتشی و یعنی در صفا مثل آب بود و در بر آفتشی مثل آتش و چو شبه دید در پیش
 باز آید شش و خروش چنان دلنواز آید شش و باین اسحاق فرخ نیا و کز دیانت
 چشم خرد تو تیا و تیا یعنی جد و طراز عروسی بر دلست شاه و پس انگه منشها

بسی بارها + بخود و ز غنچه بخوارها + چون که روانه بسی ژنده پیل + که نگه بستی از ناف
 شان رود پیل + یعنی دریای پیل با تا از ناف نشدی + سکه پیل سفید از پی سخت شاه
 کز ایشان شدی روی دشمن سیاه + یعنی با اعتبار سیه سیاه شدی روی دشمن از
 ایشان + بلیناس را نیز گنج تمام + بعد از مشک بخت هم از خود خام + خام یعنی
 خالص + پری دست را در یکی عهد خود + که عهد ملک بر دی او را بخود + روان کرد با
 این چنین گنجها + جهان برده بر هر یکی رهنما + بلیناس از نیسان زرو ز یورس +
 که بودند بر یک زهر کشوری + به نزد جهان داور خدایش بر د + جهان داور ی بینا
 که چون پیش برد + مصرعه دوم معقوله نظامی علیه الرحمة + چو شبه دید گنج فرستاده را +
 چهار آرزوی خدا داده را + بدان گنجها آینه ان شاد شد + که گنجینه روشن از یاشه +
 نکند از مالیش بدان چاکر + چنان بود که گفت زان پیش نیز + چو در آب حرام
 جانا تاب دید + ز یک شمرش خلق سیراب دید + چو با فیلسوف آمد اندر سخن +
 خبر یافت از راز پانی کهن + بچشک مبارک چو بزد نفس + ز تن برد بیماری از دل
 هوس + چو لو بیت بان گنج پنهان رسید + رهنه وستان چینی آمد پدید +
 بیای معروف و مجهول + در دست معتد اند شد و در بعضی نسخ کافی نیز واقع شده +
 از آن خوب تر دید کا مذا که + عفتهای او را کند دلپذیر + گلی دید خوشبو
 تا دیده کرد + بیماری نیاز زده از باد سرد + پری پیکر چون گل آراسته + پری
 بت از بهر وان خواسته + یعنی فی بحقیقت این بود که پری و بت از بهر وان
 پیدا شده بودند + دهن تنگ و سر که ابر و فراخ + رخ چون گل سرخ بر شاخ
 بشیرینی از گل شکر نوش تر + به نرمی ز گل نازک آغوش تر + گره بر گره چین زش
 چو دام + همه چندان چین او را غلام + چو آهوی چین مشک پرورده بود +
 قر قفل بهن وستان خورده بود + میتواند که مصرعه اول وصف زلف باشد و مصرعه
 دوم وصف پوی خوش جهان که به بی گسست خوانند یعنی در چین زلف باشد و او مشک پرورده
 بود همچون آهوی و با عبا و خوشبوی دهن گویا قر قفل در بهن وستان خورده بود +

شیر میکند

۱۳۳

پیرایه سنج + فرستاد چندین شتر بار گنج + در گنج را در زمین کرد جای + ملویش نگه داشت
بار منهای + بدست آورد انا و ثقیف ثقیف + که از دلاش و داد بودش سرشت + خبر دادش
از جمله نیک و بد + ز فیر و زنی نیکوایان خود + بفارغ دلی چون بر آسود شاه + سوک
فوریان زد در بارگاه + دره و در ششمی چنان تازه کرد + که هندوستان را پر آوازه کرد
براد و دهنش در جهان پی فشرده + بدین دست برد از جهان دست برد + می نوش می خورد
بر یاد کس + چو شاهان این دور بر یاد و س + بیاسانی آن آب چون از غوان + کرد و پیر فو
گرد جوان + بن ده که ناز و جوانی کنم + گل ز در را از غوانی کنم + گل ز رو مراد از چهره سخن +

داستان رفتن سکندر از ملک هندستان طرف ولایت چین

سعادت بماروی بنمود باز + نوازنده ساز بنواخت ساز + سخن را گذارش بیاری رسید +
سخن گو با میدواری رسید + گذارش کنان تیر کن مغز را + گذارش ده این نامه لغز را +
سکندر جهاندار فرخ ببرد + خبر ده که با فور غوران چه کرد + گذارنده حرف این حسب حال +
ز پرده چین می نماید خیال + که چون شاه فارغ شد از کار کید + گوی رای میزد گوی رادی
صدید + روان کرد شکر تاج فور + ز فیر و زیش کرد یکبار دور + چو شبه تیغ را بر کشید از
نیام + بدانند زیش را سر در آمد بدام + همه ملک و مالش تیاراج داد + سرش را بشیر
خونج داد + یعنی سر او را جدا کرد + چو افتاده شد خصم در پای او + بدگر کسی داده شد
جای او + مراد از افتادون خصم را با پیاچال شدن خصم ملک اوست + اندک از خصم خصم مراد
چنانکه بعضی مکان برده اند + و زانجا رفتن علم فرستاد + که آنجا که بآبادیان ساخت + که خبر است کان
در سه آرامگاه + بود هر سه کرم و گرد و تنه + بهندستان سپید در پاس پیل + به چین گرد به نیشان
نماید دلیل + جهاندار چون دید کان آب و خاک + ز پوینده اسپان برآرد هلاک + ز
هندوستان شد به ثبت زمین + ز ثبت درآمد باقصای چین + چو براوج ثبت رسید
امرش + چو خنده درآمد همه شکرش + به رسید کاین خنده از بهر حسیت + بجای که
بر خود باید گریست + نمودند کاین زعفران گونه خاک + کند بی سبب مرد را خنده ناک +

بدوداده راه یعنی طبیعت را با و راه داده مباشرت نمود به نزل سپیدار هندوستان

بساطی برآراست چون بوستان به جواهر بخوار و دیوارخت به پلنگینه خرگاه و زربینه

تخت به زجاج مرصع بیا قوت و لعل به زتازی سمندان پولاد لعل به زجام زمر و زخوان

عقیق به ازوهریکه در جواهر غریق به یعنی پیاله که از زمر بود و همچنین خوان عقیق هر دو

ساده نبودند بلکه هر یکی ازین جام زمر و خوان عقیق در جواهر غریق بودند و زیننی غلامان

حلقه بگوش به زرومی کنیزان زلفبت پوش به ازان عشق کار و کسی در ضمیر به فرستاده

شد کید منت پذیر به جهان خسرو اسکندر فیلقوس به به پیو بندان ماه سپید عروس

برآسود کا بحق بخت نغز بود به همه مغز و پا لوده مغز بود به چون انگشت بر سخن پا لوده راند

ز پا لوده آنکس آلوده ماند به مراد از سخن پا لوده و اندام آن زن بگرفت

نسفته درمی ناشکفته گلی به عانی برورفته چون بلی به مراد از زورنا سفته و گل ناشکفته همان باکره مراد

از بهادرات سکندر است به گل از غنچه خندید و در سفته شد به سخن بین که در پرده چون گفته

شد به گل مراد از غنچه مخصوص زنان و غنچه غنچه مخصوص مردان به بهادرات چون

از جهان کام یافت به دران جنبش از دولت آرام یافت به جنبش اشارت

از حرکت سفر به فرستاد از آموزگار ان کس به با صطوخ شد استواری بسے به نشست

این سخنها که بودش مراد به ز پیروز بی مرز مشکین سواد به که کار آشنایان شد بهند و ستان

که باشد مراد دل دوستان به زمین خواهی کید پر داختم به چو شد دوست بادوست

در ساختم به به قنوج خواهم شدن سوی نور به خدایا را بادم درین راه دور به به نیم که

انجا چه پیش آیدم به مگر کار به کار خویش آیدم به قوی ناکب ما بهر مرز و بوم به زوریا

چین تا با قضای روم به جهان را به پیروزی آواز ده به زما مرده خرے باز ده به

سپاهی و شهری و برنا و پیر به که از ملک هست شان ناگزیر به دل هر یک را زماشا

کن به دعا خواه و دانش ده و داد کن به نشست اینچنین نامه از هر دری به فرستاد

یکی بهر کشوری به عروس گرانمایه را نیز کار به برآراست تا شد به یونان دیار به سپهر

دادش از استواران خویش به همان استواری ز حد که ده پیش به بپایین آن به

و بعضی نسخه اول را اختیار نموده اند و چنین معنی نوشته اند که نشان هم گور بر سبزه جای خاریده بود
 این نقش شده بود چنان می نمود که بر دیبای سبز خط سیاه باشد و سواد می که در وسط
 سیاهی بود و اگر بود جز پشت ماهی نبود و یعنی تلک و سرزمینی که همه پراز گلهای سرخ
 بود از سیاهی اثر در آن نبود و اگر بود پشت ماهی بود و این کنایه است از کثرت آبها و کثرت
 ماهیان و سکندر چون دید آن سواد سیاه و ز سودای هندوستان شد متی و در آب
 چراگاه آن مرحله و بفرمود که در آن ستوران بیه و یکی هفته از خرمی یافت بهر و برآسود
 با پهلوانان دهر و اگر هفته روزی پسندید و جست و کز و فال فیروزی آمد بدست
 بفرمود تا کوس بنواختند و از آن مرحله سوی چین تاختند و دهل زن چو شد بر دهل نشنای
 برآورد و فریادی از آب و خاک و چو آئینه چینی آمد پدید و سکندر سپه ساسوی چین رسید
آئینه چینی نوعیست از آئینه که بکار صاحب لغت و آید و اینجا عبارت از آفتابست
 نشستند بر تازی تیز پوشش و همه خار خفتان پو لای پوشش و هوای خوش و راه
 بی خار بود و اگر بود خار انگبین وار بود و **خار انگبین** و اگر کنایه از نیش زنبور
 ز شیرین گیاهای کوه و دره و شکر یافته شیر آهوبره و یعنی آهوبره شیر مادا
 خود را در مذاق خود شکر یافته بود بسبب خوردن گیاهای سبز درین صورت تا آخر سبزه
 موقوف باید خواند و اگر معنائ باشد بسوی آهوبره پس بمعنی شیر کیکه سبزه آهوبرا
 خورده باشد بود و بر آن صید گاه چون گذر کرد شاه و معبر شد از گرد آن صید گاه
 یعنی پادشاه هرگاه در آن صید گاه رسید از گرد آن صید گاه معبر شد چرا که خاک
 آن سرزمین بنا فانی که از ناف آهوان افتاده بود مشک آلوده بود و هر آهوبره که
 باداغ او زاده بود و ز ناف کشتی نقش افتاده بود و یعنی هر آهوبره که بداغ و ناف
 آن صحرایه نشان اس و الفت او پیدا شده بود از بسیاری نافه ناف و افتاده بود
 و مقرر است که از برداشتن بار بسیار ناف می افتد ای عصله اطراف ناف از جامی بود
 گوزنی که ز روی بر خاک داشت و چشمش جهان چشم تر یاک داشت و فاعل فعل در صغر
 دوم جهان است و چشم تر یاک داشت و امیدوار تر یاک بودن است و

بدانکه مراد از **قلیل** در بیت سابق کثیر است که ثبت از معنای اوست زیرا که **عفسران**
 که کثیر است نه در ثبت و لفظ بهشتی سواد نیز دلالت دارد که کثیر باشد و **خنده ناک**
پووانان سرزمین کنایه است از کمال خوشدلی و ازین است که کثیر رحمت نظیر
 گویند از جهت انزالی غلات و بسیار فواکه و گلهای الوان و عجب نازنه بهشتی سواد و چون آورده اند بی مراد
 به خواری آن راه خوشک و تر و همی بود منزل به منزل سه راه از خون جنبیدگان خشک دید
 همه دشت پر نازنه مشک دید و مراد از **جنبیدگان** متحرکان باراد است که
 حیوانات بافتند و برای اعراس است پس **خوشک** یعنی قالی باشد مجازاً یعنی همگی
 در آن سرزمین شکار نکرده بود و صحرای تمام پر از نازنه و آهوی بود و چون دید آهوی دشت
 رانافه دار نه بفرمود که آنکه کس شمار و بهر جا که شکر گذرد داشتی و بجز وارها نازنه
 برداشتی و چون بیایان چین در نوشت و با بادی آمد زویرانه دشت و چون
 مینو چراگاهی آمد پدید و که از خرمی سر به مینو کشید و **مینو** اول کنایه از بهشت دوم
 عبارت از فلک و بهر جایگاه در آن مرغزار و روانه شده چشمه خوشگوار و
 مراد از **چشمه** روز و شب است و در بعضی نسخ بهر پنج گامی واقع است و مراد از آن
 مسافت قلیل است و هوایی خوش و بیشه های فراخ و درختان بار آور و **شیرین**
 روان آب در سبزه آبخورد و چو سیلاب نه پیکر لا جورد و گیاهان نورسته از قطره پر
 چو بر شاخ مینا برآموده در و یعنی چنانکه در پای میوه بر شاخ مینا باشد پس این تشبیه
 تخیلی باشد که و قوی ندارد چنانکه یا قوت مذاب و بی آهوان چشمه انبساط و چو بر
 نهضانان فزار گشته و **شیشه** نوعی از پوستین بغایت صاف تشبیه پوستین مذکور
 به چشمه آب در زمی است و مراد از **آهوی** نقش آهویست یعنی نقش قدم آهوی بر چشمه
 چنان می نمود که بر نفع نازنه رنجیده باشند و هست که در پارچه پوشیده فی نازنه گاه دارند
 برای خوشبو ساختن پارچه و **شم** گویا بر سبزه خاریده جای و چو بر سبزه بیابان
 مشکسای و درین دو نسخه است یکی خاریده جا دوم بر سبزه با جای پیش خا از
 صیج دوم است یعنی **شم** گویا بر سبزه چنان بود که بر دیبای سبز خط سیاه باشد

شده جو زنان کرد بر هر زنی به بخت عاقل باشد یعنی چون این حالت رود و شب
 که سودای عشق آن عروس در سر داشت مثل زنان هند و جوزنی در هر کوچه اختیار کرده
 و جوزنی شب باعتبار نمودن کواکب است بدانکه فارسیان جوزن بمعنی ساحر استعمال
 نموده اند و حال آنکه جو در سحر و افسون بکار نمی آید بلکه هندوان ماس سیاه میزنند مگر
 جو در پرستش آتش میسوزند و ظاهر اپارسیان همین معنی را در نظر داشته جوزن بمعنی ساحر
 گفته اند به شمنش فرود آمد از بارگه بهمان شکلش نیز یکبار رگه به تدبیر آتش
 آورد رای به خسپید تار و زمی ز جای به چو خاتون یغما بخلخال زرد به خرگاه و خلخ
 بر آوزد سر به **خاتون یغما** کنایه از آفتاب است که هم صورت غلخال دارد درین
 صورت تغایر اعتباری خواهد بود و میتواند که خاتون یغما از صبح باشد و **خلخال** زرد
 آفتاب پس تغایر حقیقی خواهد بود و **خلخ** بضم فا و تشدید لام شهرست حسن خیر در کستان
 و خرگاه صبح عبارتست از مشرق بهمان چو هند و بدو افکنی به چو یغما و خلخ
 شد از روشنی به صبح نیست که جهان بدون یای تحتانی موصوف باشد و ما بعد از
 صفت آن یعنی جهان که مثل هندوستان بود سبب دود انگیزی مانند یغما و خلخ که
 هر دو جای حسن خیرست روشن شدی به زلوس شمنش بر آمد خروش به یغما و خلخ
 در افتاد جوش به شهر عالم آینه گیتی نورد به دران خاک یکماه کرد و بخورد به طویه
 زدند آتش نگیختند به بنجر خوران بر علف رنجیدند به **سپهر اخور** بضم فای
 معجمه کنایه از اخورست که علف و کاه سبز دران باشد و با بر سر آن زانده به خبر شد
 بخاقان که صحرا و کوه به شد از لعل پولاد پوشان ستوه به درآمد کلی سیل ایران
 زمین به نه چین را گذاردنه خاقان چین به شتابنده سیلیکه بر کوه و دشت به
 ز طوفان پیشینه خواهد گذشت به تگرگش زمین را اثر یا کند به هلاک ننگان دریا
 کند به درین بیت استعاره با لکنایه است که فوج را و درین تشبیه با بری داده تگرگ
 برای آن اثبات نموده آن تگرگ آن ابر که عبارتست از فوج زمین را مثل اثر یا کند
 بدو جهت یکی آنکه زمین را بر باد دهد و مثل اثر یا باوج فلک رساند و دیگر آنکه سوراخ سوراخ

جها بخوی میشد چو غنده شیر و جهمده هنر بر شکاری بزیرو و هنر بر شکاری بیای معرفت
 صفت است و در بعضی نسخ مصرعه اخیر چنین است جهمده ز بهر شکاری دلیر و نصیحت
 دلیر حال است از فاعل میشد و جهمده ز بهر شکاری هنر بر بدل با غلط بیان غنده شیر بود
 شکار افکنان در بیابان چین و پرو دخت از گور او آهوز زمین و حریر زمین از یک رسم
 ستور و شده گور چشم از بے چشم کور و کور چشم یار چه است که در صورت چشم کور
 با فند از عالم بلبل چشم و بقرا صده تیر هیلو شگاف و آبسه آبوا فکند و نافه ز نافع و
 یعنی سبب مقهر صده که نوعیست از پیکان نافها از نافع آهوه جدا شده بود و
 اویم گوزنان سرین تاب و ز پیکان ز گذشته چون کان زرد و چون مکان زرد
 ظاهر از رسم نیست پس مراد از ان حلقه باشد که برای استواری پیکان نصب کنند آن
 احتمال دارد که سلاطین و امرا از زرد ساخته باشند و مکان شهنشه مکن ساخته و
 گوزنی بر تیر انداخته و بنقاشی نوک تیر خدنگ و متی کرد صحرای چین را از رنگ
 خدنگ چوبی است که از ان تیر و غیره سازند و به مجاز بر تیر نیز اطلاق آمده پس
 اگر معنی اول مراد باشد تیر برای محله خواهد بود و اگر معنی مجازی مراد باشد تیر برای
 معجمه خواهد بود فاعل کرد مکان شهنشه است یعنی سبب نقاشی نوک تیر خدنگ که حکم
 قلم مصور دارد صحرای چین را که مانند صدق پر از رنگ بود مکان شهنشه که بنظر مصورت
 خالی نموده سبب کثرت نقاشی صدق از رنگ خالی میشود و در لفظ رنگ ایهام است
 چه بعضی بمعنی تیر کوپی نیز گفته اند و به پیچیدگی کردن در ان صید گاه و یکی روزنا شب
 کسیر بر دشت و چو ترک حصار بی کارا و فتاد و عروس جهان در حصار او افتاد و
 بعضی گویند ترک حصار بی عیارتست از آفتاب و عروس جهان کنایه از
 ماه و بعضی گویند اول کنایه است از زور و دوم از آفتاب و بعضی برانند که این بیت
 تمامه شرط است و جزای این بیت ما بعد است و خان آرزو گفته که مصرعه اول شرط است
 و دوم جزا و مراد از ترک حصار بی روزست و عروس جهان آفتاب یعنی چون روز تمام
 شد آفتاب غروب نمود پس بیت ما بعد اینکه و ز سودای آن شب چو هند وزنی و

در آورد پای چو پولاد کوهی روان شد ز جای * مراد از کوه روزه است
 در پولاد کوه اضافت مقلوبی * دو منزل کم و بیش نزدیک شاه * طویل و درخت
 و زرد بارگاه * یعنی بقا صله دو منزل تخمیناً و لفظ کم و بیش درین مقام مستعمل می شود
 و طویل بستان و بارگاه زردن هر دو کنایه است از خیمه زدن * شب و
 روز رسیدی از شهر یار * که با او چو شب بازی آرد بکار * نهان رفت و جاسوس
 باز جست * که تا حال او باز گوید دست * یعنی جاسوس را که نهان رفته باشد در
 لشکر خاقان چین طلب کرد تا حال او را بگوید * خبر دادش آن مرد نهان پژوه *
 که شباهتیست با شوکت و باشکوه * و با خودش دارد و مرمی * فرشته است در صورت
 آدمی * و با بالفتح بمعنی فضل و ذکا و فهم و دانش * خردمند و آهسته و تیز پیش
 بخلوت سخن گو بزمست خموش * مراد از زحمات کثرت مردمست * بسنگ سکونت
 بر آرد نفس * نکو شد تجلیل در خزن کس * ستم رازیان عدل را سودا زو * خدا
 را صنی و خلق خوشنودا زو * نیاروز کس جز به نیکی بیاد * نگردد با ندو و کس نیز شاد
 ندیدم کسی کو برد دست برد * نه مردانه کو ز بیش ملزد * مگر تیرش از جعبه آتش است
 که از نوک او خاره با خارش است * آتشش بالمد نام هیلوانی که در تیر انداز
 عدیل خوش شد و خاره * مراد از سنگ سخت * چو تمشیر گیرد بود چون درخش *
 چو می برکت آرد شود گنج بخش * چو نقد سخن در عیار آورد * همه مغر حکمت بکار
 آورد * سخن شنودگان نباشد دست * نگیرد پذیرفته خویش سست * یعنی آنچه
 می پذیرد از آن بر نیگیرد که علم حقیقی تشکیک دور نمیشود * بهر جا که رونق انگیز کار * بخودستان
 و جزو کار * مراد از رونق انگیز کار بودن با مصابت بودن است *
 بهنج کردن ندارد درنگ * تشکیب است * چون رسد وقت جنگ * جهان المین از
 دانش و داد او * ملک بر ملک زاد بر زاد او * یعنی پادشاه بعد پادشاه بر
 و سرشت او زاده و موجود شده اند یعنی سکندر شریف النسب و است * بهمیدان
 شبهه شریاران بود * بستی همه از پوشیاران بود * چو خند و خیال غریب آیدش *

سازد و چون زمین سوراخ سوراخ شود فوراً از آن پیدا گردد و درین صورت شکل تریاگرد و بعضی
معنی این مبحث چنین گفته اند که تگرگ آن چون بر زمین افتد بسبب اجتماع آن تگرگها مثل
خوشه پروین نماید و لطافت دیگر اینست که تگرگ حیوانات بری را هزیر می رسانند بحری را
و اینجا تگرگ حیوانات بحری را اگر چه همه ننگ باشد پاک می سازد و سیه اژدها است
که در هیچ بوم و نیامد چنان تند شیر می زد و م و در اینجا سکندر را با اژدهای سیاه یاد
نموده یعنی نشنیده شد که طرف هیچ کشوری مانند آن شیر تندی دیگر از روم برآمده باشد
و خان آرزو گفته که بجای تند شیر می میج تند و سیدی است بوا و عطف یعنی اژدهای
سیاهیکه در هیچ بوم از ملک روم چنان تند و تیز نیامده و حبش داغ بر روی فرمان
اوست و سیه پوشی رنگ زافغان اوست و یعنی حبش داغ اطاعت بر روی
خود از فرمان او دارند و سیه پوشی ایشان بحببت آواز شجاعت اوست و بدار را
رسانند تاراج را و زشاهان هند و ستد تاج را و چو فارغ شد از غارت فوریان
کمربست بر کین فغوریان و فغوریان پادشاه چین و گر آن ترف دریا در آید
زنجای و مذار دران داور می کوه پای و تبر سید خاقان و زدرای ترس و که بود
از چنان دشمنی جای ترس و بهر مرزبان خطی از خون نشست و که در مرز ما خاک ناخن
سرشت و هر ترپان یعنی حاکم سرحد و پادشاه که یک است و از خون فوشت
اظهار کمال عجز خود نمودن است و مفرعه دوم بیان است و سرشت چون بقوی
شهرت دارد فاعل آن دشمنی خواهد بود که در بیت سابق گذشت و زشاه خطا تابش
ضیق و فرستاد و ترتیب کرد انجمن و سپاهان سنجا و فرغانه را و دگر مرزداران
وزانه را و جمله طلب کرد اینجا از حبت قیام و قریه مخد و ست و در بعضی نسخ سپاه چاک
واقع است و در بعضی سپاهای سنجا نیز لیکن صحیح نزد خان آرزو سپاهان است
که جمع سیاه است بخلاف قیاس و زخر خیز و از چاک و از کاشغر و بے هیلوان خواهند
زین کمر و خمر خیز و خای مجبور و ای ممله و زای مجرنا م شهری است مشک خیز و
چو عقد سیه بر هم آمده شد و دل و جان خاقان بر آسوده شد و بکوه روند

نه بیند ز قیام خود در کس + و گر بیند او را نواز دلبسته + یعنی بیاس عظمت و شوکت خود
 بهر کسی التفات نمیکند و اگر میکند نوازش بسیار می نماید + خزینه است جتیدین
 گوهرش + طویل بود دادن استرش + بجوایندگان گرسه زده + بجای
 او شهر و کشور دهد + مرادیکه آرد دلش در شمار + و پدر روزگارش بکرم روزگار +
 چو خاقان خبر یافت زان بخردی + شکو سید ازان فرهادی + با ترم خسرو
 دلش نرم شد + پس پیش بدیدار او گرم شد + بر اندیشه جنگ بر بست راه +
 بهانه طلب کرد بر صلح شاه + پشاه جهان قصه برداشتند + که ترکان چین را
 افراشتند + شهنشه مثل زو که پنجر خام + بپاکی خود آن به که آید بدام + اگر
 با من او هم بزدی کند + نه مردی که آزاد مردی کند + **آزاد مردی** ساده
 که کنایه است از نادانی و خان آرزو گفته که بجای آزاد مردی عیج او را از مرد
 و زاد مردی یعنی جوامع مردی است که فوق است از مردی + مراد شمار اسبک اهر کرد
 بجا بره دور کوتاه کرد + چنان آتش چین در بروی تنگ + که در چین بگرم بود
 فارسنگ + سپیده دمان کز سپهر گبود + رسانید نور شه را درود +
 آفت و نون سپیده دمان وقتی است چنانکه سحر گاهان و صبحگاهان نو بهاران
 یعنی وقت صبح که آفتاب برآمد پادشاه سکند را در آسمان درود رسانید + و غیر
 منش را بخواند + که بر شتری زهره داند نشانند + خان آرزو گفته که سحاب داند
 صحیح تان دشتان دست و تان دشتان دست و **مشتی** عبارتست از کاغذ
 و مراد از هر هفتون سازی و عشوه گری مضامین و عبارات دلنشین است
 بر کاغذ رنگ افشونی نشانند و عبارت سحر آمیز بگوید نسبت زهره به سحر از جهت هار
 و مروت است و قصه ایشان در سابق گذشت + یکی نامه در خواست آراسته +
 فروزان تر از ماونا کاسته + سخن ساخته در گزارش دو نیم + یکی بنه زامید
 دیگر ز بیم + دبیر قلزن قلم برگرفت + نخستین سخن زافرن در گرفت +
نامه فرستادن سکندربوی خاقان چین

چو طبیعت کند بوی طیب آیدش + یعنی هرگاه خنده میکند این خنده کردن را خیال غریب میداند
و تعجب میکند که از من چه بوقوع آمده و هرگاه طیب و مزاج میکند آن خوبی میکند که از آن
بوی چیزهای خوشبو می آید ای طیب او حکم بوی خوش دارد که هر کس را بی اختیار
خوش آید + فراوان شکست و اندک سخن + گه راستی راست چون سرون + سیاست
کند چون شود کینه ور + به بخشاید آنکه که یابد ظفر + یعنی هرگاه کینه ور شود سیاست
میکند و درین کینه دوری هر که سیاست رسیده و بعد از آن که ظفر یافت بر دشمنان
رحم میکند و عفو می نماید + لبش در سخن موج طوفان زند + همه رای با فیلسوفان زند
به تدبیر پیران کند کارها + جوانان بر دسوی بیگاریا + پناهد با پرد به بگایه و گاه +
نیفتد به بد مردانزد پناه + مفرعه دوم علت پناه آوری سکندر است بجانب انبی +
چو در زین کشد سرو آزاد را + بر آسپی که پیل افکند با در + این بیت و ما بعدش
قطعه بند است و سرو آزاد کنایه از ذات سکندر است و **پیل افکندن** غالب
شدن یعنی آسپی که در سخت برو غالب باشد + مبادا که آسپش حرونی کند + ز چرم
از چه شیرست خونی کند + درین بیت بیان حرم و دور اندیشی سکندر است و آن
آسب مراد معنی حقیقی نیست یعنی آسب او اگر چه شیر باشد او را خونی و بخون آلود
میسازد برای آنکه مبادا حرونی کند و این کنایه است از آنکه سرکشی را که ملایع او شود
اول خوب نرم میکند که مبادا رودزی بد جلوی و تو منی را کار فرماید + پس و پیش خبر
جهاند چو مار + چپ و راست آتش زند چون شرار + چنبر پس و پیش مانند مار چنبره باند
و هم چپ و راست آتش افکند + ملوک آن که از افسر نشان داشتند + جهان را
بشکر کشان داشتند + و در بعضی نسخ بشکر نگه داشتند نیز واقع است و مراد از
بشکر کش سپردار و تیغ زن و پهلوان است + جزا و نیست در لشکرش تیغ زن +
ز بی لشکر آرای و لشکر شکن + نیندیشد از بیج خو خواره + مگر گز ضیفه و بیچاره +
فراخ افکند بار که را بساط + باندازه خند و چو یابد نشاط + بساط طبارگاه
فراخ افکندن کنایه از وسعت بارگاه و جادادن مردم بسیار است +

مرده و یاد کردن فیل هندوستان را مثلی است مشهور و آن شاید که چنین بوقوع آمده باشد
 که فیلی از هندوستان در ایران و توران رفته مستی نموده زنجیرها شکسته و خانهها خراب
 کرده و مردم را کشته باشد و بعد از چندی بحالت اصلی خود باز آمده باشد مردم آنجا
 گمان برده باشند که او را یاد هندوستان آمده بود که چنین عمل نموده یا هندوستان را
 بخواب دیده که چنین ها کرده و از آن باز مثل سار شد و بلا بر سر خود فرود آورند و
 که در پیشستان سرود آورند و این بیت تمثیل بر حالت خودست یعنی می و خنگ بمن یاد
 دادن سرود بستان یاد دادن است و آن بلا علاج پذیر نیست و به بین ناز شمشیر من و
 خنگ و چه دریای خون شد بصحرای زنگ و چگونه ز دارا نشاندم غرور و چه کردم
 بجائی فرومایه خور و دگر خسروان را به نیروی کجنت و بسر خون هد آوردم از تاج و
 تخت و گرایدون در آید فریدون بمن و گرفتار گردیدمیدون بمن و بهر مرز و بومی
 که من تا ختم و زیگانه آن بوم پرداختم و کسی که مرا نیکو است نمود و من هیچ
 بدخواهی او را نبود و چه دادم کسی را بخود زینهار و نکشتم از آن گفته ز نهار خوار
 ز نهار یعنی امان و بمعنی عهد مجازست چه کسی را که امان میدهند با و گویا عهد میکنند
 و ز نهار خوار بمعنی عهد شکن نیز مجازست پس ز نهار در هر دو مصراع بیک معنی باشد
 یا که اول جامعنی حقیقه مراد باشد و دیگر جامعنی مجازی و ز بانم چه بر عهد شد ز نهان
 بزردم سر از عهد و پیمان بدون و به یغما و چین زان نیار شکست و که یغمائی و چینه
 آرم بدست و مرا خود بس در دیانی است و غلامان صیبنی و یغمائی است و مراد از
 در دریای معشوقانی باشند که از دیار روم و فرنگ و یونان خیزند و بریر آمدن
 ز آسمان بر زمین و بسی بهتر از ملک ایران بچین و یعنی آمدن از آسمان در زیر زمین
 از آمدن ملک ایران در چین بسیار بهترست و بجائی فرستادن نزل و گنج و چرا
 با نهر بران شدی کینه سنج و چه داری تو ای ترک چین در دماغ و که بر باد و قمر
 کشائی چراغ و فرود آمدن صیبت بر طرف راه و چو شد سکندر کشیدن سپاه و
 اگر قصد یگانه ساختن و به غاری در آتش در انداختن و یعنی در غاری آتش انداختن

جهان آفریننده را کرد یاد * له بی یاد او آفرینش مباد * خدا فی که امیدواری از دست
 دلِ مرده را کار مکاری از دست * به بیچارگی چاره کار ما * در آب و در آتش نگهدار
 ما * چو بخشش کنده نماید بگنج * چو بخشایش آرد در پاند زرنج * جهان را بنود از
 بنده بیج ساز * بفرمان او نقش بست این طراز * گزیند کسی کو بفرمان اوست *
 بران آفرین کافرین خوان اوست * چو کلک از سر نامه پر دشته * سخن بر زبان
 شته انداخته * **پیر و خلق** چرخ فارغ شدن ست از چیز و فاعل پر داخته و
 انداخته کلک ست یعنی چون کلک دبیر از سر نامه که تو حید الهی ست فارغ شد
 زبانی پادشاه حرف گفتن گرفت * که این نامه را اسکندر چیره دست * بنخاقان
 که با اسکندر پیوست * بفرمان دارای چرخ کبود * ز ماباد بر جان خاقان درود *
 چنان داند آن خسرو تاج بخش * که ما چون درین بوم را ندیم رخس * نه بر خنک
 زایران زمین آمدیم * بهمان خاقان چین آمدیم * ظاهر گشت که بای میمان زائد
 باشد و میتوان گفت که همان معنی معانی ست * بآن دل که از راه فرمانبر س *
 کند میمان را پرستشگر * بشهر شما که بلند آفتاب * ز مشرق کند سوی مغرب *
 من آن آفتابم که اینک ز راه * ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه * سیه تا سپیده
 گرفتیم به تیغ * بداد هم بخواهند گان بیدریغ * ز حد بخش غم چین ساختیم * ز مغرب
 بمشرق زمین تا ختم * ز پایین گه آفتاب بلند * سوی جلوه گاهش رساندم کند
 بهندوستان کاشتم مشک بید * بجایم به چین یاسمین سپید * غن ازین ابیات
 مهور ساختن بلاست و مشک **پید کاشتم** ای معطر ساختیم و بداد و دهن
 آباد کردیم لفظ مشک بهندوستان و لفظ یاسمین چین مناسبت دارد * اگر ترس
 از تیغ بران من * میبچان سر از خط فرمان من * اگر بجای از امر من رای و هوش *
 به بیجا ندست چرخ گردنه گوش * بجای میاور که این تند شیر * به پنجر گوران
 و آید دلیر * مگردان بی شیر زین بوستان * مد پل را یاد هندوستان *
 اشارت بر خود میکند یعنی اقدام مرا از آمدن ولایت خود مگردان و پل را که منم یاد هندوستان

شیران کند و اگر گوه باشد بچو شانش و بزرگوار آهمن بپوشانش و بسم بچلی بیل
 شکتم و شیه سلیتن بلکه بیل افکنم و در بعضی نسخ بیل بیای فارسی و در بعضی بیای مهند
 نیز آمده و سرین خوردن گور و پشت گوزن و مزار دبر شیر در مژه وزن و چو شاپ
 و بجرای در آید بکار و دهد ما هیان را از مرغان شکار و یعنی چون شاپین و بجرای شکار
 کنند مرغ هوار را طعمه ماهی سازند و شاما ما هیانیدنی پای و خنک و مراد و پار
 دهن چون نهنگ و بی پای و خنک کنایه است از عدم قدرت بر خنک نمودن
 شما مثل ماهی هستید که هیچ قدرت ندارید و مرا مانند نهنگ اثر دها در دهان است یعنی
 اثر دها را که مقدار نهنگ باشد در دهان دارم و آنرا غذا میسازم پس جنگ شما با من
 معقول نیست و سگان نیز کان استخوان میخورند و بدندان چون تیغ نان میخورند
 خان آرزو گفته که این بیت الحاقی است و با ابیات سابقه و لاحقیه مربوط نیست اما
 چنین توجیه نموده اند که کارهای دشوار بر خوگیران دشوار آسان است چه سگان هم
 که آن استخوان درشت میخورند هر چند که در نظر بینندگان چنان ملخوط میگردد که درین
 امر تعجب کشیده باشند اما حقیقت آنست که بدندان چون تیغ استخوان درشت را مانند
 نان میخورند و چو کین آوری کین ستانی کنم و سوی هر بان هر بانی کنم و هر جا که
 نیروی من پی فشرد و مرا بود پیروزی و دست برد و اگر گوهرت باید و گر نهنگ و
 زوریای من هر دو آید بجنگ و نذیدی مگر تیغ انگخته و نهنگی و گوهر برور بخت و
 در سابق گفته که نهنگ و گوهر هر دو از دریای من میخیزند پس آنرا درین بیت بیان نموده
 که شمشیر انگخته مرا ندیده که سم نهنگ و سم گوهر بران رنجته است و گوهر عبارتست
 از جوهر شمشیر و من آن گنجدان اثر دها پیکرم و که زهر است و پازهر در سانغوم و
 پازهر مراد از تریاک خفیه پازهر و بنزد تو آن گنج و آن اثر دها و خروده مرا تا چه آرد بهسا
 اگر آنی تنست در پرند آویم و اگر نه مرگت در کند آورم و درشتی و نرمی نمودم
 ترا و باین هر دو قول از مودم ترا و اگر پای خالی کنی بر درم و چو خورشید که
 خاک چین بگذرم و اگر می در اندازم اندر او کین و همه خاک چین را بدریای چین

اگر پیش اقبال باز آمدی + کجا عذر اگر عذر ساز آمدی + یعنی اگر برای استقبال آمد
 و عذر ساز آمدی پس عذر کجاست پس شرط دوم بیان شرط اول خواهد بود + خبر ده مرا
 تا بدانم شمار + که در سله مارست یا مهره ما + سپاه از عبوری بجوش آمدند + و تقصیر
 من در خروش آمدند + هر برانغم آهوی چین دیده اند + کم آهوی فربه چنین دیده اند
 بریدن زنجیر شیران من + دلیر مذبح خون دلیران من + پر تیر و منقار پیکان تیز +
 کنند از شغب جبهه را زیرین + سنان چشم بر راه این دشمن است + گرا بخا منی گرا
 ما صد من است + خان آرزو گفته که در میت اخیر لفظ ای دشمن باید نه این دشمن را که
 مخاطب همان ترک چین است که عبارتست از خاقان پس اشارت کردن بدو ^{صیغی غایب} درین صورت
 درین صورت معنای الیه چشم بر راه مخدوف باشد از جهت قیام قرینه + غلامان بر کم
 چو گیرند شست + ز تیری رسد شکر می رسد شست + اگر خضر و شصت امیران بود + همج
 این شست گیران بود + یعنی اگر پادشاهی باشد که صاحب شصت امیر باشد آماج و
 نشانه گاه آن شست گیران که غلامان سکندر اند باشد و در هم آماج لفظ هم احتمال دارد
 که ترجمه ایضا بود و احتمال دارد که هم آماج بمعنی هم نشانه بود و این کنایه باشد از برابر
 غلامان او بپادشاهان عظیم الشان + چو بر دود دود من در گذشت + اگر نقش
 چین بود شد دود دشت + **دود دود** خانواده و قبیله و مراد از آن سلطنت است
 و عبارت از سیاهی فوج است و **دود دود** عبارتست از دود متفرق
 و پریشان یعنی در هر جا و در هر سلطنت که فوج من رسید اگر خانواده مثل چین نقش آراسته
 بود مثل دود دشت معدوم و متلاشی گردید + ز پیوند آرزوم چون بگذرم + مبادا
 گر رس آبی خورم + یعنی چون از حیا و لغت در گذرم این حالت مرا مبادا که از اند
 کمی فوج یا آلات حرب توقف غایبم و در بعضی نسخ مبادا ازین پس که آبی خورم + و در بعضی
 مبادا بهم از هر کس آبی خورم یعنی اگر بر کسی در جنگ آب خورم ای درنگ کنم آب من
 مبادا + و سنانم چنان از دها را خورد + که طوفان آتش کبارا خورد + گرم شرف
 مبادا بود هم نبرد + ز دریا بر آرم هم شیر گرد + چو تیرم گذر بر دلیران کند + نشانه کله

ریاکن مرا + نذارم سر گفتگو با کسی + مرا گفتگو هست با خود بس + گر آید خریداری از دور دست
 که با کان گوهر شود هم شست + تماشای گنج نظامی کند + به بزم سخن شاد کامی کند +
 بگو خواجه خانه در خانه نیست + و گر هست محتاج بیگانه نیست + خطا گفتیم ای پی خسته قریب
 که شد دشمنی با غریبان غریب + غریب یعنی عجیب است که کنایه باشد از نامناسب و غریبا
 مسافران که از راه دور برای زیارت خواجه آمده باشند پس باینها دشمنی کردن و باز
 ندادن نامناسب باشد درین صورت کاف مضرعه دوم بر ای علت باشد + در مابرو
 کسی در میند + که در سبقت بود و ناپسند + لفظ در عبارت لفظ در میند بزرگترین کلام است و همچنین در لفظ در سبقت
 زاید است + چو مار سخن نام در بانهاد + و ما چو دریا به باید کشاد + در خانه بکشی و آبی بزن + چو
 خیمه در خرابی بزن + مراد از خانه در اینجا خیمه است یعنی خیمه را چون ماه در خرابی بزن
 و جلوه ماه در خرابی بسیار خوش است + و بآن که میند جویندگان + نه بیند در شاه
 گویندگان + که فردا چو رخ در نقاب آورم + ز گنج بگیلان شتاب آورم + و در
 بعضی نسخ زگیده بگیلان واقع است و گیده نیز نام جای است یعنی از گنجه که در آن وطن
 من است و آن عبارتست از دنیا بگیلان که کلی است از همه بندگان و در آن ملک جنگل و بیشا
 بسیار است و آن عبارتست از آخرت که در راه آن ممالک بسیار است + و بسا کس که آید
 خریدار من + یا بدرهی سوی دیدار من + گفته از کجا + و در مکرری + و بخاریه +
 بهر دقری + سخن بین کز دور چون مازده اصم + کجا بود ادعیه کجا را مازده اصم + گزارنده
 گنج ارکسته + جوهر چنین داد ازین خواسته + چون در شت ملک افراسیاب +
 سراز چین بر آورد چون آفتاب + خبر یافت کام جهان بر زو بوم + دمنده چنان
 از دپانی زروم + همان نامه شاه بر خوانده بود + در آن کار خود فرو مانده بود +
 با ندیشه پاک و رانی درست + سر رشته کار خود باز خست + نخستین چنان دیدار
 صواب + که فرمان شه را نویسد جواب + نفرمود تا که غذا و ملک و ساز + نویسنده
 چینی آرد فراز + جوانی نویسد سزاوار شاه + سخن را در ویای وارد نگذاشت + ز نفاق قلم
 دست چابک ویر + براکنده مشک سیه بر حیر + سخنهای پرورده و لفظ سیه +

چون نامه بخوانی سناری درنگ + نمائی بمن صورت صلح و جنگ + تفاضل سناری که دریای تیر

بجوش است چون ابر سیلاب ریز + زبانندان یکی مردم مردم شناس + طلب کرد کس

نذار دهر اس + فرستاده تا نامه لغز برد + به مهر سکندر به خاقان سپرد + چو خاقان

فرو خواند عنوان شاه + فرو خواست افتادن از اوج گاه + از آن پیش در دل آمد

هر اس + که زیر کمنش بود و زیر کمنش + دو پیکر خیالی بر و بست راه + که بر نشستم

یا شوم نزد شاه + خیالی بیای وحدت و دو پیکر صفت آن یعنی خیالی دورنگ

که اندیشه صلح و خیال جنگ باشد پرو بست راه یعنی در تردد انداخت و از چاره

باز داشت و مصرع ثانی تفسیر دورنگی است و بر مشه زخم یعنی بجنگ ده آوریم +

دورنگی در اندیشه تاب آورد + سر چاره گر زیر خواب آورد + یعنی هرگاه اندیشه

دورنگ شود که ترجیح یک اندیشه بر اندیشه دیگر نتوان کرد آدمی را تصدیق دهد و

صبح و تاب آرد + بیاسائی آن باده چون گلاب + بر افشان بمن تا در آیم ز خواب +

در آیم ز خواب ای از خواب غفلت بیدار شوم + گلابی که آبی جگر با بدست +

دوایی همه در دسرها بدست + یعنی شرابی که چون گلاب باشد مراد به که بخورم بهوش آیم

داستان اندیشه نمودن خاقان چین جواب نامه میکند

رقیباً مناخیر در پیش کن + تو شونیر اندیشه خویش کن + خان آرزو گفته که مراد از

رقیب در نجا دربان است و مناخیر جمع منخرست که بکسریم و خای معجمه یعنی سوراخ

بینی است پس آوردن جمع آن بطریق اطلاق بر مافوق الواحد خواهد بود و مراد از مناخیر

در پیش کردن فراهم آوردن در دو سخت است و آنرا منخر از آن جهت گفته اند که چوب

زاند که یک تخته بر تخته دیگر ملصق شود آزا منی در گویند درین صورت هر دو تخته گویا

منخران باشند و حاصل آنکه ای رقیب دو تخته در را فراهم آرد برود از خود هم اند

کن و فکر انجام کار بجای آر و من خیال گفتگوی کس ندارم و مرا با خود گفتگو

بباید چنانچه در رویت آید و میگوید + ز شولیش خاطر جدا کن مرا + باندیشه خود

گفته اند بیم شکر از دسج و کرن به ندارد خردمند هیچ و شنیده ام از چندین خداوند از آن که
 هر جا آری تو شکر فراز و فرستی نمی چند را ز اهل روم و بیازار گانی در آن مرز و بوم
 بدان تا خرد آنچه یابند خورد و طعامیکه پیش آید از گرم و سرد و بیت اخیر علت غایی
 فرستادن است یعنی مردم را فرستی برای آنکه خرید نمایند آنچه یابند از طعام گرم و سرد
 و لفظ طعام بدل از خوردست و بسوزند و ریزند یکسر بجا و بدارند قطعه غنیمت نگاه
 ذخیره چو زان شهر گرد دیتی و تو چون از دها سر بداسجانی و ستانی زنی برگی آن بوم
 را و چو آتش که عاجز کند موم را و من از بهر آن آمدم پیش باز و که گرداغم از شهر
 خود این نیاز و پیشش باز بای موعده یعنی استقبال کننده و پیشواز بوا و مبدل
 آن و مراد از گرد آمدن نیاز بر طرف نمودن بی برگشت که سابق بیان آن
 گذشته و اگر چه بزرگ و منون ساختن و نشاید ز چین توشه پرداختن و ولیک
 آشتی به ز پر فاش و جنگ و که این داغ و درد دارد آن آب و رنگ و یعنی جنگ
 داغ و درد پیدا میکند و آشتی آب و رنگ بهم میرساند و مکن گشتی چنینان را خراب
 که افتد ترا نیز گشتی در آب و گشتی در آب افتادن کنایه از غرق شدن است
 و اینجا کنایه است از مردن یعنی اگر ما را خراب کنی تو هم روزی خواهی مرد و قوی دل
 مشو که چه دست قوی است و که حکم خدا بر تر از خضروی است و خردمند را نیست کورا
 نیز و کند با خداوند قوت ستیز و بکار آمده عالمی چون خرد و حکم تو هر کاری از نیاید
 بد و بکار آمد یعنی مرد کاروان و واقف کار احوال زمانه یعنی تو در عالم مرد کاروان
 و حکم تو چون خرد هر کار نیک و بد عمل می آید و کسی که کسی را نیاید بکار و شمارنده
 زو بر بگر دشمار و باصل از جهان پادشاهی تراست و که فرمان و فرمانی تراست
 همه چیز را اصل باید درست و که باشد خلل در بناهای است و زرا از فقره کردن تحقیق
 از بلور و رسانیدن میوه باشد بزور و یعنی همه چیز را اصل درست می باید پس فقره نه
 نمی شود و بلور عقیق نخواهد شد و اگر این سر دو عمل تکلف کسی نماید چنان است که میوه خام
 بزور افشوده بکینه باشند و کند سوتی سبب را خانه ریش و ولی خوش نیاید بدندان کس

که در هر روز در هر حال امید واری دید و عیب و ایراد را در هر روز بگوید
 ره جنگ را فریبک نرخی دید سنگ را زبان بند پاچو پیکان نیز دری در تواضع دری در زیر

نامه نوشتن خاقان چین بحواب نامه اسکندر فیلقوس

طراز سر نامه بود از نخست بنامی که زوناها شد دست خداوند بی یار و یار
 بخود زنده و زنده دایره جهان آفرین ایزد کار ساز و نا توانا نواز
 علم برکش روشنای سپهر قلم درکش دیو تاریک هر روش بخش پر کار بخش پذیر
 سکونت نقطه جای گیر مراد از پر کار بخش پذیر بر آسمان است از نقطه
 جای گیر زمین پیدا و بر هر چه آید پدید رساننده هر چه خواهد رسید زگو یا و
 خاموش و هشیار و مست کسی را بر اسرار او نیست دست بخوبندگی ناید از پیش
 خداوندی مطلق او هست پس پس از آفرین جهان آفرین که زو شد پدید آسمان
 و زمین و زمین را ند در پویشش شهر یار که باد آفرین بر تراز کردگار و زهر شاه
 کاید جهان را پدید بدست تو داد آفریش کلید ز دریا بدریا تو کردی نشست
 بر ایران و توران ترا بود دست ز پر کار مغرب چو پر داحتی علم بر خط مشرق انداخت
 گر غنی جهان بجا بالا و زیر و هنوزت نشد دل ز پیکار سیر عنان باز کش کار دها
 برزه است و فغانه درازست و شب کوتاه است و اشد و پاکنا به از مرگ و مصائب
 از شب محذوفست که عمر باشد سکندر توئی شاه ایران و روم و نم کار فرمای این
 مرز و بوم و ترا هست چون من بسی سفته گوش یکی دیگر ت من به تندی مکوش
 من و تو ز خاکم و خاک از منی و همان به که خالی بود آدمی خالی بمعنی خاک و
 کسیکه مصرت خاک بر و غالب باشد همه سروری تا بخاکست و بس کسی نیست در
 خاک بهتر ز کس و چو قطره بدریا در انداختند و دگر قطره زو باز نشناختند و حضور تو
 در ضرب این سنگ لای و دیار مرگمندی دان فراخ و بهر نعمتی مرد ایزد شناس
 و ز تر کنه پیش بر دان سپاس و چو ایزد من نعمتی بر فرو و سپاس ایزد دم چون ناید نمود

که در کارها داشت رانی درست + که چون داری این داورى را بچ + چگونه دهم خرج را بچ
 یعنی بچیکه مرا خرج میدهند آنرا چگونه بچ دهم در بچ اول یعنی بچ و تاب دادن است
 و بچ دوم یعنی گردانیدن است + چه هر برادر عظیم از هر کسین + بدین معنی که آمد برابر و
 چین + اگر حرب سازم مخالف قوی است + بتبارک برش تاج بخشوی است + و گرد
 ستیرش مدار کنم + زبونی بخلق آشکارا کنم + نذاختم که مقصود این شهریار + چه بود
 از گذر کردن این دیار + بنحاقان چنین گفت فرخ وزیر + که هست از نصیحت مرانا گیر
 بر اندیشم از تنذی رای تو + که تنذی شود کار فرمای تو + گنج و لشکر و رأیت +
 زبون گشتن از کار دور آید + همانند آری آمد چنین زو آمد + در دوستی را با و
 میبندد + بهر جا که آمد ولایت گرفت + نشاید درین کار ماندن شکفت + چه بدست
 کار بازی است این + همان نکته کار سازی است این + مستار الیه این صلح و دوستی
 است + بدینگونه کار هدائی بود + حکومت خدا از مانی بود + نشاید زدن تیغ
 با آفتاب + نه البرز را که در شاید خراب + پذیرد شوازه سپهر بلند + بدلت گزایان
 در آرد گزند + دولت گزایان بکاف فارسه دای مجبور یعنی آهائی است
 که بدولت خدا داد گذرسانند یعنی فلک از آنها که دولت خدا داد را می خواهند که
 گذرسانند انتقام خواهند کشید + نه اقبال را نشاید از حق + نه با مقبلان دینی
 ساختن + میا ویز در تبیل میکنند + که افکنند این مقبلان هست محنت + چو قبل
 که بست پیش از کفش + طبایع نشاید زدن بر دشمن + بیک مده کم و بیش با او بسیار
 که بیگانه اینجا نمازدراز + وزن سنگ بر آئینه نخست + که چون بشکند دیر گردد در
 کلی کان زنی بر ستون سرای + گل افتد نشان لیک ماند بجای + درستی بود درهما
 راز خون + ولی ز حمله موی نارد برون + در آن گوش کان از دهای سیاه +
 باززم یا بد برین بوم راه + بچین اندران روز نفرین رسید + که این از دها بر در
 چین رسید + حسن مراد از سر حد نیست + میندازد گنبد لا جورد + رسد جامه
 بی کبودی ببرد + توانی همان خارج آهنگی است + عقل در بر شمشیر در خشکی است +

سید میوه و خانه رس میوه خام که از شاخ جدا کرده در خانه بچته باشند بهتر است
 ایزد از بهر عدل آفرید و ستم ناید از شاه عادل پدید و ستمکارگان را ملکن یاوری
 که پسند روزیت زمین داری و نکورای چون رای را بد کند و خرابی در آبادی خود کند
 ای قضا و قدر ۱۲
 چو گرد جهان گاه گاه از نور و گیرمای گرم و لبرمای سرد و دران گرم و سردی
 سلامت مجوی و که گرداند از عادت خویش روی و چنان به که فصلی از فصل سال
 بنی صیت خود نماید خصال و ربیع از ربیعی نماید شست و تموز از تموز آورد سر نوشت
 هر آنچه او بگردد زنده بکار و بگردد بروگردش روزگار و مسکنه در انصاف نام آورست
 و گرنی ز ما هر یک اسکندر است و میندازد که من نیاید نبرد و بر آرم بیک جنبش از کوه
 کرد و چو بر پشت پیلان نه تخت عاج و زمیند و ستان آوریدم خراج و نیز بر زبان
 را در آرم بزیر و زخم طاق خرشته بر پشت شیر و خرشته یعنی پشت کلان است
 و اینجا کنایه است از فلک نهم و شست شیر عبارتست از برج اسد یعنی فلک نهم را بفر
 هشتم بگذارد و میتواند که طاق خرشته عبارت بود از عماری یعنی عاری بر پشت
 شیر بزیدم و لیکن دشاهی و نام آوری و نهم با تو در حقیقت داری و گرازم بر آن
 کردی این ترکناز و که چون به گان پشت آرم نیاز و بدرگاه تو سر نهم بر زمین
 نه من جمله کشور خدا بان چین و بهر آرزو کاوی در قیاس و فرمان پذیری پذیرم
 سیاست و درین داورتی هیچ بیچاره نیست و ز همان پرستی مرا چاره نیست و
 سغاره طعن و سرزنش یعنی درین تنها که من بر مثل بندگان اطاعت کنم و بندگی
 بجا آورم هیچ اعتراض نیست و جوابی چنین خوب و خاطر نواز و بقا صد سپردند
 تارفت باز و چو بر خواند پاسخ شبه شیر زور شکستنده تر شد به پنجه گور و سپهدارین
 از شب خون شاه و بنو دلمین از صبح تا شامگاه و بروز یک از روزها آفتاب و بے
 جلوه گر بود بر خاک و آب و سپهدار چین از سر پوش و رای و سگالشگری کرد با
 رهنمای و جهان دیده بود دستور او و جهان روشن از رای پر نور او و حسابی که
 خاقان بر انداختی و لبرمان او کار خود ساختی و دلمان کارزان کاروان رای

مه روی پوشیده در زیر منب + بگوهر زبانی در آمد چو منب + چون خاقان خود را بلباس پوشیده
 بود تعبیر جا به روی پوشیده در زیر منب کرد + که آمد شد شاه ایران در ورم + برومند باد
 این همه مرز و بوم + زمین تا درگاه اقصای چین + بفرمان او باد و یکسر زمین + خاقان
 آرد و بعد صحت این بیت قائل شده و بعضی گفته اند که ضمیر او راجع بسوی شاه است که
 در بیت ما مقدم گذشت یعنی از ملک چین تا ملک دیگر که برابر ملک چین مسافت دارد و
 حکم شاه باد + جهان بی دربارگاهش مباد + سریر جهان بی پناهیست مباد + نهفته سخننا
 در کار من + کزان در هر پس است گفتار من + فرستنده من چنان دید رای + که خاقان
 کند شه زیگانه جای + نباشد کس از خالصگان پیش او + جز او کا فرین باد برش او +
 اگر یک تن آسجا بود در نهفت + نباید تر از از پوشیده گفت + شه از خلوت آسجیان
 خواستن + شکو مهید در خلوت آراستن + **شکو مهید** ای رسید + بفرمود که
 زری پای بند + نهادند بر پای سر و بلند + همان ساعدش را بزرین کم + کشیدند در
 زیر زنجیر زر + سرای آنکه از خلق پر داشتند + همان خالصگان سوی در تاختند +
 ملک ماند خالی در آن جای خویش + نهاده یکی تنیع الماس پیش + فرستاده را گفت
 خالی است جای + نهفته سخن را که بر کشای + بفرمان شه مرد پوشیده را از ^{چند} انداز
 نهفته گره کرد باز + چو برق ز روی سخن برگرفت + سر آغاز آن از دعا برگرفت +
 که تا سبزه روئیده باشد بباغ + گل سرخ تا بد چو روشن چراغ + درخت باد چون گل
 برافروخته + جهان از تو سر سبزی آموخته + نگین فلک زیر نام تو باد + همه کار
 دولت بکام تو باد + بر آنم که گرنده را شهر یار + شناسد نیایش نیاید بکار +
 اعتقاد من نیست که اگر مرا پادشاه شناخته باشد جای شکر آلمی است چرا که مرا قابل
 این دانست که تصویر مرا پیش خود دارد یا از قیافه من شناخته است پس خوب خوب من در
 احوال من نموده درین صورت هم جای شکر است که قابل این دانست + که اگر از تو ^{پوشیده}
 آگاه نیست + به از راستی پیش آورده نیست + جزای این شرط محذوف نیست یعنی اگر از
 احوال من آگاه نیست پس آنچه احوال من راست باشد اظهار کنم زیرا که به از راستی آگاهیست

خارج اسکن کنایه است از ظهور آثار بخلاف طبع یعنی از جهان نواحیکه برمی آید
خارج آهنگی است ای چیزی است مخالف طباغ و این خلل در برشم است نه در جنگی است
هر مکر و سبیکه سخن رسد از مقتضیات زمانه است از عمر وزید و درین پرده گرسنگاری کن
هم آهنگ را به که یاری کنی و مراد از هم آهنگ جهان است یعنی اگر جهان خارج
آهنگ است که خلاف خواهش طبیعت عمل می آورد و هم باو شریک باش و طرقدار چین چون دین داوری و بگوشتش
از فلک یاوری و ازان چارها کاختیار آمدش و پستشگری در شمار آمدش و بران غم شد کاورد سر برآید
برهم سولان شود نزد شاه و بهینید جهان داری شاه را و همان سرفرازان درگاه را و تماشای آن شاه بافرنگ
پس آگاه تدبیر دیگر کند و چو روزدگر خورز مشرق شتافت و سپیدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین برهم رسالت پیش اسکن در فلیقوس

سحر که ز ورق کش آفتاب و بسا حل بر افکند ز ورق برآب و سپیدار چین شرح بر
حلق و رسولی برار است بر خوشیتن و بشکر که شاه عالم شتافت و بدانگو
کاین لازکس در نیافت و چو آمد بدرگاه شاهنشاهی و ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چیست و بدیدن همایون گفتن درست و بفرمودنش که باری
دهند و بجائی رسولان قرارش دهند و بیامد پیام آور سرافراز و پرستش کنان برده
شبه را نماز و بفرمودش تا نشینند زیای و سخنهای فرموده آرد بجای و بفرمان
آن سخنگوی مرد و نشست و نشاننده را سجده کرد و مراد از نشاننده سکندر است
زمانی شد و دیده برهم نزد و به نیک و بد خوشیتن دم نزد و ز پرگار آن حلقه مدح
ماند و در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند و فقط را شبه بدان بی سخن کرده و
گویند که خاموشی نقطه بدان جهت است که نقطه قابل تقسیم نیست و دهن خوبان در وقت
عدم تحکم کوچک میشود و خان آرزو گفته که مراد از نقطه صفر است و صفر در مقام عدد دیده
واقع شود دانسته شود که در اینجا چیزی نیست و از بند سه مقدار عدد معلوم شود پس نقطه
گویا خاموش است و اشارت چنان آمد از شهر یاب و که پیامی از نیک داری بیار

چون ناگفته دایم زور به برادر میج بدخواه سر به شیر چندان بود لینه ساز به که از دور دندان
 نماید که از به چو دندان کنان کردن آرد بزر به ز کردن کند خون او تنه شیر و دندان کنان
 بنظم کاف یعنی خواری و زاری و حاصل معنی آنکه چون شیر خواری و زاری از که از ملاحظه کند و گو
 خون که از که بر زده خود و کردن خود مقرر نموده و بسته بود از که دن باز کند و دیگر خیال کشتن
 آن نه نماید به زمین چون دل شاه رنجور نیست به جواهر دنی شبه زمین دور نیست به مرا
 به شیر چندان بود به که شمشیر من تیز دندان بود به چو من با سکنه مزارم ستیر به کجایم
 اندیشه تنیغ نیز به لفظ سکندر در اینجا وضع منظر است موضع مضمر و آن از جهت اظهار خلاص
 و تودوست و میتوان گفت که از راه تعلیم است به در کان حیانت نکردم نخست به که بر من
 گرفتاری آید درست به تو آورده سوی من تا خلق به مرا با تو کمر بست کین با خلق
 خصومت گری بر گرفتاراه به بدین اعتماد آدمم نزد شاه به چو من هر بانی نمایم بیه
 نه برادر مهر بانیان کسی به و که نیز کردم لایهی بزرگ به غریبی بود عذر خواست بزرگ
 نوازنده ترزان شده انصاف شاه به رحمت برد خا صده بر بی گناه به یعنی انصاف تو
 ای سکندر نوازنده ترزان است که رحمت را مخصوص بیگناهان سازی پس رحمت تو عام
 به بر گناهیگار و به بر بی گناه بلکه بر گناهیگار زیاده ازان است که بر بی گناه به پناه بده را
 سرشارد به بند به زنهار یان دور دارد گردند به اگر من بدین بارگاه آدمم به به ستوری
 عدل شاه آدمم به که شاه جهان دادگر و درست به خدایش بهر کار ازان یا درست
 ازان چرب گفتار شیرین زبان به که بر کشاد دل مرزبان به بدو گفت نیک آدمی
 شاد باش به زبند گرفتاری آزاد باش به حساب تو زین آمدن بر چه بود به چه گستاخی
 آمد باید نمود به یعنی باعث این همه گستاخی اظهار باید نمود به پناه بده گفت ای پناه
 جهان به مزارم ز تو حاجت خود نهان به بدان آدمم سوی درگاه تو به که بنیم رها
 تو در راه تو به معنی مصراع دوم آنکه خشنودی خاطر تو دریافت نمایم که در چه چیز است
 و راه تو یعنی عدل و انصاف تو به بنیم به کزین آمدن شاه را کام چیست به درین پیش
 آغاز و اینجا چیست به گرم دسرس باشد از روزگار به کنم بر غرض شاه را کامگار به

در صفت خجالت کبریا می گویا و کردن خوانده اند خاص

که بدان توان رسید و من آن قاصدی خود فرستاده ام و از آن پیش کا فلکند
افتاده ام و یعنی من آن قاصدی هستم که خود را فرستاده ام و پیش از آنکه فلکندن توافق
منم شاه خاقان سپه دار چین و که در خدمت شاه بوم زمین و سکندر ز گستاخی کار
او و پسندیده شمرد گفتار او و گستاخی است که سکندر برای دیدن نوشابه باین وضع
رفته بود و چون خاقان چین پیش او باین وضع آمد گو یا سکندر را با نوشابه بشا بنمود
و خود را بسکندر تشبیه داده ازین جهت سکندر را در وضع او نا محظوظا شد و بعضی گفته اند که
گستاخی این نمود که خود را خود پیش اسکندر ظاهر نمود و دریافت این موقوف بر سکندر
نداشت و این محمول بر خفت فراست و حدس سکندر شد و به تندی بر و بانگ برزد
درشت و که پیدا بود و وی دیار پشت و یعنی سکندر بر و تندی نمود و گفت که او
دیوار السببش و نگار از پشت آن امتیاز توان کرد پس من اینقدر فرستی دارم
که ترا بشناسم و شما همه را باز کنجشک را و همان روز جایزه مشک را و گویند
مشک منشوش از جگر میسازند و آنکه لفظ مشک را ایل عراق و عجم کبیر اول خوانند
و مردم توران و خراسان پنجم اول خوانند چنانکه اکثری از شعرا می گویند هم از آنجا مشک
قافیه نموده اند پس با کنجشک که کلبه جمیم است باعتبار خواندن مردم عراق و عجم بی
درست است و لیکن نگار هم از مردم داب و ز پوشیدگان بر نذر مردم قناب
لفظ از مردم داب بطلعت معنی شرم آورده است و چو گستاخی را بران دانستند
که در پرده پوشیده نگذاشتند و مراد از گستاخی راوی بی شرمی است یعنی او را
که اسم بی شرمی بران آورد که خود را پوشیده نگذاشت و ظاهر نمود و چو بی سبب
دیدید از شاه روم و که پولاد را از مردم داری ز موم و نه رسیدی از زور بازوی
من و که خاک افکنی در تر ازوی من و خاک در تر از و افکندن عبارت از
حقیر و بی اعتبار نمودن است و گویند جوان گر چه باشد دلیر و عنان به که بر تابدار
راه شیر و جوالش چنین داد خاقان چین و که ای در خور صد هزار آفرین و بدین
بار که زنان گرفتار پناه و که بی زینهار می ندیدم ز شاه و بی زینهار می بیامانی

پادشاه مالم دهد * خط عمر تا هفت ساله دهد * یعنی چنان بهتر که پادشاه مال خود خط
 هفت ساله بنویسد که تا هفت سال نخوابی مرد * جانشجوی را پانز نفراو * پسند آید و
 گرم شد نفراو * بدو گفت شش ساله دخل دیار * بپا مرد تو داد مرا ای هوشیار * چویم
 ترا زیرک و هوشمند * یکساله دخل از تو کردم پسند * بپای موحده یعنی کفایت * چو سال
 ترکان ز سالار دهر * بدان خرمی گشت فیروز بهر * بنوک مره خاک درگاه رفت * پس از
 رفتن خاک باشاه رفت * که شبهه گرچه گفتار خود را بجای * بپا * که نیروش باد از حدای
 کاف بر نیروش باد * خداوند است * مرا بر چنین زمیناری شست * خطی باید از دست خسر
 در بست * که من چون کستم دخل یکساله پیش * حجم برینگیز از جای خویش * یعنی شاه
 مرا از جای خود بجا نهند * چو تقوید باز و کتم خط شاه * برای سر خویش دارم نگاه *
 بعضی نسخ تقوید باز و کتم نیز واقع است یعنی این را در تقوید باز و داخل کرده گنا بدارم *
 دهم خط بخون نیز من شاه را * که جز برو فال سپرم راه را * برین عهد شان رفت بجا
 بپا * که در بیوفائی نگوشد کسی * نخواهند گین تازه دارند * مگر که روشن بازماند
 سپهر * این بیت در بیان ایفای وعده است و از گردش سپهر کنایه است
 از انفراسن عالم و قیام قیامت یعنی تا عالم است این وعده در میان است بشرطی که
 عمر هر دو وفا کند * بفرمود شبهه تاریقبان بار * کنند این فرو بسته را راستگا *
 ز بند زرش پای برهنند * تبارک برش تاج گوهر نهند * چو شد کار خاقان ز قیصر سباز *
 بشکر گوی خویش برگشت باز * خرامان و خندان و شادی کتان * درآمد کین طبل شادی زمان *
 باز آمدن خان بشکرگاه خوبارفتن سکنده مع بشکر و بدگمان شدن سکنده

چو سلطان شب چتر بر گرفت * سواد جهان رنگ عنبر گرفت * ستاره چنان گنجی از لند
 نشانند * که مد زمین گاو بر گنج راند * یعنی ستاره چنان نمودار گشت که مد زمین گاو
 بر گنج راند یعنی دولت مند شد و نیز اشاره بقصد تراگری که بوقت قلبه رانی گنج یافته بود
 میتوان شد * سکنده منش کرد بر باد تیز * زمین را نمی کرد با قوت ریز * مراد از

کزان کام گشاید از دست من * جهان تیر دور افتد از دست من * زمین را بوسم بخوار مشکلی
 مگر دور گردد شبه از دوری * یعنی بنسبت عذر خواهی من شاه اتان در گزند و آرا
 تکلیف مالا اطلاق معذور دارد * چون جان بذارم ز خضر و دیرغ * چه باید زدن *
 در تیر و تیغ * مگر چون با سانی آید جنگ * به سختی چه باید ترا شید منگ * مرادی که
 در صلح گردد تمام * چه باید سوی جنگ دادن لگام * از تخت چین خواهی و تاج فور *
 ز فرمانبری نیست این بنده دور * ظاهر افرام در تخت محل خاقان بود و خان آرزو گوید که
 فور در اینجا مخفف مغفور است چه فور پادشاه قنوج را گویند و آن در اینجا منظور نیست * و اگر بگذری
 از محابای من * به بخشی به من جای آبای من * پذیرنده قهر نامت شوم * در من ناخیز
 خلاصت شوم * زبانی ندارد که در ملک شاه * زیادت شود بنده نیلخواه * به چین بر
 قباله کین میباش * قبائی ترا گوئی چین میباش * لفظ چین بر قلب است و
 بر چین قباله است عبارت از همیا و آماده است یعنی مستعد و آماده کین میباش چه
 این چین قبای ترا یک چین است و از کم شدن یک چین قبا را قصوری نمی شود *
 به جود غلامان کشور بها * کین بر چو من بنده چینی رها * در حجب نیز چین می باشد * گرفتار
 چین که بود روی ماه * ز چین دور بجه طاق ابروی شاه * شهنشاه گفت ای پسندیده
 رای * سخنها که پسیدی آرام بجای * سپه زان کشیدم باقصای چین * که آرامت
 ملک ایران زمین * بداندیش را سر در آرام سجاک * کفر گیتی از پیش بیگانه پاک * به
 فرمان پذیری بهر کشوری * نشا ختم جدا گانه فرمانبری * چو تو بی شب خون شمشیر من *
 نهادی به تسلیم سر زیر من * سرت را سر بر بلندی دهم * ز تاج خودت بهره مندی دهم *
 نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت * بگیرم درین کارها با تو سخت * ولیکن شبر طیکه از ملک
 خویش * کشتی هفت ساله مرا داخل پیش * یعنی اینمده مشروط آنست که هفت ساله دخل ملک
 خود مرا پیش * چو آری بمن عبره هفت سال * اگر عجز یا بر تو کرد حلال * لفظ
 عمره در اینجا یعنی حاصل ملک مستعمل شده * بنوشته فرهنگ را ساز کرد * جوانی پسندیده
 باز کرد * که چون خواهد از من جداوند تاج * معمری چنین هفت ساله خراج * چنان بجه

از رخ و پیل در آفرین مصرع کمره شلج است یعنی اسپ پیل اقلن خود را بیرون آورد
 و مهره رخ خود بر مهره پیل دشمن انداخت + به نفرین ترکان زبان برکشاد + که بیفتند
 ترکی ز مادرزاد + ز چینی بجز چین ابر و مخواه + نذارند چنان مردم نگاه + سخن راست
 گفتند چینیان + که عهد وفا نیست در چینیان + ز چینی بخود کسی مردمی + که چو
 نیست شان آدمی + همه تنگ چشمی پسندیده اند + فراخی چشم کسان دیده اند +
 تنگ چشمی دناوت و فرومایگی و اینجا مراد از زیشت سیرتی و بدعهدی و فراخی
 چشم صد آن که خوش خوئی و وفاداری باشد و از کسان مراد دیگر مردمان است
 و در لفظ تنگ و فراخ ایهام است زیرا که ترکان چشم تنگ دارند و غیر اینها نسبت باینها
 چشم فراخ دارند + و گرنه پس اینچنین اشتی + رخنه شمنای چو برداشتی + دران دو
 جستن اول چه بود + درین دگمی کردن آخر چه سود + مراد لیک بود و همان لیک +
 در قیافه او ان فریب اندکی + در اینجا اندک و کم بمعنی نفی آمده چنانکه اکثر در محاوره مل
 و در بعضی نسخ بجای فریب لفظ دخول واقع شده + خبرنی که هر شما کین بود + دل ترک
 چین بر خم و چین بود + در اینجا از خطاب مفرد خطاب جمع آمده پس اگر مخاطب خاقان
 باشد خطاب بسوی مفرد میشود تعظیماً لیکن مقام از تعلیم ابا میکند درین صورت مخاطب
 تمام چینیان است و مصرع دوم صنعت التفات است که اول چینیان را بصیغه خطاب
 آورده بعد از آن بصیغه غیبت ذکر کرده + اگر ترک چینی وفاداشتی + جهان زیر چین
 قباداشتی + فاعل داشتی ترک چین است + مرابته عهد کردی چو دیو + به بدعهد
 اکنون بر آری غریو + چو دیو متعلق است بمهره دوم + اگر کوه بودا شد پیکر +
 و گر خیل یا جوج شد لشکر + سنجید ز یا جوج بودا جای + سکندر چو سکندر بجای
 نزدی که بروی سر آید زمان + به پنج شاهی شش آید کمان + سر آید زمان یعنی
 مدت او آخر شود + پنج چون بر سرخ را سازداد + به بخشک خطی بخون باز داد +
 خط بخون دادن عبارت از رضا دادن بقتل خود است + اگر سر بر آید
 رباعیم کلاه + و گر بوزن آری پذیرم گناه + و در بعضی نسخ سرگرافی بمعنی کشتی بجای

منش بر باد تیز کردن خوردن شرابست یعنی طبیعت را بر خوردن شراب
 تیز کرد و نشست از گله شام تا صبح دم و روان کرد بر باد و حجم جام جم و خشک ریخته بر
 گذر خواب را و فراموش کرده تک و تاب را و دل از کار دشمن شده بی هراس و نه پروا
 لشکر آوای پاس و آوا یعنی آواز و صبحی ملوگانه تا صبح را ند و همید شمشیر
 زنده تا شب نماند و چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت و جهان گشت با لاج یاقوت است
 مراد از یاقوت ناسفته شفق است و در رشته کشیدن باعتبار سرخی طویل که
 در افق پیدا میشود و تاج یاقوت عبارتست از آفتاب و درآمد زرد دید بانه
 بگاه و نه غافل چرا گشت یکبار شاه و دید بان ناظر حال لشکر بگاه که بر
 بلند می نشیند و رسید اینک از دور خاقان چین و بد انسان که لرزد بر سر زمین
 جهان در جهان لشکر آراسته و زبوق و دهل بانگ بر فاسته و زبس پای پیلان
 که آرد راه و شده که در روی خورشید و ماه و آردون راه برنج آوردن و
 کوفته کردن راه و سپاهی که گرباز جوید کسی و نه بیند بیکجای چند ان کسی و هم
 الت جنگ برداشته و چو دریای از آهن انباشته و شسته ملک بر یکی زنده پیل
 ز ماباد و نیست پیش از دوسیل و این بیت معقوله دید بان است و چو زین شعبده یافت
 شده آگه و فرود آمد از تخت شاهنشاهی و نشست از بر پاره ره نورد و بر آراست لشکر
 بر سم نبرد و به پر خاش خاقان کمر کرد چست و که لشکر و پیمان او را درست و لغز مود
 تا کوس روین زدند و با برود از چینیان چین زدند و بر آراست لشکر چو کوه بلند
 به شمشیر و گرز و کمان و کماند و سر آهنگ تا ساقه از تیرو تیغ و بر آورد کوهی از دیابلیغ
 سر آهنگ فوج پیش و ساقه فوج پس و چو خاقان خبر یافت از کار او
 که آمد سکندر به پیکار او و برون آمد از موکب قلبگاه و با آواز گفتا که امست شاه
 بگویند کار دستان سوی من و ندارد نهان روی از روی من و سکندر چو آواز پیتی
 شنید و قبائی قراگن بچین بر کشید و ای دامن قبا بر زد و مستعد شد و برون را اند
 پیل آهن خویش را و رخ افکند پیل بداندیش را و پیل آهن صفت است و مراد

شکریان خواهد بود یعنی آزادگان هر دو شکر از قید خودی و خودداری آزاده بودند چرا که شکر
و خصوصتی در میان نبود و می تواند که فاعل آن هر آزاده باشد نظر بمعنی جمعیت که در کل
افراد سنی باشد + بیاساتی آن سنی که جان پرورست + به من ده که جان
جان مراد خورست + مگر نو کند عسیر تر میرده را + بجوشش آرد آن خون افشرد را +

مناظره کردن میان جنیان صنعت صوفیگری و شکر خاقان

یکی روز خرم تر از نو بهار + گزیده ترین روزی از روزگار + بهمان شبه بود خاقان همین +
دو خورشید بایکدگر هم نشین + باسی بهمان زایدست که همان بمعنی همانی باشد چنانکه
گذشت + دروم و زایران و از چین و زنگ + سماطین صفنا کشیدند تنگ + سماط
معنی صفت و سماطین هر دو صفت همین و بسیار + بهی مجلس و چهره آراسته + در روزی
جهان گیر بر خاسته + در آن خر میهای بانا و نوش + رسیده بلب موج گوهر فروش +
خان آرزو گفته که مراد از **موج گوهر فروش** سخن دانایان است درین صورت
گوهر فروش صفت موج باشد و بعضی مراد از گوهر فروش دانائی داشته اند که دماغ علم و
حکمت زند و در بعضی نسخ رسیده زلب موج گوهر فروش نیز دیده شده + سخن من شده
از کار کارگاهان + که زیرک ترین کیستند از جهان + زمین خیز هر کشور از ویراست
هر کشور از پیشه با بهر صفت + بهر معنی بهره مند + یکی گفت نیز تنگ و امنو نگر +
زهند وستان خیز دارنگری + یکی گفت بر مردم شور بخت + ز بابل رسد جادو بیهای
سخت + یکی گفت کاید که اتفاق + سرود از خراسان و رود از عراق + ملو + ند
هر یک بمقدار خویش + ملوداری از نقش پرگار خویش + بران شد سرانجام کار
اتفاق + که سازند طاقی چو ابروی طاق + مراد از **ابروی طاق** ابروی
که طاق است در خوبی نظیر ندارد + میان دو ابروی طاق بلند + حجابی فرود آورد
نقشبند + برین گوشه رومی کند دستکار + بران گوشه چینی نگار دگار + نه بیند
آرایش یکدگر + مگر مدت دعوی آید بهر + مدت دعوی آخر شود معنی از کار فارغ شوند

سر برآری دیده شده + مرزیت و زبور و کیش هست + چو زبور هم نوش و عمر پیش هست +
 از دست بقوفانی یعنی روغن زیتون هست که دفع گزندگی زنبور است + سپیدار چین
 گای شهریار + نه چیده ام گردن از زینهار + همان زینهارم که بودم نخست + بسوگند
 محکم به چنان درست + چو شتم بزیای پیمان تو + نه بندم سر جز بفرمان تو + ازین
 بختش این بود مقصود من + که خشت بکنی بسم از خود من + یعنی اوصاف و اخلاق نیک
 مراد دل خود تمکن گردانی که با وجود این همه سامان جنگ نکردم + ندانی که من چنین
 بستگاه + که بر چرخ گردان کشیدم سپاه + بناشم چنان عاجزه روزگور + که برگردم از
 جنگ بیدست و زور + مراد از روزگور زنجیر و نادان است زیرا که آنکه شب گور شد
 روز رانی بیند و آنکه روزگور بود هیچ بینائی ندارد + باین سازش که بینی چو کوه + چو
 دریا نیام ستوه + ولیکن بر آنجنت یاری گزست + زمینیت رهی آسمان چاکرت +
 رهی بالفتح بنده و خدمتگار + ستیز ندگی با خداوند بخت + ستیز نده ما سر در آرد بخت
 فلک میکند شاه را یاوری + مرا کی رسد با فلک داوری + چو گفت این فرود آمد از
 پیش پیل + سوی مصر شته رفت چون رود نیل + مصر شته لشکر پادشاه و شبیه
 رفتن برود نیل در فروتنی است + چشم دیدگان خسر و عند ساز + پیاده به نزدیک
 شد فراز + ز بهر پیش کی مرگی بر کشید + ز سر تا کفل زیر زدنایدید + چو بر بارگی کامرانی
 داد + بهم پهلوانی پهلوانیش داد + جزایش دگر داد بسیار چیز + رها کردش آن دل
 کیسالتیر + چو شد شاه را خان خاقان رهی + قصومت شد از خاندانها تهمی + و شو
 یلم شد دران پهن جایی + دو لشکر شکن را یکی گشت رای + سلاح از تن و خوی زرح
 رنجند + بداد و ستد هم آنمختند + سپیدار چین هر دم از چین دیار + و ستاد
 نزلی سوی شهریار + که در نشینان شته را تمام + کفایت شد آن نزل در صبح و شام +
 همی بود رود می و جام شان + همان نزدیک گیر آرام شان + چو از می به خمیر
 پرداختند + بیکجائی خمیر میساختند + بخوردند بی یکه گزاده + بازادنی خود بهر ازاده
 فاعل بخوردند که نصیبه نفی است مسکنده و خاقان سنت و مسمعه دوم در بیان احوال هر دو

بی شد فراخ و تنگدل شد یعنی بی رونق و بد نما شد و دیگری فراخ شد یعنی خوش نما و زیبا
 بنظر آمد و رقصهای رومی بشد زاب و رنگ و بر آینه چینی افتاد رنگ و رنگ بر آینه
 افتاد و کنایه از نه نمودن صورت و تماشیل است و چو شد صفه چینیان بی نگار و شکفته
 فروماند زان شهر یار و دگر ره حجاب از میان بر کشید و همان پیکر اول آمد پدید و بد است
 کان طاق افروخته و بصیقل رقم دارد اندوخته و دران وقت کان شغل میساختند و میا
 حجابی بر افراختند و در مصرعه دوم و او عطف مقدس است و بصورتگری بود رومی بیاس
 مصقل همیکه چینی سرای و بران نقش کان صفه گیر مده شد و با فروزش این سونید برنده
 بران رفت فتوی دران داورای و که هست از بصر هر دو ریاوری و یعنی محاکم چنین شد
 که هر دو صاحب بصر و بصیرت اند و نداند چو رومی کسی نقش بست و که بصیقل چین بود چهره
 کاف سر مصرع استقامی است و در معنی نسنج و بصیقل چو رومی کجا چهره دست و نیز واقع گفته
 درین صورت فاعل این کسی است که در مصرعه اول است حکایت بر سبیل میل
 شنیدم که مانی بصورتگری و زری سوی چین شده به پیغمبری و مانی نقاشی بوده و گو
 که دعوی پیغمبری بدروغ نموده و نقاشی را منجره خود ساخته و ازو چینیان چون خبر
 یافتند و بران راه پیشینه بشتافتند و در شنده حوضی ز بلور ناب و بران راه
 چون حوض آب و گزارند گیهای کلک دیر و برانگینته موج ازان آبگیر و چو آب که
 باوش کند بقیار و شکن بشکن میرود بر کنار و همان سنبه کو بر لب حوض رست و پیکر
 بران حوض بستند چیست و چو مانی رسید از بیابان دور و دلی داشت از شکنجه صبور
 سوی حوض شد شنده آن فراز و سر کوزه خشک کشاد باز و چو زو کوزه بر حوضه سنگست
 سفالی بدان کوزه حالی شکست و بدست مانی که در راه او و بدان حوضه چینیان جا
 او و بر آورد کلک بآئین وزیب و رقم زد بران حوضه مانی فریب و نگاریده زان کلک
 فرمان پذیر و سگی مرده بر روی آن آبگیر و درو گرم جوشنده بیش از قیاس و کوزه
 شنده را در دل آید بر اس و بدن تا چو شنده بران حوض آب و سگی مرده بنید نیار شتاب
 چو در خاک چین این خبر گشت فاش و که مانی بران آب زود و در باش و زین جا دو بیامی

چو زان کار کردند پرداخته + حجاب از میان گردواندخته + حجاب انداخته
 کرد و ای دور شود + بپینند + هر دو پیکر کدام + نو آیین تر آید چو کرد تمام + یعنی
 چون این کار تمام گردید پینند و دریابند که ازین دو پیکر کدام یکی خوشتر آید + نشینند
 صورتگران در صفت + در آن جفته طاق چون طاق جفت + جفته یعنی دو گانه
 و صفت طاق و طاق جفت ترکیب توصیفی کنایه از دوا بر دست یعنی نشینند
 در آن طاق دو گانه که مانا بود بطاق دو گانه که دوا بر و باشد + بکم مدت از کار برداشتند
 حجاب از دو پیکر برداشتند + و در بعضی نسخ میان بزرگ بر انداختند نیز واقع است
 یکی بود پیکر دوازنگ را + تفاوت نه نقش و هم رنگ را + ازین بیت معلوم میشود
 صریح که **ارزنگ** نام کار مصوران است نه نام نقاشی نظیر مانی چنانکه از بیت اخیر
 دریافت میشود **بقصر دولتم مانی دوازنگ** + طراز نقش می بستند بزرنگ + آتی
 محجب ماند زان کار نظارگی + بعبرت فروماند کیبارگی + **نظار** کی یعنی بنیده و تماشا
 که چون ده اند این دو صورت گذار + دوازنگ را بر یکی شان نگار + میان
 دو پیکر چو شاه + درین دوران کرد نیکو نگار + نه شناخت از یکدیگر باز نشان
 نه پی برد از پرده رازشان + بسی راز ازان در نظر باز بست + نشد صورت حال بود
 درست + بلی در میان یکی فرق بود + که این می پذیرفت و آن می نمود + حالش آنکه
 سابق گفته بود که نظر سکندر بسیار حسبت و جو کرد و نکته ازان دریافت خواج علیهم السلام
 میفرماید که بلی چگونه در آید زیرا که از یکطرف که صاف بود و نقش نمیداشت پذیرائی و
 قبول صورت داشت و از دیگر طرف که نقش داشت نمود صورت بود پس امتیاز در
 یکدیگر بسیار شکل بود و میسر نمی شد و بعضی معنی یکی می پذیرفت و آن می نمود و چنین
 نگاشته اند که یکی قبول انعکاس مینمود و دیگری عکس میداد + چو فرزانه دید آن دو
 بنحانه را + بدیع آمد آن نقش فرزانه را + **فرزانه** عبارت از بلیناس است + در
 طلب کرد و چند آن شتافت + گزان نقش سرگشته را باز یافت + بفرمود بار و میا
 ناختند + حجابی دیگر در میان ساختند + چو آمد حجابی میان دو کاخ + یکی تنگدل شد

بدان تنگ چشمان فراخ ابروی * چو ابروی شه بود پیوندشان * بجستم و سر شاه سوگندشان *
یعنی اتحاد پیوند چینیان با شاه مانند ابروی شاه بود و بجستم و سر پادشاه سوگند میخورند و این
کمال اتحاد است * همه بر خط امر او سر زدند * دم از مهر شاه سکندر زدند * بیاساتی آزاد
کن گردنم * سر شک قدح ریز در دامنم * سرشکه که از صفت پالودگ * فرو شوید
از دامن الودگ * از صفت پالودگ * یعنی از کمال صفائی *

داستان همان دشمن خاقان سکندر را پیش کشیدن کثیر ک چینی

مکن ترکی ای ترک چینی نگار * بیاساعتی چین در ابرو مبار * تری کردن استلم
نمودن است * دلم را بیدار خود شاد کن * ز بند غم امروزم آزاد کن * اگر دخیل
خاقان چین آن تست * مکن خرج را روز باران تست * روز بازاران جمعیت
و در بعضی نسخ مصرعه دوم چنین است * همه خلق و عالم بفرمان تست * بخور چیزی از
مال و چیزی بده * ز بهر کسان نیز چیزی بده * مخور جمله ترسم که دیر ایتی * بهیرانه هر
بد بودستی * در خرج بر خود چنان در بند * که کردی زنا خوردش در دمنده * چنان
نیز کیسیر میرد از گنج * که آئی ز بهیوده خواری برنج * بر اندازد کن بر انداز خویش * که باشد
میان نه اندک نه بیش * بر آید از اینجا یعنی خرج است * چو رسته ز سوزن فروز کنی *
بسای چشم سوزن که در سر کنی * و رسم کردن یعنی حرف نمودن است یعنی چون رسته
را زیاده از چشم سوزن سازی بسای چشم سوزن را حرف کنی یعنی صنایع سازی * سخن را
گزارشگر نقشبند * چنین نقش برزد چینی پرند * که آواز ه شه جهان گشت پر * که
چین را برآمد دامن زور * شب و روز خاقان دران داوری * همی نسبت از حجت جو
یاوری * که شه را دبد پای فردی شگرت * بهمانی او کن گنج حرف * ملوکانه میانی
سازدش * جهان در رسم مرکب اندازدش * کشته پیششهای شاهانه پیش * به انداز
پایه کار خویش * یکی روز که از جهان اختیار * فروزنده چون طالع شهریار * بهر آرا
من چو دشمن بهشت * که دزدان شیران بر دشت * بهر پیشش * یعنی گذشتن

از کتب یام در آن است

فرهنگ او و بدو بگردیدند و از رنگ او و بهین تا دیگر باره چون تا ختم و سخن را کجا
 سر برافراختم و از اینجا رجوع است باصل حکایت و هماندار باشا و چین چند روز و برخیزند
 می بود در امش فروز و زمان تا زمان هر شان بر فرود و بهیم آنرا هم این را جهان می ستود
 بدو گفت روزی که دارم پیچ و گرم پیش نارد فلک پای پیچ و که گرم سوی کشور
 خویش باز و ز چین سوی روم آورم ترک تاز و جواش چین داد خاقان چین و
 که ملک تو شد هفت کشور زمین و با قبالی هر جا که خواهی خرام و توئی جمله هر جا که سازی
 مقام و کجا موکب شه کند تا خلق و ز ما بندگان بندگی ساختن و ز فرهنگ خاقان
 و بیداریش و عجب ماند شه در وفا داریش و چون اکثر مردم عاقل و مدبر تابع وقت
 میباشند و وفا از آنها نمی آید پس معنی بیت چنان میشود که از فرهنگ خاقان چین بیدار
 و آگاهی او سکندر تعجب داشت که وفا با آن همه چه قسم دارد زیرا که اکثر مردم تابع وقت اند و
 میتوان گفت که چنین معنی باشد که از فرهنگ و بیداری و غیر صفات او سکندر عجب در
 وفاداری او داشت که بسیار با وفا بود یعنی اگر چه صفات خوب بسیار داشت لیکن وفا
 همه زیاده بود که سکندر در آن تعجب نمود با آنکه بیداری او در تعجب میداشت خصوصاً از
 وفاداری او و از سالار چین هر زمان بزم شاه و فروزنده تر شد ز خورشید و ماه و
 لم بسته خاقان بفرمانبری و بگوش اندرون حلقه چاکری و باین خود نزل شه می رساند
 بدان مهر خود را به می رساند و اگر چه ملک داشت بالا ترش و زمان تا زمان گشت مولی
 ترش و مولی بمعنی خادم و چوپایه دهم در استه یار و نباید که بر گیرد از خود شمار
 بالاترین با پستی کند و همان دعوی زیر دستی کند و شبه آن کرد با چینیان از شرق
 که باران نیسان کند با صدق و مضاف الیه شرف که لفظ خود دست محذوف است و
 ز پوشید نهایی بغداد و روم و که بود آن گرامی دران مرز و بوم و بخاقان چین دستگا
 نمود و که در قدرت هیچ شایسته نبود و ز بس خسروی خوان که در چین نهاد و ز پیشانی
 چینیان چین کشاد و چین کشاد و یعنی تنگدلی بفرار و رومی مبدل گشت و
 بحین در نماز از خلایق کسی و که غریب پوشید با طلسمی و چون بود شاه از سر نیکی و

چو بزرگ از بزرگان ریزان شاخ * دران آرزوگاه فرخاردیس * نکر دازو با معال کس *
 آرزوگاه * بمعنی که همه آرزو در اینجا حاصل بود و فرخارد نام شهرست حسن خیر و لفظ
 دیس برای تشبیه است و از معال مراد اهل انجمن است و مکس اما له مکاس
 بمعنی نیکی کردن در بیع یعنی دران بزم که آرزوگاه بود بیع آرزو با اهل انجمن کمی نکرد یعنی
 هر آرزو که خواسته موجود بود * بهشتی صفت هر چه درخواستند * بران مانده خوان
 بر آراستند * چو خوردند هر گونه خورد با * نمودند بر باد و ناورد با * آنرا آوردند
 دست برداشت * نشاط می فرمزی ساختند * بساطی هم از قرمز انداختند *
 بر امش زهر کشوری * غریب اوستادی و راضی * نواساز خنیاگران شکر *
 بقانون آوزان بر آورده حرف * آوزان جمع وزن بمعنی سنجیدگی * برشم
 نوازان سعدی سرود * بگردون بر آورده آواز رود * سعدی نام ناحیه است
 از سمرقند و چون نام خوانندگان شهر بادریان آمده نوای سعدی هم مذکور شد *
 سرانندگان ره پهلوی * زبس نعمه داده نوای نوای * راه پهلوی سرود پهلوی
 نواساز سرودگو * همان پای کوبان کشمیر زاد * معلق زن ازرقص چون دیوباد
 دیوباد * باد تند و آراگرد باد هم گویند * زیونان زمین ارغنون زن کسی * که بردند
 بهوش از دل هر کسی * کمر بسته رومی و صپنی بهم * بر آورده از روم و از چین علم * در
 گنج بکشاد خاقان چین * پیر دخت از گنج قارون زمین * در بعضی نسخ جیبال بفتح جیم
 و سکون یا سی تحتانی و بای فارس بلف کشید و یافته شده و این لفظ هندی است
 که نام یکی از سلاطین هند است و اینجا آن مرا نیست * نخست از جواهر درآمد بکار خنجر
 و درع گوهر نگار * یعنی اول صنس و شکسته که بکار آمد جواهر بود و از جنس دراعه درع
 آنچه گوهر نگار بود پس میان درع و گوهر نگار نسبت تو صیفی نباشد و عین درع را
 موقوف باید خواند * ز بلور تا بند * چون آفتاب * یکی دست مجلس به تری جواب *
 دست مجلس در جهانگیری بمعنی مسند و صدر مسند آورده و بعضی مراد از آن شیشه
 جام و طاس و غیره داشته اند و ترجمه آتشید را صفائی و آبداری * و زیبای چینه

نعمت موجود است و بعضی مراد از شیراز کسانیکه سربلذات دنیا فرومی آرند گرفته اند
 یعنی خاقان بزمی آراست که دزدان مردم قانع نعمت ابدی که داشت بر خیال بدست
 آوردن آن بزم گذشت و بعضی شرح دزدان شیراز کنایه از ستارگان نموده اند و
 شیراز دزدان **بششتن** عبارتست از حسرت خوردن و بعضی شیر **بششتن** بمعنی بر تو
 ستارگان مراد دارند * چنان از می و میوه خوشگوار * بر آراست معانی شهریار *
 که هیچ آرزوی عالم نبود * که یکبار بران خوان فراغم نبود * گذشت از خورشدها
 چینی سرشت * که رضوان ندید آنچنان در **بششت** * **گذشت** بمعنی سوای آمده *
 ز شکر بی سخته حلوی نفر * بیاد ام و پسته براگنده مغز * ظرافت نه ز انسان که دنیا پر
 یکی آورد زان بزمی بدست * جواهر چندانکه جوهر شناس * کند نیمه را بسا در قیاس *
 پوشد خانه گنج پرداخته * بد آنگونه معانی ساخته * شبه ترک با خالصگان دیار * به
 خواستگری شد بر شهریار * زمین بوس داده باین پیش * فرود از زمین بوس او
 قدر خویش * بنمایش کنان گفت که تحت شاه * کند بر سر تخت این بنده راه *
 سرش را با فسر گرامی کند * بدین سر بزرگیش نامی کند * پذیرفت شبه خواست گرم او *
 برفتن نگه داشت آرم او * آرم در اینجا بمعنی عزت * شبه و لشکر شبه یکبارگی *
 بران خوان شدند از سر بارگی * زمین از سر گنج بکشا د بند * روار و برآمد بخرخ بلند *
 یعنی گویا زمین گنجهای پنهان خود را ظاهر ساخت و همچنین ملک هر طرف برای خدمت
 مبد و بد و این هر دو حال قیامت است پس هنگامه صیانت را بسبب کثرت مردم تشبیه
 قیامت داده * سکندر چو بر خوان خاقان رسید * پی خضر بر آب حیوان رسید *
 یکی تخت زردید چون آفتاب * در چشمه در چو دریای آب * بشادسی بران تخت
 زمین نشست * ز کافور و عنبر ترنجی بدست * جها نجوی فغفور بر دست راست *
 بخدمت کمر بسته بر پای خاست * نوازش کنانش ملک پیش خواند * ملک و ارباب
 که بسی زر نشانند * دیگر تا جداران بفرمان شاه * بزا فوشتند و بشیگاه * بفرمود
 خاقان که آرند خورد * ز خوانهای زمین شود * و در کثرت شاهانه برگی فراخ *

طغان شاه مرغان طغرل بنام * بسطانی اندر چو طغرل تمام * طغان شاه و
 طغرل با لفظ هر دو نام بادشاهان و نیز طغرل نام جانوری است شکاری * گیزی
 سیه چشم پاکیزه روی * گل اندام شکر لب و مشکبوی * بتی چون بشتی بر آراسته *
 فریبی بعد از رو خواسته * معنی مصرعه اخیر آنکه فریبی بود که بعد از جناب خدا
 در خواست کرده شده بود و در بعضی نسخ بجای فریبی مرادی نیز دیده شده * خرامنده
 ماهی چو سر و بلند * مسلسل دو گیسو چو مشکین کند * بر غنچه کاب از میچکد * برش
 ز آب معلق که دید * سسی سر و محتاج بالای او * شکر بنده و شهد مولای او * رخس
 بر منقشه گل انداخته * بر منقشه نگهبان گل ساخته * در نجا در عبارت قلب است زیرا که
 عبارت از زلف است یعنی ریش منقشه بر گل انداخته بود درین موی بر رنار انداختن
 چنان بود که منقشه را نگهبان گل ساخته * * که رسته زلف او مشکنا ب * که زلفش کم
 بسته بر آفتاب * که رسته معنی خادم و کمربندی کردن * یعنی غلبه زور آورد
 یعنی مشکنا ب در سیاهی و خوشبو خادم زلف او بود زیرا که زلف او بسیار سیاهی بر
 آفتاب غلبه کرده و آفتاب را بر خود پوشانیده و مراد از آفتاب رخساره است
 سخن گوی شهدی شکر پاره * بشهد و شکر برستمکاره * شهد معنی شیرین صفت
 سخنگوی و شکر پاره بطور عطف تفسیری است * بلورین تن * قائمی پشت او
 بشکل دم قائم پشت او * تشبیه به بلور در صفاست و به قائم از جهت
 و به دم قائم از سبب باریکی و نرمی است * در سیمین زرخ گوی انگخته * برو طو
 از غیب آویخته * بدان طوق و گوی آن بت مهر جوی * ز مه طوق بردی ز خورشید
 گوی * طوق بدون و گوی بدون * معنی سبقت نمودن * ز ابرو کمان
 کرده و ز غمزه تیر * به تیر و کمان که در صدول اسیر * چو می خوردی از لطف اندام و
 ز حلقش بدیآمدی رنگ می * هزار آفرین بر چنان دایه * که پرورده زینسان
 گراغایه * نزد هر کس از تنگ چشمی * ز چشمش دهاش بسی تنگ تر * ظاهر امر
 از تنگ چشمی کم آگاهی خواهد بود و نظر زوان معنی نظر کردن است * توئی

درخواست

بحر و آرها * هم از مشک تاتاری انبارها * طبقاتی کافور بابوی مشک * ز کافور تر شیر
 عود خشک * یعنی طبقاتی پراز کافور که ناهای مشک در آن مخلوط بود موجود بود و
 کافور تازه زیاده از عود خشک بود * لما نهای چاچی و صینی پرند * گرانمایه شیرها
 چند * گاورسمندان خلع خرام * همه تازه پیکر همه تیز گام * یکی کاروان جمله شاهین
 و باز * مرغ و کلنگ افکنی تیز باز * چهل پیل با سخت و برستوان * بلند و قوی مغزو
 سخت و گران * غلامان شکر شکن خیل خیل * کثیران که در مردم آرند میل * چون
 چنین پیش همان کشید * جز این پیشکشا فراوان کشید * پس از ساعتی گنج نو باز کرد
 از آن خوبرو تحفه ساز کرد * خرامنده خلی نش و دم سیاه * گاور تر از باد در صبحگاه
 فوسش بمعنی بال است * روزه یکی تحت شاهنشاهی * نشینندش از پویه بی آگهی *
 سبق برده از آهوان درشتاب * بگرمی چو آتش به نرمی چو آب * نصبح از مرغان
 سبک خیز تر * بدریا دراز مایان تیز تر * بچابک روی پیکرش دیو باد * بگردنگ
 کینتش دیو زاد * بانگ برش از آسمان کم بود * صبا مرد میدان او هم نبود *
 چنان رفت و آمد بناورد گاه * که و اما نده زو و هم در نیم راه * فرس را رخ افکند در
 وقت شور * فلکند فرس پیل را وقت زور * **فرس افکندن** منسوب ساختن *
 چو و هم از همه سوی مطلق خرام * چو اندیشه در تیز رفتن تمام * به تندی نگویم سمندرو
 سمندروشی نی سکندر کشته * شکاری یکی مرغ شوریده سر * ز خواب شب نشسته
 شوریده تر * یعنی خاقان چین یکی مرغ شکاری گذرانید که شوریده سر و چنگی مثل یون
 بود و شوریده تر از شب فتنه بود * چو دوران در آمدن تیز مال * به شدن چون
 جنوب آمدن چون شمال * عقابین پولاد در چنگ او * عقابان سیه جامه تیغ
 او * مراد از عقابین ناخن است * عقابین یعنی خاها سیاهی است * بسی خون
 گر و کرده در گردش * عقابین چنگ عقاب فلکش * فاعل گز و کرده عقابین چنگ
 جگر سایی سیرغ در تاختن * شکارش همه کردن ساهق * **جگر سایی** یعنی گز و سار
 غضبناک و خونریز و گستاخ چشم * خدا آفریدش ز بیداد و چشم * یعنی گویا محرم چشم بود

از خاقان چین + بشته داد تا دایرش نازنین + از اسبهای که شته را نیا بد پسند + چو سایه پس برده
 شد شهر بند + برافروخت آن ماه چون آفتاب + فروریخت هر گل ز نرگس گلاب + حال
 بیت آنکه آن ماه در آتش غیرت سوخت و اشک حسرت بر رخساره ریخت + برندان سمرقانی
 کنیزان شاه + همی بود چون سایه در زیر چاه + یکی روز کاین چرخ چو گان پرست + در شب
 بازی آورد گوی بدست + تشبیه چرخ بچو گان باعتبار گردش است و از گوی مراد
 آفتاب + سکندر که از خنجر آن گوی برد + عنان را بچو گانی خود سپرد + چو گانی
 مراد از اسب + درآمد بطیار که کوه کن + فرس میل بالا و شته پلتن + مراد از طیاره
 اسب است و را مد یعنی سوار شده + علم بر شیدند گردن گشان + پدید آمد از روی شته
 نشان + ز لشکر که عرضش نرسنگ بود + بیابان به پنج بر تنگ بود + در صحرا چین
 تا بدریای خند + زمین بر زمین بود زیر پرند + چو پند کنایت از شقه علم + زمین چین
 یعنی تمام زمین + سپه چون درآمد بعمر من شمار + گزیده درو بود پالند هر اره پس و
 پیش ترکان طاوس رنگ + پند و راست شیران پولاد چنگ + طاوس رنگ
 باعتبار لباس متلون است + بقلب اندرون شاه دریا شکوه + سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
 بخیزیل زوران این کلاه + چیل پیل جنگ پس پشت شاه + هزار و چیل سخن بیلوی +
 روان در پی رهیت خسروی + سخن مراد از علم + کمرهای زر بر غلامان خاص + چو بر شته
 فقره از خلاص + و شاقان جوشنده چون آبیل + زهر سوختنیت کشان خیل خیل +
 ندیمان شاکسته برگرد شاه + که آسان از این شود در پنج راه + خردمان شده سر
 خسروان + طر فزار چین در کاشش دوان + شهنشاه چو نبوشت کخی زمین + اشارت
 چنان شد بنخاقان چین + که گرد دسوی کشور خویش باز + با قلم ترکان کند ترکان +
 جهانجوی را ترک پرورد کرد + باب شمره روی لا بود کرد + عنان تافته شاه گیت نور و
 ز صحرا به جوی رسانید کرد + چو آمد به نزدیک آن شرف رود + بفرمود تا لشکر آید فرود +
 بران عرصه جانی دل افروز دید + نشستن بدان جای پرورد دید + کعبه نسج بوس
 عرصه فرضه با کسر یعنی که در دریا واقع است + طناب بر آید + کعبه نسج

جواب

که خود نیست اورا دهان + همان نام او هست اندر جهان + یعنی گویا که اورا دهان نبوده و جز نام
 او در جهان نیست + رساننده کشف ارجحست + به تشریف آن تحفه شده سر بلند + که این مرغ
 داین باری دین کثیر + عزیز اند و پر شاه بالا عزیز + نه کس بر چنین خنک خنکی نشست + نه سر
 چنین آید آسان بدست + بگفتن چه حاجت که هنگام کار + هنرهای خود را کند آشکار +
 کینری بر پیکره هم خوانست + که در خوب روی کیش یارست + سه فصلت درو یا ورا آورده است
 که آن را چهارم نیاید بدست + یکی خوب روی وزیندگ + که هست آیتی در فریبندگی +
 است مدین مقام یعنی حجت ظاهر بر کمال قدرت آفریدگاری آید + دوم زورمندی که
 وقت نبرد + نه سجد عثمان را از مردان مرد + مراد از مردان مرد سپاهیان شجاع +
 سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود + که از نهره خوشتر آید سرود + لفظ سه در اینجا
 سوم است + چو آواز خوش بر کشد زید زار + بخشد بر آواز او مرغ و مار + در اکثر فسخ زید
 زار بوا و عطف واقع شده و در صورت عطف تفسیری خواهد بود و میتواند که بدون عطف حال
 باشد از مفعول بر کشد پس زار در اینجا یعنی صیفت خواهد بود + جهاجوی رازان دلایرام
 چیست + خوش آوازی و خوشی آمد درست + حدیث دلیری و مردانگی + نه پذیرفته بود
 ز فرزانگی + هم نازک و خار محکم بود + که مردانگی در زنان کم بود + مقابل زن به سمن
 و مقابل مرد به خار مطافتی دارد + زن سیمین گر چه روین تن است + هم ز مردی چه لا فند
 که آن هم زن است + اگر ماهی از سنگ خارا بود + شکار نهنگان دریا بود + ز کاغذ نشاء
 سپر فتن + پس انگه باب اندر انداختن + گران داشت این نکته را شهر یار + زنان
 مبردی ندید استوار + پذیرفتش و حلقه در گوش کرد + چو پذیرفت نامش فراموش کرد +
 چو آن مشکیشها پذیرفت شاه + شد از خوان خاقان سوی خوابگاه + سحر که چو طاووس
 مشرق خرام + برون زد سر از طاق پیروزه خام + دگر باره شه ماده برکت نهاد + به
 رامش در بار که بر کشاد + صبر بر دروژی دو در لومونا + برود و سرود و می دلخواه + شب
 همی بود در رود و می + دگر باره شه مکرش تیز پی + سوی بازگشتن پیچید کار + به
 گردن گشت چون روزگار + یعنی بسوی بازگشتن اندازد کار مهیا ساخت + بر پیکره ترکه

کرد و می و باد و لومونا

وطن اهلی نیست که روم باشد بلکه وطن اختیاری است که عبارتست از اصطرح و زمین محم زیر پای
 آورد و سوی ملک اصطرح رای آورد و جهان را برافروزد از رنگ خویش و بلندی در آرد
 باورنگ خویش و مراد از رنگ رونق و عدل و داد است و بران ملک نوش آفرین
 بگذرد و بدو نیک آن مملکت بگردد و نماید که تیهها نو کند و هیچ زمین بوس خسرو کند
 نماید ای آنها کند آموزد و کند تازه نان پان هر کسی و دران پاره سازد نوازش
 بوس و بخواهند کان ارمغانی دهد و جهان را از نو رنگانی دهد و درین پرده میرش
 اندیشه و ندارند شایان جز این همیشه یعنی درین باب که ملک چه سان باید داشت و ببرد
 چه رعایت باید نمود اندیشه میرفت و مصرعه دوم کلام شیخ نظامی علیه الرحمه است یعنی این قسم
 ذکرها و کارها پادشاهان دارند و سوامی این کار کار دیگر ایشان را نباشد و دوا که
 سالار اسنجان بود و به نیروی شه کردن افزا بود و دوا که بسته بر حکم شاه و بسی گرد
 آفاق پیور راه و درآمد بر شاه نیکی سگال و بنالید مانند کوس از دوا که فریاد شایان
 زبید اروس و که از مهد اسنجان زبند عروس و عروس از مهد اسنجان زبند
 کنایه بدان است که زنان و دختران اسنجان را گرفته عروس و کد بانوی خانه خود ساختند
 کس آمد که از آن ملک آراسته و خلائی نماد از همه خواسته و خلال با کسره کا و چیزی که
 از آن دندان پاک سازند و ستیزنده روسی نه آلا و کرک و شب خوئی آورد همچون تکرک
 در برهان قاطع آلا بوزن پالان نام ولایت و نام محله و معنی نام شهر از
 ترکستان و نام کوهی گفته اند خان آرزو گوید صحیح به تشدید لام است و کرک لغتین و
 هر دو کاف تازی و رای محله نام شهری از مضافات بیت المقدس و تحقیق نزد خان آرزو است
 که کرک جای دیگر باشد زیرا که بیت المقدس و نواح آن داخل ملک روس است و بدربند
 آن ناحیت ره نیافت و بغیر واطاسوی دریا شافت و فراط دریا یعنی کشته
 چپان است لیکن در لغت نظر نموده ظاهر اصطلاح آن ملک باشد و چون در
 در دامن کوه واقع است و راه درآمد روس مسدود شده نظامی علیه الرحمه چنین فرموده
 خروجی نه بروج اندازد کرد و دران بقعه کین کین تازه کرد و بتاراج برد آن بر دلویم

میخ مرکز قوسه + میخ مرکز کنایه از ستون ذات العبادست + زبس نوبتهای گوهر نگار +
 چوبانچ ارم گشت همچون کنار + چوشه کشور ماورالنهر دید + جهانی نگویم که یک شهر دید +
 از ان مال کرچین سنجک آمدش + بسی داد کا سنجادنگ آمدش + بناهای ویرانه اباد کرد +
 بسی شهر نو نیز بنیاد کرد + سمرقند را کادمی شاد از دوست + شنید و چنین شد که بنیاد از دست +
 خبر گرم شد در خراسان و روم + که شامیشه آمد ز بیگانه بوم + بهر شهری از شادی فتح شاه +
 بشارت کنان برکشادند راه + لشکر اندرایت برافراختند + بهر خانه خرمی ساختند و در ستا +
 بر کس بس مال و گنج + بدرگاه شاه از پی پاس رنج + بیاساقی امشب بی کن شتاب +
 که بامد و سر واجب آمد گلاب + می و کباب در روی کار آورد + نه آن می که در سحر خمار آورد +

داستان خبر فتن سکند از جهان و بیرون رفتن از شهر

جهان گرد در جهان تافتن + خوش آمد سفر در سفر سافتن + بهر کشوری دیدن آرايشی +
 بهر منزلی کردن آسایشی + ز پوشیدگی ما خبر داشتن + ز نادیده پا بهره برداشتن + لیکن +
 چو بمی سر اسنجام کار + بشهر خود دست آدمی شهر یار + فرو ما ندان شهر خود با نسان +
 همه از شهر یاری بشهر کسان + بشهر کسان گرچه باشد بی + دل از هر خانه نباشد بی +
 سکندر بان کامرانی که بود + همه میل به شهر خود می نمود + که گل را گلشن بوزنگ و بو +
 که بیرون ز گلشن بود در دور + اگر چه ولایت در پیش داشت + هم اندیشه خانه خوش +
 شبنم ای آن روز که خرد از جای + چو باد آورد پای به باز پایش + هوای وطن به دل آسایش +
 کند + نشاء هوای خراسان کند + خان آرد و گویند که نسبت آسان و شکل با فعال +
 آنچه با ماست بدان میشود و نه بذات چنانکه گویند که خفتن فلان چیز شکل است نگونید که آب +
 و فیل بر من شکل است درین صورت هوای وطن را آسان کردن تقدیری میخوابد یعنی کسب +
 هوای وطن را بر خود آسان کند زیرا که بسبب سفرهای دور و راز مشکل شده بود و مراد از +
 مصراع دوم آنست که چون خراسان خوش هوا بود از همه عالم است میگوید که در وطن فرست +
 نشاء طیکه از هوای خراسان بهر سد از هوای وطن نیست باید کرد و مراد از **وطن در خبا**

فرو برده سر تیغ و خشمناک + در آن تیرگی گشت آشوبناک + **پیش** + بقوت فانی یعنی سیاه که کنایه است
 از مکر و غصه چون غصه حالی است که بزور عقل غالب آید و را به تیرگی نسبت دهند + بفریاد و خواهش
 گفت فرمان تراست + مراد در دل است آنچه در جان تراست + **فریاد و خوان** عبارت
 از داد خواهی است که دوا می ست و در مصرع دوم کنایه است از یکی بودن اندیشه و آنچه در دل
 است همان در دل من است ای هر چه که در دل تو راه یافته در دل من نیز راه یافته + این
 گفته سمه باشد از بگداری + تو گفتی و باقی ز من بنگری + به بینی که سر چون براه آورم + چه
 سر یا ر چنبر بجا آورم + ظاهر آن است که از چشم که بمعنی مطلق دایره است دایره طوق
 و تاج که مخصوص سلاطین و امراست مراد باشد یا **سجاه** که **آوردن** مقابل آن باشد
 یعنی سر امرای روس را از طوق و تاج در چاه افکنم بذلت و جس درین صورت صرف از برای
 اعراض خواهد بود + چه دل های مردان بر آرم ز هوش + چه خون های شیران در آرم بجز
 بر آرم سگان را بشور افکنی + که باشیر بازی است گور افکنی + یعنی سگان را بشور افکنی
 بر آرم ای در فریاد و فغان آرم و سگان را بشیر گور افکنی کردن بازی است پس
 این سگان را که شور افکنند مانند اینهارا به نمودن زور خود از شور باز دارم + نه بر طاعت
 مانم نه روسی بجای + سر پر دورا سپرم زیر پای + اگر روس مهرست بپیش کنم + سر
 در پای پیش کنم + بر اندازم از روس او رنگ را + در آتش نشاغم همه سنگ را + در کعبه
 نشخ بر اندازم واقع است و در بعضی برافروزم از روس و در بعضی برافروزم از گوهر او رنگ را
 نیز دیده شده خان آرزو گوید مطابق مذاق نسخه اول است یعنی تخت سلطنت روسیان
 بر اندازم و معنی نسخه دوم آنست که ظاهر سازم از ملک روس تختگاه خود را و شستگاه
 خود را در آن ملک نمودار گردانم و در یک نسخه چنین دیده شده + برافروزم از گوهرش او رنگ را
 یعنی از گوهری که قریب ملک روس است او رنگ خود را بلندی دهم و آن عبارت از درآمدن به
 ملک روس است + نه در غایب و کوه از دپائی بلم + نه از بهر دار و گیائی بلم + **طعم از پدید**
 بمعنی فرو گذاشتن + گر این کین نخواهم زد که گاه روس + شکم سگ نه اسکنند و فیلقوس
 و در بعضی نسخ شیران روس واقع است و حاصل آنکه سگ باید گفت : اسکنند و فیلقوس

که ره بسته بادان پی شوم را به سحر گشتن گمانی که نوان ستم و خزانی بسی کرد بسیار بود و در
 اسبازا گنده خوردی نماند به همان در خزینه نوردی نماند به و در بعضی نسخ به انبارا گنده خورد
 نماند به نیز واقع است و ظاهر این بنسخه بهتر نیست چه انبارا گنده معنی ندارد مگر تاویل زیرا چه
 انبار جمع است بمعنی توده پس آگنده محض زاید باشد و نور و بمعنی پسندیده و در خورد انداخته
 و جمع نوشته اند به زنجینه ماتمی کردخت به دراز درج بر بود و دیبا تحت به گنجینه و گنج
 یک معنی استقل شود لیکن در اینجا اغلب که مراد ازان مال باشد و چون پوشش تحت دران ملک
 از دیبا کنند چنین فرموده به همه ملک بر دوع بر انداختند به یکی شهر پر گنج پر داشتند به
 به **دواخت** ای غارت کردند به بتاراج بردند نوشابه را به شکستند بر سنگ قرابه
 ز چندان عروسان که دیدی بیای به نماند یک نازنین را بجای به همه شهر و کشور بهم
 زدند به و دوده را آتش اندر زدند به اگر من دران داوری بودم به ازین یاوه گشتن
 یا سودمی به یعنی اگر من در اینجا میبودم و در رکاب تو نمی بودم ازین یاوه گشتن و خراب
 گردیدن و سوزم چون دوالی در رکاب سکندر بود و در غیب او روسایان ملک او را خوار
 دیده تاراج نمودند چنین گفته به من اینجا بخدمت شدم هر بلند به زن و بچه آسجا بزدان
 و بند به اگر دادستان از خصم شاه به خدا باد یاری ده و داد خواه به بهی که روسه
 دین سال چند به هر دم و بار من رساند گزند به چونین گونه برگنج راه یافتند به شتابند
 ز انسان که شتابند به همه راه نماند چون گرگ و شیر به جوان نادیرند و بر خون دلیر
 ستانند کشور کشایند شهر به که غامان خلق اند و دوان دهر به زروسی بخود کسی هر دمی
 که بزرگوهری نیست شان آدمی به اگر برخیزد بارگوهر بود به بگوهر چینی همان خول
 چوره یافتند آن حریفان گنج به بسی بوهار رسانند رنج به بیداد کردن بر آنال
 رزباز ارگانان ستانند مال به **بال** بیای موعده و یای تختانی هر دو دست میتوانند
 مگر بیای تختانی بمعنی گردن بست در صورت کنایه از گردنکشی خواهد شد به فصل چون
 مرز و بوم آورند به طمع در خراسان و روم آورند به بشورید شاهنشاه از گفتن او
 برخانه و جنت او به پریشان شد از بهر نوشابه نیز به که بر شاه بودان ولایت عسری

ادنان سکنه ریخت خفای * دو پروانه بنیم درین طرفگاه * یکی رو سفیدست
 و دیگر سیاه * طرفگاه مراد از دنیا و دو پروانه اشارت است از شب و روز و ذکرند
 پروانه شمع کس * که پروانه ما بخواند و بس * پروانه دو معنی دارد اول که ممشور که
 عاشق شمع است دوم هر پروانه که امر حکام در آن باشد حاصل آنکه این هر دو سوی زمان
 من بسجن دیگری میل نمیکند * فروغ از چراغی ده این خانه را * که سازد کباب این دو
 پروانه را * درین بیت بطریق التفات خطاب بخود کرده میفرماید که هر چند شب و روز محکوم
 و عاشق زمان اند لیکن مرا می باید که خانه هستی را بچراغی روشن کنم که اینها در آن کباب
 شوند و بسوزند و آن نیست مگر ذات واجب تعالی * گذارش کن فرش این سبزه باغ
 چنین بر فروزد چراغ از چراغ * یعنی گسترده بساط روایت این قصه چراغ نقل را از
 نقلهای سابق چنین روشن کرده * که چون یافت اسکندر فیلیقوس * خبرهای نانو
 زماراج یوس * مخففت آن شب از غم کین داشتن * زهر گونه را از ی بر انداختن *
 که جنبش زرین کار چون آورم * کزین عمد خود را برون آورم * دیگر روز کاین بوز
 بجاده رنگ * ز هیلو می شب بدینکشا و تنگ * پوربای موعده اسپ سرخ رنگ اینجا
 مراد از مطلق اسپ است و از پوربای و ده رنگ مراد آفتاب است که وقت صبح سرخ
 می نماید و معنی مهره دوم آنکه شب بدینکه که عبارتست از شب از هیلو می و تنگ
 کشش و یعنی نگارنده سواری * سکنه بر آن خنک خنکی است * که چون باد بر فای
 و چون برقی هست * اشارت آن بسوی اسپ گذرانیده خاقان چین است چراغ
 یعنی گرم و تیز شد * و روشنند همچون جنیبت همانند * و ز اسبای سوی دشت خوارزم
 راند * سپاهی از دریا پس نشست او * حساب بیابان در گشت او * حساب
 و نقد که در گشت است معنی باید که تا به باشد از سهولت حساب و مراد از حساب بیابان
 حساب منازل و فرسنگها خواهد بود * بیابان خوارزم را در نوشت * و زنجیون درآمد
 بیابان گذشت * بدان تا کند عالم از روس پاک * و قارش نمی بود در آب و خاک *
 در آن تا عین دیده بخواب کرد * گذر بر بیابان سقلاب کرد * بیابان همه خیل خفای و دیگر

و تکرار لفظ برای تاکید است * و ذکر لفظ بر طاس را شکر هم * و ز بر طاسی و روس رو به ترم *
 و شکر هم بمعنی شکار نمک * و اگر در پیش چرخ باشد امان * و نخواهیم کین خود از بدگسان *
 تفاوت واحد نفس مکمل مع الغیر در پارسی جائز است * و همه برده را باز جای آورم * و نشانند
 راز بر پای آورم * و پرو * و بنم بای موعده بمعنی چرخ غارت کرده شده و برده با لفتح بمعنی
 غلام و کنیز که هر دو صحیح میتواند شد * و نمانیم نوشابه را از یر بند * و چو وقت زید از نی بر آید
 قند * و بد آنکه درین مهیت بر آوردن نوشابه را از بند تشبیه داده به بر آوردن قند از نی و لفظ
 بند مشترک است در قند و نی * و گران سیم در سنگ شد جای گیر * و برون آورش چو موازیر
 یعنی آن سیم که عبارتست از نوشابه سیمین تن در سنگ سخت رو سیان جا گرفته
 سهولتی که موازیر برون آید بر آید * و به چاره کشاده شود کار سخت * و بمدت مشکوفه
 بهار درخت * و بسختی در از چاره دل بر نگیر * و گرد زمان تا زمان چرخ پیر * و درین راه
 که بر داشتیم برگ و زاد * و صبور ی که هم تا بر آید مراد * و زکوه گران تا بد ریای ژرف * و به
 آهستگی کار که دوشگرف * و یعنی از کوه گران تا دریای عمیق که گرفتیم آهستگی کار شگرف کردیم
 پس تعجیل درین باب خوب نیست * و مراسوی ملک عجم بود رای * و که سازم دران مملکت
 چند جای * و چو زین دستاخم رسد آگهی * و بهار سخت من باشد از من تپی * و مراد است
 که مراجع حال آن بود که در ملک عجم چند قلعه و تنگنا * و سازم و این معنی چند گاه اقامت میخوا
 احوالی که خبر چنین رسید بهتر است اگر سخت مر * و که عبارتست از اصطرح از من خالی
 شود و مراروس باید رفتن * و بختش گزینده شد رخت من * و سر زین من بس بود سخت من
 یعنی احوالی که رخت مایل سفر شد سر زین من تنگنا * و من بس است * و چشم نیاسیم از این
 راه * و مگر کینه ستاعن از کینه خواه * و دوالی چو دید آن پذیرفتگی * و بر آسود از آن
 خشم و آشفتنگی * و بلب خاک را عنبر آلود کرد * و بجزه زمین را از اندود کرد * و بمعنی شکرانه
 پذیرفتگی اسکندر خاک را برای تسلیم از کلب خود عنبر آلود ساخت ای خوشبو کرد و زمین را
 از چهره که بسبب غم و غصه زرد بود زرد و ساخت * و بیاساقی آن باده بردست گیر * و که از
 خور و نشن نیست مارا گزیر * و باده جگر گوشه آفتاب * و که هم آتش آید بگوهر هم آب *

تو شو برقع انداز بروی خویش و کسی که کشد دیده را در نقاب و نه در ماه بنیده در آفتاب و
 جهاندار گر نیک فرمان دهد و نه زماهر که خواهد برو جان دهد و بلی شاه را جمله فرمانبریم و ولیکن
 ز این خود نگذریم و چو بستید شاه آن زبان آوری و زبون شد ز بالش دران دآوری و
 حقیقت شد او را که با آن گروه نصیحت نمودن ندارد شکوه و به فرزانه این قصه گفت
 باز و درو چاره خواست آن چاره سازد که این خو برویان ز بخر موی و در تیغ است که
 کس نبوشند روی و بال است زان چشم بگانه را و چو از دیدن شمع پروانه را و چو سازیم
 تا زرم خوبی کنند و ز بگانه پوشیده رومی کنند و چنین داد پاسخ فرست شناس و بدید
 و مان شته را پذیرم سپاس و طلسمی بر انگیزم از ناف دشت و که افسانه سازند زان به اند
 بر آن زن که در روی او بنگرد و بجز روی پوشیده رو بگذرد و بشیر طیکه شاه آرد اینجا
 شست و زوهر چه در خواهم آرد بدست و یعنی شته طیکه ز ناف دشت اقامت کنی و
 هر چه از ملک مذکور طلب نمایم بدست آری و شته از نیک و بد هر چه فرزانه خواست و بدید
 ز نیک بیک که در است و جهان دیده دانا به نیک اختری و در آمد به بد بهر صفتی و
 ز این عروسی درین جلوه گاه و بر انگیزت از خاره سنگی براه و برو چادری از زهره
 و بگشمن بر سر مشک بید و بر آن زن که دیدی در آرم او و شدی روی پوشیده از
 و بروی او و در آوری از شرم چادر بروی و نهان کرده ز خاره و پوشیده روی و از آن
 و ز خفایق ز خاره بست و که صورتگر آن نقش بر خاره بست و گار زده با گفت ش
 این کار و درین سنگدل قوم چون کرد کار و نه که فرمان ما را ندارند گوش و درین سنگ
 بنهند و یا بند هوش و خبر داد دانی بیدار بخت و که خفایق و دل چیست سخت و
 بتن گر چه سیم اند سنگین دل اند و سنگین دلان زین سبب مایل اند و سنگین دلان
 بارت از طلسم باشد و برین سنگ چون بگذرد ز خبشان و از و زرم گردد دل سختشان
 که رومی بدین سختی از خاره سنگ و چو خود را می پوشد از نام و سنگ و روا باشد از ما
 و پوشیم روی و ز بیداد بگانه و شرم شوی و و گر نبستی کمانی است آن و بگویم که
 رومی نهانی است آن و یعنی سبب دوست زنان خفایق بدیدن این طلسم روی خویش

درو لعبتان سخن ساق دید + **چهل خضاق** قومی صحرائی + به چهره چو آتش به عارض
 جواب + فروزان تراز ماه و از آفتاب + همه تنگ چنان مردم فریب + در شسته زدیده آله
 شان ناکیب + نقابی نه بر صفه روی شان + نه باک از برادر نه از شوی شان + پیکان
 شریک تنگ تاب + چو دیدند روی چنان بی نقاب + **عزب** مردی زن و تنگ تاب
 مرکب از تنگ یعنی معدوم پس تنگ تاب یعنی شخص معدوم الطاف است و این در وقت گرفتاری
 شہوت بهم میرسد + ز تاب جوانی بچویش آمدند + در آن داورى سخت کوش آمدند +
 کس از بیم شہ ترکنازی نکرد + بران لعبتان دست بازی نکرد + چو شہ دید خوابان
 آن راه را + نه خوب آمدن قاعده شاه را + **آن قاعده** اشارت به بی شرمی
 ایشان + پری پیکران دید چون سیم ناب + سیاهی همه شد ایشان جواب + در تحت
 شکر اندیشه کرد + که زن زن بود بی گمان مرد مرد + یکی روز بهت برین کار داد +
 بزرگان خضاق را بار داد + پس انگاه شاهانه خواست شان + بقتضای خود سر برآورد
 شایان + به پیران خضاق پوشیده گفت + که زن روی پوشیده بجه در غمت + زنی
 گوید + بگانه روی + ندارد شکوه خود و شرم شوی + اگر زن خود از سنگ آسین بود
 چون نام دارد همان زن بود + چو آن کشتبانیان شوریده راه + شنیدند یکیک سخنان
 شاه + **شوریده راه** مردان را + سر از حکم آن داورى یافتند + که آئین خود را
 چنان یافتند + به تسلیم گفتند مانده ایم + به خضاق خسروستانده ایم + **پیشاف**
 یعنی قول و قرار + ولی روی کستن از میثاق نیست + که این خصلت آئین خضاق نیست +
 گر آئین تو روی بر بستن است + در آئین ما چشم بستن است + چو در روی بگانه ناویده بجه
 خیانت نه بر روی بردیده بجه + چرا که دید می بیند نه رو پس خیانت بردیده با شد نه بر روی +
 و گر شاه را ناید از مادر شست + چرا باید من دید در روی شست + لفظ **گر** خان آرزو
 بدال معنی گفته است معنی بعد از من اول دیگر من نیست + که بگانه را چو روی و شست باید دید
 و ناید از مادر شست جمله تاخذه است یعنی بشیر طیکه بر خاطر باد شاه در شست نباید +
 و در میان ما را پس است دین حصار + که با حمله کس ندارد کار + به برقع ملکن روی این خلق بر

داستان لشکر کشیدن سکندر از راه خفیاق بر جنگ و س

دگر باره بلبل بباغ آمدست + پری پیش روشن چراغ آمدست + خان آرزو گوید که ربط ظاهری
 این بیت بسیار درست لهذا تکلف کرده میشود پس میگویم که بار دیگر بلبل بباغ آمد و فصل بهار
 شد و این آمدن بلبل در باغ پیش گل چنان ست که گویا پری پیش چراغ روشن آمده و
 منالطه غراهم خوانان ست که در وقت انعقاد جن و پری چراغی روشن ساخت غراهم خوانند
 پس تشبیه بلبل به پری در همین ست که پیش گل چنان بلبل آمده که پری پیش چراغ می آید +
 خیال پری پیکری میکند + مرا چون خیال پری میکند + یعنی آنچه از معشوق پری پیکر
 می آید از خیال من بظهور می آید و قتی که مرا خیال پری میشود پس لفظ کشد یعنی شودست
 ازین کان تاریک آهر منی + گهر بین که آرام بدین روشنی + مراد از کان تاریک
 ذات شیخ علیه الرحمه است و گهرهای روشن اشعار و ابیات او + هزار آفرین باد
 بر زیره کان + که روشن زر آرد از تیره کان + گزارنده شرح این داستان + گزارش
 چنین کرد بر مرزبان + که چون شاه عالم بدانای روم + بفرمود تا سازد از سنگ موم
 به فیروزی آن نقش در خواسته + چوپیر و زه نقشی شده آراسته + یعنی مبارکی طالع
 سکندر آن نقش مطلوبه مانند نقشیکه از فیروزه آراسته باشند آراسته شد + ز خوبی
 چنان ساختن نقش شدند + که بر سبب بر نقش ترکان پرند + بر بند لستین نقش
 بی غایش ساختن آن باشد یعنی بخوبی چنان ساخت آن نقش را نقش شدند مذکور که نقش
 و صورت ترکان خفیاق پرند بست + چوپیکر بر انگشت پیکر خامه + شه از پیش پیکر
 تپتی کرد جاس + تپتی کرد جاسی یعنی کوچ کرد + بهر جا که میرفت میرفت گنج +
 بامید راحت همی برد رنج + بهر هفته منزله چند راند + بهر متر کی هفته چند ماند +
 چو منزل درآمد به بدخواه تنگ + بهر بران بکین تیز کردند چنگ + تنگ حال ست از
 منیر درآمد یعنی هرگاه که منزل رسید در حالیکه آن منزل از بدخواه قریب بود و منزل
 در اینجا عبارتست از منزل گاه سکندر و لشکر او + فراخی گوی بود نزدیک آب + فرود آمد آنجا

بسته اند یکی آنکه این صورت از سنگ است و دل خفیا قیان نیز چون سنگ است پس بنا به بیت سختی هم متاثر
 شدند و روی خود را پوشیدند همچو طلسم مذکور و این نسبت زمینی است و دیگر نسبت آسمانی که تاثیر
 کواکب را در آن دخل است و آن از علم اسرار است و قابل گفتن نیست و این اشارت به دست
 که طلسم از تاثیرات عفریات باز دواج فلکیات است * بیامردنی این طلسم بلند * بران
 رویها بسته شد روی بند * هنوز آن طلسم بر گنجینه * در آن دشت ماندست ناکمیت *
 بیت اخیر مقوله حضرت نظامی علیه الرحمه است * یکی بیشه در کردش از چوب تیر * چوب
 گیار برب آگیر * در بعضی نسخ در اول مصرعه دوم حرف چو است اگر چه حرف مذکور در شمس
 مصرعه مستقل شود و در بعضی کاف است و این نیز محتاج تقدیر است یعنی یک بیشه گرد و از چوبها
 تیر بود چنانکه برگرد آگیر گیاره رسته باشد * ز پر پای تیر عقاب انگش * عقابان فروان
 پیرانش * همه خیل خفیا ق کاسخار سند * دو تا پیش این نقش یکتا رسند * زره گریار
 رسد یا سوار * پریش کنندش پرستنده وار * سواری که راند فرس پیش او * نه
 تیری از جعبه در کش او * شبانی که اسخار سازد گله * کند پیش او گو سفندس پله *
 عقابان در آیند ز اوج بلند * نمایند یک موسی زان گو سپند * ز بیم عقابان پولا جنگ *
 نگردد کسی گرد آن خاره سنگ * صنم بین که آن نقش پرداز کرد * که گاهی گره نسبت و
 گاه باز کرد * ظاهر است که صنم معنول کرد باشد و لفظ بین در مقام تعجب واقع شده
 یعنی بین که آن نقش پرداز صنم ساخت که آن صنم مصدر افعال متضاده گشت یکی آنکه گره
 بست و آن پریش خفیا ق است مر آن صنم را و پریش غیر خدای تعالی گره است در رشته
 زندگانی و گاهی گره باز کرد و آن اشارت است از پرده بستن زنان خفیا ق زیرا که این امر
 عقده دشواری بود که بناخن تدبیر حل آن متعذر می نمود پس آن صنم چنین عقده را باز کرد *
 بیاساتی آن بکر پوشیده روی * بمن ده گرش هست پروای شوی * پوشیده روی
 و خمر ز که عبارت است از شراب باعتبار بودن آن در حلقه خمر و شوشه مراد از
 طالب شراب * کم دست شوی بپاک و لپید * مگر این چنین دست باید کشید *
 یعنی دست باید کشید از غریب راو که نوبت به تعلقات دنیا و دے باشد *

نادیده رنج همه سر بر کار دانه های گنج و گنج پای دارند بار و سیان و چنین ناز نینان و
 ناموسیان و همه گوهرین ساخت زین ستام و بلورین طبق بلکه بجای ده فاسم و همه گاه
 شان شرب و انگری و انگشت شبی گرد یا انگری و شبانگه بیوی خوش انگشتن و
 سحر که مشرب در این وقت و جگر خوردن آئین روسان بود و می و نقل کار و روسان و
 زرومی و صینی نیاید نبرد و همه خرد و دیا بود سرخ و زرد و یعنی از رومی و صینی جنگ شد
 یعنی تواند و هر یکی در رنگ مانند خرد و دیا رنگی سرخ و زرد دارند و خداداد مارا چنین رنگا
 خداداده را چون نوزادان نسبت راه و چنین و شکاه اشارت لبوی مال و
 متاع ایشان است و اگر دید می این غنیمت بخواب و دها غم شدی زین طلاوت پر آب
 یکی نیست در جمله فی تاج زرد و بد ریا نیایم چندین گهر و گر این دست که رابید است آوریم و
 بر اقلیم عالم شکست آوریم و جهان را بگیریم و شاهای کنیم و همه سال صاحب کلاه
 کنیم و کس انگه فرین را نداری کوه و تنی چند با او شده هم گروه و انگشت همود
 کانیک ز دور و جهان در جهان ناز نینند و خور و در در که از گوهر و گنج پر و سبکی
 سنان وزره لعل و در و همه زین زینینه یا قوت کار و کفل پوشه های جواهر نگار و
کفل پوش نسبت که آزاد در هندوستان عبا می گویند و کلاه مرصع بر او داشته
 قبا تا کت پای نگه داشته و یعنی قبا همچون جامه زنان در از دارند و همه فرش دیبا
 شعری حریر و نه در دست نیره نه در جبهه تیر و **حرم شعری** نام نوعی از حریر است
 که منسوب باشد به شعر که نام جاسی است و همه عنبرین خال و خلخال پوش و سبز زلف
 پیچیده بالای گوش و در بعضی شخ عنبرین زلف و در بعضی عنبرین خال واقع گشته
 مطابق سنخ اولی خلخال پوش صفت زلف است که حلقه دار باشد و موافق سنخ دوم
 خال عنبرین اشارت بسنی لی بود که بر روی آرایش و زینت از مشک همچو زنان بر حصاره
 می سازند و **خلخال** مراد از زیوری باشد که دریای دارند و سر پای در زویر و
 نیپائی دوزده نه دست قوی و بدان است پایان پیچیده دست و سکندر چه شکله
 تواند شکست و **سکندر** مراد از کم زور و ناتوان و گرفتار ایشان

بهنگام خواب در آن مرغزار از ملک تاسپاه به برآسوده گشتند تاسپاه به چو آنجهم برآست
 شکرگه به کشیده برگردون درودرگه به جهان را ز رایت چو طاکوس کرد به سر ایدوده را در
 سوی روس کرد به بروسی خیر شد که دارای روم به در آورد شکر بدین مرزو بوم به سپاه
 که اندیشه را پی کند به چو بر که زندگوه را خوی کند به که محففت کوه و خوی بواو معدله
 عرق و مراد از آن عرق خجالت باشد و میتواند که عرقی مراد باشد که در هنگام مراد از بدن
 مردم برآید یعنی کوه و کشتی عرق آلود گردد بسبب زور در جنگ او به دلیران شیرین
 بشمار به مردم گزانی چو پمپیده مار به کند افکنانی که چون تند شیر به در آرد سر پا
 پیلان بزریر به غلامان چینی که در دارو گیر به بلوئی جهانند صد چوبه تیر به یعنی غلامان چینی
 چنان قادر اند ازند که از یک موی صد تیر بیرون برند و خطا نکنند به سکندر نه تنه
 اثر دها نیست این به جهان را شکر بلا نیست این به این بیت مفعوله جاسوس و خبر دهنده
 روسیان ست به شکر یکی کوه با او روان به که در زیر او شد زمین نا توان به
 ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش به که آرد خون زمین را بسجوش به یکی دشت پرل و
 بر پلین به همه شکر آشوب و شکر شکن به چو قنطاری روسی که سالار بود به شد آتش
 که گردون بدین کار بود به **قنطاری** نام سردار شکر روس به یکی شکر انجنت از
 هفت روس به بگردار هفت کرده عروس به اغلب که فضای ملک روس هفت باشد
 یا آنکه هفت شهر تابع خود داشته باشد به زیر طاس والان و خزران گروه به برایت
 سیله چو دریای کوه به زایموز زمین تا بختیاق دشت به زمین را به تنخ وزره در فوشت
 باهن شده غرق حمله سپاه به نهاده بسیر بر زاهن کلاه به سپهر در حمله آورده و
 کشاده نه یکجای یکتا ر موی به یلان حمله چون شیر خزان دلیر به زهر یک یکی پیل آورده و
 خروشان و فخر زنان هر زمان به که از بانگ او پیر گردد جوان به سپاهی بچندان که
 لشکر شناس به باندازه آن رساند قیاس به چو عارض شمر د آنچه در پیش بود به زنده
 هزارش عدد بیش بود به فرود آمدند از سر راه دور به دوفر سنگی از شکر شاه دور به
 به شکر چنین گفت قنطاری روس به که مرد افکنان را چه باک از عروس به چنین شکر خوب به

زمن جاهی برد و جان هم نبرد + و در کیم مراد بن جهانگیر + بکیدی که با کید برسانستم +
 بیای خودش چون در انداختم + چو با شکر فوگر دم نبرد + ز مردانگی فور کا فور خورد +
 قور بواو معروف یعنی پادشاه هند باشد + کما تخم چو برزد برابر و گره + شیه چین کما نزا
 فوگر دزه + هم از جنگ روسم نباشد شکوه + که بسیار سیل آب ریزد ز کوه + ز کوه خزه
 تا بد ریای چین + همه ترک بر ترک بنیم زمین + اگر چه نشد ترک باروم خویش + هم از روم
 شان کینه بارومش + هر قومی را که با قومی دیگر عذاب میشود سبب قرب ملک عدو
 زیاده میگردد پس در کینه ایران و توران که چندین هزار سال در میان ست سکندر میگردد
 که هر چند ترک باروم خویش نمیشود قائل آن نیست که با عتقاد و جنگ توان کرد لیکن کینه
 که ترکان را باروم میان باشد از کینه که اینها را باروم میان بود زیاده خواهد بود چرا که
 ملک روس به ترکستان پیوسته است + به پیکار ترکان این مرحله + توان رنجت به
 پای روس آبله + یعنی به جنگ ترکان در پای روسیان آبله باید رنجت که اینها با هم کینه
 بسیار دارند + بساز هر کوه در تن آرد شکست + به زهره دگر بایدش بار بست +
حکایت بر سیل کشید شنیدم که از گرگ رو باه گیر + بهانگ سگان
 رست رو باه پیر + و و گرگ جوان تخم کین کاشتند + پی رو به پیر برداشتند + و پی بود
 در وی سگان بزرگ + همه شده خون رو باه و گرگ + یکی بانگ زد و به چاره ساز +
 که بند از دهان سگان کرد باز + **پند از دهان باز کرد** یعنی سگان را بفریاد آورد
 سگان ده آواز برداشتند + که رو باه را گرگ پنداشتند + ز بانگ سگان گاه را
 زود روست + رمیدند گرگان و رو باه رست + سگالنده کار دان وقت کار + زود
 بدشمن شود رستگار + یعنی سگالنده و اندیشه کنند از دشمن خود نسبت بدشمن دیگر
 رهایی می یابد چنانچه رو باه از گرگان آواز سگان که نیز دشمن بود رهایی یافت +
 اگر چه مرا با چنین برگ و ساز + بهم دستی کس نیاید نیاز + در چاره بر چاره گریسته
 نیست + همه کار با تیغ پیوسته نیست + بعد بیت بالا لیکن است را کیه محذوفست
 یعنی اگر چه با اینهمه سامان جنگ مرا احتیاج آن نیست که ترکان ابر جنگ روسیان اینهم

سرسوزنی + دهن را کشایند چو کوزنی + یعنی اگر برایشان سرسوزن برسد از نهایت چین
 دهان مانند وزن دیوار بآه و زاری کشایند و فریاد میکنند + به تازی و تقویم جنگ آورند
 نمی در حسابی درنگ آورند + نه آن لشکر انداین که روز ببرد + ز خسته کلوخی برآرند گرد +
 چو ماحله سازیم بیکر بجا + بیک حمله ماندارند پای + چو روسان سختی کش و سخت مغر +
 فریبی شنیدند از آن گونه مغر + نهادند سر پا که تازنده ایم + بدین عهد و پیمان سرکشند
 بکوشیم کوشیدنی چون ننگ + غایم ازین گلستان بوی و رنگ + بر اعدا س
 دولت شب خون کنیم + بگو بسنان خاره را خون کنیم + چو دست از عنان سوی
 تنجر کشیم + بدانیش را دام در سر کشیم + غایم یک دشمن شاه را + نذاریم آن تاج
 و آن گاه را + چو سر با بریم و ناید شمار + نه ترسیم با از چنین گیر و دار + ربایم شازا
 چو که کربای + بجاییم شازا همه زیر پای + ازین مغر پا بودگان ببرد + نذاریم یک
 ز مردان مرد + چو روسی سپه را دل گرم دید + ز نیروی خود کوه را نرم دید + بشکر
 آمدتد بر خنک + ز دل بردن نگار و از تیغ زنگ + زد دیگر طرف شاه شکر شکن +
 به تدبیر نشست با انجمن + بزرگان مشکرمه گرد شاه + نشستند چون اختران گرد
 ماه + قدرخان ز چین کورخان از ختن + رئیس از مداین و لید از مین + رئیس و لید
 ناصر پادشاهان دیگرست + ز ریوند و گیلی و مازندران + بنا و یل از کشور خاوران +
 دوالی ز اسباز و بهندی ز زنی + قباد و صطرخ ز خوشان کی + سهیل از خراسان
 قوم از عراق + بر ایال ارمن برین اتفاق + زیونان و افرنج و مصر و شام +
 نه چند آنکه از گفتن آید تمام + جهاندار کرد از غم آزادشان + بدگر می امید ما
 داویشان + چنین گفت کاین لشکر جنگجوی + بیگار شیران نکر دند خوس +
 بزدی و سالوسی و زهر زنی + غایم مردی و مردا فکنی + دوستی ندیدند دشمنی
 همه تاخت و نیزه از پیش و پس + سلامی و سازی مذارند چیست + ز بی آلتان جنگ ناید
 درست + برهنه تنی چند را در عاف + چو باید بریدن ز سر تا بناف + چو من تیغ گیرم
 بجنم ز جای + فرو ندم البر را دست و پای + من آن دور گیرم که دارا س کرد +

بدان تیغ گزشت نمود تاب + سر افکنده تیغ شد با هتتاب + از تیغ مراد تیغ مبارزان و
 جنگجویان است و طشت کنایه از فلک یعنی سبب آن تیغ که از طشت ونگ تاب و رو
 خود نمود آفتاب سر افکنده تیغ شد و تیغ آفتاب بلند ی آفتاب پس نسبت لمعان تیغ آفتاب
 سر افکنده از بلندی خود گردید + برون آمد از پرده تیره میخ + بهر تیغ کوهی یکی کوه تیغ +
 دو شکر نگویم و دریای خون + بسیاری از یک دریافزون + به تدبیر خون رختن
 تا خفتند + بهم تیغ و لبت برافراختند + بعرص دو میدان دران تنگجای + فشر دند چون
 کوه پولاد پای + دران معرکه عارض از نگاه + بر آراست لشکر بفرمان شاه + پولاد
 پوشان الماس تیغ + بخورشید روشن بر آورده میخ + فاعل بر آورد همان دو
 لشکر است که در بیت چهارم سابق ازین واقع است + جدا گانه از موکب هر گروه + تعداد
 بر آورد مانند کوه + دوالی و گردان ایران زمین + سوی میمنه گرم کردند کین + قدخان
 فغفور یان یکسره + علم بر کشیدند بر تیره + جناح از خدنگ غلامان خاص + زده
 پره بر شتر بی مقاص + پره بای فارسی یعنی صفت + به پیش اندرون پیل پولاد
 پوش + پس او دیران تنذر خروش + شه سلطین با هزاران امید + کمر بست بر شتر
 پیل سفید + زد دیگر طرف سرخ رویان روس + فروزنده چون قبله گاه مجوس + بخزانیان
 راست آراسته + دچپ بانگ بر طاس برخاسته + الانی ز پس ایوی بر جناح +
 سر انداختن کرده بر خود مباح + به قلب اندرون روسی کینه جوی + زهر سکندر شده
 سینه شوی + سپاه از دو جانب صف آراسته + زمین آسمان و ابر فراسته +
 دره پای روین در آمد بجوش + چو بنده وی بجار بر نذر خروش + ز غیدن کوس گردون
 شگاف + زمین را بر افکنده بخش زناف + و را افکنده یعنی شده + همان های
 ترکی بر آورده شور + باز وی ترکان را آورد زور + صیقل زمین سنبه تازیان + بجای
 رسانده زمین تازیان + + بسین محله و سکون فون و بای موحده مفتوح
 یعنی سوراخ کننده یعنی آواز سوراخ کننده زمین که از اسپان تازی بر می آمد زیانکه
 بر زمین رسیده بود بجای رسانیده + لکه گو نه گزده هفت جوش + بر آورده از گاو و

لیکن بر چاره گرد چاره بسته نیست و همه کار به تیغ نباشد گاهی به تدبیر چنان کنند که از هزار شمشیر نیاید
 سران سپه بکشیدند پیش + که رزمیم در پای تو خون خویش + بنودیم زین پیشتر مست گوشت
 کنون گرم تر زان بر آرمیم جوش + هم از بهر مردی هم از بهر مال + بگوشتیم بادشمن بدسکال +
 سپه را چودل داد خسرو بسی + که بیدل نباید که باشد کسی + در اندیشه می بود تا وقت شام +
 که فردا چه بر سازد از تیغ و جام + چو از تیره شب ره ز روشن منفت + طلایه برون رفت و
 جاسوس خفت + نگهبان لشکر برون از قیاس + پشت شدند بر رگد رهای پاس + شب تیره
 بی پاس نگذاشتند + ز شب تا سحر پاس میداشتند + بیاساقی آن زیبق تافت +
 شنگرف کاری عمل یافته + بده تا بدیوان بارش برم + چو شنگرف سوده بکارش برم +

داستان مصاف کردن سکندر با روسیان

بیارای جهان دیده دهمقان پیر + سخنها س پرورده دلپذیر + که چون خسرو از چین درآمد
 بروس + کجا بردیش این سبز خنک شمس + ضمیر شین راجع ست لبوی سکندر و مراد
 از سبز خنک شمس فلک بنی ست + دگر باره چرخ چه بازی نمود + جها
 چه نیزنگ سازی نمود + گذارنده قواف گوهر فروش + سخن را بگوهر آموده گوش +
 یعنی گوش سخن را گوهر بر آموود و مراد از گوش سخن گوشت سخن نباشد +
 که رومی چو آشفتن روس دید + جهان را چو پرکنده طاوس دید + پرکنده با
 فارسی و کاف تازی و مراد از طاوس پرکنده بی رونق و بدخاست +
 فخرمان شهبان را ست افراختند + دران بهمن صحرای وطن ساختند + شب تیره به پلویه بستر
 نبرد + بطلع تروپی ستاره شمرده + زمین فرش سیف و چون در نوشت + بر آورد
 صبح با تیغ و پشت + سیف و ز نام پارچه ایست سیاه ابریشمی + در نوشت بفتح
 و او یعنی بچیدن ست و این کنایه است از دور شدن شب و بر آمدن صبح و
 طشت و تیغ رسم ست پادشاهان را که هرگاه سر پادشاه دیگر را ببرند به طشت
 افکنند و سر او را میبرند و خون او را در طشت میگیرند و این دلالت میکند بر تقطیم دشمن +

شیر کندی

۴۴۶

از اهل بر طاس بودن من و پشت گرم شدن زور یافتن حاصل بیت آنکه بر طاسیان را
در وجود زور و قوت نسبت از اهل بر طاس بودن من است و اگر از اهل بر طاس نبودم
بجای از اهل بر طاس زور و قوت نداشت و پلنگان درم بر سر کوهسار و نهنگان درم
بر لب جویبار و چوشیران به پر خاش خورده ام و نه چون رو بهان دهنه پرورده ام
دنبه کنایه است از سافل بدن و چون اسافل بدن رو بهان به نسبت اعلای فر به تریا
چنین میگوید که من همیشه بچنگ و پر خاش عادت کرده ام و مثل رو بهان دنبه را پرورش
نداده ام و چونکه پرورش دنبه از آرام باشد پس مراد آن شد که من آرام طلبم همیشه
بچنگ عادت کرده ام و در شتم بچنگال و ستمم بزور و بجمه درم مپلوی نره گور و نره
بفتح و التشدید نرود ذکر و اطلاق آن بر اشیای همبسته است و همه خون خام است نوشیدم
همه چرم خام است پوشیدم و معنی این بیت بطریق ادعاست برای ترسانیدن عدو
نه آنکه حقیقتاً است که خون خام غذای من است و چرم پوشاک من و سناغم زبیلو
در آید بنا و دوغی نمیکویم اینک مصاف و بیاید بلی لشکر از چین و روم و کهکش
فرزنده گر دزد موم و بمختشادیزدان بران رهنمون و که بختشایش آرد لمن روز خون
ز قلب ملک پیش آن تند باز و برون رفت جوش دری ترکناز و به پر خاش گردن
کشاند چنگ و دران پویه گردند تختی درنگ و ز شمشیر پر طایسی خشنماک و جواغر درو
در آمد سنجک و زگر و می رفت هم خاک دید و که بر طاس راحت چالاک دید و چنین
بسی سر بریده بهندی حصارم و بر آن گرگ درنده چون شیر است و بر اشفقت پولا و
بسی غمزه زور آزمای و سر بخت کس دنیا مد زبای و بخت
از پای در نا مد یعنی بخت سستی و نارسا عادت نکرد و ملکزاده بهندی چو شد
بخت کوش و بر آورده شمشیر بهندی بدوش و چنان راند برنده الماس را و که سر
در سم افکند بر طاس را و ز روسی بلی شیر شوریده سر و بدردن در آورده روسی سپهر
و آمد بناورد جانش کنان و بخون مخالف گشایش کنان و ز بندی چنان بهندی

خروش و پایی لکه گوبه و گرز زانده است که در او اخلاط زیادت کنند و پلارک بجای
 فقره گون و فقره بر آورد کادرس خون و کادرس فقره گون جوهر تیخ و مرا
 از فقره دوم چارائینه و زره صیقل کرده شده و کادرس خون کنایه از قطرات
 خون است یعنی شمشیر سبب جوهر خود و اصلت خویش اندزه و چارائینه قطرات خون
 بر آورده و خدنگ سپر کرده زاین گذار و چومرغ دو پر بر سر مرغزار و زینر نیستان
 شده روی خاک و زگو یا لهما کوه گشته مفاک و سنان پشه خون کشاده و خدنگ
 بر ورسته مدبشیه تیر خدنگ و زغیدین کوس در چرم گرگ و شده فتنه خرد را بر سر
 سنان بر سر موی بازی کنان و بخون روی دشمن نمازی کنان و در بنجا بازی
 سر موی با سنان همان زدن سنان است موی را و این کمال هنر است و میباید
 که مراد از موی موی دشمنان باشد که بدان سر با بسته بر نیزه آویزند و نمایی کردن
 روی پاک کردن روی باشد و خدنگی همه سرخ گل باریا و گل خون ترا دیده از خار
 او و پایی خدنگ برای تنگی و نهنگان شمشیر جوشن گذار و بگردن کشی کرد و گردن از
 زخو غابر آوردن خیل روس و گتا ور شده زیر شیران شمس و کشاده سحر رازن
 کوه درز و زمین را افتاده بر اندام لرز و نیز زید با کمترین روسی و فلاطون آنجا
 فلاطوسی و لفظ فلاطون در محل تنازع افتاده که هم فاعل نیز زید است و هم
 مبدای جمله خود که رابطه آن محذوف شده فلاطوس و قیل فراطوس نام جای
 که مردمان آنجا به بخودی موصوف اند و همان رومی را بیت اخراخته و زبندی در آن
 آتش انداخته و مراد از پندی شمشیر است و گلوئی هوا در کشیدی شکفت و به
 ضیق نفس کام گیتی گرفت و نه پوینده را بر زمین پای بود و نه پرنده را در هوا جا
 بود و نه دوسی در آمد به ناوردگاه و یکی شیر بر طاس رو به کلاه و چو کوه روان است
 بر پشت باد و محب من که برباد کوه استاد و مبارز طلب کرد و جولان نمود و بنام آور
 خویش را می ستود و که بر طاسیان را درین جام چرم و به بر طاسی من شود پشت گرم
 جام چرم جبارتست از جسم آدمی که کنایه است از وجود دنیاوی و به بر طاسی من

از گرز پولاد پست و از طوقان خوش زمین گشت مست و سوارى سرفراز ترزان گروه *
 بران کوهکن را ندانند کوه و بزخم دگر بازین پست شد و چنین چند گزدکش از دست شد *
 سرانجام کاران سرازدا خلق و غرولیش داد از سرفرا خلق و ز پولاد درعان الماس *
 تیغ و بسى گشت و هم گشته شد بدین و پیشین گمان تا غار دگر و بیدان نشدیم *
 دگر پیشین گمان وقت غار نظر و غار دگر غار عصر و دگر باره خون در *
 جگر جوش زد و فشارا قدر بر بنا گوش زد و خون در جگر جوش زد و عباد *
 از ظاهر شدن کینه و پر غاش مست و بر بنا گوش زد و تنبه کردن و قضا *
 مفصل است و قدر فاعل آن یعنی حکم الهی را اراست الهی تا غیر کرد که هنگام سر ظهور آورد *
 پس امریکه در شیت الهی بود بنظر آورد و زروسی درآمد سوارى چوپیل و زخی چون *
 بقم خستهای چوپیل و برون خاست از زمینان هم نبرد و همیکرد مردی بمی گشت *
 بدینگونه خیلی بچون در کشید و تنی چند را جان زتن بر کشید و زبس گشتن مرد *
 جنگ آزمای و نیامد کسی را سوی جنگ راى و چوروسى برومى چنان دست یالت *
 زگوپال خود پیل را پست یافت و همی گشت و پولاد رهندى گشت و تنی چند رومی *
 چینی بگشت و چو بالای نیره درازی گرفت و دران معرکه نیره بازمی گرفت و زبک *
 شکر که شهریار و برون یاند مرکب یکی شمسوار و نه آسی عیانی برانگیند و نه *
 سنگ در او ریخته و حریری نش در فضا کند زرد و کلاهی ز پولاد چون لا جورد و بیدان *
 درآمد چو غریب است و یکی حریه چار بهلو پست و طریقه می برد و باروس گفت *
 که خوابی همین سخته در خاک خفت و طریقه یعنی حمله آوردان و ز پولاد مازند رانی *
 که بازمی بود جنگ آهر مخم و چوروسى در و دید و در پیکر ش و صفر بگشتن درآمد *
 شد آگه که در گشت ناورداد و نباشد چنان مردی مرد او و ظاهر آن است *
 بضم کاف تازی بود یعنی کشتن و قتل نمودن و گشت و ناورد و بطن است و هم *
 در مصرعه دوم یعنی سپاهی و شجاع و هم دوم یعنی حریف یعنی روسی دانست که در *
 جنگ و ناورد و ز پولاد چون او کسی مرد حریف او نخواهد شد و همان سوی لشکر که خوش داد

خورد باز * که روسی سپهر گشت از دبی نیاز * یعنی از هندی چنان شمشیری خورد که سپهر روسی که در
 گردن روسی بود از دبی نیاز و فارغ شد و با او کاری نماند * همان روسی دیگر آمد هشتم *
 هم افتاد تا بر هم آرند چشم * چنین چند را گشت تا نیم روز * چو آهوی پی کرده راتند پیوز
 فرو بسته شد رویان را نفس * نیامد در سوی پیکار کس * با رام که تافت هندی عنان *
 بخون و خوی آلوده سر تا میان * ملک چون چنان دید بنواختش * سزاوار خود
 خلعتی ساختش * فرود آمدند از دو جانب سپاه * نیز که انشا ندند بر پاسگاه *
مصاف روز دوم * در روز کاین ساقی صبح خیز * ز می کرد بر خاک
 یا قوت ریز * دو لشکر چو دریای آتش دمان * کشادند باز از کمینها گمان * و دمان
 مصفت در یاست یعنی جوشان و خروشان که مجازست انمعنی حمله آورنده و بر سبیل تعبیت
 مصفت لشکر نیز واقع شده و **کمان کشادون** مستعد حرب و ضرب شدن است *
 و گریاره در کارزار آمدند * بشیر افکنی در شکار آمدند * درانی جگر تاب و فریاد رنگ *
 ز سر مغرمی برد و از روی رنگ * همان کوس روئین زنگار حرم * نه دل بلکه پولاد را
 که در نرم * زمین را از شورش در افتاد پنج * فکند آسمان لعل و خورشید منج * **فعل**
افکندن و **سک افکندن** یعنی بیدست و پا شدن و همچنین **سج افکندن**
 برون رفتن از ایلاقان سرگشته * سواری شتابنده چون آتش * **ایلاق** در اینجا
 یعنی شهری و یا ولایتی مستفاد میگردد * ز سر تا قدم زیر آهن نهان * بستی و آهن
 چون فشان * مبارز طلب کرد چون پیل مست * کسی کا مد از پای پلش رست *
 و گیران اندر بدلی یافتند * سر از نیجه شیر بد تا فتنند * پس از ساعتی تند شیری سیاه *
 برون آمد از پرده قلعه * بر اسب بنیاری ببالا چو پیل * خروشان و جوشان تر از
 رود نیل * با یلای آن اهرمن روی گفت * که آمد برون آفتاب از نهفت * منم
 با هم بر دست چون ساقیان * نه از باده از خون ایلاقان * بگفت این در بر کعب
 افشردان * بر فراخت پولادگر ز گردان * ز گویا پیل پیل خنک از مای * و مراد
 پیل پیکر زحای * مراد از **پیل خنک** از مای سپهوان روحی است * شد ایلا

شیر شیره پاک + نشنده چو بر خصم خود کام یافت + بشادی سوی لشکر خود شناخت +
 همانرا از ان کار شد تنگدل + که سالار گیل در آمد بگل + یعنی سکندر از ان کار که عیان
 از جنگ ریوند و فطال پس تنگدل شد چرا که سالار گیل که ریوند بود کشته شده چون گیلان و مازندران حکم یک ملک دارد
 سابق او را مازندران گفته + بفرمود بر ساختن کار او + بشرطی که باشد سزاوار او +
مصاف روز سوم + دگر روز کاین ترک سلطان شکوه + ز دریای چین که
 بر زد چو کوه + گراینده شد هر دو لشکر بخون + علم بر شیدند چون بی تون + درآمد
 ز دریای بفریدن ابر + ز هر پیشه سر برون زد هر بر + فقیر دلیران در آمد باوج + ز هر گوشه
 میرفت چون موج موج + ز رومی یکی پیل گویا ل گیر + بر آهنت شمشیر و بر بست تیر +
 بجنگ آزمائی برون خواست مرد + برون شد دلیری بجنگان زرد + و دشت گویا
 رومی ز دست + سر و پای روسی بهم شکست + دگر خواست با او همین رفت نیز +
 سخن مفر کوبی ندانست چیز + الا فی سواری فرسخه بنام + هنر یا نموده بهمشیر و جام +
 شمشیر و جام عبارت از سلاح و جنگ + درآمد بر آورده تخت بدوش + که از دیدن
 مفر رفت هوش + هم این بخت خود را بکین بر کشاد + همان نیزه بر دوش تخت نهاد +
نخست نوعی از سلاح + دو تختی دی شد بهم بخت شان + دران در شد آویزش
 بخت شان + پاره از چیزی دور دو قسم بود یکی دو تختی و دیگری یک تخت
 و لفظ دور در مصراع دوم یعنی باب است پس بنا بر اینها م خواج علیه الرحمة میفرماید
 که گزرها س ایشان با هم مقابل بصورت دروازه دو تختی بود و دران دروازه که عبارت
 اند رسیدن هر دو بخت بهم آویزش بسیار شان بود + چو دانست الا فی که در راه او
 فرو ماند بی بخت بدخواه او + و در بعضی نسخ بجای بی بخت بی بخت نیز دیده شده
 پس بی بخت عبارت از بیدست و پاشدن باشد + بر آورد تختی در و بر سرش + سر
 را فرو رینت از پیکرش + چو فرق و سر خصم در خون کشید + از ان سر کشی سر گردون
 کشید + ز گردان ارمن یکی تشه شمشیر + بکشتن قوی دل بر دی دلیر + ز شیران
 سبق برده شوره بنام + بهنگام جنگ آزمائی تمام + شش و هفتاد اول و سکون

نهر میت نمی رفت چون تند باد * بای ظریف قبل لفظ نهر میت محذوف شد * اها کرد حربه سوار است
 دلیر * پس پشت آن پشت بر کرده شیر * گریزند را حربه خاری پشت * برون شد جزیه
 سنان چارشت * ز تیری که شد مرگیش با و پای * رساند آن تن سفت را باز جاس *
 برو خویش و بیگانه شتابتند * صلیب شده کشته یافتند * **صلیب** خط چار هلو *
 چو دیدند کان اژدهائی نبرد * صلیبی کند صلب مردان مرد * **صلب** یعنی پشت *
 عیانها فرو بسته شد پیش و پس * ز بر طاس روسی بنبید کس * چو شکر شد از صبر کردن
 ستوه * برون رفت روسی چو یکپاره کوه * ز خویشان قنطال گویا نام *
 که چون بختین کرد بروی خرام * **گویا** بجان و بای هر دو فارسی نام سردار است
 از برادران پادشاه روس * دو شمشیر زن در هم آمیختند * زهر سوی شمشیری آمیختند *
 سرانجام کوشش نریونده کرد * بیک حمله جان شیرنده برد * چنین باز روسان
 گردون گرای * در آورد مفتاد تن را ز پای * **گردون گرای** سر بلند و نامور *
 بر آشفست قنطال زان شیرینند * که پانی سپید دید زان کار کند * بر پوشید جوشن
 بر فراخت ترک * چو سردی که تنیش بود بار و برگ * در آمد بزین چون علی اژدها * سر
 بارگی کرد بروی اها * نریوند چون دید کام نهر بر * بفرید مانند غنچه ابر * کشیدند
 بریدند گریغ تیر * ز گرمی شده چون فلک گرم خیز * دو پره چو پرگار مرکز نوزد * یک
 دیریش یک زود گرد * **پره** دکتب لغت یعنی دامن و کنار چتری آمده چنانکه پره کوه
 و پره بینی و پره سپاه و پره چرخ و غیر آن پس مراد از **دو پره** در اینجا دو قطعه آهن پرگار
 بود چه پرگار دو کنت دارد و مراد از هر **گرد** آنست که بر مرکز حرکت کند و چون
 شخص بیج یک از دو طرف نمود پس معنی چنین باشد که رومی و روسی مثل دو قطعه
 بر کار بودند که گاهی یکی تیر جایی خود بود دیگری گرد او میگردد و قصد قتال او داشت
 و گاهی دیگر همچنین * بسی گرد بر گرد خون تا خفتند * بسی زخم چون آتش انداختند *
 می شده کی بسیه که کامگار * ز پیشین در آمد شب کارزار * هم آخر کی تیغ ز شاه و
 بدان شخص آراسته چون عروس * در آوردش از زین ز روسی خال * بر آورد زان

تیغ زیر آبدار و کندی چو زلف تبار تا بدار و فرس را بر افکند بگشودان و برین اندر اند چو لور
 روان و سوی دشمن آمد چنان تازه روی و که طفل از دلبستان در آید بجوی و هر صحراییان
 فرزند ه دید و دل از خلب شیران شلیب سنده دید و و لیلین نبودش دران باز داشت
 بنا چو با مرگ و ساز گشت و بگر دو دالی در آمد دلیر و دوالک بمی باخت با خنک شهبه
 دوالک نوعی از بازی فارو و جنگ شیر بجیم فارسی و دوالی از جمیدن
 بدسگال و به پیچید بر خوشیستن چون دوال و بسی حرف در بازی اند و هفتند و زحمت
 یکی حرف نامو هفتند و حرف اول یعنی پیشه و ثانی یعنی مشهور یعنی حرفهای بسیار
 در بازی دادن و فریب کردن جمع نمودند و انداختند ای بخاطر آوردند چرا که خوب خدمت
 و از زحمت و شفقت حرفی نیامو هفتند و دوالی مکرر است چون شیر ز و زدهش دنی
 بر دوال مکر و گزارنده شد تیغ بے هیچ ریج و دو نیمه سفید آن کو و پولاد سنج و برادر
 یکی داشت چون میل است و بکین با فرمان رابست و چو زخم دوال اند و دوال
 چشید و بنه سوی زحمت برادر کشید و بدنیگونه آن کو و پولاد است و بے الپ
 شکر شکن است و الپ یعنی مپلوان و در بعضی نسخ بجای الپ پشت واقع شده
 یکی روس بد نام او جو دره و که شیر زش بود او بوبره و چو در و بجیم تازی است و
 خان آرزو گوید که لفظ روس را بر مفر دنی اطلاق کنند اگر چه در اصل جمع روسی است
 چنانکه روم و هند جمع رومی و هندی لیکن اطلاق روم و هند بر یک کس نیامده بخلاف
 ترک و جن که جمع جنی است و درشت و تنومند زور آزمای و به تنها عدد و بد و کشور کشا
 بای به تنها زاده است و بگردن بسی خون در آوخته و بسی خون گردن کشان ریخت
 گره بر دوال مکر که دخت و جنگ دوالی روان کرد دخت و کشا و ند بر یکد گریغ نیز
 که در بسته شد پای را بر گریز و بسی فرزندان رفت بر یکد گریز کارا گری شان بشد
 کارگر و بعضی شارمین می نویسند که در لفظ شان قطع اضافت جابرست و برادر
 روسی گزارنده تیغ و بران کو و پولاد زده بید ریغ و ز پولاد ترک اندر آمد هترق
 بدریای نان شد تن حسته غرق و حاصل است آنکه تیغ از پولاد ترک در گذشته بفرق رسید

نامی محمد و داوود و شوح نام پهلوانی که از ارباب بود و به ننگی دو سیغ برافراخته و بر تیغ از ننگان
 سر انداخته و **دو تیغ بازی** کمال هنر است یعنی باعتبار حساب است ننگی بود و دو تیغ
 علم کرده است و از ننگان سر انداخته بود و تیغ خود و بر زم الا انی روان کرد خوش
 برافروخت از تیغ رخشان درخش و فرنگی چو دید آن چنان دست زور و سپر برکت و دست
 چون پیر و در نسبت دو خلق سپر برکت مبالغه است باین معنی که از صفت سپر را بدن چنان
 ملحق و ملحق ساخته بود که گویا بدن دوخته بود و چون پیر مور موجب هلاکت اوست
 درین صفت اشارت است بدانکه آن سپر باعث هلاکت فرنگی مذکور بود و چنان زد بر و
 شمر و تفسیر نیز که کرد از نفس مرغ جانش گریز و ازین سو کمر نسبت گردن گشتی و بدون
 جنبیت چو تند آغشی و بکوشید و مردانگیها نمود و بشیری کجا کرده باشد و سود و
 چو حصم قوی دید گردن کشاد و بیک ضربت او نیز گردن نهاد و **گردن کشاد**
 یعنی گردن بلند کرد و جرم نامی از کوه لاکن چو کوه و در آمد که و عالم آمد ستوه و
 خان آرزو گوید لاکن مخفف لاشکن شبن معجبه است و آن کوهی است نزدیک ملک روس
 و در بعضی نسخ بجای لاکن بکران واقع است و آن بر کوهی است در ملک روس و یکی
 ترکاوی آهین بر سرش و که بگیا رمیر بخت از پیکرش و **روی آهین** یعنی خود آهین
 چنانی نده برش تابدار و چو سیما ب روشن چو سیم آبدار و بشروه در آمد چو شیر دمان
 زوینا دوش زمانی امان و چنان را اند شیر بر شیر مرد و کزان شیر شریزه بر آورد کرد
 چو افتاد و بتمن و آن پای فقر و بسم سمندش مبادند مغز و بسی گردان را زگر و کشان
 زو از سر و هری برنج بر نشان و **برنج زدن** کنایه است از بی نشان کردن و در
 چو دید و بختان گردنی و نه گردن همانا که گردن زنی و گردن در اینجا یعنی سردا
 و پهلوان مناسب است و اگر معنی عضو معروف گرفته کنایه از پهلوان دارند معنی معراج دوم
 تکلف نخواهد و پیچید و پیرایه جنگ خیمه است و پیچ شدن کرد در جنگ راست و تبارک
 بر آورد روی آهین و یکی ترگ سفته ز پولاد چین و **روی آهین** یعنی خود دست
 و ترگ بفتح اول یعنی کلاه و سفته بکسر اول یعنی مضبوط و محکم است و حامل یکی

برادر کرد و پیر دانت از خوش اندام را چو میرخت بر سنگ زد جام را و ز سر ترک برداشت
 لقا نم و هر بری که زین گونه صید انگیزد یعنی گاه از سر گشته برداشته به لشکر دشمن میزد
 له از من چنین کار به قریع آمده و این اژدها مفاخرت بود و کسی که زنده بر من ابرو گره
 لکن به که پوشش سپاهی از ره و مایه در من که طوطوس خوانند و بروسی زبان رستم بدو خوش آمد
 طوطوس بر زبان روسی پهلوان زبردست را گویند و ز میدان نوا هم شدن باز جانی
 در آرم نگر لشکری لاز پاری و شته از کشتن پندی و زخم روس و پیمپید بر خود چو زلف
 عروس و برانی بود کار و عنان سوی جنگ و در گدازه در عرش آمد درنگ و جیب را
 میدید تا از سپاه و که خواهد شد از کینه و کینه خواه و روان کرد مرکب شتابنده
 ز پیاده چون برفت تابنده و همایون سواری چو غر زده شیر و توانا و چابک عنان و
 ویر و چنان غرق در آهن اندام او که پیدانه جز برفس کام او و کام کام
 تازی یعنی اندرون دیان که همسایه زبان ست یعنی چنان در آهن غرق بود که از بدن او
 غیر از کام او بی هرنی شد و بجو لانگری سرفرازی کنان و بشمشیر چون برق بازی کنان
 ازان چاکبیدا که میکرد چست و برو پشته دست بد خواه ست و بران روسی افکند
 مرکب چو باد و به تیغ آزمائی نعل بر کشاد و چنان زد که از تیغ گردن زلفش و بر خصم
 افتاد و در دوشش و ازان شیر دل تر سواری دگر و درآمد به پر خاش چون شیر بر و بر خشم
 و اگر هم سرافکده شد و چنین تا سر و پند برگنده شد و فزون از چهل روسی کوه چست
 با سانی آن شیر جنگی گشت و بهر سو که میراند شیرنگ را و بخون نعل کرد آتش سنگ را
 بهر عله کالنجت از هر دری و زور کینت از روسیان لشکری و چو پر خون شتابنده شد
 برین او و نیامد کس از بیم در پیش او و مراد از پیشش نوک سنان و تیر ست
 و حمله آمدن دشمن سازد و بجایک سلطان عنان باز داد و دران حمله کان کوه آهسته
 عدا افکند و صد گشت و صد حسته کرد و خان آرزو گوید که کوه را بی اضافت باید خوانند
 و حمله آمدن است که ماضی دارد و ماضی بود بلکه نمید و کوه نمید بود چنانکه کار شجاعان
 شته از شیر و پیش حریفان شده و بران و دست و تیغ آخرین خان شده و در نیکی ندی کرد

از ان سستی اندام زخم آزمای و عنان درونی کرد و شد باز جای و **تختان دردی**

گردون کنایه از مراجعت است و فرود آمد از اسپ و سر باز بست و دل شاه زمین شکست

شکست و بفرزانه فرمود تا هم ز راه و کند فو شد ارو بران زخم گاه و **فوشدارو**

معنی تریاق است یعنی پس از رسیدن بچشمه در اثنای راه این عمل کند و ظاهر از زخم دوا

از شمشیر زهر آب داده بود که تجویز فو شد رو شده و فو از من کنند تا به استگی و

دوا کے بر آساید از خستگی و چو شب در سر آورد کحل پرند و سر نمده در آمد

بمشکین کنند و دوروی سپید پاس می داشتند و مکس گردن ز گاه نگذاشتند

مصاف و روز چهارم چو خورشید بر زد سر از کج پیل و فو شد گردون

تبار از نیل و دگر بارشید ان نمودند زور و زگوران همه دشت گردید کور و بر آواز

گور این جانوران وحشی است که عبارت باشد از قیتلان و گشتگان و گور و م عبارت

از قبر و غفل درآمد جرس با درای و پوشید خون از دم گره نای و چرس

تنگ بزرگ و ورامی زنگوله خرد و ز فریاد سیف و آواز کوس و پدید آمد از سرخ

گل سندر و سندر و سس یعنی زرد شد و همان جو دره سوی سید یافت

که در خود یکی ذره سستی یافت و دگر باره هندی چو شیر سیاه و در افکند ختی بناورد گاه

بسی چاکلی کرد با جو دره و نه یافت بر کار زخم سر و سر و درین معنی کای و در آخر

در ابروی یکی عین فکند و سر جو دره بر سر زین نکند و بر آورد و افکند نش کا سر خویش و

سپردش به فعل ره اسخام خویش و **اسخام** کنایه از مرکب است که به بدان اسخام

می یابد و خرمیشود و **لیانه** میشت و نجو است مراد و ختی که جای از لیسیم نزد

یکی نامور بود طرطوس نام و پردی با آورده در روس نام و رخ از دماغی به چپ

همه به هلاکش پیچیدگی و چنانکه ما سیاه سخت زهر دار باشد و سرخ نیز سیاه زهر دار

سوی هندی آمد چو سیل بچویش و که از گوه رستی آ و خرو و یعنی طرف هندی

آمد مانند سینیک از بندی به پستی گرای و در این داور ساری ساری و نمودند بسیار

مردانگی و بیگانه می رستمی و سر بخام می می عمل که که از ان و هند

کمان ناز می برزد از چرم خام + پشت اندر آورد یک تیر تمام + مراد از تیر تمام تیر تمام است که
 بکایتی از می آید و پرو پیکان او درست می باشد + به نیروی دست کمان گیر او + بفتاد الا
 رنگ تیر او + چو ماطوره هندوانه رنگ + میان آگنیده به تیر و خدنگ + مراد از ماطوره
 آن فیست که از آن رشته های الوان برآورد و پیش بازگیران باشد و آن در اصل مخصوص
 به بادگیران هند بود و درین صورت تکرار معنی تشبیه که از لفظ چو و رنگ می باشد مرتفع گردید
 معنی آنکه آن آلا فی سوار سبب تیرهای آن شتابنده که از طرف سکندر برآمده بود میان
 معنی اندرون پر بود از تیرهای خدنگ چنانکه فی هندوان ای بازگیران هند رنگ پر بود
 آگنیدن بر وزن پاکشیدن اینا شستن و پسا ختن + دگر به یکی که کسی که به شمشیر یا برادر آورده شمشیر
 صلاح آزمائی در آموخته + پس بی روح را پاره بردوخته + چون تعریف صلاح آزمائی او کرده معلوم شد که
 فنون آراسته بود و پاره های زره بر تنم دوخته بود با اعتبار کثرت جنگ آزمائی + در اندک شمشیر باز
 چو برق + در سر تا قدم زیر پولاد غرق + پدیده شده شورش جنگ را + کحانی بر افکنده
 شبنم با + کحاف عبارت از جل است + اگر چه دلی داشت چون خاره جنگ
 بنوده آزموده خطرهای جنگ + به تنهایی این پیشه ورزیده بود + ز شمشیر دشمن بلرزیده بود
 چو آن شیردل دم بر انداختش + شکای زبون دید بناتش + دم بر انداخت
 مانده کردن و دم گرفته ساختن + سلامی را بودند بشن از نبرد و جامه اش بهتر از
 اسپ و مرد + یک نفر جان زن بر نشید + جل بر قه اش بر قه اندر نشید + جل
 بر قه ترکیب مقلوب با صافیت بیانی و بر قه بهای مخفی همان برق که مراد از شمشیر است
 یعنی در بر قه جل آفر د شمشیر خود در گذرانید + دلیری دگر جنگ را ساز کرد + به تیر دگر جان ازو
 باز کرد + به تیر کز شست او شد روان + به پیلو درآمد یکی پهلوان + بده چو به تیر آن سوار
 بسی + زده پهلوان کرد میدان تنی + دگر بار پنهان ز بنندگان + بیامد بجای
 نشینندگان + مراد از بنندگان نظر بازان و جاسوسان است + چنین چند
 روز آن نبرده سوار + پوشیدگی کرد و فریب شکار + نه بد محلیس را دگر یار گے + که با
 او برون افکند بار گے + بجائی رسیدند که نیم شخ + پر آگندگ شان درآمد به مرغ

چکارها همی رنجیت آتش دران خارها * ملک تافتند بر سرش مشک سایی * نیامد ز ناوردگه
 باز جای * چو در بر قوه که ه رفت آفتاب * هر روز روشن فرو شد بجناب * شب تیره چون
 اثرهای سیاه * زمای بر آورد سرسوی ماه * خان آندو گوید چون شب سبب حال شدن
 زمین است و قتی که آفتاب فوق الارض بود شب تحت الارض باشد و چون غروب کند
 فوق الارض باشد پس مراد از ماهی تحت الارض است که می گویند زمین بر ماهی است
 و مراد از ماه طرف بلندی است * سیه کرد بر شب روان راه را * فرو برد چون اثر دما
 ماه را * هر دو صراع این بیت معطوف است بر بیت گذشته و آن جزای شرط است
 که در بیت سابق واقع شده و آن بیت چو در بر قوه که ه رفت است و حاصل معنی چنین شده
 که چون در بر قوه که ه آفتاب رفت شب تیره مانند اثرهای سیاه بر آمد و راه را بر
 شیران تیره ساخت و ماه را مانند اثرهای آسمانی که راس گویندش فرو بردای
 سیاهی خود کم ساخت و ماه چون در سایه اثرهای آسمانی آید سیاه شود * سوار
 غلبه خون بدان تاحق * بر آسوده آمد شب ساختن * یعنی سوار جنگی چون از
 تاحق باز ماند برای شب گذراندن مراجعت نمود * بتاریکی شب چنان شد نهان *
 که نشناختش هیچ کس در جهان * شه از مردنی آن سوار دیر * لگان بردگان شیردل
 بود شیر * در اندیشه میگفت کان شمسوار * که امروز کرد آسینان کارزار * درینجا
 که گروی او دیدم * دو صد گنج بسته بکشتی * قوی بازوی کرد و خلقی بکشت *
 چو باروی خویشم قوی کرد بکشت * پیروزه * پیروزه * پیروزه * که بود ابران شیر صد آفرین *
 یعنی شیر خنده که بکشت از غنای غرض و یا و توان نسبت است بعضی معین محله یعنی بیشه نوشته اند *
مصاف روز نهم دگر روز کاین طاق فیروزه رنگ * بر آورد یا قوت رختان
 ز سنگ * الا می سوار است چو غرند شیر * بر آمد سیاه اثرهای بزر * یکی گز رفتا
 من را بدست * که البرز را مغرور شکست * مبارز منخو است میکشیت مرد * ز گودان
 گیتی بر آورد کرد * دزدی و دانی و ذآوری * بیسی را فکند اندران داوری * مراد از
خاوری خراسانی است * همان روی افکن سواری دلیر * یرون آمد از پره * چون نره شیر

نامداران نیستند و زبیر دل که آن شیر دهنده هست و دل شیر مردان شکر شکست و شکفتی
 فروماند صاحب خرد و که فی آخی بر دوشی دادم و دود و شب تیره چون بانگ برزد بروز
 سرافکنده شد مهر گیتی فرویز و نه از میرت کار آن اهرمن و سخن را ندوشتید به با اجمن
 که این آدمی کش چه بتیاره و نه به که از جنگ و خلق بجایه بود و سلاخی نه در قبضه دست
 همه با سلاخان شده است و به برانغم که او آدمی زانویست و وگر هست ازین بوم آباد
 نیست و زویرانه جایست و نستی نهاد و بصورت چو مردم نه مردم نژاد و شناسندگان
 زمین را شناخت و به تمکین پادشاه علمه و فرانت و یعنی چون پادشاه گفت که مبداء علم ازین
 بهر نیست از جای ویرانی دست شخصیا شناسنده آنجا بود و آزادی شناخت به تمکین
 جواب دادن صاحب علم شد و نه چون داد فرمان شهر دادگر و نه غایم به و حال آن جانور
 ضمیر به و راجع بطرف شاه و یکی گوه نزدیک تاریکی است و که راهش چو مونی بباریکی
 مراد از تاریکی ظلمات است که پرده آفتاب در آنجا نمیرسد و درو آ می پیکران چنین
 به ترکیب خاکی برز و این و زانکسی اصل ایشان دست و که چون بودشان زاد
 و بود از نخست و همه رخ رویند و فز و زه چشم و ز شیران نترسند بنگاه چشم و چنان
 زورمندند و افشاده گام و به بابت کنده شکر را تمام و افشاده گام مراد از
 ثابت قدم و اگر ماده که نر بود و شیر و انگیزه از عالمی رستخیز و بهر داور می کا و فتنه
 جزاین نه بی رانیا رستخیز و داور می یعنی جنگ و ندیده که مرده زانسان
 یک و کار زنده داران و نه اینرا نه که مراد ازین بیت نفی رویت است نه نفی مردن
 یعنی در نظر کسی مرده ایشان نبوده و مضمون نیست که چه قسم می میرند و کجا مدفون میشوند
 و استثنای مصرع دوم نقطه است و بود هر یکی را قدر مایه نمیشد و که از این پیش بر سازد
 اسباب بر خویش و قدر مایه یعنی اندک مایه است و پیش بیای مجهول گویند
 و نه از ماده یعنی چند گویند و دارند که خوراک و پوشاک خود از آن بهر سانند و به بنوی
 چشم است بازارشان و مری جز این نیست در بارشان و مری یعنی جزوات و ندارند بخت
 به یکس و سمور سیه را تناسل نه دس و سموریکه باشد بعبایت سیه و نه خیز و زجا

شکلی بنام سوس می ساختند و خیال به نیزنگ می یافتند یعنی کار به نعلیت کشیده بود و بعضی برای حفظ
 ناموش شکلیهای و صبر را کار میبرد و نیزنگ و سید و که بر نیزنگ خیال باز میگرداند
مصافح روز ششم چنین تا یکی روز گامین تیغ برآورد گوهر زیاری قهر
 گوهر داد از آفتاب دور پای قهر کنایت از زیاری است و دیگر باره میدان شد
 آراست و زیغولها لغزه برخاسته و زشتی در سبب بازگرس و به حقوق بر می شد
 از پیش و پس **عقوق** نام ستاره ایست و چون کنار ستاره کمانشان که پس از آید پیش آید شود
 کشیدند صفت قلبه از آن رو و در آن قلب آراسته چون پس که کمان چوینی در آمد بخیگ و به از ترف دریا
 بر آمد نیزنگ و پیاده بگردار یکپاره کوه و زبانه سوار شش فرون تر شکوه و دوری که چون نیچه را
 گرم کرد و با فشردن الماس رازم کرد و چو غریب از بهر خون آمده و زوینر دوزخ
 برون آمده و یکی سلسله بست بر پای او و در ایوانی میهم بای او و چو شیران و حتی
 در آن سلسله و جهان کرده پر شور و پر شغل و زیر سو که بستی یک آماجگاه و زمین گشتی از
 زورمندیش جا و سلاحتش بجز آهن سر تخم و کز و کوه را در شیب می میهم و زیر سو
 بدان آهن مردکش و بر دم کشی دست میبرد خوش و زنجیری که بدخلوت خام او و
 سفن گشته کیمیت اندام او و مراد از **خام خلعت** خام جامه ایست از پوست خام
 که پوشاک و شبان و صحرایان است و **سفن** بخراب یعنی سوهان است و حامل معنی آنکه
 بسبب سختی خلعت چرم خام بدن او که در اصل مثل کیمیت دانه دار بود مانند سوهان گشته
 که سخت تر از کیمیت بود و چو آوردی آهنک بر کار و نکدی برو تیغ پولاد کار و
 در آمد چنان از دها پاره و فرشته گشتی آدنی خواره و نسی را که دیدی گرفته چو مور و
 بکندی سرش را بیک دست زور و گرایش نکدی بکار دیگر و گوی پای کندی زتن گاه سر
 ز لشکر گه به بنیر وی دست و بسی خلق را باد و پهلوی است و چو برید سوار ی توانا و چست
 بکار مصاف اندرون تندرست و در آمد که گران فزازی کند و بدان استی نیزه باز
 کند و چو دیدش ز دور آن نهنگ مان و گرفتن همان بود و کشتن همان و دیگر نام آن
 چو رگه دلیر و هم آوردش آن شیر جنگی برید و بدیند از زحماتی درشت و تنی چند از

اندیشناک بود * سوی سمینه روحی و بربری * چو یا جوج در شه اسکندری * سوی سیره

تنگ چشمان چین * شده تنگ زانبوه ایشان زمین * شه روم در قلب چون تند شیر *

چو کوه روان خنک ختلی بزیر * دگر سوالاتی و پر طاس روس * بر آشفته چون بوستان

شمس * بتیره هم آواز شد با درای * چو صور قیامت دمید ندای * ز خاریدن کوه

خا باشکاف * پرافکنند سیمخ در کوه قاف * اضافت خاریدن بسوی کوس افت

مصدرست بسوی فاعل و پرافکنند ربای فارسی یعنی عاثر و ضعیف شد * ز فریاد

خرمهره گاو دم * علی الله برآمد زروین خم * علی الله یعنی بر خدا لازم است رها

ما و این کلمه در عجب صوت مستغنیان و قلندران است و نیز شور و غوغای آواز کوس و

دل و جز آن کذافی مدارا فاضل و صاحب رشیدی فقط بمعنی شور و غوغا آورده چنانچه

خاقانی گفته **برین شتم است ازین صدگاه** * ای داور داوران علی الله سپاه از دوسو مانده در دوری * که کشت

که امیکند یاری * و آوری یعنی جنگ بند * همان لهرن روی در خم رنگ * در آمد چو پیلان جنگی جنگ *

نی چند را بی سپر کرد باز * نشسته یکس پیش او زرم ساز * زره پوشی از ساق و است * در آمد چو شیر

بناوردگاه * ساق و فوج عقب که بطریق کمک همراه سردار بود * ز تیغ انشی بر کشیده چو آب *

کز و خیره شد چشمه آفتاب * شبه از قلب دانست کان شیر مرد * همان است کان

جنگ پیشینه کرد * شد اندیشناک از پی کار او * که با از دها دید پیکار او * در بیخ

آمدش کانیخان کردنی * شکسته شود پیش آسرمی * سواری هنر مند چاکب رکاب *

که بر آتش آگشت ز دجیاب * **انگشت بر انگشت زون** کار مخالف عقل

نمودن است * فرشته صفت کرد آن دیو چهر * همی گشت چون گرد گیتی سیه *

نخنین نبردیکه تدبیر کرد * بران تیره دل بارش تیر کرد * چو در خیم را نامد از تیر باک *

زننده شد از تیر خود دشمنانک * یکی خشت پولاد الماس رنگ * بر آورد و زرد برد لاو

ننگ * که آن خشت گرزودی بر هیون * تمام از دگر گوشه چستی برون * ز سخا

که تن را بهم بر فشرود * بران خاره شد خشت پولاد خرد * فاعل **فشرود** همان رو

که در مهره ثانی خاره بدان اشارتست * دگر خشتی انداخت آن شیر ز **بران** شتی

خراین جایگاه + ز پشانی هر یک از مردوزن + سرونی ست بر استه چون کرگدن +
سرو یعنی شاخ + اگر با سرون شان نباشد سرشت + چه ایشان بصورت شب
 روسان زشت + **شان** یعنی ایشان حاصل بیت آنکه اگر ایشان را سرون و شاخ
 نباشد اینها با اهل روس مشابهت تمام دارند و فرق در میان ایشان و روس همین
 سرون ست + کسی را که آید تنای خواب + شود بر درختی چو پران عقاب + سرون
 در فشار و فشار بلند + چو دیوی بچسبید دران دیو بند + چو بیتی بشاخی برانگیخته + یک
 آرد باینی آویخته + **نخسید** شباروزی از بخودی + که خواست بنیادنا بخودی + چو
 روسی شبانان برده بگردند + دران دیو بر خفته بر بگردند + با سنگی سوی آن را بر من +
 بیایند پنهان کنند آنگهن + بر سنا بیارند و بندش کنند + ز زنجیر آهن کنند شکر کنند
 برو چون مسلسل شود بند سخت + کشندش به پنجاه مرد از درخت + چو آن بندی آگاه
 گردوز کار + خروشد خروشید فی رعد وار + گر آن بند را بر تواند شکست + کش
 هر یکی را یک پشت دست + **پشت** دست یعنی طپا سنج + اگر سخت باشد
 دران بستک + بروس آورندش با بستک + برو بند زنجیر محکم کنند + وزو آب و کاه
 فرا هم کنند + یعنی او را بندشید و محکم کرده ازان آب و نان برای خود با جمع نمایند
 خل در بوزه گران که تماشای گردن بوزنه و خرس جمع کنند + بر بندش مهر کوی و مهر خانه + کشاید
 ازان دام شان دانه + و گرنیکی افتد ناچار شان + بدان زنده گیت پیگار
 شان + کشندش به زنجیر چون اژدها + بیارند گردن ز بندش را + چو گردن چنان
 آتشی جنگی + نماید ز جان در کسی رنگ و بوی + جهاندار در کاران پای لغز +
 دران داستان ماند شوریده مغز + به صائب خبر گفت کاندیشه نیست + همه چو بهر
 زبک میشه نیست + اگر اقبال من کار سازد کتد + سرش بر سر نیزه بازی کند +
مصاف **رو** **مفهم** **سپیده** + چو سر برزد از باختر + سیاهای بخاور فرود برد
 سپه را بر آراست خاور خدیو + در اندیشه زان مردم آید + **خاور خدیو**
 مراد از اسکندر و در اندیشه زان مردم آید + **خاور خدیو** که زنجیر و قصد مردم است

۱۰۰ خنجر و زان کا شعر مغرب را گویند و بیتی مشرق را گویند و ۱۰۰ خنجر و زان

بدست آید می گیرد و مرا نیست آسایش از تا خلق و بجوایم درین عمر پرداختن و دلش داد
 فرزانه کای شهریار و شکیبائی آور درین کارزار و همانا که فیروزی آری بدست و چو تن
 داری و شمشیر هست و اگر چاره در سنگ خارا بود و به تدبیر و تیغ آشکا را بود و چو یار
 کند با تو بخت بلند و چنین فتنه را سر در آری به بند و اگر چه یکی موانع اندام شاه و
 بمن برگرامی تراز صد کلاه و ولیکن در اختر چنان ست راز و که چون شاه عالم شود
 رزم ساز و باقبال شاهی و نیروی بخت و در آید بجا که آن تنومند بخت و جز این نیست
 کاین پیکر بخت چرم و دارد پیوست و اندام نرم و بلی تن اگر زانکه روین تن است
 توان کندش از جا اگر آهین است و بنیاید بر وزخم را ندان به تیغ و کز آهین نگر دیر آگنده
 تیغ و سرش را نگر در کند آور و بخت کندش به بند آور و گرش می نشاید شمشیر
 که دارد پیوست و چرم درشت و چو در زیر زنجیرش آری اسیر و بروخواه شمشیر زن خواه تیر
 شبه از مرده مرد اختر شناس و حذارا پذیرفت بر خود سپاس و چو پیروزی خویش دید
 از خدای و بران خفاک خلی در آورد پای و که اورا شبه چینیان داده بود و ز سبزه خود
 چینیان زاده بود و کند می و تنگی گرانمایه خواست و عنان کرد سوی بدانیش راست
 درآمد بران دیو حیران شکوه و چو ابر سیاه کو در آید ز کوه و بجنبید از جای خویش آن
 که اقبال شاهش فرو برد جنگ و کند عدو بند را شهر یار و در انداخت چون چنبر روزگار
 بگردن در افتاد بدخواه را و زمین بوسه داد آسمان شاه را و چو در گردن دشمن آمد کند
 شتابنده شد خسر و دیو بند و به خشم کندش سر اند کشید و کشان همچنان سوی شکر
 کشید و بغلیه آن شیر خیم سوز و چو آهوی بره زیر چنگال یوز و چو آن کور و حسته
 دران دست برد و از افتادن و خاستن گشت خرد و ز شکر گشت شاه فیروز مند و
 غریب بر آمد بچرخ بلند و پیله چنان شد دران خرمی و که آمد بر قس آسمان بر زمی
 و یعنی نقاره هست و نقاره شدن یعنی نواخته شدن نقاره هست یعنی چنان آن
 نقاره بر آمد که آسمان بر زمین فرو دامد رقص کرد و چو شبه دیدگان پیکر دیورنگ
 باقبال طالع درآمد بخت و نشاندش بزور در دشمنان و سپردش بزدان آهمنان

لشکر کارگر + سوم مخمبین خشت بروی گشت + نشاید بخت آب را باز بست + چو دانست کان
 دیو آهمن سرشت + نیندیشد از حریر خشت + ننگ جهان را بر کشید + سوس
 از دپانی دمنده دوید + ز دوش برکتگاه و بردش ز جای + چنان کان ستمگر در آمد زبای
 دگر باره بر فاست از زیر کرد + بختی در او بخت با هم نبرد + ز شوریدگی راه بختش گرفت +
 بدان آهمن چفته بختش گرفت + مراد از راه بخت راه عیش و زندگانی است حصه
 بجیم فارس آهمن پر خم + ز زیش در آورد چون تند شیر + ز تارک بقیاد و ترکش بزر
 بهاری پدید آمد از پرترگ + بسی نغز و نارک تر ز لاله برگ + سرش خواست کندن که زرم
 چو روی چنان دید شرم آمدش + دو گیسو کشان دید در دانش + رسن کرد گیسوش در
 گردنش + چو هندوی دزدش ز گنجینه برد + ز روی بدوش بر دسی سپرد + چو گشت
 آن فرشته گرفتار دیو + ز دیوان روسی در آمد غریو + دگر ره به پنج کردن شافت + کز
 اول گرانمایه پنجه یافت + از ان طیرگی شاه لشکر شکن + به پیچید چون مار بر خویشتن +
 بفرمود تا زنده پلی سیاه + بختم آورد اندران حرگاه + بز و پیلان بانگ بر زنده پیل +
 بران اهرمن را بند چون رود نیل + چو دید از دپایل سرست را + کشا و اندران طیرگی دست را
 بدانست کان پیل جنگ آزمای + به خرطوم بختش بر آرد ز جای + چنان سخت گرفت خرطوم
 او + که زندان او شد بوبوم او + معنی مصرع دوم آنکه صحرا که چراگاه آن نیل بود بر وزند
 شد بسبب گرفت خرطوم چرا که اکثر کارهای نیل وابسته به خرطوم است با آنکه راه نفسی نیز همان
 خرطوم است + خروشید و خرطومش از جای کند + بقیاد چون کوه پیل بلند + شبه از بوی
 آن بازی سمناک + تبر سید کافتد سپه بر هلاک + دران سمناک بی فرزانه گفت + که
 دولت زمین روی خواهد رفت + مرا نیز دریافت او بار بخت + و گرنه چرا بستم این کار
 بلا آسمانی چو آمد فراز + سر نازنینان به پیچد ناز + بلا آسمانی حال است از آید
 یعنی چون بلا نازل شود از آسمان اول سر نازنینان را از ناز بگرداند و ایشان را در
 و مشقت انگند پس نازل شود + تنگ و تابش مان بود اندکی + تنگ شیر در سال باشد یکی
 یعنی شیر را بعد سال اتفاق افتد که تنگ و دوی کند چه شیر قانع میشود و باندک کوشش میجو

بی گوهرش را پدیدار کرد و یعنی شراب چند قسم با پیاله های چند با گوهر ذات او آشنا ساخت تا
 جواهر او پدیدار شود و چو مستی درآمد بان شور بخت و به غلطید چون سایه در پای سخت و
 ز قوس دلی گرچه پاکس نشاخت و نوازنده خوشی تن را شناخت و از اسباب سرگشیه برین
 دوید و چنان شد که کس که در او را ندید و شکفتی فرو ماند خسر و دران و نشان سخن باری
 از سران و شکفتنی بیای معروف یعنی متعجب و که آن بندی از بادیه چون شاکست
 چرا شد ز مادور کار گذشت و بزرگان دولت دران حسبت و جوی و فتادند از ان کار
 در گفت و گوی و یکی گفت صحرانی ست این گفت و چو بندش بریدند صحران گرفت و
 دیگر گفت چون نی درو کرد کار و سوتی خانه خوشی تن بست بار و شبه از هر چه رفت آشکار
 و نهفت و سخن گویش میکرد و چیزی گفت و دران ماند کاین پرده نیکوین و چو شب
 بازی آوردند پرده برون و دل شبه چو زین نکته آگاه گشت و ز ماقی خود اندر خواست
 و گره توقف پسندیده داشت و که تاراج بدخواه در دیده داشت و یعنی او لا خواست
 شراب خوردن کرد و بعد از ان توقف کرد زیرا که تاراج دشمن را نظر داشت و چو سخن
 گذشت آمد آن پل مست و مکرگاه زیبا عروسی بدست و به زمره پیش خسر و مناه
 بر بزم پیش زمین بوسه داد و چو آوردن کوزه صیبه ز راه و دیگر باره برون شد
 بزم شاه و عجب ماند خسر و چو این کار دید و نه مار و نه هار دید و عجب ماند
 اینجا بمعنی در عجب ماندن است و مار اشارت است بان و خشی و طهره مار کند و از
 کینرک و ز خرم شه آن لعبت نازنین و چه لعبت لب در شه استین و چو شبه وید
 در خرگه آن ماه را و ز مردم متهی کرد خرگاه را و در آن ترک خراپی آورد دست و
 سلاح نقاشش ز رخ برنگست و چو دید آفتی و بداند لسته دور و نه آفت یکی از قبا
 ز نور و پری پیکری شوخ و مست آمده و پری او در شب بدست آمده و بهشتی
 از دوزخی تافته و ز مالک بر عنوان گذریافته و چو به من بهر سبزی آراسته و
 در و سرخ گل عاریت خواسته و بهر ناوکی خمره کا خدائی و شکاری ز و جانان
 ساختی و لب او چه لب شور بازار یا و در وقت و شک و بخار و یا و سمن را تماشا در غش

یعنی بے التفاتی نمود + من از دوری شته ب تنک آمدم + ز تنک آمدن سوی جنگ آمدم +
 نمودم بناورد گاهی نخست + باقبال شته آن هنرهای چیست + دگر ره که بانگی براد خیزم
 یکی لشکر از روس برهم زدم + سوّم روز چون بخت یاری نکرد + گرفتار دشمن شدم در
 بنزد + نه دشمن نهنگی نگین تاخته + ز خشم حذا صور قی ساخته + نه گشت آن نهنگ شکر
 مرا + نه برد اسبچنان سوی لشکر مرا + سپردم بر وسان بیدادگر + که این گنج را بسته دارند
 در + دگر ره سوی جنگ پرواز کرد + به پیل انگنی جنگ را ساز کرد + چو اقبال شاه
 پلین + چه پیلی فکندش دران انجمن + ز فیروزی شته در آوردگاه + سرمه نرنگ
 شد ز نیروی شاه + چو دیدم که دام تو دمیگشده + گندت بلا را بخود میگشده + لیکن
 ز همیشه گشتم رها + که ناگشته دیدم هنوز از دها + بنوعی دلم گشت فیروزمند + که از گنجه
 دیوی در آمد به بند + حاصل هر دو بیت آنکه یک نوع از بیم اورها گشتم که اورا گشته ندیدم
 بلکه بسته دیده بودم و یک نوع از بیم آن دیوروسی رها گشتم که پادشاه آنرا بکند بسته بود
 همه روس را دل پراز در دشت + گل سرخ شان خیری زرد شد + گل سرخ مراد از
 چهره + بدین بر شده لشکری دیدبان + همه خارج آهنگ ناخوش زبان + **خارج**
آهنگ یعنی مخالفت طبع + چو غول شب آئین بد ساز کرد + زره بردن مردم آغاز کرد
از راه بردن کنایه از گمراه کردن است + رسن بسته چون غول بردست و پای
 مراد یکی خانه کردند جای + چو از شب یکی نیمه کتر گشت + بگوش آمدم بای و چون
 بدشت + درآمد یکی ابرطلحات رنگ + بران سنگساران ببارید سنگ + سنگسار
 منصوریان و این لفظ را در حق روسیان بنا بر نفرین گفته + رقیبان که شب پاس
 میداشتند + ز همیشه همه جای بگذاشتند + بجز سر ندیدم که از گله کند + همی کند و به
 دیگری می فکند + خان آرزو گوید که ظاهر **گله** در اینجا بجای فارسی باشد و این اشارت
 بدان است که روسیان حیوان بودند نه انسان یعنی از ان گله حیوانات سر می کند و
 بر دیگری میزد + ز بس گله سر که برکنده بود + یکی کوه زان گله آکنده بود + در آمدن
 جانی خودم برگرفت + ره لشکر شاه کشور گرفت + بپایین که تخت شاه رساند +

تا شاکه کل بنا گوش او و چو خسر و دران روی چون ماه دید و صمنی نه در نظر گاه دید

شکاری کیزی شکر خنده یافت و که خود را ببار او بنده یافت و کیزی که صاحب

غلاش بود و بهین تاج و دلهادش بود و بدالست کان ترک چینی نگار و زخاقا
چین شد برو یادگار و ز مردانگیها که و دیده بود و بیدان زرمش پسندیده بود

عجب یاد کرد پوده بیرون فتاد و عجب ترک بارش بکفت چون فتاد و پرسید کاحوال

خود باز گوید و دلم بدین داستان باز جوی و پرستند که خوب صاحب نواز

پرستش کنان بردش را غلام و دعا کرد بر تاجدار جهان و که تاجت مباد از گیتی نهان

توئی آن جهانگیر کشور کشای و که از داد و دین آفریت خدای و شکو هست ز وراثتکار

ترست و ز دولت و دلت بدار ترست و رهایی بتور و زامید را و فروغ از توتان بنده

خورشید را و دیگر پادشاهان شکر شکن و یکی تا جور شد یکی تیغ زن و توان آفتاب

درین روزگار و که هم تیغ گیری و هم تاجدار و چو در بزم باشتی جهان خسروی و چو

رزم آزمائی جهان پهلوی و بدانکه لفظ **پهلوان** داخل القاب اعظم سلطان عجم است

پس **پهلوان** **پهلوان** یعنی بزرگ و اعظم جهان خواهد بود و ندارد چو من خاک که آن

دسترس و که با آب حیوان بر آغوش و که از پره کانیجا کند تا که گرم و که گزیده باشد

که از دز شرم و سفالی که مار است ناسفتنی است و چو گفتی بگو اندک گفتنی است

مراد از **سفال** سخن است که بنا بر عجز سفال تعبیر نموده یعنی سخنانیکه دارم سزاوار عرض

کردن نیست در حضور تو لاکن چون تو گفتی و سوال نمودی اندکی از آن باز گفتنی است

من آن سفته گوشم که خاقان چین و زنا سفتگان کرده و دوم گزین و سفته

گوش کنایه از کینزک و مراد از **زنا سفتگان** زنان باکره است و **گزین** یعنی

منتخب و بدرگاه شام هم فرستاد و گفت و که درهاست این درج را در نهفت

مراد از **در** هنرهای لطیف مثل سرود و جشن و مردانگی و درج کنایه از ذوات او

مگر آن سخن را که آن داشت شاه و نگردد از سر چشمه من نگاه و **گر آن داشت**

یعنی مکروه داشت و مراد پس پرده خاموش کرد و بکیا ریا دم فراموش کرد

می لعل در جامه ناخورده بود چه نسفته در می دست ناکرده بود به بامید آن از پی صید شاه به
 سوی گل نشاط آورد از صیدگاه به یعنی این چیزها که سابق ذکر کرده بود برای این همیا بود که
 بعد صید کردن پادشاه بسوی گل که عبارتست از ذات همان کنیزک نشاط از صیدگاه بیاید
 و مراد از شکار کردن جنگ و تردد بار و سیان است به گل سرخ چینه بهار سفید به کمی لاله
 بیندگی مشک بید به مراد از بهار سفید حسن سفید رنگ سکندر است پس فاعل چینه
 همان بهار سفید خواهد بود و میتواند که لفظ از محذوف بود از بهار سفید درین صورت مراد آن
 ذات معشوقه باشد به مگر شبه ندارد فراغت بیاض به که نارد نظر سوی روشن چراغ به مراد
 از بیاض مجلس است یعنی پادشاه در بیاض مشکبوی خود بسبب تنهال خوابان دیگر فرست
 که بسوی روشن چراغ که عبارت از کنیزک باشد نظر خود در اتار و پس بافتن مشک
 باشد ازین قبیل است بافتن و میتواند که نارد بنون مخففت نیارد الا آوردن بود به و گرنه بهار
 بدین خرمی به چرا را یگان او فتد بر زمی به زباد خزان هستم اندیشناک به که ریزد بهار
 چنین را بسنی که به شمنشبه که آواز دلبر شنید به زدل ناله بیدلان بر کشید به خوش آوازی
 ناله خنک او به خبر دادش از روی گلزنک او به که روی چنین نفز گوئی چنین به دراست
 مباد آرزوی چنین به دل شبه چو زان نکته آگاه گشت به از ان آرزو آرزو خواه گشت
 دگر ره توقف پسندیده داشت به که تاراج بدخواه در دیده داشت به ز ساقی بی داد
 دل نهاد به که ره نوشه از بهر منزل نهاد به مراد از ساقی همان کنیزک است می
 و اول بیای تکلیف است و در اینجا فاده هر میکند یعنی از ساقی تنها می دادن فناعت نموده
 و بجز دیگر که عبارتست از جماع نیز داشت برای آنکه آن لذت را برای منزل خود داشته بود
 و محل جنگ را اگر چه همان اقامت کرده بود بکشت عدم تعیین اقامت آن را حکم نداد قرا
 داده به یکی جامه ندین به از باده کرد به بیا در رخ آن پری زاده خورد به ازین بیت معلوم
 میشود که بر شخص حاضر نیز بیا و فلان می گویند به و در ره یکی جامه یا قوت نوش به بدان
 نوش لب داد گفنا نوش به یا قوت نوش بنون یعنی پیاله که یا قوت یعنی
 اب به از ان نوش کنند و اگر بای فارسی باشد یا قوت نوش با اعتبار تر صبح یا قوت

ز پاپان مای بجام رساند و مایان مای تحت التری و بزندان پدم تا به کنون چون پاسبان
 کنون کرد خواهم بپنج پستنج کنایه از عمر قلیل و دن آن بجه که زیور کشد پای او و بزرگ
 دان که زندان بود جای او و خیال نماید دل کامیاب و که می نیم این کام دل را بخواب
 یعنی دل بهین چنان گواست میدهد که این کام دل حاصل در خواب است چه در بیداری
 حصول این دولت غیر مترقب بسیار بعید بود و پر بچهره چون حال خود باز گفت و زشاد
 رخ شاه چون گل شکفت و به پوسید بر طبقه نوش او و سخن گفت چون حلقه در گوش او و
 که ای تازه گل برگ ندیده گرد و بهر خدا پیکری در نورد و **همه خدا** با بضم کنیه از با که
 بودن است و **و** یعنی چادر و بهر تو ام نشتر گشت غرم و که دیبای بز می و زیبا
 از غم و به پر خاش که جان ستان دیدم و قوی دست و چاکب عثمان دیدم و به
 ریش گشت نیز به نیم شگرف و حریفی نداری درین هر دو حرف و **را** مشک **و** جای غم
 و سرود و غم یعنی قیاس کنم و گمان برستم محل است و حرفیت غم خیز و بنواز زد و و طم ناز
 که دان بمانگ سرود و پر بچهره بر خاست بنواخت خنک و کمان خدنگی و تیر خدنگ و
کمان خدنگی پای نسبت است و چون ساز خنک خمدار باشد آنرا کمان خدنگی گفته
 و مراد از **تیر خدنگ** بفراب و زخمه است و در بعضی نسخ بجای بر خاست برداشت
 واقع شده دین صورت مفعول از جهت قیام قرینه محذوف شده و نوازی زدن زخمهاست
 نومی و نوازین سرود از دل بهلوی و که شاها خدایا جهان یاورا و خردمند خوبا خرد و
 نیز سبقت از نمر زدنش دور باد و دل روشنست چشمه نور باد و جوان بخت باوی و فیروز زاری
 توان و دانا و کشور گشای و کمر بسته جانت با سودگی و قبا فی تنست دور ز الودگی و بهر جا که
 روزاری از نیک و بد و نیاست خدا باد و شپیت خرد و در اینجا لفظ **نیک** سطر او می است
 چنان باد که ختر بکاست شود و همه ملک عالم بنامت شود و سر آغاز کرد الهی راز خویش
 بر دسوز خویش اندران ساز خویش و لفظ سر در سر آغاز کرد را دیدست یعنی آغاز کرد و بهر
 نغمه احوال بنغمه خویش را درون یعنی نواختن ساز آمده که نوشین درختی و در آید بیاض و بر آورد
 مانند روشن چراغ و گلی بود در بوستان تا شکفت و همان نرس که در زمین نیم خفت و

از اینجا خطاب سکندر کنیزی ۱۲

در یاد ۱۱

ز داز موج شکر چو کوه + سپهر را بر این پیشینه روز + بر آست سالار گیتی فروز + چپ سورت
 پیرامن آن حصار + ز پولاد بستند بره غبار + زد یک طرف + و سی سرفراز + بر آست
 لشکر باین وساز + جرسهای روسی خروشان شده + دماغ از تق جسم جوشان شده +
 و عکس سر تیغ و برق سنان + سر از راه میرفت + دست از عنان + ترک کمان رسته
 در مغرکوه + و قشاقش کنان تیر بر هر گروه + ز پولادی مغرکونشان + برون رسته
 مغرکها از دهان + ز بیداد گو پال پیل افکنان + فلک بامه در خم نیل افکنان + بنیب
 پلارک چو پرهای مور + ز بال عقابان تپی کرد زور + **مهمیب** اما که نهاب بمعنی غارت
 و شبیه جوهر بر پر مور ظاهرست و در بعضی نسخ به پرهای مور واقعست + سر نیزه از
 طاسک سزنگون + به پرچم فرو ریخته طاس خون + چون پرچم نیزه زیر طاسک می بندند
 وقت نگون شدن صورت فرو ریختن طاس خون ظهور خواهد پیوست + **سهم** باد پایان
 ز خون چون عقیق + شده تا نزدین بخون در غرق + سنان در سپر کوب افروخته +
 سپر سپر کوبه دوخته + یعنی سنانیکه از سپر گذشته سر آن از سپر چنان می نمود که
 گویا ستاره می درخشد و مراد از **کوب** کبه سپاه چشمست و بعضی کوبه بمعنی سائبان کوب
 که بر سر پادشاهان نصب نمایند گفته اند + **دیس** خشت آهن که شد بر هلاک + کعبه بسته بر
 کشتگان خون خاک + **چشم خشت آهن** نیزه کوب که قبضه در میان آن بود و خشت
 در آن انداخته بطرف دشمن اندازند + سر افشایی تیغ گردن گزار + بر آورده از جوی خون
 لاله زار + چو سوزن سنان سینه را دوخته + ز مقر امنه مقر امنی آموخته + زهر قبضه
 خنجر در شتاب + بر آورده چون اژدها سر ز خواب + مراد از **قبضه** ایجادست مبادان
 و قبضه بمنزه طینه برای تنگیست و خنجر نیز برای تنگیست یعنی شمشیر علم کرده مردان لشکر
 مانند اژدها از خواب بیدار شده بود + و کس کشتگان کرد بر کرده + چو باز از خنجر
 شده در گاه + نمایند روی زهرستیز + بر آورده از دوسپان رستخیز + بر اینتر لشکر
 روم و روس + ببرز و سپیدی چو رونی عروس + مراد از **شرح** سرخیست بکعبه
 همان حرب چون نیل بست + یکی حرب بهلولانی بدست + چگونه بود نیل پولاد پوش +

مراد از خنجر تیغ یا خنجر تیغ ۱۱

خواهد بود + ستم ماه بوسید و بر لب نهاد + بوسه بستاند جام و با بوسه داد + محبت که جام
از دست سردار اول بپسند پس نبوشند و باز بوسید و حواله نمایند + شهنشاه بکدست ساغر
کشان + بدست دیگر زلف و لب بر کشان + گهی بوسه دادی لب جام را + گهی لب گزید
دلارام را + دران رحم کاین او دلکش است + می تلخ با فضل شیرین خوش است + مراد
فصل شیرین بوسه است + چون نوشین می اندزدین ریختند + بخوش خواب
نوشین در او ریختند + دران آرزوگاه بی دور باش + نکرند جز بوسه چیزی تراش +
فی دور باش یعنی بی مانع و در بعضی نسخ بادور باش واقع است و آن کنایه باشد
از بودن موانع که ذکر جنگ و حاصل مصراع دوم آنکه سوسه باده خوردن
چیز را پیش نکرده + بیاساسی آن رنگ داده عبیر + که رنگش ز خون
داد و بهقان پیر + بدو تا مگر چون درآمد جنگ + دهاد آب و رنگش مرآب و رنگ +

داستان فیروزی یافتن سلندر در شلروس

سپاه مهر چون علم بر کشید + جهان حرف شب را قلم در کشید + دماغ زمین از قف افتاد
لبس سام سودا در آمد از خواب + مگر سام منیست دماغی که بدیدن نور روشنی صباب
این مریض متاثر می شود + بر آورد مرغ سحر که غریب + چو سر سامی از نور و مرغی زد و
شبه از خواب سر بر زد آشفته پاک + دل پاک را کرد از اندیشه پاک + یعنی دلی که از بد اندیشه
خلق اند و ظلم و فسق پاک بوده از فکر و اندیشه جنگ و جیم مرگ پاک ساخت + به طاعت
که آمدنیش نمود + زبان را بشکر آزمایش نمود + زیاری ده خود دران داوری +
گهی بارگی خواست و گهی باوری + مراد از یاری قوت است چه منسوب است به یاره
که مبدل است از یارا و یا بر عکس و یارا یعنی قوت است + چون بغلیطه به روی خاک +
که رست وز دامن درع چاک + **چاک زدن دامن** درع عبارتست از زدن
دامن زره + نهادن دامن بر پشت پیل + کشیدن شمشیر که دشمن دو میل + یعنی شمشیرها
کشیده برگردانند تا دو میل ایستاده مانند + دران پیل محرابی دریا شکوه + حصاری

گشت بقیه چوبی است سرخ رنگ از کشتگان آیدایش نبوده و بدوی بسی جوی خون رنگینه و
 گرفته و گشتند و او بختند و چگونه بودیل پولاد و پوش و گرفتار شد تفریز در خروش
 و گشته شد زیر شمشیر و تیر و کشتن بود فتنه را ناگزیر و مراد از فتنه در اینجا صاحب فتنه
 چنانکه در کلام اساتذی آید که فلانی فتنه شهر است و قدر بایه رفتند بی برگ و ساز و گریان سوی روس رفتند باز
 و در بایه یعنی خیر اندک و برگ ساز نیز دو لفظ مترادف یعنی ساز و سامان و پنجه لان غنیمت بخیر رسید که
 اندازه آید از آن پدید و ترسیم و فتنه و فعل و در و شتر بار و آنرا بسی گشت و به چو بر دشمنان شاه شد کامکار
 شد انفرخی کار و چون نگار و فرود آمد از خشک خنکی خرام و که دید آنچه مقصود بود شش تمام و بیکر خدا
 روی برخاک سود و که فتح از خدا آمد او خاک بود و چو که در آفرین داد و در خوشن و با بهلن کعبه
 داد و در ویش را و جهان باز دشمن تنی دید جای و بارامش و رامش آورد برای و بیاسی
 آن جام گوهر نشان و تبر کسب بن گوهری بر نشان و مگر جان خشک بدو تر شود و که گوا
 که هر گویا هر شود و معنی هر دو بیت اخیر نیست که ترکیب اشارت بسوی جسم خاکی است و مراد از
 گوهری بیای تنگی شربست و مقصود از فشانیدن است که زنده خشک بر طرف ساد و چو
 من بدون شرب لطیف و صاف نمیشود و در نگار گوهر که آهن باشد هم گوهر که آهن مصطفی آید و میشود

داستان هانی داون سکندر نوشا به از دست قنطاریس

چون قانع شد سکندر فلیقوس و زینجای بر طاس مارا روس و شستن گوی زان طرف باز بست و که دارند شینند
 را تندرست و یعنی جای قناعت از آن سرحد به هم رسانید که هوای آن شینند و را صبح و تندرست دارد و
 شستن یعنی ماندن و بودن است و این در محاوره بسیار آمده است چنانکه گویند مادر صغیران
 در فلان محله می نشستم و درخش ز طوبی دلا و زیرتر و گیاهش ز سوسن بان تیر
 روزه در و آبهاست زلال و گوارا چوبی که بودی حلال و درین بیت تفصیل مشبه است
 بر مشبه به و این نوعی از بلاغت است چه آبش مثل شراب بود و گوارائی بشرطیکه می حلال
 بود و گرنه آب مذکور به نازی بود و به پیرانش بشبهائی خدنگ و به هم در شده شاخ و شاخ
 تنگ و درون تر و زینجا و درش و ز آب و هوا یافته پرورش و چو زینگونه و

ز شمشیر بیاوردن چون براید خورش + جمله در خیا محذوف شده یعنی دیده باشی که چگونه باشد پس بیکدیگر
 بگوستان فولادی انداخته باشند و نیز دیده باشی که از شمشیر شما که چه قسم آواز برمی آید همین قسم
 سکندر بود که بالای پیل یولاد پوش بود سبب زده و هم شیر غضبناک از غریب در میان پیل
 آن شیر می ماند شاه + که بر پیل و بر شیر بسته راه + بهر تیغ داری که او باز خورد + به سرش را
 به تیغ زدنش باز کرد + باز خورد و ای مقابل شد و تیغ را بر پیل و آن + سیه پوش چترش
 چو عباسیان + زده سنگ بر طاس بر طاسیان + یعنی چتر او مثل جامه سلاطین عباسیه
 سباه بود و خود سکندر بر طاس و طشت بر طاسیان سنگ زده و آن عبارتست از شکست
 و بفریاد آوردن + به نیروی بازوی زخم رکاب + چپ و راست افکند سر بچیتاب + به ظاهر
 افست که مراد از رکاب همان معنی خفیه باشد که شربت دارد و در افواج سبب بقا و دم
 به پاز هم از رکاب نیز می رسد و بعضی رکاب بزبان روسی تیغ را گویند و این معنی اگر به ثبوت رسد
 بسیار مناسب است + همو پای بر جای و هم شکرش + که تا کی بر آید ز کوه اخترش + به طرلاب
 فرزانه در آفتاب + بطالع گرفت چو مه در شتاب + **صطرلاب در آفتاب**
 عبارتست از دریا فنق وقت تقیض احوال از ادوار افلاک و چون که ماه سریع السیر است و زمانه
 در گرفت طالع بدان تشبیه نموده + چو طالع به پیروزی آمد پدید + جهان که در شمشیر اکلمیه +
 مراد از جهان در مصرعه دوم روزگار است یعنی زمانه شمشیر را موجب کشایش گردانید +
 بهشت گفت بر زن که یاری تر است + درین دست برد استواری تر است + **پیران** یعنی
 حمله لن + به مجید خسرو چو دریا سبیل + سر دشمن افکند در پای پیل + سوی روس
 آورد یک ترک تاز + چونند از دمانی دین کرده باز + بر کورد فیروزی شاه دست + **نقبط**
 روسی در آید شکست + **بهرت بر آوردن** اشارت از ظاهر شدن است +
 چو شکست شکستن خردشان + یک حمله از جای خود بردشان + شیه پیل بیکه بخم کند +
 و آورد فقطال را از یزید + بهر لبت در افتاد بدخواه را + جهان و ادشاهی جهان شاه را
 ز بس بدسیان لاهر انداخته + بهر گشتی از گشته برداخته + **بهر گشت** ترکیب
 مقوله است و یای آن برای تنکیر است بجهت تعظیم یعنی از بسکه سر و سیاهان انداخته بود و گویا

که از هر متاعی چه شایسته ساخت + برآموده دید زانده لیشه دور + ز سرهای سنجاب و فنج محمول
 برآموده یعنی آراسته و فنج عبارتست از سرهای سنجاب و کله محمول یک چیزند آراسته اند
 که بخوبترین وجه آن را بر آویخته بودند + کهن گشته و موی اور نخسته + زینکو ترین جای آویخته
 چون تختی در آن چرمها بنگارست + ندانست کان چرم آموده است + بر سیدکان چرمهای کهن
 چه پیرایه شاید از اصل و بن + یکی رویش باغی داد نفر + کزین پوست نیز اید این جمله مفر + آن جمله
 یعنی این چیزهای مرغوب که عبارت از مال و متاع است و در وی پوست سرهای درم و دینار است
 بخواری بسین اندرین خشک پوست + که دشمنترین مغز این کشور است + بد نزدیک من این فرد مایه چشم
 گر امی ترست از بسی موی نرم + هر آن موئنه گاید اینجا پدید + بدین چرم بس موی شایسته
 اگر سیم بر کشوری در عیار + بگردد بهر سکه چون روزگار + یعنی اگر سیم هر یک در هر سکه متغیر
 گردد و حکم دیگر بهر سکه این چرم در ملک من اذاعتبار نیفتد بلکه بهمان اعتبار نماید + باشد
 جز این موی مارا هم + نگر دو یکی موی زین موی کم + از آن بهیت آمد ملک را شکوه
 که چون بنده فرمان شد ندان گروه + شکوه یعنی رسیدن است یعنی از بهیت ملک
 پادشاهان اینجا رسید و گفت که این گروه چه قسم بنده فرمان شد ندان پس بنده باضافت
 بود که بسبب های مختلفی ملک اضافت آن جانشین + نفرزانه گفتا که در خسروی + سیاست
 کند دست شه راقوی + سیاست نگرتا چه عظیم کرد + که چرمی چنین را بجه از سیم کرد
 درین کشور از هر چه من دیده ام + بجه است و این را پسندیده ام + یعنی از هر چیزی
 که من درین کشور دیده ام این را هم مرا خوش آمد زیرا که این معنی دلالت میکند بر ملک
 فرمانروائی + که این خلق را بستی این گهر + نه بستی کسی حکم کس را که + ندارد بهر پاس
 شاهان کس + بدین یک بهر پادشاه اندوس + چو شه باقیمت شد از دست برد +
 سپاس غنیمت غنیمت نمود + جهان آفرین را سپاسی تمام + بر آراست آنگاه در خوا
 جام + زرد خوش و باد و خوشگوار + در آمد به شش چو ایر بهار + سران سپه را که
 ریح + بخوار باد داد و نیار و گنج + غنی کردشان از زرا انداختن + ز نوهر زمان خلعت
 ساختن + خاندان سپه به محل کشته + که بروی ز دیبانشد مفرش + در پیش رخسار

بدست آمدن + دران جای فرخ نشت آتش + پرواز کستر درومی بساط + همیگر با ماه رویان
 نشاط + خوشایان شستند در بر من شاه + بشدار است حلقه بر مگاه + بطر مودش + از
 غنیمت کشان + دهند از شمار غنیمت نشان + ز کجی که آگنده شد که کوه + ز روی و بر ط
 و دیگر گروه + دیران تپوش بکار آورند + کم و بیش آن در شمار آورند + غنیمت کشان
 بهر شهر یار + غنیمت کشیدند پیش از شمار + کشادند سر سبزه گنجینها + که ز غیر داسا پیش
 سینها + کشادند پیش سینه باعتبار گران مایگی است + نه چندان گرانمایه در بار بود + که آنرا
 شمار می بردیدار بود + نه کانی و فقره زیستی + که متاب را داد بیرون فنی + مراد از فقره
زیستی فقره سفید و براق بود یا فقره باشد که از زیستی بعمل گیمیا سازند + زهر جسد خردار
 مینابین + و در قهای زرد در عثمائی سفین + **پیش** انگست مشهور که آن نیز عزیز ذکر آن غنیمت
 باشد و **ورق** را بعضی کنایه از سپهر زرین نموده اند و بعضی گویند که معنی حقیقی او مراد است
 و آن ورقهای طلاست که برای حل کردن میسازند و مراد از **ورقهای سفین** در پاره
 سوهان کرده است چه سفین معنی سوهان است و آن کنایه باشد از ندهای مصقل موصف است او
 خیر الشارحین نوشته مراد از آن غنیمت که از آهن سوهان که فولاد باشد ساخته باشند + زکاتان متعالی خانه بان +
 نه کوه بر کوه چون کوه قاف به کسان جامه است معرف و **مشغال** نویست از آن **خانه بان** عبارت
 از فرمایشی + سلبهای زلفیت نادرخته + سپهرهای چون کوب افروخته + مراد از **سلب**
 جامه است پس تایی زلفیت موقوف باشد و **نادرخته** عطف بیان سلب است + به خردوارها
 خند ز آبدار + سمور رسیده نیز پیش از شمار + ز قاقم خندان فرو بسته بند + که تقریر آن
 کرد شاید که چند + فروزنده سنجاب و روباه فعل + همان گره اسپان نادیده فعل +
 رلق نهفهای شبستان فروز + چو خالی شب افتاده بر روی روز + خان آرزو گوید که
 بعضی از اهل لغت **و لوق** معنی جامه و **نخفه** معنی لقمه نوشته اند و تحقیق آنست که نیفه
 اماله نافه است و نافه آنچه ناف نسبت داشته باشد پس مراد از **نخفه** و لوق پوستین
 مونسه بان باشد + جز این مایهها نیز بسیار گنج + که آید ضمیر از شمارش بر پنج + دران مونسه
 چون نظر کرد شاه + بهاری ارم دید در مگاه + به مقدار خود هر یک را شناخت +

می خورد با او بکامم و چو شد ثوبت کامرانی تمام و دوالی ملک را برود داد دست و دوالی را
 بران عقد بست و یعنی اسکندر شبی چند با نوشابه در عیش و عشرت نای و نوش بکنار و بوی
 فسر برده من بعد دوالی را با و دست داد و دست در نیامبختی قدرت است یعنی دوالی را
 بر نوشابه دست و قدرت داد که تبصره او بوده محکوم او باشد و این کنایه از آنست که
 نمودن دست و دوالی کمر بند دوالی را بعبقده جواهر زینت داد و چو پیرایه گوهر
 دادشان و قرار زنانشوهری دادشان و به بر دوع فرستادشان بی گزند و که تا بر

آن بنا را بلند و ز بهر عمارت دران رخنه گاه و عیسی مال شان داد جز بزرگ راه و چو
 ترتیب ایشان بواجب بساخت و سران سپه را یکایک نواخت و یکایک در نیجا
 بمعنی یکیک است و شد روس را نیز با طوق و تاج و رها کرد و بهناد بر و سخران
 چو روسی بشهر خود آورد و تخت و دگر باره خرم شد از تاج و تخت و نه پیچید زان پس
 سر از داد او و همه سال می خورد بر یاد او و شب و روز خسر و دران مرغزار و گله
 عیش میکرد و گاهی شکار و بزیرسی سر و بید و خندک و می عمل میخورد بر بانگ خنک
 چو خوش دید دل را خوشی می نمود و بدان دنجوشی و دنجوشی میفرود و جوانی و شاهی و
 بخت بلند و چرا خوش نباشد دل هو شمنند و بیاساقی آن آب آتش خیال و
 در فلک بدین گهر باگون سفال و گوارنده آبی کرین تیره خاک و بدو شاید اندوه رشتست پاک

نشاط کردن سکندریان کثیر کچینی که خاقان چین داده بود

شب روشن از روز خشنده تر و می ز آفتابی در خنده تر و ز سر سبز نی گنبد تابناک و
 ز مرد شده لوح طفلان خاک و ستاره بران لوح زیبا نسیم و نوشته بسی حرف
 ز امید و بیم و حرف امید و بیم اشارت بدان حرف است که از آثار نجوم سبعه
 حوادث خوب و زشت بر لوح خاک منقش و مرسم میشود و دبیری که آن حرفها را شناخت
 درین غار باغول منزل بساخت و بشفل جهان ریج بردن چه سود و که روزی بگوشش
 نشاید فرود و جهان غم نیرزد بشادی گرامی و نه از بهر غم کرده اند این سرای و جهان

پیچ محل بیخ سفته واقع است و آن چهارست از کسبیکه محل سفته را بکشد یعنی محل کش جنس سفته
 و سطر باشد + طلب که در مردی زبان بسته را + بیا بانی بند بسته را + و آمد بیا با سینه
 کوه گرد + چو دیگر کسان شاه را سجده کرد + ملک و سر و پای آن جانور + بصیرت بسی دید
 و جنبانند سر + عبرت سکندر از آن راه بود که او را مصفت باوصاف آدمی یافت از جهت
 بتاسف سر می جنبانید چنانکه در بعضی اوقات متاسفان را میباید شد + زیر پای و گوهر و زرد
 سیم + بدان جانور داد نرلی عظیم + نه پذیرفت یعنی که با کج و سار + بیا بانیان را نباشد
 نلذ + سر گو سپندی بر شمش فلکند + نمودش که می بایدم گو سپند + شه از گو سپندان
 به درونی + و زانها که باشد همه خوردنی + بفرمود دادن بدو بقیاس + سست مرد و
 و بردش سپاس + کله پیش در کرد از اندازه پیش + بخوشنودی آمد بجا و ای خویش +

همان مرغزار خوش و دلگشای + خوش افتاد شه را که خوش بود جایی + می ناب بخورد
 بر بانی رود + فلک هر زمان می رساندش درود + چو سیرست لشت از کوه انده سست +
 محل از آب + آن بر آورد خوی + گل مراد از حساره و آب گلگون اشارت

بشیر کسرخ + شه رویان را بر خویش خواند + سزاوارتر پایگاه می نشانند + زبانی
 ندست آهن انداختش + ز مسوخ ز غلغلی سافلتش + بمولایش حلقه در گوشش کرد +
 بدو کین رفته فراموش کرد + دلر بنده یان را ز بیداد بند + بکلفت بیمار است و کرد
 ارمنند + بفرمود کار بند خوشا به را + به تنها خورد آن چنان باده را + خان آرزو گفته
 که بای باده هر چند که زاید است لیکن در اصل حکم علم به رسانیده پس جزو کله گردیده در نصیب
 قافیه آن بانوشا به مضایقه ندارد و در بعضی نسخ بجای باده نابه یعنی شراب خالص برده
 شده و این نیز صحیح میتواند شد زیرا چه در فارسی حرف پاء در آخر کلمات زیاده کند مگر نقد
 هست که نابه تنها در احتمال دیده شد پس اگر به ثبوت رسد این نسخه برای دیگران سست

بفرمان غمزه در روی شتاب + رسانید محه را بر آفتاب + همان لعبتان ستمیده را
 همه زیب و زکبندیده را + بر آراست نوشا به را چون بهار + به پوشیدنی پاس
 گو سزگار + بسی گنج دادش ز تاراج روس + و گره بسیار استرا + چون عروس + ششی چند

شبی در جهان کی قبادی کنیم و یک شب ز دولت ستانیم داد و زدی و ز فردا یاریم یاد
 نپرسیم از این که ز سود نیست و کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست و یعنی از چیز پاست که
 ناسودمند است و فائده ندارد سوال کنیم چرا که ازین کارها اندیشه را معنی نمیشود و بدینچه
 آدمی را بود دسترس و بکوشیم تا خوش بر آید نفس و یعنی آنچه مقدار آدمی است مقدار
 در طلب آن سعی کنیم تا وقتی که زندگی آخر شود یا آنکه زندگی بخوشی بگذرانیم لیکن در تقریر
 اول فقط خوش زاید از مطلب خواهد بود و بچاره دل خوشی خوش کنیم و بچند آنکه
 تن فعل آتش کنیم و یعنی در اکتساب روزی مقدار بقدر مقدار سعی کنیم چندان سعی
 که در تردد آن تن را فعل آتش سازیم یعنی از حسن عمل بی نصیب مانده بعد از آتش دوزخ
 گرفتار شویم و دمی را که سر مایه زندگی است و تلخی سپردن نه فرزندگی است و چنان
 بر زن این دم که دادش دهنی و که بادهش برد که نیادش دهنی و **داد و دادن**
 عبارت از صرف کردن انفاس است در اشتغال ضروری که یاد آتی و پاس امور دینی باشد
 و حاصل مهره دوم آنکه اگر تو آن دم را بر باد میدی پس شبه نیست که آنرا بادی برد
 خود بر باد میرود و فدا کن دم خوشدلی را و که از آن بود دل خریدن بهیچ و
 بهر دم تند و بد خو مباش و تو باید که با سبی در دم گو مباش و بشود در حساب جهان
 سخت گیر و که هر سخت گیری بود سخت میر و سخت میر آنکه در وقت جان دادن
 باعتبار محبت زود غیره بدستواری جانش بر آید و با سان گذاری دمی می شمارد که آن
 زید مرد آسان گزار و **دم شماردن** در اینجا کنایه از زندگی بسر بردن آسان
 گذاری عبارت است از گذشتن چیزها با آسانی و بسیار غمگین نشدن از فوت مطلبی و
 یا رفتن چیزی و شبی فرخ و ساعتی ارجمند و بود شادمانی در و لبند و گزارش
 چنین میکنند جوهری و سخن را بیا قوت اسکندری و **یا قوت اسکندری**
 مراد از یا قوتیکه اسکندر از ظلمات آورده بود و اینجا مراد از روایت قصه و که اسکندر
 آن شب به مهر تمام و بیا دل و دست بر کرد جام و بنوشین لب آن جام را نوش
 کرد و ز لب جام را حلقه در گوش کرد و شدت بکار هر جوان و که ازین کار آید

از پی شادی و دوختن است * نه از بهر بیداد و محنت کشی است * درین جای سختی نگیریم

درین جا به پی بن براریم رخت * یعنی درین جای سختی و بلا کوشش سخت نکنیم و بر خود تنگ نگیریم

و سخت گرفتن یعنی بجد شدن است در کاری * می شادی آورد بشادی نهم * ز شاد

نماده بشادی دهم * یعنی آنکه شادی پیدا کند در مجلس نهم و آنچه موضوع برای شادی باشد

موت شادی کنیم * چودی رفت و فردا بیاید پدید * بشادی یک مشبب بیاید خرید * و

بصیغه اثبات است یعنی چون دی رفت و فردا خواهد آمد و فردا بالفعل موجود نباشد پس

حال غنیمت بایست * چنان به که امشب تماشا کنیم * چو فردا رسد کار فردا کنیم *

عجم نموده خوردن توان بزور * که پیش از اجل رفت نتوان بگور * مکن جز طرب در می اندیشه *

پدیدست بازار بهر شب * یعنی در خوردن می جز شادی چیزی مکن زیرا که رونق بازار هر شب

و هر کار ظاهر است پس اگر طرب کنی طرب خواهی دید * چه باید بخود برستم داشتن * همه

سال خود را بفهم داشتن * چه چسبم درین عالم تیج تیج * که آئنده و رفته هیچ است و هیچ *

و در بعضی نسخ مصرعه دوم بیت اخیر چنین دیده شده که هیچ است از سود و نمرایه هیچ *

گرنه هم زین کو بکا و رحیل * از ان پیش کا فتم در پای پیل * خویم آنچه از ما شش ما خوردند *

بر هم آنچه از ما بغارت برند * اگر برده خواهی چنان مایه بر * که بردند پشینیان دگر *

اگر ترسی از زهرن و باج خواه * که غارت کند آنچه بیند براه * بدرویش ده آنچه داری هست *

که بنگاه درویش را کس نجاست * نه بینی که ده یکستان خراج * بدین درویش آرند *

تاج * مراد از ده **یکستان** که عبارتست از باج و خراج گیرنده معنی غلبه است

که معنی جمعی دران ملحوظ هست و بدین درویش باج آرند باین سبب است که در ویرانه درو

را هیچ دغدغه از غارتگری غارتگران نیست * چه زیرک شد آن مرد دینار سنج * که ویرانه را

ساخت ما وای گنج * یعنی کسیکه این رسم مقرر نموده عاقل بود زیرا که درین اشارت

کرده که مال را بفقرا باید داد که ویرانه عبارت ازینهاست * چو تا ریخ یکروزه دارد جهان *

چرا گنج صد ساله داری نهان * یعنی چون حدیث نبوی واقع است که الدنیا یوم مفس *

گنج صد ساله ای گنجیکه خرج صد سال کفایت کند چرا گناه داری * یا تا نهم و شادی نهم *

شته از چون سلیمان بود و یوبند به مراد جهان هست و یوانه چند به شته اوزنگ عالم گرفت ای
 شکفت به من آزا اگر قتم که عالم گرفت به اگر چه کند جهانگیر شاه به فنا دست در گردن مهر
 ماه به کندی من ازلت بر ساروش به ترسم بگردن در اندازش به صنم شین یعنی اورا یعنی
 برای اسکندر به گراور کندی بود ماه گیر به مرا هم کندی بود شاه گیر به گراوناوک اندازد
 از زور دست به مرا غمزه ناوک انداز هست به گراو حربه دارد بخون رختن به من از غمزه خون
 داغم نگختن به گراو قصه شیر بازی کند به ز باغم بتمشیر بازی کند به گراو تختی از زربارد
 بدوش به دوخت است زلفین من گدگوش به تخت یعنی گز یعنی اگر پادشاه گز طلا
 بر دوش دارد من نیز دو گز دارم از دوزلف خود و در لفظ تخت ایهام است زیرا چه
 دوخت یعنی دو حصه است به گراو رایکی طوق بر مرکب است به مرابین که ده طوق
 در غیب است به گراو حتما دارد از لعل پر به مرا حقه هست پر لعل و در لعل و در
 عبارت ادلب و دندان و حقه مراد از دهن به گراو یون که یا قوت او کافی است به مرا
 لب چو یا قوت زمانی است به گراو خرخ راهست انجم شناس به مرا انجم خرخ دارند
 گراو را علم هست بالای سر به مراد علم هست بیرون در به گراو شاه عالم شد از سر و سر
 منم شاه و خوبان بجان پروری به چو برقع بر اندازم از روی خویش به بگیرم جهان را
 بیک موی خویش به یعنی جهان قیامت یک موی من خواهد شد به چو بر سر کشم کیسوی
 عنبرین به به کیسوشم ماه را بر زمین به کیسوشیدن عبارت از بخواری کشیدن باشد
 چونک شکر در حقیق آورم به زیسته شراب حقیق آورم به مراد از تنگ شکر
 خنده است که بسبب باریشته او را به تنگ شکر تعبیر نموده و مراد از حقیق لب است و
 از زیسته نزهان لب مراد است و شراب حقیق کنایه از سخنان مسرت افزا
 حقیق برقص آورد آب را به حقیق مفرح دید خواب را به زمه طوق حواس به بین بختیم
 ز فندقی نمک خواهی اینک لبم به فندقی میوه شیرین است و نمک مراد از لذت
 برین فندگی یا شکر خندی است به درین نوش بن کوه سمرقندی است به فندقی مراد از
 لب و فند اشارت از سخن یا تبسم و فند سمرقند مشهور است به اگر گیمیا سنگ را از کفند

هر دم در صحبت من تازه باشد و دعای یا بدشتن خود نظر بر یادداشتن حقوق مست نیست
 شرابی که با گل بهاری خورم و در چمن نوش جان فرمایم مرا نوش باد ای گوارا باد و آن تلذذ
 و کامرانی مرا باد و گل را فرا موش باد و بهمان سبب که گذشت * یک افسون ز چشم با گل رسید
 که و آید این جادو بها پدید * **یک افسون** یعنی شمه از افسون * ز جدم کی موی
 در چین گذشت * که و خشک شد ناف آهوبدشت * که شمه چو در چشم مست آورم * و صله
 دست رفته بدست آورم * چو حلقه کشم زلف بر طرف گوش * بیاتادل رفته بینی ز بوش *
 معنی مصراع دوم آنکه بیاتای بینی که چه قدر دلها از بوش رفته اسیر اند * دلی را که سر سوی
 راه افکنم * و خامیم ز نخ تا بچاه افکنم * **سر سوی راه افکندن** کنایه از مایل
 ساختن و **چاه** اشارت بچاه ز نخ * ز موی بجا شق دهم طوق و تاج * بنوی ز قلع
 ستانم خراج * و بسطانی چنین نهم هر موم * ز غم بج نوبت بتاراج روم * مراد از
هر موم نقش موم است که سجوی بر موم شیند * جگر گوشه چنیا غم بجال * چرخ
 دل رو میا غم بفال * طبرزد دهم چون شوم خواب خیر * طبر خون ز غم چون کغم غم تیر *
 و در بعضی نسخ آب خیر نیز آمده ظاهر آب خیر یعنی مست باشد و **طبر خون** ز غم ای
 هلاک سازم * که بملعل را کار سازی کند * خیالم بخورشید بازی کند * مرغ در سیمین
 صنم خوانده ام * و صمنخانه باغ ارم خوانده ام * چو شد نارستانم انگیزه * ز پستان
 دل نار شد ریخته * ز نارم که تارنج نوروزی است * که ارجنت و دولت که روزی است
 مراد از **تارنج نوروزی** تاریخی است که در جشن نوروز سلاطین و امرا را مردم
 از جهت یمن و تقادل و لفظ **بخت** در مصرع دوم مجازاً یعنی نصیب قسمت است و
 که را یعنی هر که را * مبارک در ختم که بر دوستم * بر آور گم گرچه در پوستم * **دوست**
 باضافت مقلوبی یعنی دوست دارنده نار خود که اشارت از پستان باشد و **مراور**
 مرکب است از آور یعنی آرنده و مر یعنی شریفه درخت مبارک که دوست دارنده نمر
 و هر چند که در پوستم و پوشنده ام لیکن گلی هستم که بر می آرد و گل مادر پوست باشد
 آنرا گل بگویند بلکه غنچه خوانند پس میگوید که من با وجودیکه مثل غنچه پوشیده ام گل دارم

نسیم من از خاک غنبر کند و سهیل من تاب را با دیم و همان شد که بونی مرا با نسیم و یعنی چنانکه
 سهیل ادم را بود بد موتی من نسیم را خوشبو سازد و بپوشی دلی حسنه بریان کنم و بپوشم در غارت
 جان کنم و مراد از چشم نگاه است و ازین سو کنم صید و بوزارش و وزا نسو بد را در انداز
 ازین اشارت بدقت نگاه و فریج بد رمان و سوزم بدرد و منعم کاین کنم جز من انگیس
 نکرد و اگر نسیم بید از راه دور و برد سجده چون پیر بد پیش نور و و گر زاهدی باشد از خانه
 سنگ و در آرم پیش یک بانگ چنگ و کنم نسیم کاری که سیمین تخم و ولی قفل
 گنجینه را نشانم و نسیم کاری دلفری و قفل گنجینه شکسته مراد از وصل
 دادن است و در باغ مارا که شد نا پدید و بجز باغبان کس نداند کلید و رطبه های
 که چه دارم بے و بجز خار شکم نه بیند کس و گلابم و سله در دستم میدهم و نمک خواه
 خود را جگر میدهم و مگر دید شبه ترکی روی من و که چون خال من گشت هندوی من
 مگر ماه نوکان با سده اند و با مید من خانه فرسای کند و چو زلفم در آید به باز یگر
 بدام آورده پای کتاب درنی و بنا گو شمع از بر کشاید نقاب و دها ن گل سرخ گرد و پر آب
 نسیم را چو بر سازم از لعل بند و باب معلق در آرم کند و آب معلق کنایه از آسمان
 چو پدید آید لطف از من با نسیم و نسیم مغربا دام را و در بعضی شرح سر من بکشد
 طرف حسین است و سر من عبارت است از معیوب کردن و صحیح پیش فاق آرد
 سری بیای تنگ است و آب از سر و بیای تنگ یعنی سر مغربا دام و نسیم یعنی لطف بدن من
 صفای مغربا دام را سیر و نشی و داند و چو ساعد کشایم ز بازوی نرم و سمن را ورق در نور
 ز شرم و شکر پاششی گیر نوش من است و قمر حلقه در گوش گوش من است و دها تخم
 گرد بسته یا شتری و و گردان و انیک انگشتری و گرد بسته شرط کردن چیز است
 بر چیزی و دها ن را بستر است از ان است که مشتری قاضی فلک است و قاضی در اکثر
 جا با نوش دها ن باشد و چون قاضی را انگشتری مهر فرد است انگشتری بدون از شتر
 صحیح میشود و نسیم که بگل قاضی نوش باد و مرا یا دوش را فراموش باد و مراد از
 کل در نیجات است و دعوای فراموش شدن اسکندر از ان است که غنبت او

که ترک تو ام بلکه هندوی تو + بدین آسمانی زمین تو ام + ز چرخ و لی در چین تو ام + **مکنند**
 بلفظ ولی درین قسم عبارتت محض در لفظ باشد و معنی چند آن دخلی ندارد و در **حسن**
 دور کردن دست + گل من گل سایه پرور نیست + که سایه بخورشید در خورشید نیست +
 چو من میوه در سایه خانه بس + که ناخوش بود میوه سایه رس + یعنی میوه را که عباد
 از ذات کثیر در سایه بگذارد از خدمت آفتاب که عبارتست از ذات خود جدا کن زیرا که
 میوه سایه رس خوش نباشد و در بعضی نسخ بجای سایه خانه نیر دیده شد + مرا خود تو
 ریحان خوشبوی گیر + ز ریحان بود خانه رانا گیر + رها کن به چرخ این کبک باز +
 تبرس از عقابان چرخ ساز + کبک اشارت از کثیر و پاز اشارت از اسکندر
و عقابان شکار کننده عبارتست از حوادث روزگار + رطب چون رسید
 بود بر درخت + بستی رسد چون نگیرش سخت + نیابی ز من بجه جگر خواره + جگر خوا
 نه شکر پاره + **جگر خواره** مراد از عاشق که جگر خود را در غم معشوق می خورد و
شکر پاره کنایه از معشوق شیرین حرکات + چه دلهما که خون شد ز خون خور و غم
 چه خونها که ماندست بر گرد غم + مصرعه اول در بیان عاشقی است و مصرعه دوم در اظهار
 معشوقی + برابر شد م با شکر پاره + مرا بیش از بود بازارها + یعنی با شکر چند
 کدت مقابل شد م و بازار قیمت من از ویش و زیاده بود + با و از و چهره دل خوش
 کنم + همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم + درین بیت لعل و نشر مرتب است +
 چو ساقی شوم می نباشد حرام + چو مطرب شوم نوش ریزم ز کام + چو برود و دستا
 کنم دست خوش + کنم مست و آنکه شوم مست کش + **خوش** حال است از ضمیر کنم
 یعنی در حالت خوش چون دست در ساز نغمه کنم اول مست کنم و بعد از آن مست کش کنم و
 آن کنایه از افراطی است که آدم را حالت گشته و مرده بهم رسد + بدور اینچنین دلبرها
 کنم + در آغوش جان پرور بها کنم + برابر دهم دیده را دلخوشی + چو در بر کشند م کنم
 دلکشی + من و نا که جنگ و نوشینه می + ز من عاشقان کی شکینند کی + چو خوشتر
 بود یار من + چو باشد بجز خرمی کار من + چو برزد دلا ویز جنگی بجنگ + چنین تو

فنیز گلی هستم که باری آرد نه گل ببارد من و آب سرخ و سر سبز شاه جهان کو فرو شو آب سیاه

آب سرخ مراد از شراب و آب سیاه کنایه از آب مملکت یعنی مرا به جهان سر و کاری نیست گویند که شود و درخت نبرد و حال امن و آب سرخ و سر سبز شاه را لازم صحبت خود کرده

بر آنم که درستان بکار آورم چو جنگ خودش در کنار آورم گوی بوسه چشمش دهم

گویی زلف خود را بدتش دهم بشرطی کنم جان خود جای او که هرگز نتا بم سر از پای او

شرط در اینجا یعنی طور و وضع است یعنی بآن طور دل را جای محبت سکندر سازم

که سر از حکم پای او ستانم و در بعضی نسخ بجای پای رای دیده شده چنان چشم از مهر

آن آفتاب که سر در قیامت بر آرم از خواب که اگر آبی است کو زندگانی دید و اگر سایه

کو جوانی دید و سایه اشارت به ظلمات که آب حیات در دست کند وصل من زندگانی

در از جوانی دهم چون در آیم بنام معنی هر دو بیت جز آنکه اگر آبی زندگانی بخش و

سایه جوانی ده در جهان باشد آن آب و سایه همین وصل و ناز من است که وقتی که در آن

کسی در آیم اورا لذت جوانی باز آورم سکندر بجو ان خطا میرود من اینجا سکندر کجا

میرود یعنی رفتن سکندر بطلب آسجیوان خطا است من بجای آب حیات در اینجا هستم

اگر راه ظلمات می بایدش سر زلف من راه بنمایدش و اگر آنکه جوید ز یا قوت رنگ

جهان آورد آب حیوان بچنگ لب من که یا قوت رخشان در دست و کسبی

آب حیوان در دست جهان خسروا چند گردنکشته برین آب حیوان مشو آتش

بر روی من در دل را میندود در غلوتسرای خود همیشه باریاب دار مرا با تو در بار بستن

مباد و شکن باد لیکن شکستن مباد و شکن عبارت در اینجا از شکن زلف و چین

دامن است و شکن یعنی جدا گردیدن و دشمنی نمودن است پس این سنگ سخت

از دل انگیزتن به تار دلان در دنیا میختن یعنی از دل سخت خود سنگ پیدا کردن

و باتارک دلان مثل ما آنیرش نکردن پس است مکن ترکی اسی میل من سوسه تو

کنایه از نهایت محبت و اخلاص است و در مصرعه دوم اشارت است بقاعده حرف که چون دو حرف یکجنس جمع شوند ادغام جائز است و چون هر دو را عاشق گفته جنسیت آن ثابت شده *
چولو لوی ناسفته را فعل سفت به هم آسود لولو و هم فعل خفت به سکنند بآن چشمه زندگ لیبی کرد
شادی و فرخندگی * چنین چند شب دل بشادی سپرد * در آن مرحله رخت بیرون نبرد *
بیاستانان جام خشنده می بکفت گیر باغمه ناونی * می گویند ای بخوارگان * کند چاره کار بچارگان *

صفت کردن آب حیوان رغبت نمودن میکند بطلب آن

چو بانب خروس آمد از بارگاه * در جرس و گلاب * در کتب و کتب *
اسی از جرس جنبانی باز ماند و سر او از گلو گلوئی اسپان باشد و چون جلو دارد بیک رشتی
با اسپان هست نسبت جرس بآن که یک باشد صورت گرفت * و در آن دل زدن
قد آمد بجوش * در مقام مرغان برآمد خروش * پرستش کنان خلق برخواستند * پرستشگری را
بیار استند * شبه از خواب نوشینه سر برگرفت * بنیایشگری کردن از سر گرفت *
به نیکی ز نیکی دهن یاد کرد * بدان پرورش عالم آباد کرد * و ضمیر شین در نیکی دهن
راجع بسوی خود یعنی از نیکی دهنده خود که خداست به نیکی یاد کرد * چو آورد شرط پرستش
بجای * و مشغول می و مجلس آورد در اس * و گهی خورد می بر نواها می رود * گهی داد بر نیک
عمدان درود * به گلگون می تازه همچون گلاب * و ز سر در میبرد و از مقر تاب * و در لعل
بکشتاد بر سجدان * و در دوزخ غوغا * و ناهجرمان * و سخن میشد از هر دری در هفت * و
افسانه بی شکفته گفت * و یکی قصه کرد از خراسان و غور * و کز اسبج توان یافتن در روز
یکی از سیاهان دری کرد یاد * که گنج فریدون از اسبج کشتاد * و فاعل فعل فریدون *
یکی گفت قیصور به زین دیار * که کافور و صندل دید بشمار * و یکی داستان زد از خواندیم
و چنین * که مشکش چنین است و دیا چنین * و یکی گفت هندوستان بهتر است * و گویش
همه خود و هم غنیمت است * و در آن آئین بود پیر کهن * و چون نوبت بدو آمد آخر سخن * و همید و
زبان بر شکفتی کشتاد * و بود دیگر بزرگان زمین بوسه داد * که از هر سوادان سیاهی * است *

از قند عتاب رنگ + پر زدن یعنی سر آیدن + درآمد شده از مهر آن نوسن نماز + بان چو زه
 کبک چون جره باز + چو زه کبک بچ کبک و در بعضی نسخ بجای چو زه کبک جره جنگ
 واقع است پس آن یعنی دلاور جنگ خواهد بود + نندوی بهاری درآمد یعنی + برون آمدن
 مهدن ترنج + نذر و بذال مجید جانوری حست نقش که آنرا خردس صحرانی گویند و
 آن پر نقش و نگار باشد و مراد از غنچ عشوه و ناز است و نذر و بهاری عبارت
 از کنیز که آراسته و از مهد بر آمدن ترنج اشارت بر سیدن بهار است و در اینجا
 مراد از بی حجاب شدن است + سر پرده خالی و دلدار است + عنان رفت یکباره
 دل راز دست + شبی خلوت و ماهرونی چنان + از و چون توان در کشیدن عنان +
 گوزن جوان را بفکنند شیر + به تاراجگاهش درآمد دلیر + گوزن عبارت از کنیز که
 شیر مراد از اسکندر + نصید حواصل درآمد عقاب + بهمانی ماه رفت آفتاب +
 کنیز را سبب سیم اندام اصل که جانور سفید رنگ است تعبیر نموده + زانسان
 چو شکر لبش میگرداید + زبانی چو نیشکرش می مزید + به برد گرفت آن سمن سینه را +
 ز در مهر برداشت گنجینه را + نخورده می دید روشن گوار + یکی باغ در بسته پر سبب ناز
 عقیقه نیانده به مهر خویش + نگینی بالماس ناگشته ریش + یعنی بر مهر بکارت خود آنده
 نشده بود ای کسی برای برداشتن مهر بکارت او را آنزده نه ساخته بود + سنجیده گل خا
 بر چیده + بجز باغبان مرد نادید که + یعنی سنجیده گل است کسی بر آن رسیده و خارها
 او را بر چیده بودند یعنی گل سنجیده بخار بود و مراد از باغبان پدر یا مطلق مری است
 از آن گرمی آتش افرون شدن + ز جوشیده خون خواست بیرون شدن + یعنی
 سبب آن گرمی احتلاط و مهر و محبت و میل طبیعت از شخص جوشیده خواست که خون
 بر آید و این کنایه است از اخراط خواش طبیعت + ز شیرین زبان شکر انگختند + شیرین
 شکر در هم آمیختند + بهم در خریده دوسر و بلند + ببادام روغن در افتاد قند + یعنی
 دوسر و بلند بهم در خریدند و در کنار یکدیگر جا گرفتند و قند در روغن بادام بهم افتاد + دوا
 دلولوی مر جان شدند + دوحرف از یکی حبش بهم زدند + هر دور که ببا شوق تعبیر نموده

شیر میکند

چند روز گذاردید و شکر گلبسی خلق بیمار دید و یعنی چون منزلی چند رفت و در کار احوال سپاه
 قتل نمود بسیار مردم شکر را بیمار دید و جهانی روان بود لشکر گشتن و جهانی در کاخ
 در گشتن و باز از شکر در آن کوچگاه و باز از شکر می ماند راه و همی ماند یعنی مشای
 می شد و سوی شیر مرغ از عنان یافتند و باز از لشکر گشتن یافتند و مراد از شیر مرغ
 چیز نایاب است چنانچه مثل سبزه که فلان جاشیر مرغ و جان آدم هم میرسد و بهر شکساری که خسته و رسید بیمار و باران
 گیاه می رسد و فی خضر نقشه در آن راه بود و همانا که خود خضر پادشاه بود و بسیار بی شکر اندک شکر کرد و
 مصوری همان تاختن پیشه کرد و یکی غار که بود نزدیک دشت و که لشکر گله خضر و اسبها گذشت و
 بنه پیر و پادشاه در آن داشتند و به نزدیک آن غار بگذشتند و از آن جمع کا سبزه شده جایگاه
 شد آن بوم و در آن تجارت پذیر و بن غار خواندش نگهبان دشت و بنام آن بن غار بلعبار
 گشت و کسانیکه سالار آن کشور اند و هر یکی زاده شاه اسکندر اند و هر یکی زاده
 بنده زاده و چو شته دیدگان شکر بقیاس و در آن ره نباشند منزل شناس و چو شته
 بگذرید چهارهوش و کماندار و سختی کش و سخت کش و دلیر و تو منند و سخت استخوان و شکینند
 و زنده مند و جوان و بفرمود تا هیچ بیمار و پیر و نکر و در آن راه جنبش پذیر و چو پیر کهن
 بود ساکن و زده شوار و منزلی آید بدرد و نشستند پیران جوانان شدند و ره دور
 بی راه دانان شدند و جهان خضر و از مردم آن دیار و طلب کرد کار آگهی هوشیار
 به بدون شکرش پیش داشت و دو منزل بهر منزلی میگذاشت و همه توشه ره ریز
 و خور و روان کرد بر بسیراگان و کور و شیرین و شور و بیان توشه است و آن
 عبارتست از چیزهای شیرین و نمکین که بچته همراه گرفته باشند و شیراک یعنی شتر
 جوان است و پور عبارت از اسب و دو اسب سپه سوی ظلمات راند و بران ماندگار
 نایب را نشانند و مانند گان اشارت از کسانیکه بعلت پیری و بیماری در بنگار مانده
 بودند و باند ز گفتش همه گفتند که جانی چنین است ناخفته و چو یک ماهه رفت
 سوی شمال و گذرگاه و خورشید را گشت حال و یعنی چون بطرف شمال یک ماه راه قطع
 کرد جایی بر آمدن و فرو شدن آفتاب را حال دیگرگون شد ای باحوال دیگر یافت و دوا

روان کردن از پشت اسب و پیر

که آنی در زندگانی ده است چنانچه گران عمر خود برینج که خاکست برنج و حال گنج چو خواست
 که مانی بس روزگار چو هزار چشمه زندگانی برار چو شدند انجمن با سر افکنده که چون در
 سیاهی بود زندگانی چو سکندر بدو گفت کای نیکو چو مگر کان سیاهی بر آن آب خورد چو
 سواد حروفست دست آزمای چو همان آب او معنی جانفزای چو هر دو بیت اخیر قطعه بدست
 و مگر کان در آن آب خورد مبتدست و خبر آن سواد حروفست و آب خورد یعنی منزل
 و جای خوردن آب است یعنی سیاهی که در مکان خوردن آب است سواد حروف
 دست آزمایست که عبارت از حروف کتابت است که بدست نویسد و آب او
 معنی آن حروفست چو و گرنه که بنید زمینی سیاه چو همان چشمه که مرگ دارد نگاه چو یعنی
 والا خورد تجویز نکند که زمینی سیاه باشد و در آن زمین آب جانفزا باشد چو و گرنه باره پیر
 جهان بدیده گفت چو که بیرون ازین رمزهای منفعت چو حاجت بیت در زیر قطب شمال چو درو
 چشمه پاک زاب زلال چو حاجت بیکه ظلمات شد نام او چو روان آب حیوان ز آرام او چو
 هر آنکس که از آن آب حیوان خورد چو از حیوان خواران جهان جان برد چو بعضی از شارحان
 گفته اند که مراد از حیوان خواران جهان موت و غم و اندیشه است که حجب
 کاهش جان میگردد و فان آرزو گفته که آن در حیوان خواران غلط است و صحیح بجای
 آن این است و مراد از حیوان خور مرگ است که عارض هر ذی حیوة گردد و این جهان
 عبارتست از دنیا یعنی از مرگ دنیاوی خلاص میشود و الله اعلم چو اگر باورت ناید از من سخن چو پس
 از در زیر کان کهن ملک راز تشویش آن گفت و گوی چو پدید آمد اندیشه حست و جو
 مراد از تشویش تشویش است چو به پرسید از و کان سیاهی کجاست چو نمایند
 بنمود که دست راست چو زانما بدان بوم راه اندکی است چو ازین ره که نموده
 از ده کی است چو چون ظلمات مجد و دروس بود در جواب اشارت بقرب نمود یعنی از آن
 راه دور و دراز که از روم و ایران طی شده از ده حصه یک حصه است چو چو شد دیدگان چو
 خوشگوار چو ظلمت توان یافتن صبح و آبر چو در بارگاه سوی ظلمات کرد چو بر فتن چو
 مرعات کرد چو ظلمات بنشین است و بسکون لام نیز تمثال کنند چو چو شد منزله

تعبیر نموده و بر آشفنت گردون چرخ بجزیری و برنگی بدل گشت کشمیری و در بزم بایستی
 دیوانه بدانکه هر چند که حسن کشمیر سفید میباشد لیکن اهل ولایت آنرا داخل مینند و مانند بنای
 آن سیاه تعبیر نموده اند و رنگی مطلق سیاه باشد لهذا روز را که قدری رو بسپیدی داشت
 بکشمیری و برنگی سیاه شبیه داده و شدند آن راه از موی باریکتر و تاریکی شام تاریکتر
 به بنگاه خود هر کسی رفت باز و در اندیشه آن شغل را چاره ساز و بنبرده جوانی جو آمد و بود
 که روشن دلش مهر برورد بود و **پنجم** مرکب است از بنر و معنی جنگ و های نسبت و مراد
 از آن سپاهی جنگ آزماست و پدر داشت پیری نود ساله و در پنج تنش هر زبان ناله
 در آن روز اول که فرمود شاه و که ناید ز پیران کسی سوی راه و جو آمد و بود از پدر نایب
 جو بیا رنالنده از بوی سیب و رسم است که در دست بیا رسید بدیند که از بوی آن
 تسکینی یابد و نگه داشت آن پیر فرقت را و چو دیگر کسان سرخ یا قوت را و بصدوق
 راوش نهان کرده بود و به پنج ره آوردش آورده بود و **آورد** یعنی تحفه یعنی
 تحفه گر آن بهای همراه خود آورده بود و در آن شب که از راه برگشت و درآمد باند کشته
 سر کشته و **برگشتگی** مراجعت از اندرون سپاهی و **گشتگی** تردد و اضطراب و
 جوان آن در رسته را باز کرد و وزین درختن باوی آغاز کرد و گزین آمدن شبه پشیمان
 شد است و ز سختی کشتی مست پیمان شد است و معنی مصراع دوم آنکه برای سختی کشیدن
 که غم مصمم داشت از آن مست پیمان شد و تاریکی آمد دلش در هراس و که اینجا خود
 را ندانند قیاس و تواند درون رفت بی زهنون و برون آمدن را ندانند که چون و جو آمد
 را پیر دیرینه گفت و که هست اندرین پرده رازی نهفت و چون بنگاهم رفتن رسد شاه را
 بدان تا برون آورد راه را و یکی مادیان بایدش تند است و که نژاد آن همان باشد
 اور نخست و چو زاده شود که باد پای و سرش باز بزند خالی بجای و همانجا که باشد
 بریده سرش و بپوشند تا بنگر دمارش و دل مادیان رو بتاب آورند و در اینجا
 برفتن شتاب آورند و چو آید گه باز گشتن نداه و بود مادیان پیشرو بر سپاه و
 بپوید سوی کره نغز خویش و برون آورد در بهنجار پیش و از آن راه بی زهنون آمد و

ابیات آینده بیان هست **در قطب** فلک روشنائی نمود **برآمد** فرو شد بیک لحظه زود **مراد از قطب** در اینجا طرف جنوبی قطب است یعنی چون در منتهای شمال رسیدند از طرف قطب جنوب یکی روشنی ظاهر شد باز آن روشنی در یک لحظه فرو شد پس آفتاب بنظر نیامد و روشنی آن هم ظاهر شد و فرو رفت **خط استوا** بر افق سر نهاد **میابخی** بقطب شمال **اودا** **در کتب** بهیت مذکور است که معدل النهار و در وسط حقیقه قطب شمالی و جنوبی واقع است و بسبب محاذات آن خط در زمین خط استوا متخیل میشود و هرگاه شخصی در زیر قطب شمالی برسد معدل النهار بر افق جنوبی باشد و مراد از **میابخی** را بهرست زیرا که او در وسط میان قاصد و مقصود است **بجائی** رسیدند که آفتاب **نزدیدند** بیش از خیالی بخواب **سوی** عطف گاه زمین تا ختند **دران** سایبان رایت افراختند **عطف گاه زمین** کنایت از منتهای زمین است **در زمین** از هوا روشنائی رنود **حجاب** سیاست سیاهی نمود **سیاست** یعنی رعب و دشت در بعضی نسخ بجای سیاست سیاهی واقع شده و **سیاهی نمودن** یعنی ظاهر شدن است **نزدیک** سو سیاهی بر آورده حرف **دگر** سو گذر بسته دریای زرت **حرف** یعنی طرف و نمود **همی** بر دره رهبری بنهند **بیکسو** ز پر کار چرخ بلند **چو** گشت اندک اندک ز پر کار دور **بهر دوری** دورتر گشت نو **مراد از هر کار** در اینجا منطقه فلک اعظم است که عبارتست از معدل النهار و چون بطرف شمال روند از معدل النهار دورتر گردند **چنین** تا گدازد **بجائی** رسید **که** یکباره شد روشنی ناپدید **سیاهی** پدید آمد از کنج راه **جهان** خوش نباشد که گردد سیاه **و ماند** خشم و که تدبیر چیست **نمایند** رسم این راه نیست **سگاش** نمودند **کار** آگدن **که** نیست این سیاهی حجابی نهان **درون** رفت شاید بهرمان که هست **بیان** آمدن ره که آرد بدست **بچاره** گری هر کسی می شناسد **بسامان** چاره گری **ره** نیافت **چو** آمد شب آن نیم روشن **دیار** **سید** مشک برعود که داغ تیار **هم** **روشن** صفت دیار است باعتبار آنکه اندک روشنی داشت و روز اینجا سیاهی مائل بود لهذا در مصره ثانی روز را بعود که مائل سیاهی باشد و شب را مشک که سیاه محض است

جنگ روسیان بدست سکندر افتاده بود و در آمد بیاورد نزد یک شاه و یکی پشته داران
 سمور سیاه و ازان هر یکی قندری نام تر و بجوهر یک از یک خوش اندام تر و نام
 بمعنی نامی تربست و چو شبه نزل او را خریدار گشت و دگر ره ز شبه ناپدیدار گشت و بتاریکی
 اندر نهان کرد و خست و عجب ماند شاه اندران کا تخت و باندهایشه روشنائی نماس
 دوا سپه سوی طلعت آورد رای و بفرمود تا مادیانی چو باد و کراستی باشد از وقت زاده
 بیاید زان گونه کان پر گشت و شود زاده باد با خاک حفت و باد اشارت بهمان
 مادیان ست و چو کردند کار یک فرمود شاه و سوی آب حیوان گرفتند راه و بیاسا
 آن خاک طلعات رنگ و بجوی بیار آب حیوان بچنگ و خاک طلعات رنگ
 اشارت از دنیا و بدان آب روشن بفر کن مرا و درین زندگه زندگه تر کن مرا

داستان فتن سکندر در طلعات بچوان پیشه کردن خواج

درین فصل فرخ ز نو تا کن و ز تاریخ دهقان سر اعم سخن و مراد از فصل در اینجا حکا
 که از رنده دهقان چنین در نوشت و که اول شب از ماه اردی بهشت و در کتب
 مسطور است که در عرض تسعین شش ماه روز باشد و آن از اول فروردین است تا شهر
 یوروشش ماه شب بود و آن از مهر است تا اسفندیار درین صورت معنی بیت در
 نمیشود مگر آنکه گفته شود که مراد از اردی بهشت اردی قدیمی است که آن مختلف میشود
 سکندر بتاریکی آورد رای و که خاطر بتاریکی آید بجای و معنی ازان سبب سکندر طلعات
 رفت که سبب تاریکی دل جمع میشود چنانکه اهل دل در گوشه تاریک نشینند و نه سبب
 کزین فصل ندین کلیه و بتاریکی آرند جوهر پدید و معنی حال آسمان بنی بیتی که چگونه در
 تاریکی شب ازان جوهر بیرون می آرند همین حال سکندر است که در تاریکی طلعات جوهر
 مقصود خود را بیرون می آرد و کسی کاب حیوان کند جای خویش و سزدگر حجاب
 در آرد به پیش و معنی سبب است که بجهت دفع عین الکمال حجابی در پیش خود دارد و
 نشینند و حوضه آبگیر و بلی که حجاب ندارد کزیر و اضافت حوضه آبگیر

بدین چاره شاید برون آمدن و جوان کاین حکایت شنید از پدر و بپاره گری رشته را
 یافت سر و سحر که مشکین بر ندر طراز و بدیای عودی بدل گشت باز و بفرمود
 تا نصیبان بار و بهر کس کنند این سخن آشکار و که شمع حسبت و جوی کند رهنمون و که چون
 آید از پرده رانی برون و بپاید بر شاه و گیتی فروز و که از تیره شب بر نمایند روز و
 یکایک بیان جمله برخاستند و برفتند بر شاه بشتافتند و شهنشاه نشست با هم
 برفتند شده بهر یکی را سه زن و هر گونه چاره می ساختند و دگرسان صنوفی برانداختند
 شمع افسون کس را خریداری و در چاره بر کس پدیدار نی و یعنی پادشاه تجویز بر کس قبول میکند
 و بدین رهنمایی نیز کسی را نمی آید و جوان خردمند و آهسته رای و سخن را اندازد نشئه رهنمای و حدیثی که از
 پیر و ناشنید و بپاره گری کرد بر شمع پدید و چو شنید شمع پذیر آمدش و به نزد خرد جاگیر آمدش
 بدو گفت کار زاده مرد جوان و چنین رای از خود زدن چون توان و توانی دانش از خود نیند و خسته و
 گویاست تا از که آموختی و اگر گیتی آماده کردی بکنج و دگر نه بگو گفتن آسے برج و جوان گفت اگر
 زینهارم دسم و کنتم محل از بار اوج ستم و اوج یعنی افسوس ست و این کنایه است
 از ختم و اندوه و شهنشاه چو فرمود روز نخست و که ناید بره پیر تا تندرست و پدر و ششم
 پیر دیرینه سال و زگردون بسی یافته گوشمال و من از شفقت پیر بابای خویش
 و آموخت کردم محابای خویش و پوشیدگی با خود آوردش و نه بد بود اگر چه
 بد آوردش و سخنهای ره رفتن شاه دوش و رسانیدم او را یکایک بگوش و
 یکایک یعنی هر یک و تعلیم او دل برافروختم و چنین چاره زود ز آموختم و شمع
 رای آن رهنمون و شفقت و برافروخت و این نکته نغمه گفت و جوان گر چه شاه
 دلیران بود و که چاره بحتاج پیران بود و که دگر بنوشاخ بازی کند و شاخ کهن
 سرفرازی کند و مراد از شاخ بازی در نیجا بر آوردن شاخهاست یعنی کدو سیکه
 تازه شاخها بر آوردنی شاخ کهن سرفرازی نمی تواند شد چرا که تا برداشت دیگر نه می بیند
 نمی تواند شد و جوان گردانش بودنی فطیر و نیاز آیدش بهم گفتار پیر و درین گفتار
 بود شاه جهان و که آن مرد خوشی از دنیا گهان و مراد از و چشمی جهان ست که در جهان

گرفته اند یعنی مبعث صاف شدن و خان آرزو صبح بجا می آید برآید نوشته است چشمه
 که آن زین سخن دور بود و اگر بود هم چشمه نور بود و یعنی آن چشمه چشمه نبود زیرا که اگر چشمه
 می بود تعریف مذکور در حق آن صادق می آمد بلکه اگر بود چشمه نور بود چشمه آب و سر
 چگونه بود صبحگاه و چنان بود که صبح باشد چگاه و شب ماه ناکاسته چون بود و
 چنان بود که صبح برافزون بود و این هر دو بیت نیز در تعریف چشمه هستند که در ظلمات
 می نمود و چگونه یعنی چنانچه یعنی چنانکه ستاره از صبحگاه تا بدینکه صبح از چگاه
 تا بدینگاه عبارت از آخر شب است و چنانکه ماه ناکاسته یعنی ماه تمام و شب بود بلکه
 از چنان ماه نیز افزون باشد یعنی شام و آن گویند افزون یعنی افزونی است پس بهتر است که گویند
 که حرف بر در برافزون زاید باشد و آن بسیار آمده و چشمش نشد یک دم آرام گیر
 چو سیلاب در دست مفلوج پیر و مراد از دست مفلوج دست رعشه دار است که
 هنگام کار کردن می لرزد و ندانم که از پائینی گوهرش و چه تابندگی سارم از یکرش و نیاید زهر جوهر آن
 و ناب و تملش توان خواند و هم آفتاب و چو چشمه خفاشانی گرفت و بدان چشم او
 روشنائی گرفت و فرود آمد و جامه بر کرد و دست و سروتق بدان چشمه پاک نشست و
 و زان خورد چند آنکه بر کار شد و حیات ابد را سزاوار شد و همان خنک راست و
 سیراب کرد و می ناب در فقره ناب کرد و در نجات به خشک به فقره ناب و
 و تشبیه آنچنان بی ناب است و فقره ناب سیم خالص و شست از بر خشک صحرانورد و همیشه وید
 بران آنچورد و از مریمنی بالا است و که تا چون شاید بفرزندگی و بگوید که هان چشمه زندگ
 چو در چشمه یک چشم زد و بگریه و شد آن چشمه از چشم او نا برید و چشمه زون یعنی ترکان هم بر زون
 و چشمه متعلق است به بگریه و بدست خفاشانی که که اسکندر از چشمه ماندنی و ماندن کتاب
 از محروم و بی نصیب ماندن است و از محرومی او نه از چشم او و همان لشت چون چشمه از چشم او و فاعل
 همان گشت خضر علیه السلام یعنی سبب محرومی و شرم سکندر خضر علیه السلام از همان چشمه از چشم سکندر
 غالب شد و این همان شدن از بیم سکندر نبود بلکه از شرم بود زیرا که اینها از چشم
 کسی پاک و اندیشه ندارند و درین داستان روستای کهن و بنوعی در

اضافت عامت بطرف خاص و حجاب در اینجا بمعنی پوشیده شدن خودست از خلق یعنی کسیکه در آبجیون جا کند آبست
از چشم مردم پنهان شود و در بعضی نسخ مصرع دوم باین طرز واقع شده یکی در حجابی ندارد گیر + و معنی آن مصرع نیز
واضح و لاج است به سکنه چو آینه گنجلات کرد به عنایت به ترک مهمات کرد به عنان کرد سوی سیاهی رها +
نمانند چو به دردم از دها به چنان از فرمان دران راه نوبه که خضر پیر بود پیر و به ازین بیت خواجۀ علیه الرحمۃ معلوم شود
که خضر در شکر سکنه حاضر بود و در ولایتش شکی نیست اما علما و فضلا را در سبب سببی از بسیار
اختلاف است و نیز در موت و حیات به شبانده خنکی که در زیر داشت به بود داد کوز سر
شیر داشت به بدان تا بد و ترک تازی کند به سوی آبجور چاره سازی کند به یکی گوهرش
داد کا نذر مفاک به باب از مودن شدی تا بناک به یعنی گوهری بخضر علیه السلام داد تا هر جا
که آب حیات باشد آن گوهر تا بناک و روشن شود به بدو گفت کاین راه را پیش رو پس +
توئی رهرو نیست پیش از تو کس به جریده بهر سو عنان تاز کن به بهشیا مغری نظر باز
کن به کجا آب حیوان بر آرد فروغ به که رخشنده گوهر نگوید دروغ به کجا بمعنی هر کجا
و مع آب حیوان شرط است در طبعش محذون و بر آرد فروغ جزائے او و فاعل
بر آرد همان گوهری است که سکنه بخضر علیه السلام داده و کاف در مصرع دوم تعلیلیه
ومی تواند که کاف مفاعلات بود و فاعل بر آرد همان آب حیوان یعنی هر گاه آب حیوان
فروغ بر آرد ای موجود شود رخشنده گوهر البته دروغ نگوید و ظاهر کند که این آب حیوان است
سجود چو نوح خور دی به نیک اختر ی به نشان ده مرا تا ز من بر خوری به بفرمان او خضر
خضر اخرام به تا هنگام پیشینه برداشت کام به خضر خضر اخرام بمعنی خضر است که
خرا منده سبزه زار باشد و این ازان جهت گویند که هر جا قدم مبارک آنحضرت صلی الله
علیه و آله وسلم میرسد سبزه زار میشد به زینجا ریشکری سیوفتاد به نظر باز بهمت بهر سو کشاد
چو بسیار حبت آب را در نهفت به می شد لب نشنه با آب حفت به فروزنده گوهر زردش
بتافت به فرودید خضر آنچه محبت یافت به پدید آمد آن چشمه سیم رنگ به چو سیمیکه
پالاید از ناز سنگ به در کتب لغت یا لودن و یا لائیدن را بمعنی صفا
کردن نوشته اند و اینجا این معنی متعدی درست نمیشود لهذا اکثر شارحان آنرا بمعنی لازم

نیامده اند و زیک چشمه رویا شده و دانه شان و دو چشمه شده و آسیا خانه شان و رویا معنی
 روینده یعنی از چشمه دانه خضر و الیاس علیه السلام سر سبز شده لیکن هر یکی را کار علی حد و در
 افتاد پس خانه آسیای ایشان دو حصه شده زیرا که پای صحرارفت که الیاس باشد
 و یکی بدریا که خضر علیه السلام بود و سکندر بامید آب حیات و همی لر در پنج و هجتمی شبات
 سر خوش را سبزی از چشمه نسبت و که سیراب تر سبزه از چشمه رست و چهل روز درین
 چشمه ماند و بر وسایه بگفت و در سایه ماند و یعنی اسکندر تا چهل روز در طلب چشمه ماند و
 و عمر گذرانیده و آن چشمه بر وسایه بنیداشت ای بدو و اصل نشد بلکه اسکندر در سایه
 ظلمات یا در سایه اندوه و تردد ماند و مگر گرمی در دل تنگ داشت و که بر چشمه و سایه
 آهنگ داشت و معنی معلوم شد که اسکندر در دل تنگ خود گرمی داشت که طالب
 چشمه حیات و مسایه که عبارت از ظلمات باشد شده و چه طریقه محو و ران است که
 چشمه و آب میل دارند و از چشمه نه سایه رسد بلکه نور و ولی کم فتد سایه از چشمه دور و
 بعضی گویند که از چشمه سایه بر کسی نمی افتد و چشمه که عبارت از آب جوشنده است شئی
 کثیف نیست که سایه دار باشد مگر این است که باعث سیرابی چشمه درختان گرد
 چشمه باشد و بواسطه آن سایه بر چشمه نیز باشد و اگر چشمه با سایه بودی صواب و
 کجا سایه با چشمه آفتاب و در اینجا بطریق استدراک میگوید که اگر چشمه را سایه لازم بود
 باید که چشمه آفتاب نیز سایه پیدا داشت و حال آنکه ندارد و ثبوت این نظر بموجب اشتراک
 لفظ چشمه است که شعر آنرا جائز داشته اند و چشمه ز خورشید شد خوشگوار و
 چرا ازیر سایه شد آن چشمه سار و علی چشمه را سایه بهتر ز گرد و که آن هست سوزنده
 این هست سرد و درین هر دو بیت سبب پنهان شدن چشمه حیوان از اسکندر
 میگوید که هرگاه آب چشمه شبستانش خورشید گوارای شود پس آن چشمه زنده گ
 زیر سایه چرا ماند و پنهان شد باز میگوید که این درست است لیکن چشمه را سایه
 بهتر است از گرد که یعنی آفتاب است برای آنکه نسبت آفتاب سوزنده بود یعنی گرم
 و نسبت سایه سرد و اولد علم برار الحقائق و فرماید خورشید در آن سایه گاه و چو سایه شده روز بروی سیاه و

رانده اند این سخن چه که الیاس با خضر همراه بود در آن چشمه که برگزگانه بود چه چو بایکدیگر
 هم ورود آمدند به بران آب چشمه فرو آمدند به کشادند سفره بران چشمه سار چه که چشمه کند
 خورد را خوشگوار به خورد درینجا یعنی غذا و طعام مست و خوردن غذا بر چشمه لطیف دارد
 خصوصاً مسافری را به بران نان که بویا تر از مشک بود به نمک یافته ماهی خشک بود
 ز دست یکی زان دو فرخ جمال به در افتاد ماهی بآب زلال به پیچیده در آب فیروزه رنگ
 به پیچید تا ماهی آرد بچنگ به پیچید به معنی قصد کننده اسم فاعل است از پیچیدن
 و پیچیدن و پیچیدن ماهی است چه چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود به پز و هشد به رافال
 فرخته بود به بدست کان چشمه جانفزای به باب حیات آمدش رهنمای به بخورد
 آب حیوان به فرختگی به بقای ابد یافت در زندگه به همان یار خو در خبر داد
 کرد به که او نیز خورد آب از آن بخورد به شگفتی نشد کاب حیوان گهر به کند ماهی مرده را
 جانور به آب حیوان به معنی آب حیات و گهر مخفف گوهر یعنی آبیکه عین گوهر حیات
 بود به شگفتی در آن ماهی مرده بود به که بر چشمه زندگی راه نمود به این بیت در
 بیان آنست که تعجب از آن نشد که آب حیوان ماهی مرده را زنده ساخت بلکه
 باعث تعجب این معنی شد که ماهی مرده را بر چشمه زندگی راه نمود و این از غرائب اتفاقات
 ز ماهی در آن آب گوهر نشان به دگر داد تاریخ تازی نشان به مراد از تاریخ تاری
 تاریخ عربیت به که بود آب حیوان دگر جایگاه به مجوسی و رومی غلط که در راه به گز
 آبی است روشن درین تیره خاک به غلط کردن آب خوردش چه باک به چو الیاس و خضر
 آبخور یافتند به از آن تشنگان دوی بر تافتند به دشا دانی کام آن سرگذشت به
 یکی شد بدریاس که شد بدشت به معنی مورخان مجوسی و رومی میگویند که خضر علیه السلام
 بنا بر گم شدن چشمه از نظر پیش اسکندر بنیاد غلط نموده اند و در بیت ثانی دلیل می آرد
 که اگر آب روشن درینجا باشد از غلط کردن آبخور دباکی نیست چه هرگاه بگویند بیابند
 و حق آنست که وقتی که الیاس و خضر علیه السلام بران چشمه رسیدند از آن تشنگان ای
 مشتاقان آب حیات که اسکندر و همراهان او باشند رومی بر تافتند و از روی اغراض

سپه‌نیر بر حکم فرمان شاه به بازار آمدن بر لر فتنه راه به چنان پویه در راه او شد که بود و هم
 آن مادیان پیش رو شد که بود به چهل روز دیگر که رفت از شمار به پدید آمدن آن تیرگی را کنار
 برون آمد از زیر ابر آفتاب به لابی آبی اندام خمر و بتاب به یعنی بسبب یافتن آب حیوان
 اعصابی پادشاه یعنی سکندر در تاب و خورشید بود زیرا که غم و فتنه مد اعصاب سرایت کنند
 ضعف آرد به دوید از بی ادب روزی نبود به چو روزی نماند دویدن به سود به بدنا
 روزی نشاید دید به توبتین که خود روزی آید پدید به کی تخم کار دیگ برود
 نهامیون کسی کاین سخن شنود به نشاید همه گشتن از بهر خویش به که روزی خوراندند
 از انداز به پیش به زبانی که پیشگان کار شدند به پس آیند کان بهره برداشتند
 چو گشتند از بهر حاجت چیز به زهر کسان با کار کم تیر به چو درشت کار بهان تبلریم به همه ده کشاورز یکدیگر می‌کرم
 ده کشاورز ترکتی مقلوبت یعنی کشاورز ده یکدیگر می‌کرم با اعتبار آنکه انسان مدنی الطبع است و همه را در وجه معاش
 به هم احتیاج است چنانکه در کتب اخلاق مذکور است به بیامیاتی آن ستم که او دگر گشت است
 بن که می‌در جوانی خوش است به مگر چون بدان می‌دهان تر گشتم به بد و بخت خود را جوان تر گشتم
بیرون آمدن سکندر از ظلمات و بی نصیب بر گشتن از آب حیات
 چو بیدار می‌شد در نهمون به زتاریکی آمد سکندر برون به چنان رهبری کردش آن
 مادیان به که نامد چپ و راستی در میان به چو بران خط که روز نخستین گذشت
 چو بر گار بود آخرش باز گشت به مراد از خط نخستین ابتدای خط است که نقطه باشد
 و حرکت پر کار نیز چنین باشد به چو اقبال شد شاه را کار ساز به بدوشن جهان ره بود
 بر دواز به سوی لشکر آمد عثمان تا فتنه به مرادی طلب رده نایافته به بنفقا دزدان
 تاب در یافتن به که روزی قسمت توان یافتن به زنجیر اگر ره بجوان نبرد به که در
 راه حیوان چو حیوان نبرد به مراد از حیوان در بنجا حیات است که عبارتست از چشمه
 زندگی و حیوان دوم عبارتست از حیوان غیر ناطق به چو اندوی آید شونا سپاس
 از محکم تر اندوی اندر سراس به برهنه نه محمدا بر آمدن به به از غرق آب بریاشدن

سایه گاه اشارت از ظلمات و بامید آن کاب حیوان خورد و هر آنکس که بیتی غم جان
 خورد و از آن ره که او عمر بردار گشت و چون نمید شد عاقبت بار گشت و مراد از
عمر بردار دشمن عمرست و در آن غم که تدبیر چون آورد و کزان سایه خود را بر او
 آورد و متعلق در آن غم ظاهر از محذوفست یعنی در آن بود که چه تدبیر کند که از آن سایه
 که عبارتست از ظلمات خود را بر آرد و سروشی در آن راهش آمد پیش و ببالید بر دست
 او دست خویش و جهان گفت یکسر گرفته تمام و نشد سیر مغر از هوسهای خام و
 بدوداد سنگ که از یک پیشین و که این سنگ را در با خود غریز و همانان که آشوبین
 هوس و هم سنگ این سیر کردی و بس و ستد سنگ از شهر یار جهان و سپارنده
 سنگ از و شد نهان و شبانه می شد در آن تیرگی و خطر در دل و در نظر خیرگی و
 یکی یافت از گوشه آواز داد و که روزی بهر کس خطی باز داد و سکندر جو بست آسمان
 ندید و بخت خضر آب حیوان رسید و سکندر به تاریکی آرد شتاب و ره روشنی خضر
 یابد بر آب و در تاریکی گفت کای اهل روم و فروزنده یکی شد این سنگ بوم و
سنگ روم مراد از سنگستان و پشیمان شد آنکس که برداردش و پشیمان هر آن
 که بگذاردش و از آن هر کس افکند در جنت خویش و باندازه طالع و بخت خویش و
 شکفته بسی دیدش در نهفت و که نتوان از آن ده یکی باز گشت و حدیث سرافیل و
 آواز صور و گفتیم که رومی شد از راه دور و یعنی از غزایمیکه سکندر در ظلمات دید
 سرافیل علیه السلام است که صور در دست داشت و حکایت مذکور در شاهنامه مسطور است
 پس مراد از گوینده فردوسی علیه الرحمة باشد و فان آرزو گوید که عبارت رومی شد از
 راه دور خالی از معنی نیست پس ظاهر از اراده دوم رایست یعنی عقل یعنی حدیث دیدن
 سکندر سرافیل را صور در دست در ظلمات گفتیم که این معنی از رای و عقل دور می نمود
 زیرا که بودن این قسم فرشته موکل مقرب حضرت الوهیت و زمین چه معنی دارد و
 چو گوینده دیگران کان کتاب و اساسی دیگر باز نتوان نهاد و چو با چشم شاه آشنا
 نیافت و سوی چشمه روضه شانی شتافت و یعنی قصد بیرون شدن از ظلمات نمود

که از بهر آن جوید آب حیات که از پنجه مرل یا بدنجات درین بوم شهریست آباد و بس
 که هرگز نمیرد در و محلیس کشیده در آن شهر کوی بلند شده مردم شهر از و شهر بند
 بهر مدتی بانگی آید ز کوه که آید بنوشند و از آن شکوه بخوانند مردم کی را بنام
 که خیرای فلان سوی بالا خرام بنوشند و از آن بانگ فرمان پذیرد و نگردد کی لحظه آرام گیر
 و پستی کند سوی بالا شتاب به پرسندگان زو بیاید جواب پس کوه خارا شود تا پدید
 کس این بند را می نداند کلید که از مرگ خواهد تن شه امان بدان شهر باید شدن بگمان
 شه از گفت آن مرد دانش پیچ فرو ماند و افتاد در تاب و یخ بکار آزمائی دلش تیر گشت
 در این غم رایش بیک خبر گشت بفرمود که زیر کان سیاه پستی چند را سر در آید براه
 سرور آید براه یعنی روانه شوند در آن منزل آرامگاه آورند سخن را در شتی
 بشاه آورند باید ز نشان گفت ز آواز کوه بناید که جنب کسی زین گروه اگر نام
 پیدا کند یا نشان بدان گفته کردند دهن کشان یعنی آواز دهندگان آن کوه
 اگر نام و نشان خود ظاهر نماید هم اعراف نمایند و اقبال سخن او نکنند مگر چون
 شود راه پاسخ دراز بهر آن آید از زیر آن پرده راز نصیحت پذیران اندر شاه
 سوی شهر پیشگ جستنند راه در آن شهر با فرخی تا ختنند بجای خوش آرا مکه ساختند
 خبرهای شهر آشکار و منفعت چنان بود کان پیر دیرینه گفت بهر وقتی آواز
 کو بهار رسیدی بنام کی زان دیار بنوشند چون نام خود یافتی به غنبت
 سوی کوه شتافتی چنان در دیدن شدی نا صبور که زان ره گشتی بشمشیر دور
 رفیقان شه چارها ساختند نوایای آن پرده شناختند چو گردون گردنده
 سختی بگشت فلک منزلی چند را در نوشت و زیکان شه گردش روزگار
 یلی را بر رفتن شد آموزگار از آن راز جو یان بهان پروه یکی را بخود خواند بافت
 کبوه سبک خاست انگس که شنید نام سوی یافت کوه شد شاد کام که گفتند
 دامانش یاران بچنگ که در پویه بجای سختی درنگ بناید که پوینده شید استود
 مگر راز این پرده پیدا شود شتابنده خود را نمیداشت سود فغان میزد و تیرگی

زنجیر سراد در سربای قوت و چندانکه از کرم خمشیر و کشت و بسی کار کرد کار مشکله ترست و
 تن آسان کسی که قوی دل ترست و چو دیدند لشکر ره آورد خوش و نهادند سنگ
 ره آورد پیش و یعنی سنگهای که از طلمات آورده بودند پیش نهادند و همه سنگها سرخ
 یا قوت بود و گزودیده را روشنی قوت بود و یکی را از کرم گوهری دل بدر و یکی را
 زنی گوهری که باد سرد و پشیمان شد آنکس که باقی گذشت و پشیمان تر آنکس که خود برد
 چو آسود روزی دو شاه از شتاب و استداد دیرینه از خورد و خواب و بیاد آمدش حال
 آن سنگ خورد و که پنهان بدو آن فرشته سپرد و ترا از و طلب کرد و کردش عیار و
 ز بسیار سنگش فرون بود بار و دشمنی پیش آمد از من گذشت و بسی سنگ پر دست
 از کوه و دشت و یعنی وزن آن سنگ خرد از دشمنی زیاد شد با آنکه از من تجاوز کرد
 و بسیار سنگهای کوه و دشت را همتی ساخت و وزن خود تا هم زیاده بود در وزن و
 بعد مرد قبان برافراختند و در سنگ و سنگش انداختند و **قیان** بتشدید با
 و بعضی شراح بلیغ ترازوی بزرگ نوشته و فرون آمد از سنگ صد باره کوه و زم
 سختیش هر کسی شد ستوه و شنیدم که نفر آمد از دور گفت و که این سنگ با فاع
 سازید حضرت و گفت خاک پا او چو کردند بار و هم سنگش راست آمد عیار و شبه آگاه
 شد زان نمود از نفر و که خاکست خاکش کند سیر مفر و یکی روز با فاع صگان سپاه و
 چو مینو یکی مجلس آراست شاه و غلامان زرین کمر گرد کشت و چو بین ستون کرد
 زرین درخت و **زرین درخت** اشارت به تخت و زرین **ستون** عبارت
 از غلامان زرین کمر و همه تا جداران روی زمین و دران پایه چون سایه زانوشین
 زیر شیوه کان بود و پذیر و سخن میشد از گردش چرخ پیر و زنا ریکی آب حیوان بسی
 سخن در سخن میشد از هر کسی و که گرد زنا ریکی آن آب نیست و طلبکار را چون نیاید
 برست و وگرنست آن آب در تیره خاک و چناناش از ناها نیست پاک و درین
 باره میشد سخنها و نفر و گزود و شنائی در آمد بفر و زیران آن مرز بیکانه بوم و
 چنین گفت پیری بدانای روم و که شاه جهانگیر آفاق گرد و که چون آسمان شد لایت نور

سری را رساند بخرخ بلند و دراز منظر کی را بجا و بر آرد کی را از مای بجا و کند آینه بین
 چند بازی سچ و سرانجام بازیش محبت و بیج و ازین توست بجه که کرد هم رام و که
 سیله خورد مرکب بد لگام و چو تازی فرس بد لگامی کند و خر مهربان را غلامی کند و
 جهان در جهان خلق بسیار دید و رمید از همه با کسی نارید و جهان آن کسی راست کو
 در جهان و شود آگه از کار کارگاهان و گذارش چنین شد درین کارگاه و که چون زد
 دران غار شبه بارگاه و بسی گنج در کار آن غار کرد و دران غار شهری چو بغار کرد و
 ز بغار فرخ درآمد بروس و بر آراست آن مرز را چون عروس و از اینجا درآمد بدریای
 روم و بدون بردگشتی بآباد بوم و بزرگان روم آگهی یافتند و سوی رایت شاه
 شتافتند و شکرانه جان می کشیدند پیش و چو دیدند رونی خداوند خویش و هر
 خاک روم از ره آورد شاه و برافروخت چون شب برخشده ماه و چو یاقوت شد
 روی هر جوهری و زیاقوت ظلمات اسکندری و مراد از جوهری همان جواهر
 فروش است که او را طلب داشته بدست او داده بودند و ظلمات اسکندر
 همان ظلمات است که اسکندر درینجا رفته بود و خیر الشارحین نوشته که مراد از جوهری مردم خیر خواه اسکندر اند
 که طالب دیدن او بودند و در آرایش آمد همه بوم و شهر و زمین یافت از گنج پوشیده بهر بهشتی زیر قمری آینه خند
 زرد و زنبی زمین ریختند و شکستند قفل در گنج را و جهان قفل برزد در ریج را و به برج خود آمد و فروزنده ماه
 بسر بر چو خورشید صنی کلاه و برج مراد از روم و شبه از روم شد باز زمین خویش بود و
 بروم آمد از آسمان پیش بود و یعنی و تکیه سکندر از روم رفت باز زمین خویش بود و
 می بقدر زمین بود و چون برگشت از فتح بلاد مانند آسمان گردید یعنی درین دو حال
 زرق زمین و آسمان است و جوانی که ابرش بیالابد و بیاز آمدن در بدریا برد و
 شمس از بر تخت یونان بنام و بر آسود از ریج راه دراز و زدل دامن هفت کشور
 گذاشت و بهر کشوری نابی بزمگداشت و ملوک طوایف بفرمان او و کمر بسته بر
 عهد و پیمان او و به تشریف او سرفراز آمدند و سوی کشور خویش باز آمدند و جدا گانه
 هر یک بکبر و کشتی و بر آورده گردن بگردگشتی و گشتی یعنی ناز و کسی گردن خود کسی را نداد

می نمود و همیگفت چندی که آید بکار و بر رفتن شده چون فلک بقدر اراده میاید خود را بصد
 زرق و زور و شد آوازه ز ایشان چو پرند مور و بماند زیاران از و در گشت و وزو
 هر کسی عبرتی برگرفت و که زیرک تر از مادرین تر گماز و نگر چون شد از ما و گشت از از
 بدین گونه چون مدتی در گذشت و بتابید خورشید بر کوه و دشت و به یار در گماز
 نوبت رسید و شد او نیز در فوجی ناپدید و قدر مایه مردان که مابند باز و بخوانند
 یک حرف زان لوح راز و هر اسنده گشتند از ان دوری و که کس را نکره آسمان یا در
 نه پیراهنی خود بر اه آمدند و وزان شهر نزدیک شاه آمدند و نمودند حالت که از مابسی
 سوسی کوه شد باز نام کسی و نهنگام رفتن دست نمود و نه امید باز آمدن نیز بود
 ندانیم کاوان آن پرده چیست و نوازنده سازان پرده کیست و چو مار از آن پرده
 شناختیم و از ان پرده انیک برون تا ختم و نه حاجت کس کرد بر کوه ساز و نیامد
 یکی بانگ از کوه باز و چو دیدیم کایشان گرفتند کوه و گرفتیم دشت آمدیم این گروه
 یعنی هرگاه دیدیم که ایشان بر کوه رفته کنج خلوت گردیدند و چار ما هم راه دشت گرفتیم
 و سفر اختیار کردیم و چنین است خود گنبد تیر گشت و که گله کوه گیرند از و گاه دشت
 سکندر چو رانده رقیبان شنید و روی دید باز آمدن ناپدید و بدان راهش انگه
 نیاز آمدی و که و کشتن رفته باز آمدی و بدان راه یعنی بر اه مرگ و زحمت در ان
 کار سرگشته ماند و که عنوان آن نامه را کس نخواند و خبر یافت کان رفتن ناگهان
 کسی راست کور اسیر آید جهان و مثل زد که هر کس که اوزاد مرد و زنجیر اجل بپای
 جان نبرد و چو با گور گیران نذارند زور و بیانی خود آیند کوران بگور و که تیره
 خوردن عقاب دلیر و به پر خود آید ز بالا بزیه و بیاسانی ان باده پرداز زود و
 که بی باده شادی بناید نمود و بیکجور عذرا باده یاریم ده و زنجیر اجل رستگاریم ده

پاکشستن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بر و شرح ان

فره تا بهم بر زنی روزگار و بعد نیک و بد باشد آموزگار و سری را کند بر زمین پای بند

مرا بنیاد عالم آمد بدست **چو هر سبب** بنفسم مست یعنی تمام گشت یعنی چون تمام کتاب که در آن
 ذکر اسکندر بود تمام گشت من سلطان نیمه عالم شدم **چو** دیگر نمیه را اگر بود روزگار **چو** چنان
 گویم از طبع آموزگار **چو** که خواننده را سر در آرد از خواب **چو** برقص آورد ما بیان را در آب **چو**
 زمانه گرم داد خواهد زمان **چو** چنان ست اندیشه را در گمان **چو** که در باغ این نقشش روح
 نورد **چو** گل سرخ بر ویانم از خاک نرد **چو** خاک زرد کنایه از خاک خرابی **چو** کفم کنجه از
 سفینه طبع پر **چو** چو فیروزه فیروز روشن چو در **چو** زهر باغی آرم گل نغز بوی **چو** زهر
 گل گلانی در آرم بجوی **چو** گر اقبال شه باشد مستگیر **چو** سخن زود گرد و گزارش پذیر **چو**
 بناسا قی آن جام روشن چو ماه **چو** بن ده بیا در زمین بوس شاه **چو** که تا مبدست
 پروین کشم **چو** بیا در شه آن جام زین کشم **چو** **چنانچه کتاب بر مدح محمود**
 ولایت ستان شاه گیتی پناه **چو** فریدون که ملک قان کلاه **چو** ترقی در بیان ست یعنی تنها شکوه سلطان
 فارس ندارد بلکه ریب پادشاهان چین نیز باوست **چو** آنچه شیر شارین خاقان کلاه یعنی خورشید کلاه گفته ادعای
 محض است **چو** ملک نصرت الدین که از داد او **چو** خورد هر کسی باده بر یاد او **چو** سپهریت کاخر بر و
 یافته است **چو** محیطی که تاج از گهر یافته است **چو** چو دریا که ثالث منطشوب خاک **چو**
 ثالث ثلاثه جهان شست پال **چو** خان آرزو گوید **دریای ثالث** مراد از آب
 باران است زیرا که موافق روایت و درایت چنانچه جا بست یکی بالای آسمان که آنها
 بهشت باشد و دومی آبهای زمین که رودخانه و محیط عبارت از آن است سوم
 در میان آسمان و زمین که آب باران عبارت از آن است **و ثالث ثلاثه** که
 در عبارت عربی باضافت آمده فارسیان بیک اضافت استعمال نمایند چنانکه
 صاحب دولت و عاشق شراب بی اضافت استعمال است و مراد از ثالث ثلاثه قائل
 این کلام است و آن قوم نصاری است که در نواح کنجه و عرب و بر دج بوده اند و مذنب
 نصاری آنست که با فالیم ثلاثه قائل اندیش بعضی گویند که اقیوم سه گانه اند خدا تعالی
 و عیسی و مریم مادر عیسی اند و بعضی بجای مریم روح القدس گفته اند و آن عبارت است
 از جبرئیل علیه السلام **چو** سیاره شتری سر بلند **چو** نظر های او یک بیک سودمند **چو**

بجو دهر کسی گردنی برکشاد * **گردن دادن** کس مراد از ملع شدن گردن

برکشادون بجو و بنجر و کبر کردن * بیاد سکندر گرفتند جام * جز او بچپس را بنزد

نام * چو شهباز در ملک یونان رسید * بدو داد گنج سعادت کلید * ز دانش بسی مایها

ساز کرد * در حکمت ایزدی باز کرد * چو فرمان رسیدش به پیغمبری * نه پیچید گردن از

فرمانبری * و گرباره زاد سفر برگرفت * حساب جهان گشتن از سر گرفت * و دو نوبت

جهان را جهاد ارگشت * یکی شهر و کشوری که و دشت * از آن نوبت آن بد که آبا

بوم * همه یک یک دید و آمد بروم * درین نوبت آن بد که براه راه * روان کرد

راست چو خورشید و ماه * چو زین بزمه باز پرداختم * شکر ریز بزمم دگر ساختم * و فراد

از بزمم و دیگر سکندر نامه بحر است * سخنهای شیرین درین نیم درج * بسی کردم

فکر و اندیشه حرج * **درج** بفتح دال محله داخل کردن است و **نیم** درج کنایه است از

نیمه احوال سکندر که عبارتست از سکندر نامه بری یعنی همین کتاب * گر آن در که یکبار بر رسته اسم * بهر مظهر نیاز

پیوسته ام * و بیجا می در رشته آرنده باز * پر از در شود رشته عقد ساز * جدا گانه

قدرت هر سیکری * و ز قانون حکمت بود دقتی * همان ساقیان و گزانشگران * و

که بر هم نشاندیم کران تا کران * نشیننده هر یک ز روی قیاس * چو بر گنج گوهر نگهبان

پاس * و صابطه خواه علیه الرحمه چنین است که در آخر داستان بیاساتی میفرماید و

در ابتدا و شروع حکایت کنن یا مثل آن میگوید و این طور سابق بکم بود پس در حیا

میگوید که ابیات ساقی نامه و ابیات تمهید هر یکی چنان واقع شده است که بر گنج گوهر

صاحب پاس و نگهبان هستند * که داند چنین نقش آنگیختن * وین دلبری رسد

آمیختن * چنان بستم ابر شیم ساز او * که اندیشه خوشتر شد آواز او * بجای که

ناراستی یافتم * و روزی بر راستی ساختم * سخن کان نه بر راستی ره برد * بود و خوا

کز پایه بر مه برد * کجا پیش پیرای پر کن * غلط را نده بود از درستی سخن * کجا یعنی

هر کجا است و **پیش پیرای** بیای فارسی است و آن کنایه است از فردوسی طوسی علیه الرحمه

غلط گفته را باز بستم طراز * بدین عذر و اگفتم این گفته باز * چو شد نیمه زین بنا هر بست

زهی تا جداری که تاج سپهر و سر بر ترا سر بر آید بلبر و توتی در جهان شاه بید از تخت
 ترا دید دولت سزاوار تخت و نذارد به گیتی کس آن دستگاه و که زلی فرستد منور او
 شاه و جز ازین کور و گل گرا آید چکید و دران شرف دریا کی آید پدید و نیم چشمه
 کز سنگ خار رسد و چو اندک بود کی بد ریارسد و **طای** که خود را غلام تو کرد و
 سخن را گزارش بنام تو کرد و همان پیش تخت تو همان کشید و که آن مورث سلیمان کشید
همان یعنی مهانی باشد و معنی معروف نیز میتواند شد درین صورت عطف بیان خواهد شد
 یعنی تشکیش من با نذاز و مرتبه تو نیست و بمشابه تحفه موری است که پیش مهر سلیمان آورد
 بود و پسین رنگ طاوس پرواز او و که چون کر به زشت آمد آواز او و گویا درین بیت
 طنزست بفردوسی یعنی اگر چه فردوسی مثل طاوس خود آرائی کرده پرواز او و لیکن مانند
 آواز طاوس است و چون آواز طاوس مشابهت با آواز گربه دارد چنین گفته و بدین میل
 خرده بین که نوا و فرود آورد مرغ را از هوا و من آن بلبلم که از صم تا ختم و باغ تو آرا گله
 ساختم و نوا کی سر اعم در ایام تو و که ماند در و سالها نام تو و بنام تو زبان کردم این
 نامه را و که زین کند نقش تو خامه را و نیز پیل دار از تو مقصود نیست و که پیل تو چون پیل
 محمود نیست و **پیل محمود** نام پیلی است که سردار پیلان بود ابر به او را برای خراب ساختن
 حضرت کعبه همراه برده بود یعنی مقصود تصنیف از کتاب صله مقدار بار پیل نیست چنانکه اینچنین مطلب
 فردوسی از محمود مرغ نوی داشت و پیل او همچو پیل محمود نیست که بنا بر بدعهدی بود و تو بخلاف آن
 خزینه فراوان خوانسته میدی و به بخشی تویی آنکه خواهد کسی و خزینه فراوان و خلعت لیبی
 که این نامه را من نیز گفتمی و بجزی گجا گویری سفتی و همانا که عشقم بهین کار داشت و چون
 کم زبان عشق بسیار داشت و مراد او توفیق گفتن خدای و تراباد پاینده فرهنگ و رای و ادان
 بیشتر کاوری در ضمیر و ولایت ستان باش و اتفاق گیر و زمان تا زمان از سپهر بلند و بختی و گریستن
 فیروزمند و جهان پیش خور و جوایت باد و فزون از همه زندگانت باد و **پیش خور** و چیزیکه قبل از
 گستردن و متر خوان بطریق جاشنی بخورند و بیاساقی از خم و همقان پیر و بن ده یکی ساغر و لیدر و
 از آن می که جان را بد و بوش باد و مر اثر ت و شاه را نوش باد و مراد از نوش آب حیاست فقط

به تربیع و تثلیث گوهر نشان + مربع ششین و مثلث نشان + نظرات کواکب با هم چند قسم اند
از آن جمله تربیع و تثلیث است تربیع آنست که میان دو ستاره فرق چهارم حصه تمام فلک
بود و آن سه برج باشد و تثلیث آنکه فرق در میان اینها سوم حصه دوره آسمانی بود
و آن چهار برج بود زیرا که بروج آسمان دوازده گانه است پس تربیع شش است و دشمنی
دارد و تثلیث سعد است و نظر آن بدوستی است با بچه تعریف مدوح میکند که در هر دو حالت
گوهر افشان است یعنی در حالت دشمنی نیز جو دو بذل دارد + زیر سبزی او جهان شاد و خوار

جهان را از چندین ملک یادگار + **مشا و حو** را یعنی بسیار بهره است + ستاره که بر حرج
سایه سرش + زده سکه عبده بردش + لفظ عبده که عبارت عربی است فایده
بمعنی من بنده تو ام استعمال نموده اند حتی که در متاخرین نیز رواج دارد یعنی ستاره
که سرش بر آسمان رسیده بر دروازه او دعوی بندگی دارد + جهان را به نیروی

شاهنشاهی + زوزنگ پیکر دوازدهم تپی + بزم آفتابی رخ افروخته + بر زم ارداها
جهان سوخته + زروشنه رودنی که دارد جواب + بدو چشم روشن شدست آفتاب +
چو شمشیرش آهنگ خون آورد + زنگ آب و آتش برون آورد + چو تیر از کمان

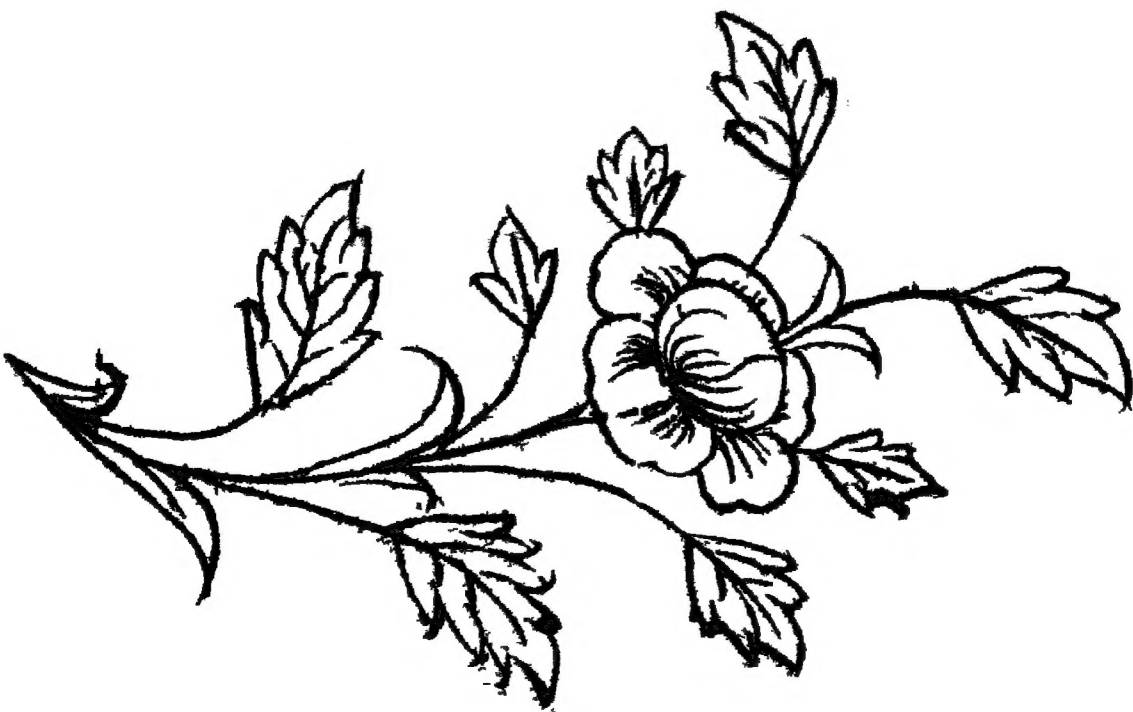
در کین افکند + سر آسمان بر زمین افکند + زنگ و طین در میان روم + پندیرا
فرمان مهرش چو موم + **زنگ** نام ملکی است مشهور و **فلسطین** بقاء و لام و نین
محل ساکن و طای مطبقه و یای رسیده نام شهری است که او را عروس شام گویند
و در میان روم با منافات کنایه از بعضی ملک روم که در تصرف مدوح خواجه
علیه الرحمه بود یعنی این همه شهر قبول کننده فرمان هر او چون موم اند + چو دیدم که

بر تخت فیروز منند + لب سبزی بخت شد سر بلند + نثاری نمودم سزاوار او +
که ریزم بر او زنگ شوار او + هم از آب حیوان اسکندری + زلالی چنین ساکنم
گوهری + چو از ساخن باز پر ختم + بدرگاه او پیشکش شستم + سپردم

نگین چنین گوهری + ز اسکندری هم با اسکندری + بقا بادشاه را به نیروی
بد و باد سر سبزی تاج و تخت + چنین لبی در گلستان او + مبارک نفس باد بر جان او

فہرست بعضے کتب کردی فارسی

ساقی نامہ طبوری	انوار سیلی فارسی
قرآن انسحیدین	بہار دانش خطیبی
منطق الطیر	لبیدر نامہ شرح القلوب
پند نامہ عطار	شعری سنبلستان
دھما ہند بر حیاچ	عین فارسی شخصی
دین خیالی بخودی	خسرو شیرین نظامی
نرمی گلزار مند بطرز بوستان	آضایہ عربی
پہلی سکسبیل	دیوان حضرت خواجہ سعید الدین جشتی
بیات شیخ فرید الدین عطار	دیوان کشتی مولوی سلامت احمد مرحوم
بیات مرزا بیدل	دیوان ہلالی
بیات سعدی	دیوان حضرت غوث الاعظم
دیوان مخفی	دیوان حافظ شیرازی
دیوان ناطق سکرانی مسمی بیچو بہر علم	کلیات نظم غالب فارسی
	دیوان موزن



خانه طبع تراویده قلم عجا از رقم جامع علوم عقلی و نقلی فاضل المعی حضرت
مولانا سید محمد صا و قلی غالب لکنوی او اسد القوی

پس از حمد و نعت بر ضمیر اصحاب اش مخفی نمائید که کتاب مسکنه نام تصنیف شریف ملک الشعراء البغدادی قلم
کستگونی حضرت خواجه نظامی گنجوی که در متانت کلام مانند ی نداشت و پیش از چاپ بر طاق بند است که دست
هر کوتاه دست بان رسد هر چند اکثر فضیلت عالی مقدار و شعری فضیلت شاعران متقدمین متاخرین شرح این کتاب
مستطاب موجب محرمه فکر کس بقدر است اوست پیش خان آند و شرح بدلیلین و شرح فقیر السیر لا یور و شرح
مولوی پیر علی لکنوی و هم بسیار از بسیار شرحها شری غیظم دارند و فرموده دست فاضل عالم اندلیکن همه با خالی از اطناب است
و بعد صاحبان کا و فطرت و دانندگان کیاست و در دست مولوی بدر علی غیظم کلامی سید حسن علی جوهری به علم
صاحبان کوسل کلکتہ این شرح موسوم به مختصر الشرح و مشهور و موسوم شرح علماء کلکتہ گردیده هر سیکه دید
بسیار پسندیده اکثر صاحبان جلیل القدر و ارباب فهم و الا فطره و رغای این جریده زیاده زبانه و بی فواید
کشوند و خیلی پسند نمودند چند آنکه برای طبعش حکم صادر رسیده و در شهر کلکتہ طبع گردیده و بسبب خوبی و پسندیدگی آنجا
مقتضای کرده قاعده کلیه است که هرگاه کتاب طبع میرسد باز تحریر نیگردد لکن سبب در این شرح که نزد این براه
خاکسار واقف مؤلفی و علی سید محمد صا و قلی شری قلمی افتاده بودند نگاه به طبع جناب فیض انساب است و فواید
تزدیک دور در دنیا بخشی مانند نور جناب نشی نو لکشتو صاحبی اقتدار ملک طبع او ده اخبار دام قلم
از معان شایقان حرف و حکایات نسبت این جریده رعنا حکم محکم فرمودند و اندک حسن سعی و فواید اهتمام
و تصحیح تمام و تصحیح مالا کلام در ماه جون ۱۲۸۵ عیسوی مطابق ماه ربیع الثانی ۱۳۰۴ هجری
بجلیه چاپ و در نور طبع زیب قامت زیبای خود نمودند شایقان از کار مشتاق خود فرمود خریداران
ذوق را باید که مشتری این زهره دوش عطار منش از مطبع او ده اخبار کیوان اشتها شوند و به نظر بنگین از
ملاحظه فرموده مخطوطا بودند و الا لال آسا از نور و ضیاء این رشک هر محروم و مایوس بوده و چاه تا
حسرت خوانند و افتاد و داغ تحریر و بیان کتاب لا جواب که مانند بدر در تابست برد لها خوانند نهاد فقا

تمام شد

